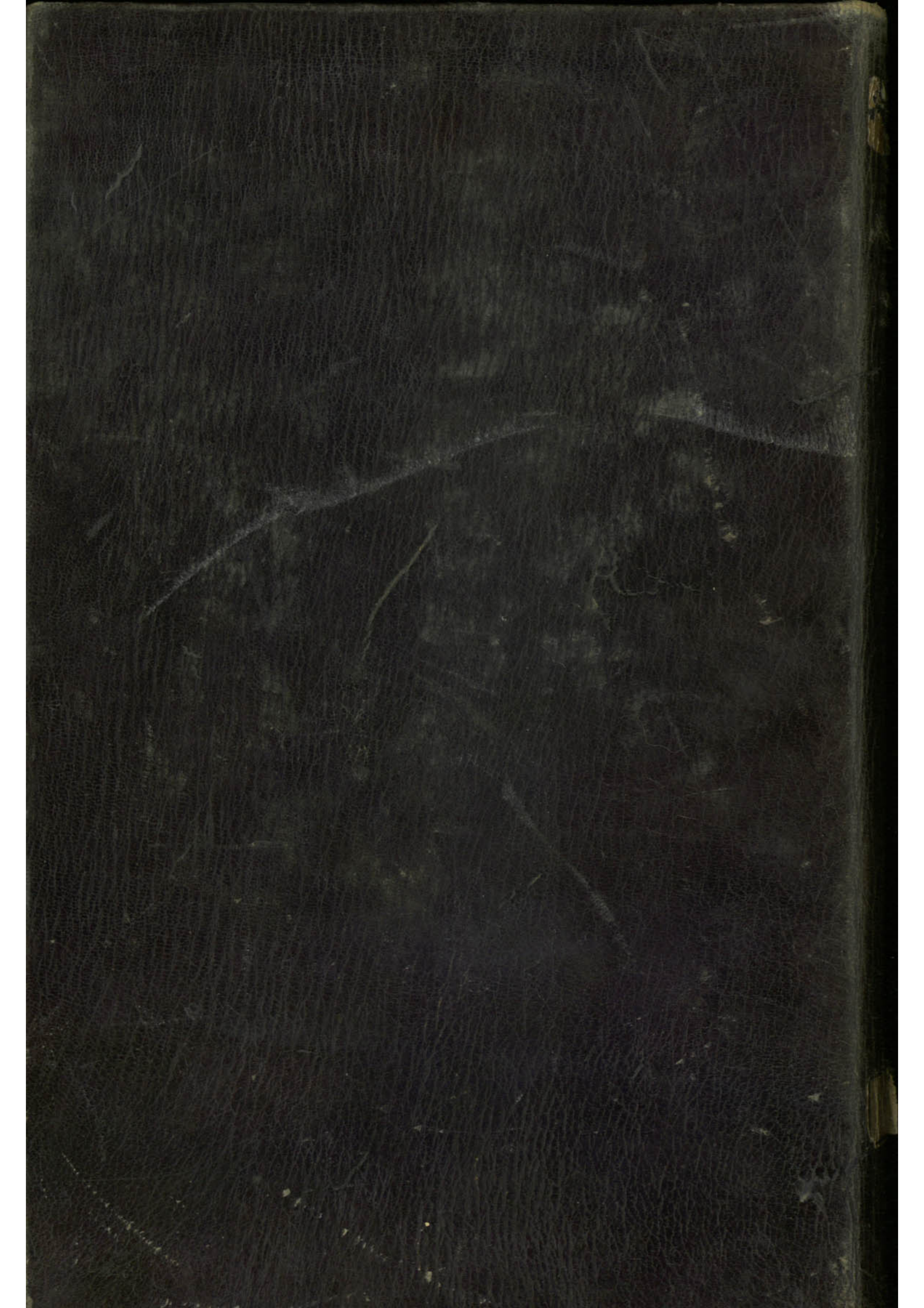
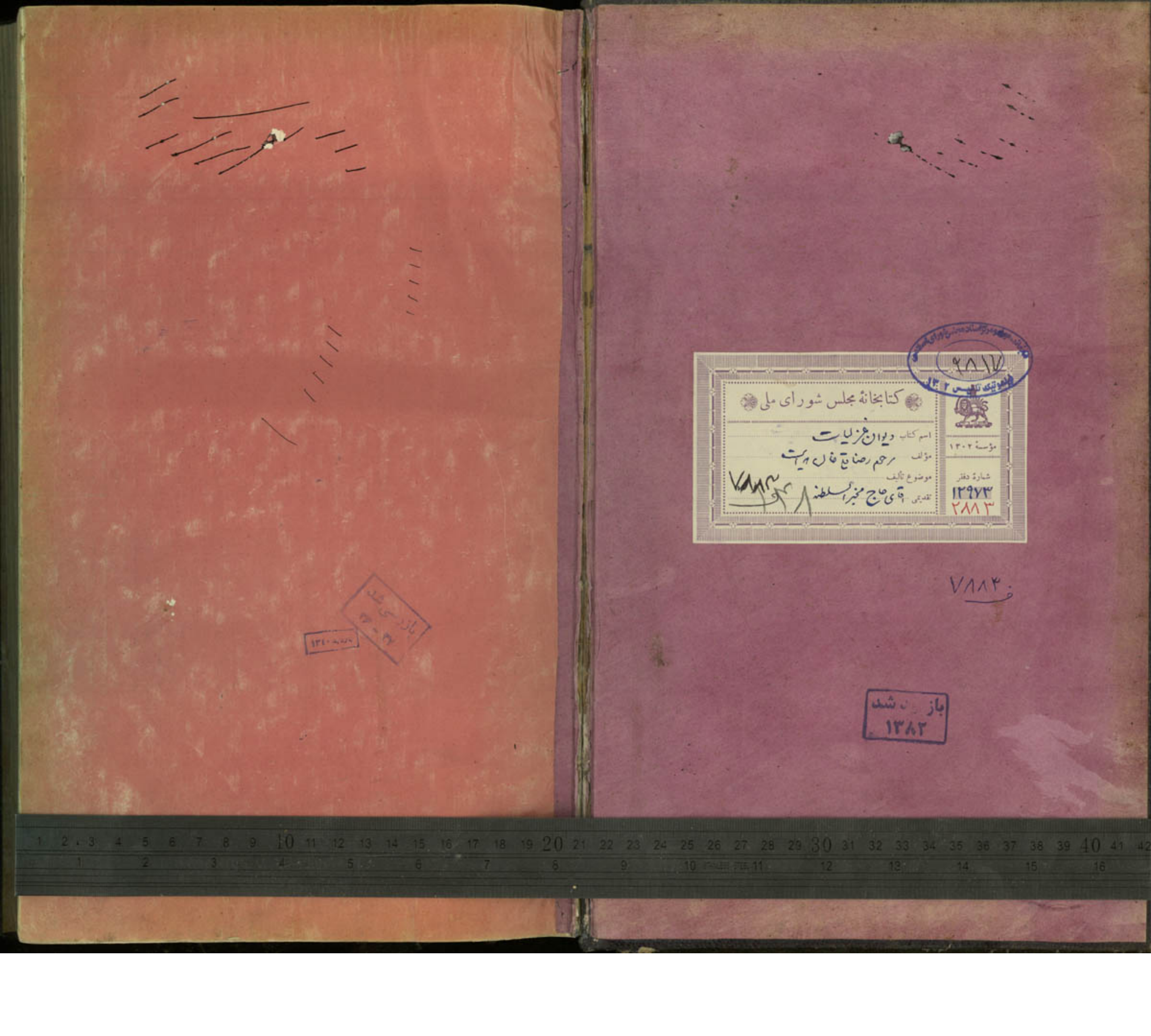
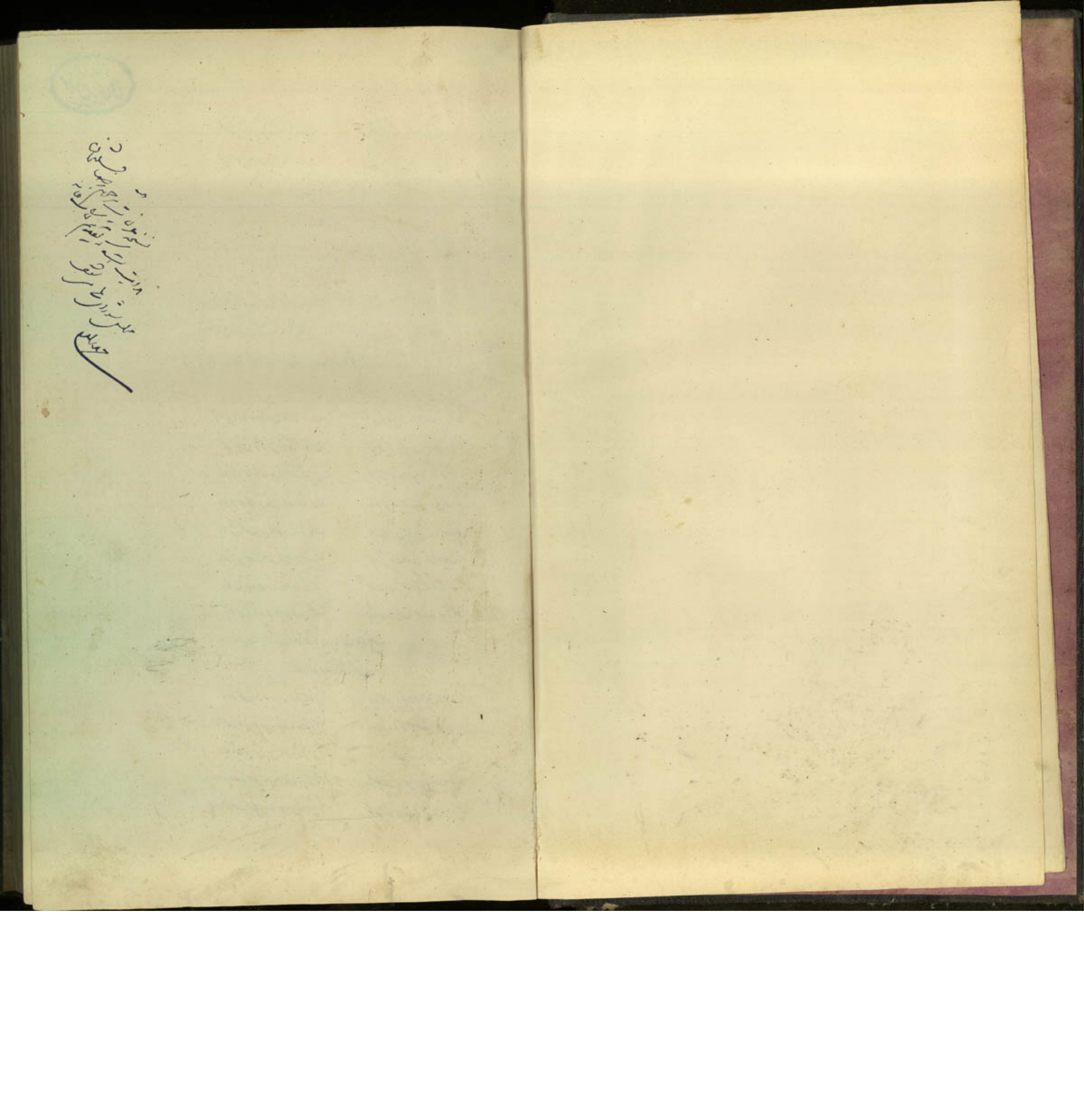




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان غزلیات
مؤلف مرحوم رضاقلی خان هدایت
موضوع تألیف
تقدیمی آقای حاج مخبرالسلطنه
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۲۹۷۳
۲۸۸۳
۹۸۱۷
۷۸۸۴
۷۸۸۴ ف
باز[…] شد
۱۳۸۳



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان غزلیات
مؤلف مرحوم رضا قلی خان هدایت
موضوع تألیف
تقدیمی آقای حاج مخبر السلطنه
شمارهٔ دفتر ۱۳۹۷۳
۲۸۸۳
۲۸۱۷
۷۸۸۴
باز دید شد ۱۳۸۲





بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات هدایت

ای درد تو درمان جان شیدا   وی وصل تو نایاب تر ز عنقا
هم شوق تو خرمن فروز نادان   هم عشق تو بنیاد سوز دانا
فرهاد تو هرجا هزار شیرین   مجنون تو هر سو هزار عذرا
ما جز تو بجوئیم از آنچه پنهان   ما جز تو نه بینیم از آنچه پیدا
مائیم و سری در رهت لگدکوب   مائیم و دلی با غمت شکیبا
شوری است بسر زان لبان شیرین   سوزی است بدل زان زنخدان زیبا
کان شور فروزد در روان کوثر   وان سوز بسوزد درون خارا
روی تو ندیدیم وای ازین بخت   با آنکه بهرت شدیم رسوا
ما قطره و دریاست او هدایت
خود قطره چه باشد بجنب دریا

روز محشر که بپرسند ز من قاتل را   دیده را نام برم اول و آخر دل را
بصدای جرسی خاطر ما خوش شود است   دور کردند چو از پیش نظر محمل را
چاکهای تن من دیر فزوده گرای خون   تا ز هر رخنه کند دل گله‌ی قاتل را
اینقدر مهلتم ای طوفان در بحر محیط   که دگر باز به چشم نظری ساحل را
سخت مشکل بودم هجر پس از وصل و لیک   جان دهم اینک و آسان کنم این مشکل را

من دیوانه بکام شدم آری عاقل   می دروغ است که دیوانه کند عاقل را
آدمی زاده بی عشق بود حیوان لیک   بر ملک فخر بود آدمی کامل را
چند گوئی بهدایت که بروز این سر کوی
کی میسر شود این عاشق پا در گل را

ای سلسله زلف زنجیر دل شیدا   از دیده ما پنهان و اندر دل ما پیدا ٣
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان   پیدائی ما از تو پنهانی تو از ما
تو شخصی و ما سایه تو باقی و ما فانی   ما ذره و تو خورشید ما قطره و تو دریا
چون غیر ترا در دهر بالذات وجودی نه   هم چنگی و هم چنگی هم جامی و هم صهبا
یکقوم زنگرای دیدار تو را جویان   خود جز تو نه بیند هیچ چشمی که بود بینا
یک لحظه هدایت را جز یاد تو کاری نه
امروز بدین کار است تا خود چه شود فردا

طرفه خم و پیچ بود وادی این مرحله را   راهبرا سوی حرم راست بر این قافله را ٧
راه ترا مرحله‌ها پای مرا آبله‌ها   غیر مغیلان که نهد مرهمی این آبله را
زود کلیا بعصا گردن امان بشکن   گر تو شبانی بهلی گرگ خورد این گله را
سلسله بگسیخته‌ام وز همه بگریخته‌ام   طره تمنا تا بنهم گردن این سلسله را
در شب تار است چه بر فرس غارت رهم   رخ بگشا تا بروم از پی این مشعله را
سوی خرابات کشان آب خرابات چشان   گر نه چی ترک کنم خلوت و ذکر و چله را
خواهم بیجامه ترا سینه بر آن سینه نهم   ناز بنه دفع مده بگشا گوی انگله را
مستی و دوری و بیش من جستن و چالشی کنی   گر بیرت عیب بود عیب نما هروله را
در تو بدین وزن و روی گفته هدایت غزلی
بوسی از آن کنج لبش بخش برای صله را

زلف بلند خود مبرای سرو ناز ما   کوته مساز رشته عمر دراز ما
عشق تو کوه را بگدازد بسوختن   درداکه غافلی تو ز سوز و گداز ما
چشمت چو دل برد دل صاحبدلان برد   کی لک و صعوه صید کند شاهباز ما
جز تیر غمزه است که نوازد همی دلم   ننود کسی بعشق رخت دلنواز ما

بیچاره ماندهایم ورسیده است جان بلب / جز بوسی از لبت نبود چاره ساز ما
ما در رخت بعین یقین سیر کردهایم / عین حقیقت است ز اول مجاز ما
خالت چو لبان تو زمزم برت صفاست / رخساره کعبه و سر کویت حجاز ما
گر پیشوا رویت و محراب ابرویت / ساجد شویم شرک بود این نماز ما

کبر تو تا فزوده هدایت گزیده عجز
ناز تو است مایه چندین نیاز ما

سرم از تن جدا کردی بوقت جان سپاریها / مرا حاصل چو شمع این بود در شب زندهداریها
ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم / بخاکم پا نهادی و ز تو دارم شرمساریها
بدان لبهای شورانگیز بر ریش دلم خندی / نمکپاشی است گویا مرهم این زخم کاریها
بیاد روز دیدار و شب وصلت درین هجران / من و شبهای تار و تا سحرگه اشکباریها
گهی آهم گهی خیزم گهی از دیده خون ریزم / بچندین گونه شبها میبود دارم بیقراریها
مرا انجام چه بیجرم و گنه از پیش خود راندی / جزای خدمتم این شد پس از خدمتگزاریها
سراپایم ز درد هجر دارد ناله و زاری / ز هر مو مویهایم هست دارد هر بند زاریها
پس از عمری مرا اید وفت میخوانی بخود دشمن / دریغ ان مهربانیها دریغ آن دوستداریها

فلک را اختیاری نه جهان را اعتباری نه
هدایت اعتبار مات در بی اعتباریها

صد عذر نهد عاشق دیوانه اورا / هرکس نگرد نرگس مستانه اورا
زنجیر بپایم چه گذارید طبیبان / عاقل نکند سلسله دیوانه اورا
مرغ دلم انخال طمع کرد و نداست / کاین زلف دوتا دام بود دانه اورا
صد بار بکویش شدم و راه ندانم / کز سر ببرد دم ره کاشانه اورا
تا کعبه شدم بهر خدا لیک چه حاصل / بی خانه خدا تا نکنم خانه اورا
در محفل عشق ار گذرت خون جگر نوش / تا بوده همین می بده پیمانه اورا

من دور و قیامت شده نزدیک هدایت
ان به که کنم مختصر افسانه اورا

من نبی پخته دخوانند کسان خام مرا / وین ندانند که پیوسته بکف جام مرا

٧٨

زاهد این سبحه دانه شمردن بگذار / من نه آنم که کنی صید بدین دام مرا
تا دو چشمان تو دیدم من مرتاض بعشق / شب و روز است قناعت بدو بادام مرا
خارکان آج بارطب آمیخته نتوانش خورد / با چنین لب ندهی بهر چه دشنام مرا
هر کسی آن طلبد کش نبود وین پیداست / زان تو ای طره او میبری ارام مرا
جز نیست نام منش ور در زهی مغز عشق / الکه از ننگ نبرد دمی نام مرا

چون هدایت شکی وصل تو خواهم بالحج
کام من این گر بدهی ور ندهی کام مرا

در خاک شاد میکند انکس دل مرا / کارد بخاک من نفسی قاتل مرا
خالی نبود یکنفس از عاشقی دلم / گوئی سرشتهاند بعشقش گل مرا
کو بخت انکه بسته بفتراک بنگرند / یاران ترک من سر ناقابل مرا
زین کوی چند تند روی اخر ای رفیق / یکدم نظاره پای فرو در گل مرا
جز انکه راندم ز در خویشتن نگار / تا ثیر چیست ناله بیحاصل مرا
خوش معتبر شدم که پی جستجوی یار / غیر آید و نظاره کند محمل مرا

داره هدایت از تو تمنا که بعد قتل
در کوی خود بخاک کنی بسمل مرا

برون از خود سفرها بود مارا / بشهر جان گذرها بود مارا
کسی از من نجست اسرار ورنه / از ان کشور خبرها بود مارا
ز خود رستم بجد الله اگرچه / ز خود بینی خطرها بود مارا
بهر صورت تصرفهای دلکش / بهر معنی اثرها بود مارا
چو بید بی ثمر مار اشمردند / اگرچه بس ثمرها بود مارا
گه از دشنام او صد زهر کام / گه از بوسش شکرها بود مارا

هدایت راهبر گشتم در آخر
که ز اول راهبرها بود مارا

٢ یارب فرو گیر نفس تا شام مرغ بام را / کامشب نگوید در سحر این بانگ بی هنگام را
گویند بشهر سروران بی میوه فی برقی ثمر / صد میوه دیدم چون نگر این سرو سیم اندام را

جز

گویم چه از آن سیمین غبغب گویم چه از آن شیرین لب
در گلشکر پرورده است این پسته و بادام را

زیبا جوانا چه بودی ما را بجائی می‌برد
صاف ار نداری دُرد ده این پیر دردآشام را

زآغاز رندی در نظر ننگی و نامی داشتم
و انجام دیدم بی ثمر هم ننگ را هم نام را

وقتی صوابی را خطا پنداشتم از احولی
غافل ز تو چید آمدم بشکسته آن اصنام را

اکنون که من دیوانه‌ام افتاده در میخانه‌ام
هم جام جویم باده را هم باده جویم جام را

هرچند در آتش خوشتم آبی بزن بر آتشم
کآب است لازم پخته را نار است واجب خام را

گوئی هدایت چون سخن از صورت و معنی بگو
کاین لطفها لذت دهد هم خاص را هم عام را

رخصت یک غمزه ده نرگس بی باک را
تا بری از یاد خلق فتنهٔ افلاک را

تا بکی از دین و دل نام و نشان جویم
شعلهٔ عشقت بسوخت این خس و خاشاک را

حیف بود چشم غیر بر رخ پاکت مدام
بر رخ خود ره مده دیدهٔ ناپاک را

یا بوصالم رسان یا بکشم از تیغ هجر
نیست دگر تاب و صبر این دل صدچاک را

نایدم اندر نظر سرو گلستان دگر
چشم اگر جلوه گر آن قد چالاک را

ای سر زلفت چو مار و خط سبزت چو مور
چند فروبستهٔ پستهٔ ضحاک را

تا که بخاک درت یافت هدایت رهی
تاج سر خویش ساخت توده آن خاک را

از مدام درد پر شد جام ما
المدام ای جان دردآشام ما

آتش رسوائی ما در گرفت
الحذر ای دلق ازرق فام ما

نام و ننگ و عقل زین پس مشکل است
الفراق ای عقل و ننگ و نام ما

رهست ناید عاشقی با زاهدی
الفرار ای زهد نافرجام ما

شد دلم از شوق آتشخانهٔ
الصلا ای جسم و جان خام ما

بعد ازین گاه بلا و محنت است
الوداع ای راحت و آرام ما

ای هدایت از چه روئی ناامید
دوست خواهد داد روزی کام ما

من از رزم تذروی شاهبازی کرده‌ام پیدا
بجای نخل قدی سرو نازی کرده‌ام پیدا

الا ای

اگر توسن قزح ابروئی از کف گم نمودستم
کمان ابرویت مژگان درازی کرده‌ام پیدا

زمن عذرا وشی گر رخ بتابد هست غم نبود
که از خیل سیه چشمان ایازی کرده‌ام پیدا

ازین پس دیگر ای دلدار دیرین گر نمیخواهی
دلم منواز گر نو دلنوازی کرده‌ام پیدا

تو ای یار کهن رو ناز بر هر کس که خواهی کن
که من با نازنینی تو نیازی کرده‌ام پیدا

گرم ناسازگاری رشته از کف گو هدایت رو
که از تو مهربان کارسازی کرده‌ام پیدا

زاهد ز چه انکار کنی صنع خدا را
گر صنع شناسی بنگر دلبر ما را

در صومعه صافی نشود دل ز کدورت
در میکده بخرام و ببین اهل صفا را

هر کاو شده قائل به دو فاعل بود او گبر
یزدان کند ای خواجه چنین ما و شما را

برگی اگر آرام ندارد مکنش عیب
بگشت نظر عشق و نگر باد صبا را

ساقی ببرم ظرف غروری است ز طاعت
می ده که فراموش نمایم سر و پا را

نی نی بت و زنار بیارید که مستم
کفر است که پنهان کنم این روی و ریا را

بر ما منما شوکت و حشمت که هدایت
فرقی نبود در بر ما شاه و گدا را

رشحه بر من بفشان ساقیا
کآتش عشقم بسوزد چون گیا

مطربا زان پرده رازی باز گوی
بر درم تا پردهٔ روی و ریا

از حضوران بت خلوت نشین
پای تا سر جسم و جان شد بر ضیا

در درونم یافتم دانهٔ
زان بگردم گرد خود چون آسیا

جان من در انتظارت گشته خاک
ای بچشم خاکپایت توتیا

گفتی از خود چون روی آیم برت
من ز خود صد باره رفتم هین بیا

گر صفای جان و دل میبایدت
ای هدایت سر مپیچ از اصفیا

مردن اندر قدم دوست حیات است مرا
ورنه خود زندگی نوع ممات است مرا

گر نجاتم طلبی بسته بند خود ساز
که گرفتاری بند تو نجات است مرا

بزن ای دوست بر این آتش سوزان آبی
همه گر زهر گر آن دست نبات است مرا

عاشق مست ندارد خبر از کعبه و دیر کعبه کوی تو و این سجده صلات است مرا
حاجیان و عرفاتی که مکه است که من هر کجا روی تو بینم عرفات است مرا
قدر خود چند کنم پست من از عشق مجاز چونکه در عشق حقیقی درجات است مرا

جان و دل کاش نبود هدایت ز ازل
کاین دو اندر ره حق لات و منات است مرا

امشب بفراق تو کی خواب برد ما را کردیده چنین گریه سیلاب برد ما را
گفتی که تو را امشب در خواب نمایم روی حسن کرم است اما گر خواب برد ما را
من کشته فدای تو مالوف سرای تو بیرون ز در تو گشته قصاب برد ما را
هم غمزه تو دل دزدد هم جلوه تو رو تاب این صبر ز دل دزدد وان تاب برد ما را
ساقی بده و خود نوش چندانکه ز پا افتیم از خود بنشینیم کاسباب برد ما را
آداب خردمندی باد از خردمندان چون شیر و عشق آید آداب برد ما را

شادیم به دست ما تا برد راه خاکم
ترسم که بیاید باد وین تاب برد ما را

در کیسه اگر زر است ما را وصل تو میسر است ما را
تا در بر ما نیایی امشب این وعده نه باور است ما را
ما در پی عشق از آن فتادیم کو سوی تو رهبر است ما را
پروانه صفت بسوخت شمع خود دشمن ما پر است ما را
ای غیر بخون خود میالای دستی که بخنجر است ما را
یکجرعه بده که تا بسوزیم این خرقه که در بر است ما را
یکبوسه بده که تا بنوشیم این می که بساغر است ما را
زین بوسه چه حاصل است گر تو صد مطلب دیگر است ما را

یاد لب او کنم هدایت
زان شعر چو شکر است ما را

نمودم از دلم آگاه دلربائی را ز خواب ناز برانگیختم بلائی را
که دیده ای مه بی مهر جز تو محتشمی که راند از در خود همچو من گدائی را
مشو ز عشق من اندر غضب که بوالعجب است که بلبلی نبود بوستان سرائی را
بیا و بگذر از این راه و پس ملاحظه کن به چشم خلق چه قدر است خاک پائی را
چه کم شود ز دم عیسوی اگر بدهی شفا دهد تن بی روح مبتلائی را
خیال روی کسی جا نیافت در دل من که از وجود تو خالی ندیده جائی را

ز اشک دیده اگر لحظه‌ٔ بدارم دست　　زآب چشم بگردانم آسیائی را
دل مرا ز جفای تو نیست شکوه که دوست　　بجان خرد زد لارام خود جفائی را

صبور باش هدایت که شاه عشق نیست
که یار خویش کند چو تو بینوائی را

نوروز و بهار آمد شد تازه گلستانها　　مرغان بنوا هر سو بر داشته دستانها
هرکس سوی بستانی رو کرده پی عشرت　　و انجا که تو با مائی حاجت نه به بستانها
رنج تو بود از تن شوق همه راحتها　　درد تو ببرد از دل ذوق همه درمانها
ای ماه برآوردی تا سر ز گریبانت　　در حسرت رویت ماند سرها بگریبانها
مردم همه چون طاوس در باغ خرامانند　　در فکر تو ما خاموش چون جغد بویرانها
آن گل بچه کار آید کش هفته از گلبن　　چینند و فرو ریزند تا چار بدامانها
ما و چمن رویت کانجاست هزاران گل　　یک گل چو گلش چشمی نادیده بدورانها
پرورده بهر فصلی بس لاله و نسرینها　　آورده بهر عهدی صد سنبل و ریحانها

چم است هدایت را زان چشم چو آهوئیت
سودازده گردانی در کوه و بیابانها

هرکه گردن نه نهد چنبر تقدیر ترا　　طاق گردن نکند زلف چلیپائی را
مردم دیده من گوهر دیده من　　گر ندیده است کسی مردم دریائی را
تا که زنجیر سر زلف تو دیدم بدلم　　شوان بست بزنجیر شکیبائی را
جنسها جاذب جنسند از آن بسته بخویش　　زلف سودائی او این دل سودائی را
عاشقی در نظر عاقل خود بین تیره است　　شهر بند است بلی مردم صحرائی را
خواجه را کبر و غرور است و مرا عجز و نیاز　　وین نشان آمده نادانی و دانائی را

شده هرجائی از آنروی هدایت همه جا
که بهر جا نگرد آن بت هرجائی را

شهری همه گم کرده ره خانه خود را　　منما بکسی نرگس مستانه خود را
زان بگسیم دل که در آتش کنی آری　　ویران پی تعمیر کنی خانه خود را
چون زلف دراز تو شبی چند بباید　　تا شرح دهم پیش تو افسانه خود را

عاشق

عاشق که نه هم شیوه معشوق بود خبر　　زان سوختی ای شمع تو پروانه خود را
عاقل نکند منعم ازین می دهمش کاش　　جائی که کند گم ره کاشانه خود را
امید ندارم که تو آدم شوی ار نه　　ای شیخ بمن بخشم تو پیمانه خود را
منعم مکن از عشق که گر جان رود ار دست　　از کف ننهم طره جانانه خود را
در عقل جنون است بسی رنج و بسی گنج　　عاقل ز چه خواهم دل دیوانه خود را

در عشق هدایت نسزد شیخی و سالوس
زنار کن این سبحه صد دانه خود را

ازین به خوبها کو بسی را　　که بر سر دیده چون او قائی را
فلاطون جست درمی حکمت ار نه　　بخم روشن نزیبد عاقلی را
به عشقت قطره خون بود شد بحر　　چه حاصل بیش ازین خونین دلی را
بپای پاسبانت شد سرم خاک　　چه دولت زین فزون مشت گلی را
جوانی خوبرو چون نیست در شهر　　چه ارشاد است پیر کاملی را
بغیر از غرقه بحر محبت　　بجوید هر غریقی ساحلی را

امام شهر و عشق او هدایت
نگوا سرار خود هر جاهلی را

نگه کشتن از آن زد دیده بندد بسمل خود را　　که داند زنده گردد گر به بیند قاتل خود را
نه بندد وقت کشتن کاش چشم بسمل خود را　　که گاه جان سپاریها به بیند قاتل خود را
مرا روز وداع آن پریرخ جان ستان یار　　که نتوانم بهجرانش کنم راضی دل خود را
تو تنها عاشقش نه ای سنگدل ورنه　　بعالم هرکه می‌بینی دوست دارد مایل خود را
دل من خون شد و از راه چشمانم باشک آمد　　بحمد الله که در عشق تو دیدم حاصل خود را
مرا گفتی نگردد مشکلت آسان بپا بنگر　　که جان دادم خوشم آسان نمودم مشکل خود را
نه دارد عقل در آن راه تا دل جای عشقت شد　　بلی سلطان بدربان کی گذارد منزل خود را

سعادت بیش ازین با من هدایت چیست طالع را
که بر فتراک او دیدم سر ناقابل خود را

دادند دگر جلوه بتی در نظر ما　　برقی زد و خوش سوخت بهم خشک و تر ما

تا با دل ما راه نهایش نباشد — مشکل که بتی جلوه کند در نظر ما
ما منزل مقصود بجز عشق نداریم — هرکس ره ما زد بود او راهبر ما
ما را ره بتخانه نمودند دگر بار — صد شکر ز تاثیر دعای سحر ما
نقش پی ره گمشدگان خضر راهست — این است نشان هرکه رود بر اثر ما
جز بیخبری از خبر عقل نجوییم — این است خبر هرکه بپرسد خبر ما
در لجهٔ پر خوف و خطر پا بنهادیم
بنهاست هدایت که چه آید بسر ما

کاشکی بالا زندی دامن خرگاه را — تا بدیدی چشم مشتاقان رخ دور اماه را
دوست دارم من زجانان دیدن ناگاه را — زانکه نبود تاب دیدن عاشق آگاه را
در طریق زهد و دانش کاهلی خوشتر بلی — سست رفتن سود باشد رهرو گمراه را
جای دلها تنگ شد گویی در اینجاه ذقن — کز پی خالی شدن دارد معلق چاه را
از کمان سست نتوان تیر تحتا افکند لیک — سخت اندازد تن سستم خدنگ آه را
راست خواهی دشمن جان و دل و دین خود است — هرکه دارد دوست نزدیکان این درگاه را
رشتهٔ پایم دراز و طبع صیادم غیور — منت جانت بر من این پر کوتاه را
تن بحکم عشق دادم تا چه آید بر سرم — اختیاری نیست آری پیش صرصر کاه را
بر درش با خود هدایت تیغ و افسر میبرم
تا چه از عفو و غضب باید خرد شاه را

زمنع می مده ای شیخ شهر زحمت ما — که سرنوشت چنین شد ز بدو خلقت ما
اگر مصاحب رندان شدیم طرفه مدار — که گشت پیر خرابات پیر صحبت ما
ز دیر و بتکده مقصود ما بجز او نیست — ز جیست طعنه چو آگه نه ز نیت ما
بهشت و حور ترا باد و کوثر ای زاهد — که سر فرود نیارد بغیر همت ما
گدای میکده دی شاه را چه نیکو گفت — که ما شهیم که بی آفت است دولت ما
سبو کشی است علاج مریض دانش بجب — چه حکیم که لقمان نداشته حکمت ما
ز بند بندگی آزاد می کند ما را — مگر پسند دل خواجه نیست خدمت ما
بغیر دوست هدایت طلب مکن از دوست
که بیش ازین گنهی نیست در طریقت ما

خواهد اندت سنگین دل ما بر سر ما — لیک وقتی که نماند اثر از پیکر ما
راز پنهانی دل پیش رقیبان شده فاش — کی بجز این خاصیتی داشته چشم تر ما
دل ما کرده بما آنچه بدشمن نکنند — چه کند تا بمکافات بدل دلبر ما
تا بکف سر بنهد یا که سر از کف بنهد — کس چه داند که چه سر است نهان در سر ما
تو هرگز ببره بال تو سنگی نزدند — کی بدانی که چرا ریخته بال و پر ما
تا بزنجیر سر زلف که دل در بند است — چند روزی است که این گشته رخ از زیور ما
شیخ گمراه هدایت ننمودی کس
آنکه خود راه نداند چه شود رهبر ما

کسی گر قتل ما گرید چو مینه بسمل ما را — خوش است از رشک خود اگر به بیند قاتل ما را
بیاور پاره دل دیده و دامان ما پر چین — بعشقش اگر میخواهی به بینی حاصل ما را
بعهد زندگی تا بود خون بود از غم جو یا نم — ازین پس روز محشر تا چه پیش آید دل ما را
زنجدم دادر و وجدی کش اندر کعبه بختم — فرود آورد هم آنجا ای شتربان محمل ما را
برای عشق مهمان خانه اندر نظر بودش — چو در هم ریخت معمار ازل آب و گل ما را
بجای می دمادم میکند در جام دل خونم — بود تا عشق ساقی این بودی محفل ما را
هدایت گرچه مشکل عشق اما هم جز او نبود
کسی کاسان نماید کارهای مشکل ما را

ساقی زباده باز بپیمود جام را — نگذاشت تا زکف بدهیم ننگ و نام را
زاهد نزند خشک مزن راه بر عیاد دل — رندان زدانه فرق نمایند دام را
گر منع من کنند کزین ره عنان بکش — گو عشق در ربوده ز دستم زمام را
دانی مدام بهر چه کردند نام می — یعنی مدام ریز بساغر مدام را
وجدانی است حالت عشاق دردمند — منکر مباش عارف عالی مقام را
وه وه زچاک سینهٔ رندان جرعه نوش — کز ذوق آرزو نکنند التیام را
مطرب برار نغمه که دستی بر آوریم — آخر چه آگهی است ز خاصان عوام را
بر عاشقان حلال بود باده می بیار — چندین مگوی قصهٔ حلال و حرام را
با وصل تکیه در روزه هدایت کنون بساز
ما را نمی دهند وصال دوام را

ماکه روشن شده از مهر رخت خانهٔ ما
چارهٔ این چرخ برد رشک بکاشانهٔ ما

الحمد که گشت بویرانه بدیدستم گنج
کاشکی می آمد و میدید بویرانهٔ ما

جای دیوانه بزنجیر و زبسیاری دل
نیست در زلف تو جای دل دیوانهٔ ما

اولی آن است که از قصهٔ ما بیخبری
که پریشان شوی ار بشنوی افسانهٔ ما

هرکه بویش شنود تا ابدالدهر مست است
این چه می بود که کردند به پیمانهٔ ما

تا دل از روی تو شد بتکده ای بت بخدا
میکند سجده همی کعبه به بتخانهٔ ما

صوفی از ورد سحر شرم کند گر شنود
از هدایت سحری نالهٔ مستانهٔ ما

نقد یرش که چرخ نگردد بکام ما
یا در شمار اهل جهان نیست نام ما

با این جفا و جور که با ما کند ز دوست
ای وای گر زمانه کشد انتقام ما

زاهد خموش باش که بر ما ز منع می
خونت حلال تر شده زآب حرام ما

پیوسته دل ز عشق پر است و سر از خمار است
خالی مباد یارب ازین باده جام ما

بگذر بجای ما که بردیم و سالهاست
روزی نگفت خواجه ما کو غلام ما

گو در میان خون چو هدایت مقام جوی
زاهل طلب هر آنکه بجوید مقام ما

داند که بوده پیشه عاشق تا ابد
هرکس که گوش کرده پس از ما کلام ما

آتش بود خوش فصل دی ساقی بریز آن آب را
سردی بکن وز دور می سرگرم کن اصحاب را

این هر دو گوهر هر یکی در ذات خود یکتا ولی
در جام زر ترصیع ده الماس و لعل ناب را

سنجاب کونت آسمان کافور بارات این هوا
بر دوش ام افکن ای پسر این خرقهٔ سنجاب را

بس تیرها باره فلک پیکانشان الماس وش
جز لعل می نبود سپر این تیر پرتاب را

زآتش نگردد گرم تن تو تو بهم زنگ کن
آن آتش سیال آر و آن چشمهٔ سیماب را

امشب که ساقی سرخوش و من مست چشمان و یم
در دل بده ره عشق را وز سر برون کن خواب را

این زورق لب ریز می در لجهٔ می غرقه به
خود یاد ای از ساحل مکن وز دست ده پایاب را

مسکین موذن در سحر دعوت بجا ایم کن
ورا ول شب در نظر دارم من این محراب را

زلفت بسوی خود میکشم غافل که در آن بسته ام
ای مه دریا بنگه از غافلی قلاب را

الی

هرکس که جوید ره بی گو خواجه اندر خانه نی
گرکس مرا زحمت دهد زحمت دهم بواب را

سعدی و هدایت گر یکی بد تشنه من مستقیم
زانداز ره بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را

حالیاست غم عشق تست حاصل دل ما
تا به بینیم که آخر چه بود حاصل ما

بود جوئی و عجب بین چو درو غرقه شدم
بحر گشتیم و دو عالم همگی ساحل ما

مستی باده کس نشناسد بگرد ز
تا قدح نوش نگردد نشی از محفل ما

تیره رایان همه را صوفی صافی دل کرد
یکی جرعه زهی دردکش کامل ما

رهرو کعبهٔ عشقیم و درین راه عجب
رهبری گو که ز ره گم نشود محمل ما

صد ره از مستی اگر نیست شود در ره دوست
غیر مهرش نتوان یافت در آب و گل ما

زان سر کوی هدایت نکشی پا زنهار
که پس از قتل در آن زنده شود بسمل ما

چمن از روی تو ای سرو بهار بادا
سحر الحمد دعوت شب من تنها بادا

نه من آنم که از تو سر و جان دریغ دارم
دگر این چاره ندیری برهت نثار بادا

همه آرزو یم این است که گشته تو باشم
که ز خون من نگارا بکفت نگار بادا

بشکار کبک رفتی و نگار را گرفتی
بدو چنگ باز چشمت دل من شکار بادا

بدو هفته هر گلستان بره بار گل برد
رخ تست باغ رضوان که گلش بهار بادا

ز چنین گلو گلستان بنصیبه گلچین
طمع ار کند مراو را بدو دیده خار بادا

نه چو لاله سیه دل نه چو گل دریده دامن
که فدای بوی و رنگت گل و لاله زار بادا

ز دهان تو با هدایت دو هزار لطف کردی
که وفای لطفهای تو یکی هزار بادا

بنمای لطف دیگر بپرش خرام امشب
که شب تو باد روشن شب غیر تار بادا

کو قدرت آنم که بگیرم کمرت را
پیش آرم و غارت کنم از شکرت را

ضعف دل بیمار مرا نیست مفرح
تا می نخورم لولو و لعل و گهرت را

ای نخل برومند که غارت کند این بخت
حیف است که بیگانه بچیند ثمرت را

نگذاشت بکس این کله و طره پریشان
تا بویم و بوسم نفسی موی و سرت را

روی تو ز زیر و بزیر طره مشکین — من عاشق و دل شیفته زیر و زبر را
روی تو مه چارده و زلف تو ابر است — وز دیده ما ابر بپوشد قمر را

ای خاک درت کحل جواهر بصر است
بگذار که در دیده کشد خاک درت را

جز این چه بوده اثر آه صبحگاه مرا — که کرد دشمن امروز کج کلاه مرا
بجرم عشق مرا کشت و این نمیداند — که برتری است بهر طاعتی گناه مرا
مبار اشکدر از دیده ام بر این درگاه — گل از چه میکنی ای اشک سجده گاه مرا
عجب که دل پی قتلم شود گواه که هست — فزون بقاتل من دوستی گواه مرا
کجا در آن دل چون سنگ آورد اثری — گذشته اگر از سنگ تیر آه مرا
دلش خبر شود از حسرت دلم هرکس — که گاه دیدن او بنگرد نگاه مرا
به بندگی ننماید دگر قبولش کس — کسی که از نظر افتاد پادشاه مرا

ز عشق سوخت هدایت وجود من آری
بتاب برق چه تابست برگ کاه مرا

نموده گر اثر بر خت دود آه ما — خطت چرا نشسته بروز سیاه ما
آیینه گر ز آه شود تیره دور نیست — روی تو تیره گشت از آن روز آه ما
از ترک مست چشم تو بس زخم بر دل است — مژگان همچو خنجرت اینک گواه ما
ما را بعشق روی تو آنچه کرده اند — گر این گناه ماست نباشد گناه ما
با شوق سحاب دگر عصور اندید — از بسکه محو ماند برویت نگاه ما
برقی بکشت گلشن ما شعله میزند — بیچاره طایری که بود در پناه ما
کالای مهر در کف و جویای مشتری — بنگر رخی فرست خدایا براه ما
ما پادشاه کشور عشقیم و وقت کار — دیوانگان دهر سراسر سپاه ما
پژمرده زان شدیم هدایت که رسته است — جایی که آفتاب نتابد گیاه ما
نی نی که در اثر ز دو صد مشک آنکه است — بگذرد نخل عاطفت پادشاه ما

شاهنشه زمانه محمدشه آنکه هست
نامش چو ذکر و خاک درش خانقاه ما

گذشتی

گذشتی از در کاشانه ما — چه بودی گر آمدی در خانه ما
وز آن زنجیر دلبندش فرو بند — که آرامد دل دیوانه ما
بود ویرانه جای گنج وای گنج — نمی آیی تو در ویرانه ما
دلم خالی ز پیمانت نگردد — نگردد تا که پر پیمانه ما
ترا خواهد دل آری پیش هر شمع — بخواهد سوختن پروانه ما
جهان بگرفت اشعار هدایت — چو صیت خوبی جانانه ما

ز زور حسن عالمگیر او بود
که عالمگیر شد افسانه ما

بکنج اندهان بنگر سر آن زلف پیچان را — بلی بر طرف گنج لعل و گوهر جا است ثعبان را
بود مرجان و گوهر هر یکی را معدن و کانی — بت من معدن در و گهر کرده است مرجان را
بود چهره اش سرچشمه تنگ دهان جستم — خلاف آنکه در ظلمات جوید آب حیوان را
ثباتی نیست خاری را به پیش سیل و حیرانم — که در چشم پر آب من ثبات از چیست مژگان را
نه از رحم است گر بر دل نینداز دمرا تیری — که داند در آتش دل آب خواهم کرد پیکان را
رخانش بوی جان آید ز بادش نفحه عنبر — همانا ره بسوی کوی یار است این بیابان را

بود اندر بلندی و سیاهی همچو گیسویش
هدایت دوست دارم من از آن شبهای هجران را

ای نام تو مونس دل شیدا — وی روی خوشت بچشم دل پیدا
جانها همه از تو و جدا از تو — دلها همه با تو و ترا جویا
با عشق تو شور بهر که در عالم — با شور تو کار بهر که در دنیا
از درد تو باخبر تن مرده — در سوز تو پر شرر دل خارا
شوریده ز نکهت تو هر عاقل — دیوانه ز حیرت تو هر دانا
از هجر تو و خیال روی تو — دست همه بر سر است و سر بر پا
از وصل تو و نشان کوی تو — راز همه با دل است و دل رسوا
گیتی همه ذره ایست از خورشید — هستی همه موجه ایست از دریا
خورشید ترا نه جرم و نه مسکن — دریای ترا نه حد و نه پهنا

نه طایر عقل برده دران ره / نه زورق وهم کرده در این جا
مارا بگذار یکنفس بی خود / مارا بسپار لحظه با ما
بیچاره هدایت از چه میجویی / چیزی که نیافت پیش تو چون عنقا
مسکین چه بری تو قطره ای عمان
غافل چه زنی تو شیشه بر خارا

دوست میدارم من این طفلان سیمین ساق را / کز دو چشم فتنه جو برهم زنند آفاق را
راستی این دلبران کج کله قوی چشمند / گرچه خون ریزند از تیغ ستم عشاق را
بارها گویم گزین پس پای در دامن کشم / باز بینم در پیش بیخود دل مشتاق را
طاق جفت ابرویت هر لحظه دلها میبرد / در جهان طاقی نخواهد بود جفت این طاق را
گرچه میثاق وفا با من ترا نامد بسر / من بمحشر میبرم این عهد و این میثاق را
زهر غم در طبع من تاثیر کلی کرده است / بهر درمان ساقیا برکف نه آن تریاق را
عندلیبان را رغبت خیزد از اوراق گل
گر هدایت در چمن بگشاید این اوراق را

۷ بر روی کشه شمشیر ابروی کسی مارا / بر پای هست زنجیر گیسوی کسی مارا
با اینهمه چالاکی در دام که یک آهوک / برخاک هلاک افکند بازوی کسی مارا
ما خواجه بس ترکان و نظرفه که از عشق / در گوش کشد حلقه هندوی کسی مارا
همدم سخن از روی کن ارام مرا ورنه / امکان نشستن نیست پهلوی کسی مارا
هرگز بجهان بر شیر آهوی نگشتی چیر / کرد از نگهی نخجیر آهوی کسی مارا
از یاد دو بهشت و حور ره بردل خود بستیم / زانروز که راه افتاد در کوی کسی مارا
لب تشنه بطرف جوی مردیم نشد حاصل / یکقطره آب افسوس از جوی کسی مارا
روز و شب ما روشن از طلعت پرنوریست / حاجت بمه و خورشید نیست باروی کسی مارا
جز ناوک مژگانش کاورد بلم رازیست / پیغام خوشی نامد از سوی کسی مارا
گر رفت هدایت جان از جسم بسوی وصل
غم نیست که جان بخشد هم بوی کسی مارا

چو خواهد نصحتم مایل بکاهدادن جوانی را / کند پرسش بوقت مرگ پیر ناتوانی را

باقی

طریق عاشقان نیکست بر مهر رقیب آری / سمنم تنها که خواهم عاشق یارم جهانی را
جز انکه غیرت عشق از زبان افکنده است اورا / نداند هیچ دانائی زبان بی زبانی را
کنارم زاشک گلگون شد گلستان ونشد آخر / که گیرم در کنار خویشتن نازکمیانی را
درین گلشن مرا از رشک گلچین جای ماندن نیست / بیا ای برق و درهم سوز یکبار آشیانی را
دوصد تیر جگر دوز از تو بردل آیدم هردم / سزاوارش این هر انکو دوست دارد سخت کمانی را
نمیدانم هدایت چیست دردم من همین دانم
که هردم بشنوم از مرغ دل آه و فغانی را

پیشه من عاشقی و روی تو زیبا / از تو توانم چگونه بود شکیبا
باکه توان گفت این که بوسه لعلت / کشت مرا گرچه داشت روح مسیحا
گرد و جهان را دهند جلوه بچشمم / نیستم از هرچه هست جز تو تمنا
من نه نخستین کسم که حسن ترا بود / هم ز ازل صد هزار عاشق شیدا
میتوانم صبوری از تو که وامق / می نشکیبد بجز ز دیدن عذرا
عاقلی و عشق فی المثل به چه ماند / برق و گیاه است یا که شیشه و خارا
ترک دو چشمت چه زهر است ندانم / کز نگهی دین و دل ببرد به یغما
جامه براور ز تن که جسم لطیفت / رنجه شود زیر بار اطلس و دیبا
دوست به تنها مرا گذار هدایت
عالم عشقی ترا و عالم دنیا

داشتم از هر که گمان امید وفا / آه که ننمود بمن جز جفا
تا شدم از همه بیگانه من / دوست نگردید بمن آشنا
ای غم هجران توبه از سرور / ای مرض عشق توبه از شفا
راندیم از در که خود آفرین / کشتیم از تیغ جفا مرحبا
۱ هر که دلش را سر پیوند تست / بایدش اول شدن از خود جدا
صعب بود صحبت سنگ و سبو / سخت بود الفت برق و گیا
هیچ هدایت مکن ترک عشق
کوست ترا هادی راه هدی

ای دل کجائی که بیائی به بر ما … ای عقل چه دیدی که رمیدی ز سر ما
آن روز بپوئی که نجوئی اثر ما … آن وقت بیائی که نیابی خبر ما
دل خون شد و دلدار نیامد به بر ما … دیدی که ازین عشق چه آمد به سر ما
زین بعد چه حاصل ز تو ای ابر بهاری … کاین برق فرو سوخت همه خشک و تر ما
صبح آمد و خورشید مرا رفت طلوعی … از تیره شب ماست سیه تر سحر ما
پند اشتم آن را که دلم خواست مرا خواست … این ساده دلیها همه رفت از نظر ما
از هجر تو یا عشق تو یا رشک رقیبان … زین پیش ندانیم که خون شد جگر ما
مارا چو چنار آتش پنهانی دل سوخت … این بود به بستان محبت ثمر ما
از عقل رمیدیم و بر عشق رسیدیم … صد شکر که ره داشت بمقصد سفر ما
بر ما چه زنی طعنه که ما خشک نهالیم … عشقست و جنون است و بلا برگ و بر ما

مارا ست بهاست سخنانی چو شکر لیک
صد حنظل غم تعبیه در هر شکر ما

۷ بود عمرها از سرگان صرف دوستان جان و تن مرا … شد کنون یقین کاندرین جهان نیست دوستی غیر من مرا
کردم از نخست در ره وصال بذل جان و هر ترک مال و تن … خلق را چو نیست عشق اینچنین کار گو رسند طعن مردو زن مرا
من زمستی منیم غمین ساقیا بکام باده ریز هین … تا بود حیات صرف به چنین بعد ازین مباد گو کفن مرا
شد باب عشق چون سرشت من کی شود بدل سرنوشت من … روی دلبران بس بهشت من کوی مه‌لقان بس وطن مرا
رند بیخودم من نه زاهدم مست ساقیم محو شاهدم … شیخ گو مده ره بمجلسم شحنه گو بران زانجمن مرا
در فضای او گرچه ماه و سال بال و پر زدم در نکرد مال … جز زبان پر چو شکست بال هست حاصلی زین چمن مرا

فیض برد ای از بدایتم کرد در شباب چون هوایتم
داد این سخن از عنایتم در جهان فکنده ز سخن مرا

دل را نمود خون زآغاز یارها … تا خود کجا کشد انجام کارها
بنمود دشمنی با ما بحرف غیر … این اجر دوستی و آن اعتبارها
صبر و قرار و هوش از ما بجو که رفت … عشق آمد و ببرد صبر و قرار ما
گشتیم عاقبت نومید ما و دل … ما شرمسار دل و دل شرمسارها
هجرش نصیب من و صلش برای غیر … از گلشن وصال بس خار خارها

نومید نیستیم گر جان رود ز تن … شاید شود حبیب شمع مزارها
تا کی و اینا بیهوده غم خوری
شد عشق سرنوشت از کردگارها

آخر ترا که گفته است چندین گداز ما را … ای شاه دلنواز آن گاهی نواز ما را
عود توایم جانا در هر دو حال شاکر … خواهی بسوز ما را خواهی بساز ما را
مرغ دلم چو صعوه است چشمت چو شاهبازان … چون صعوه صید کرده است این شاهباز ما را
آن زلف پیش رویت کوته نمای اندک … نیکوتر است اگرچه عمر دراز ما را
بسیار نازنینان هستند اندرین شهر … غیر تو بر که گیست روی نیاز ما را
ابروی همچو محراب بسیار هست اما … جز پیش ابرویت نیست میل نماز ما را
اندر میانه ما مهری بود حقیقی … بالله که نیست با تو عشق مجاز ما را
ما خواستیت اول ما را چرا نخواهی … خواندی رقیب را پیش راندی ز پیش ما را

بارانداز نسر شوق در در گهت و ایت
رسوا مکن بر خلق از شرم یارها را

تو خود آزاد رها ز گرفتاری ما … دل بدین شاد که شهرت بود از یاری ما
نرگس مست تو گر سحر نکرده است چه گشت … خوابش در خواب دل باعث بیداری ما
تو گریزان و دل من تعاقبت پویان … ما ز عشق تو نزاری تو به بیزاری ما
ما بجز از تو نرنجیم که باشد در عشق … رنج ما راحت ما عزت ما خواری ما
رنج دل رنج نگردد بمداوای طبیب … چشم بیمار کند چاره بیماری ما

عشق میورز هدایت اگرت هوشی است
مستی عشق بود مایه هشیاری ما

توچو اگر نه شماری برحمت گناه ما را … که بصد ثواب باشد شرف این گناه ما را ۷
طلبی نه در وصالت من و لذت خیالت … که ببسته از جمالت نظر تباه ما را
نگذاردم که آیم بدرت ز جور دشمن … چکنم بسیل مژگان که ببسته راه ما را
بهزار تاج شاهی سر ما گران و بنگر … که به پیش خلق شکسته نبود کلاه ما را
ز چه در سر هوایش نکنیم سرفرازیش … که به بندگان حضرت نظری است شاه ما را

[illegible]

بهر آنکه در ستیزم سوی یار خود گریزم   بگریزی ار به چینی تو گریزگاه ما را
بنود نصیب ما را اثری چرا هدایت
نه ستان ناله ما نه خدنگ آه ما را

برانداز د زمین باد خزان گلهای باغی را   که در آن باغ بر بلبل شرف بخشند زاغی را
اگر صیاد باشد مهربان خوش نعمتی باشد   وگرنه با قفس بس فرق باشد طرف باغی را
ترشحهای اشک من فرح افزایدش در دل   چنان کز رشحه باران مزاج تردماغی را
ز بیداد ارم عجز با من با غلامانش   بلی رنگین تذروی پای میبوسم کلاغی را
چو کالا راست پیچی ناید او ز اشتری اوخ   کسی از من خرد مشکل دل پردرد و داغی را
مرا از چشم آهوی ز چشم یار یاد آید   از آن پویم پی صید غزالی طرف راغی را
مگر گویم هدایت را ز بی خویشی چه گفت آید
دلم خون است ساقی پر کن از صهبا ایاغی را

چند میپوید از پاداش یاریهای ما   عزت اغیار را چنبید و خواریهای ما
گر ز کین کین خیزد و از مهر مهر آید چرا   دشمنیها داده حاصل دوستاریهای ما
بود بس امیدها بر مهربان سنگین دلم   ناامیدیها شد این امیدواریهای ما
گفت تا جانت بلب ناید نیایم بر سرت   خوش قراری داد مهر بیقراریهای ما
آنکه بی تقصیر خونم ریخت و ز چشم گریخت   کاشکی آید به سیر جانسپاریهای ما
بی رخ چون ماهش صبحدم مردم چو شمع   داشت تاثیری عجب شب زنده داریهای ما
چون هدایت اعتباری نیست در کار جهان
اعتبار ماست در بی اعتباریهای ما

برمزن از پی قتلم بکمر دامان را   روی بنما که خود از شوق سپارم جان را
آه من در دل چون سنگ تو کاری نکند   ورنه این ناوک دلدوز در و سندان را
چشم من در تو چنان محو که برهم ننهم   گر بچشم نهی از کینه سر پیکان را
دست من گیر و برون آورم از لجه اشک   من نیم نوح که تن در دهم این طوفان را
یارب ای عشق چه دردی تو که از خاطر برد   لذت درد تو اندیشه هر درمان را
هرکسی رفت هدایت قدمی در ره عشق
هیچکس طی ننمود این ره بی پایان را

بکوی او

بکوی او تو بناوانست ز اینجا اعتبارم را   که ره ندهد بمن دربان که بینم روی یارم را
در آغاز محبت سوخت جانم از بی مهری   خزانم را چه قیمت کاین بود حاصل بهارم را
بامید وفا عمری جفا بردم و کنون خون شد   خداوندا بده صبری دل بی اختیارم را
ز صید خسته خود ترسمت آنگه خبر یابی   که بر فتراک صیاد دگر بندد شکارم را
اگر این سوز اندر سینه‌ام باشد پس از مردن   نخستین روز خاکستر کند سنگ مزارم را
مرا این نیم جان بهر نثار مقدمی باقی
ولی ترسم هدایت دوست نپذیرد نثارم را

بگشا بخنده آن دهن تنگ بسته را   تا طعنه ها رسد ز دهان تو پسته را
دیگر ندید جانب سنبل هر آنکه دید   آن زلفهای خم بخم دسته دسته را
کاری بکن که رام نگاری دگر شویم   مشکل توان گرفت ز نو صید رسته را
مفزای پیچ و خم به سر زلف پرشکن   مشکن دمادم این دل زار شکسته را
هم روز او خجسته شده هم شبش سعید   هرکس که دید آن رخ و زلف خجسته را
پنداشت رحم کرد و ندانست کان نگاه   کز دل کشید ناوک در دل نشسته را
از بوی طره‌ات دل مجروح را شفاست   با آنکه بوی مشک زیان است خسته را
زلف دراز دوست هدایت بس است اگر
پیوند ساز رشته عهد گسسته را

تا جا بچشم کرده ره خفت وردی خواب را   آری با عدا کی دهد کس خلوت احباب را
امشب که رامم گشته لب برندارم از لبت   از چشمه چون باشد سکون لب تشنه بیتاب را
از شوق من در وصل او خندد رقیب من ولی   از تشنه کی باشد خبر آسوده سیراب را
از من که خاری هر دمم امشب بپهلو میخلد   یارب که گاهی دهد آن خفته در سنجاب را
من مرد طاعت نیستم که گه سجودی میکنم   زانرو که با ابروی تو نسبت بود محراب را
در دام عشق گلرخان از بس هدایت خوار شد
ننگ است در هر انجمن از صحبتش اصحاب را

اگر صد عاشق و معشوق باشد در زمان ما   نخواهد بود یاری همچو یار مهربان ما
چو شب سرمست گرد و نیم شب در یاد ما افتد   به تنهائی خرامد مست و آید در مکان ما
میان بگشاید و بر بستر افتد مست و خوش خفته   ولیکن جز کنار و بوسه نبود در میان ما

گهی در زلف او جنبد دو دست حلقه بازان — گهی بر روی او ساید دو چشم درفشان‌ها
کنون در پرده با هم عالمی داریم و میدانم — برون از پرده افتد عاقبت راز نهان‌ها

هدایت را گمان کاین راز پنهان است و زین غافل
که شهری خورده چنان افکنند از داستان‌ها

چون دلبری خود آموخت خوبان دلربا را — دیگر چه جرم باشد عشاق مبتلا را
عاشق بود گیاهی بحر بتان چو آتش — با شعله می‌بسوزد هر آتشی گیا را
هرچند عشق خوبان باشد بلای جان لیک — از جان خرند عشاق بهر خود این بلا را
نا پارسا جوانی راه دلم چنان زد — کز خاطرم بدر برد پیران پارسا را
بیگانه دلبر من تا با من آشنا شد — بیگانه ساخت از من یاران آشنا را
مردم گیاه خلقت مهر ار نمی فزاید — مهر من از چه افزود تا دیدم این گیا را

در منظر هدایت کان مظهر خدائیست
بگذار تا هدایت بیند دمی خدا را

کرده با غم روی تو گذار است مرا — دوزخ ای دوست بهشت است و بهار است مرا
شعله عشق تو از رفتن جان ننشیند — که پس از مردن من شمع مزار است مرا
بر کسی حال دل خون شده‌ام روشن نیست — جز خیالت که رفیق شب تار است مرا
تو بر آسوده صد ناز و زدرد حرت — زیر پهلو همه شب خاره و خار است مرا
برگل روی تو شوریده ترم از بلبل — چند پرسی که چرا ناله زار است مرا
گفتمی ای وروی جانب من کارت چیست — من چگویم چو ندانی که چه کار است مرا

با هدایت بجا هرچه توانی زستم
که غلامی تو تا روز شمار است مرا

با من وفا نباشد آن سنگدل جوان را — یا با کسی وفا نیست خوبان دلستان را
عمری جفا کشیدیم روزی وفا ندیدیم — بیهوده برگزیدیم بر جان بلای جان را
عاقل نمی‌نهد پای در کوی عشق ز اول — لیکن چه چاره چون داد دردست دل عنان را
در آن چمن که باشد گل را هوای گلچین — یارب که حال دل چیست بیچاره باغبان را
نقش قد تو داریم در پیش دیده دارم — آری طلب نهالی است هر چشمه روان را

بر لب

پیداست از خط او اندک دانش آری — از سبزه پی توان برد سرچشمه نهان را

اندر دلش هدایت دیدی اثر ندارد
پندار شتی کز آهی آتش زنی جهان را

فزاید رشته صیاد از برای امتحان ما را — که میل وحشی افزون یا هوای آشیان ما را
اگر آگاه بودی صید او گردیده‌ام عمداً — پس از عمری گرفتاری نکردی امتحان ما را
درین کنج قفس ذوقی است ما را با خیال او — که بیرون کرده از سر شوق باغ و بوستان ما را
زهی خصمی که هر جا از کمانش خطا تیری — بلا چو خاطر ما می‌کند پیشش نشان ما را
چو کار کشت خار ما بود با جلوه برقی — چه امید از بهاری یا چه بیمی از خزان ما را
چه سود از این فزون اینقدر جوئیم من ز سود است — که فارغ کردی از اندیشه سود و زیان ما را

هدایت نامه و پیغام حاجت نیست اظهار
که از دل جانب دلبر بود راهی نهان ما را

کس نپرسد ز چه آن دلبر شیرازی را — کز که آموختی این عشوه طنازی را
تو که چون کبک خرامانی و رقصید دلم — زلف آرو ز کجا چنگل شهبازی را
سر فرازد همی از طره ز دوشت سوی فرق — بعد افتادگی آموخت سرافرازی را
گر تو سرهنگ در شاه نکو خواهی دید — که بگویند شهان رتبه سربازی را
بیگریش مرا مرهم سازی ز الماس — کاخر آموخت انگونه دوا سازی را
چند در پرده ترنم کنی از روی حجاب خیز — پرده بردار و بده اوج خوش آوازی را

همه بر جان هدایت فکنی تیر مژه
اینقدر مفت مگردان قدر اندازی را

دیده‌ام امروز آن مهر جهان افروز را — بسکه شبها یاد خواهم کرد من امروز را
کاشکی این روز فردای قیامت بودی — تا نبودی در قفا شب نامدی این روز را
خنده و شادیست کار من که اندر وصل دوست — می ندارم دوست این نالیدن جانسوز را
چیش دل بر لشکر غم چیره و فیروز شد — تا ابد نبود شکست این لشکر فیروز را
تیر مژگانش بیابی بر دل زارم نشست — باد جان من هدف این ناوک دلدوز را
دل بهر سو میرود در زلف او آید ز نو — ز آشیان نبود گریز این مرغ دست آموز را

عقل اندازیم واندوزیم عشق دلبران
عشق پسندد و هدایت زند عقل آموزرا

دریغ آن دوستاریها دریغ آن مهربانیها — دریغ آن همنشینیها دریغ آن همزبانیها
کنون این زود رنجیها کنون این دورگردیها — کنون این سرد مهریها کنون این سرگرانیها
همه دوریست اکنون بعد آن نزدیک بوده‌نها — همه تلخیست اکنون جای آن شیرین زبانیها
بتفتها به پیوسته است آه آن ژرف نعمتها — بنا کامی بدل گردیده آه آن کامرانیها
بجای صلح اینک جنگ و جای دوستی رنجش — بجای راستی و صدق چندین بدگمانیها
فراقش تیر میبارد و خیالش حمله می آرد — مراتن چون زره سازند با این تیغ کمانیها

هدایت طرفه سنگین است بار هجر آن دلبر
از او کی جان توانی برد با این ناتوانیها

الا یا قاتل ما باز خرم کن دل ما را — بدیگر زخم ستغنی ز مرهم کن دل ما را
نصیحتهای خلق عالمم هردم زند زخمی — بکش یکباره و فارغ ز عالم کن دل ما را
توان تا کی شنیدن طعنه دشمن ز جان سختی — نشان طعنه تیر دمادم کن دل ما را
خیال یار و طاوس است و تو اهرمنش رهزن — برون کن از بهشت طبع و آدم کن دل ما را
بملک جان و دل جانا تو اکنون خاتم خوبانی — درآور در نگین اسم اعظم کن دل ما را
بدل بنشین لصد خوبی بدان روی و بدان قامت — حدیث جنت و طوبی مجسم کن دل ما را
دو عالم علم را یکذره سودی نیست بی عشقت — سر سوئی براز عشق محرم کن دل ما را
سیاووش مرا خون ریخت توران شه بکین یارب — بجو بخواهی او باز و رستم کن دل ما را
دلم در سلسله زلفت ببستی ور نمیخواهی — رها از حلقه آن زلف پرخم کن دل ما را

هدایت در سلمانی نهان بس کفرها دارد
خدایا زاهد سلمانی مسلم کن دل ما را

دلبر من بی‌نوا یکدم نمی‌خوابی چرا — وین نالهای حزین ما یکشب نمیشنوی چرا
ای ماه تیره شبان بر آمدی بتاب در این سرا — امشب بحجره من کرا تا بامنی گروی چرا
هرچند پیرم و مغلسم عشق تو تازه جوان لبیم — آئی دمی چو بمجلسم زود از برم بروی چرا
اندیشها ز برادرت داری هم از پدرت لبی — لرزیدن از از خوی زچه ترسیدن از ابوی چرا

صد پیچ و خم بودت بره تا لوی کلبه من رسی — ای سرو کشمر کاشتم این کرنش حوی چرا
امن و دو فا چکنی طلب از برق خاطف این چمن — این کشته‌ای رسیده را دهقان نمیدروی چرا

گرنه هدایت بوالهوس گرد لب شکر دهنان مگس
صد نیش میزندش بدل زنبور این حلوی چرا

گرت رحمی است صیاد از بند آزاد کن ما را — دگرنه سر ببر خود آمنوش از بس فرهاد کن ما را
خداوا خضر ره گم گشته کان اندر لب جگری — چو منی مرده لب تشنه قدری یاد کن ما را
خراب اندر آبادی است آبادی بویرانی — پیاد سیل سیلابان کن و دمی آباد کن ما را
بمجموعیت ار قابل نیم باری مجسم کن — اگر شیرین نگردیدیم پس فرهاد کن ما را
بنا قی کردی اندر این سرا گر زانکه نپسندی — تو معماری خرابش کن ز نو بنیاد کن ما را

بنما برودم آن رخ تابان چو ماه را — تا عیب کم کنند من بی گناه را
ساقی بیار باده که در چشم عاشقان — بس فرق نیست مصطبه و خانقاه را
بی شک وجود زاهد و واعظ بود ضرور — زیرا که هست خاصیتی هر گیاه را
زان آفتاب ساز که عشاق دیده اند — یکذره نیست زاهد با قدر و جاه را
انجاه چاه او شده که نقص آفتاب — روشن نکرده گرکند تاریک چاه را
آئینه را چه عیب ز زشتان که در است — گوید چنانکه هست سپید و سیاه را
از اختلاف پایه فهم قصیر خلق — رندان ز مردمان بنهفتند راه را
بار فراق دوست که افزون بود ز کوه — دل میکشد چو کاه ربا برگ کاه را

ای عشق در بر تو هدایت سپر فکند
درویش چون رهی نشود پادشاه را

از آن آرم بخاطر طرّه جانانه خود را — که من دیوانه تر خواهم دل دیوانه خود را
پی غم عشق کاو دل را همی ویرانه تر خواهد — کند تعمیر هر کس منزل ویرانه خود را
ز تأثیر نگاه چشم مستی آنچنان گشتم — که از مستی نمیدانم ره کاشانه خود را
کرم بنگر که آنگو ره نمیدادم بسرم خود — بیا پی میدهد امشب بمن پیمانه خود را
گه از مجنون گه از فرهاد و در پیشش سخن رانم — بنام دیگران خوانم بدو افسانه خود را
چنان در بت پرستی گشته ام ثابت قدم امشب — که با صد کعبه نتمایم بدل بتخانه خود را

عجب نبود هدایت یار گر وارد شد قلم
که آخر شمع خواهد سوختن پروانه خود را

خیال لعل جادوئی است ما را — سخنها با سخنگوئیست ما را
جنون ما چو شست آری که پنهان — جنون از پری روئی است ما را
بیاد چشم آهو چشم یاری — نظرگه چشم آهوئی است ما را
ندانم زلف شست آن یا خط لیک — شکایتها ز هندوئیست ما را
خدا را ای نسیم آن طرّه مفشان — دل و جان بسته بر موئیست ما را
مگو چندین سخن ناصح که امشب — دل اندر فکر دلجوئیست ما را

مگر یار آمد از سوئی هدایت
نظر هر لحظه بر سوئیست ما را

نگاهی کن بسوی من که فکرم زیارتها — روا کن آرزوی من نگاه جان سپارتها
تو غافل چرخ دشمن عشق سرکش عقل شوریده — قرار دل که خواهد داد در این بیقرارتها
فراقم بعد وصل آورد و دوری بعد نزدیکی — دریغا گر چنین زین پس کند تأثیر زارتها
ز غوغای رقیب و فتنه اختر ترا با من — بناسازی بدل شد کار بعد از سازگارتها
بیدار تو چشم داشت خوگاه وصال او رخ — کنون خو کرد در هجر رخت با اشکبارتها
خلاف عهد پیشین گرچه با من می نخوشی — بیاد لعل میگونت خوشم با میگسارتها

الا ای آرزوی دل هدایت را مران از در
که بس سخت است نومیدی پس از امیدوارتها

نگاهی ای دلبر عیار ما — رحم نیاری بدل زار ما

جز

[illegible]

نیست بجز عشق تو در دو سر تو را — پیشه ما شیوه ما کار ما
کاه که اگر غیر خود انکار رفت — درگذر از ما مکن انکار ما
در بنمود آنچه پندار رفت — عفو نما دعوی پندار ما
پاره کن این رشته تسبیح ما — در گسل این حلقه زنار ما
چند ز خود دور چو جدول دویم — دایره کن گردش پرگار ما
این کجی ما بکرم راست کن — ای کرمت بانی و معمار ما

باید رفتار هدایت براه
خود بنگار آید گفتار ما

دمی بگشا برخ از روی رحمت بیقراری را — مکن نومید از الطاف خود امیدواری را
سر وصل شدن دارم من و کس نایدم بر سر — برانگیزاری قتلم خدایا جان شکاری را
هر آنکس را که خود جانی بباید عشق جانانی — نشاید نفقت صرف کردن روزگاری را
خیال قامتی باشد مرا در دیده گریان — نی سرو در سهی بر لب بود هر جویباری را
از این پس در دل من هر کسی را ره نباشد — که این ویرانه گردیده است منزل شهریاری را
یقین دامن خاک من بر باد رفته است از فراق تو — اگر مینی بگرد خویشتن گردان غباری را

یکی دل دارم و یکدوست بس باشد بدورانم
هدایت از چه در خاطر دهم ره هر نگاری را

جز دل نبود جایت ای خاک رهت جانها — از بهر چه بسپاریم ما راه بیابانها
هر باغ که بنشستم یکباره بگردیدم — سروی چو توکم دیدم در طرف خیابانها
در دلبری عشاق خوبان همه پرکارند — لیکن نبود کس را این حیله و دستانها
مردم همه در این فصل رو جانب باغ آرند — وز پرتو روی تو ما راست گلستانها
عشق تو دو نیم بود روزی که شدم عاشق — این دوست بدست آمد وز دوست برفت اینها — دل
گیرم که بصد حیلت یابم بدرت رخصت — چون گیرم خلعت با اینهمه دربانها

در عشق هدایت را تا لب بسخن آمد
حیرت زده بر لب ماند انگشت سخندانها

شبی بی وعده زان آیم بر آن سیمبر ما را — که صد شب زین هوس بیدار دارد تا سحر ما را

نگاه ترک چشمش برد عقل و هوش و دین و دل   نظر کن تا چه غارتها رسید از یک نظر ما را
دلش از نالهٔ بی اختیارم دمبدم رنجد   زهی خجلت اگر در ناله باشد این اثر ما را
دریغا رفت یار از بزم و هر جستنش امشب   بباید رفت گریان بر سر هر رهگذر ما را
نهان دارم ز مردم سوز دل را لیک میدانم   کند رسوای عالم عاقبت این چشم تر ما را
چرا ای نوش لب یک شب مراد از بر نمی رانی   نباشد با تو غیر از بوسه ای کار دگر ما را
تو هر شب می خوری با غیر و من خون جگر [illegible]   می گلگون ترا قسمت شد و خون جگر ما را
بدام افتاده وحشت گشتم ای صیاد سنگین دل   چه لازم بود از اول شکستن بال و پر ما را

بهشتی داری از زلفت بر پای دلم قیدی
ازین شهرای هدایت کی شود ممکن سفر ما را

من مرده در کنج قفس از حسرت گلزارها   زاغان نشسته بر روی گل بر هر سر دیوارها
از بس سرشک لاله گون گردیده ام آید برون   گردیده اندر موج خون پنهان مرا رخسارها
در خواب خوشش آن سیمبر از اول شب تا سحر   دردا که نبود با خبر از حالت بیدارها
باکم نباشد از بلا اندر هوای روی او   گلچین کجا چیند گلی فارغ ز زخم خارها
آن طرهٔ پرپیچ و خم بنما برای صنم   تا من ز زیر خرقه اش آرم برون زنارها
از کعبه و بتخانه کس نبود جز او را هوس   یکدم نبود مقصود و بس از سیر این بازارها

تا کی هدایت هر نفس داری هوای خواجه
این خواجه را از کف مده کز وی برآید کارها

چه نشسته ای تو ساقی که گذشته نیمی از شب   بده و لب مرا ز دست قدحی ز می لبالب
گر وصل دلبر آمد همه من ز در در آمد   شب فرقتم سر آمد شب وصلت است امشب
زدی آستین ببالای و نباده [illegible] که بردی   تو بساعد بلورین و به پنجهٔ مخضب
قدحی دگر بیا که شوم خراب و شیدا   برهم ز عقل و دانش بگذرم ز دین و مذهب
سر زلف یار گیرم بکف و کنم پریشان   چو دل مشوش خود بگذارمش مرتب
بامید عهد وصلش ز خیال روز هجرش   من و لعل پر ز پرویز من و چشم پر ز کوکب
زهی آن شرابخانه زهی آن می مغانه   که دهد هزار نشئه همه را بوفق مشرب
تو پیاده چون نگشتی ز سمند تن چه تازی   بنشین که قطع این ره نبود بپای مرکب

همه جهد

بهمه جهد کن که خود را بحریم او رسانی   چو بحضرتش رسیدی فاذا فرغت فانصب
شه اگر رخت نماید تو بخود مگرد غره   که خورد قفای حاجب نبود کس ار مؤدب

در شه بود هدایت همه بوسه گاه میران
بادب سپار این ره که نه مرتع است و ملعب

٧ چو گشتی ای صبا ز من گوی آن طبیب   که چاره عشق را نباشد دگر طبیب
دریغا که اشتیاق ترا یم ار فراق / بیچارگی من چه اضطراب   ز احباب باوفاق ندارد خبر حبیب
ازین بحر کو نجات که نومیدم از حیات   حیاتم شود ممات درین لجه عجب
چه پرسی ز حال من زهی حالتی خراب   چه جویی ز کار من زهی قصه عجیب
منم بیدل و نژند منم زار و دردمند   منم بسته در کمند منم بیکس و غریب
مرا کرد عشق خوار وفا ساخت بیقرار   مرا کرده زار دیده مرا داده دل فریب
بیا ساقیا دمی مگر کم کنی غمی   که سیرم ز عالمی چه نادان چه لبیب
بیاور شراب را بده شیخ و شاب را   که باشد شباب را ز پی عاقبت مشیب

هدایت نغمه بساز که دانند اهل راز
نشیب است با فراز فراز است با نشیب

این دردی دواست برخیز ای طبیب   این رنج بی شفاست ما را مده فریب
جسمم بتب رسید روزم بشب رسید   جانم بلب رسید رحمی کن ای حبیب
شد زندگی محال در سوز این خیال   نه قدرت وصال نه طاقت شکیب
صد جامه در برم هر لحظه بردرم   تا رفتی از سرم ای سرو جامه زیب
از شوق غبغبت شوریده هر حکیم   وز حسرت لبت دیوانه هر لبیب
مردند تشنه لب جمعی درین طلب   گردد ز لال وصل تا خود کرا نصیب

گفتی که در سرم قتل هدایت است
من نیز مایلم ای کاش عنقریب

یا ندیمی بده [illegible] عجاب   سوزم اندر آتش و غرقم در آب
آب و آتش را ببین در من قرین   دیده زین دریا و دل زان کباب
این دو عنصر با هم از اضداد و عشق   داده در من التیام و اقتراب

قلزم و دوزخ ندیدی گر بهم — اینک نگر در موج و آتش در التهاب

ساقیا جامی بمن تا کی درنگ — عمر را بنگر که چون دارد شتاب

من نخواهم توبه کردن در شبیب — این چه تکلیف است بر من در شباب

ای هدایت تا کی اظهار عشق

شرح این حالت نگنجد در کتاب

برفکن ای ماه از عارض نقاب — چند دلها میربائی در حجاب

چون تو دایم عاشق روی خودی — پس که خواهد شد ز وصلت کامیاب

آخر ای ساقی مستان سحر چند — عالمی را مست کردی بی شراب

دهر را خالت سکونی داده لیک — در جهان افکنده زلفت انقلاب

هم بتو بتوان ترا جستن دلیل — آفتاب آمد دلیل آفتاب

طره شبرنگ از رخ بر کشی — جمله پیچ و جمله حلقه جمله تاب

چند خواهی حال مسکینان تباه — چند داری کار درویشان خراب

آتش دل باز ننشیند ز اشک — بلکه می افزاید این آتش ز آب

ای هدایت تا بچند این احولی

عین آب بحر دان موج و حباب

٢ خواهد زهستی ما مستی و نشئه شراب — کو چشم مست تو ایم بی باده مست و خراب

جانانه در دل ما میخانه منزل ما — گرم که مایل ما نه شیخ است و نه شاب

زاهد بصومعه شاد صوفی بمیکده خوش — تا بنگریم کرا صرفه است روز حساب

دلبر روان بسرور من خوانده تاب گور — چون کافرانه به شور بالیک کشت تراب

مطرب بیا که بد بر هر گوش کم شنود — رازی که ما شنویم ز آواز چنگ و رباب

هر علم کز دو جهان گردیده حاصل ما — جز علم عشق یکی شستیم جمله با آب

کس را هدایت اگر از غیب هست خبر

آن است کز دل او بر دوده گشته حجاب

در دیده من قدم نه ای خواب — شاید که نبارد اینقدر آب

بیداری

بیداری من چه داند امشب — آن خفته بخوابگاه سنجاب

آسوده ساحلی چه داند — احوال دل غریق گرداب

یارب ز چه دوزخ آفریدی — چون بود فراق روی احباب

ای کاش نبود رسم صحبت — یا در دل چرخ کین اصحاب

تا از غم هجرشان نبودی — در لرزه دلم بسان سیماب

کس را چه خبر ز من هدایت

کز تشنه نه آگه است سیراب

ای دلم ز آتش غم تو کباب — چند سوزند بی رخت احباب

از شب تیره تر بود بی تو — گرچه امشب شبی است با مهتاب

در خیال دو ابرویت سوزم — همه شب همچو شمع در محراب

تا مبادا بخواب پسندت — هشته گاه را برآورم از خواب

بدو چشمت که نرگس چشمت — مستیم دارد ز جام شراب

غیرتم مانع است ورنه ترا — می نمودم بجمعی از احباب

تا ملامتگر مرا چون من — حاصل آید ملامت اصحاب

گفتم از حلقه اش جهم به حیل — شد کمند تو پیشتر پر تاب

هر که خواهد شنا به لجه عشق — غرقه تر گردد اندرین غرقاب

حاصل بال و پر زدن به قفس — چه بود جز زیان دانه و آب

نام وصل تو کیمیاست مگر — ای وصالت چو کیمیا نایاب

که روانها گداخت و در دل — حسرتش ماند تا بروز حساب

شوق این کیمیا عمل این کرد — که مرا گشت چهره چون زرناب

اشک خیزد ازین دل پر خون — گرچه شگفت زاید از سیماب

طمع وصل تو خطاست ولیک

این خطا از هدایت است صواب

اندر میانه شد مائی ما حجاب — ورنه جمال دوست کی باشدش نقاب

هفت بودم وصل تو ای کان لطافت — هر جا که مضیفی نوازی به چه ضیافت
با روی چنین کس بخا از تو نرنجد — خلقت همه رحمت بود و جور تو رافت
پیرایه نگردد مدد نیکوی تو — لولو را پوشش نفزاید بلطافت
بر شکل بشر آمدی از ملک ملایک — بر چرخ نشاندی مه و خور را بخلافت
زان روز و شب این هر دو بدربار تو آیند — بر حسرت دیدار تو با بعد مسافت
هر چند ره وصل تو بسیار مخوف است — تشویش نیارد دل صادق ز مخافت

خوبان ظرایف ار چه فزونند درین شهر
چون یار تو کس نیست ولایت ظرافت

هزار سال اگر نو شود بهار یکی است — شکوفه و شجر و باغ و لاله زار یکی است
تو رنگ جامه مبین جامه پوش را بشناس — هزار جامه بپوشد گر آن نگار یکی است
خم و سبوی و قدح جام و کاسه و ساغر — شششه لیک می صاف خوشگوار یکی است
ز شش جهت بدر آی جهت تو ای سالک — ز چار ارکان بگذر که هر چهار یکی است
میان شهر عوام و خواص بسیارند — تو را چه کار با یشان که شهریار یکی است

هزار بار هویت اگر خش نگری
هزار بار محو بکان هزار بار یکی است

ای دیده من گریان از غنچه خندانت — حاجی نه سخن گوید چون لعل سخندانت
تا فایده برگیریم از نعمت الوانت — ما را بشکن امشب بر مایده خوانت
آن چاک گریبانت گر نیست مصاحب — مه از چه شود طالع هر شب ز گریبانت
در مجلس از صد چشم جز من نگران باشند — نگه بده نخواهد دید آن عشوه پنهانت
ان ترک دو چشم تو هر چند که بدکیش است — نرگس نکند جا را تا کرده بقربانت
دو دیده من بحرین است هکی لولو است — تا از بر من بردند ای گوهر عمانت
لولو بعدن باشد لاله بچمن باشد — واین هر دو خجل باشند پیش لب و دندانت
اب خضر و ظلمات شد معنی شان روشن — در خط سیه دیدم تا چشمه حیوانت
در فتنه نگه ستی عالم همه از ان چشم — وین فتنه بیارامد با نرگس فتانت
ای صاحب این گلشن آخر چه زیان است — گر بلبل بی بالی ماند بگلستانت

ما قطره کسیف او قلزمی شریف — ما ذره ضعیف جانانه آفتاب
دل را اگر گریزیست از قید عشق او — عصفور و پس گریز از پنجه عقاب
چون علم عاشقی مسطور سینه شد — آن به که بستریم این دفتر و کتاب
یاران بطریق اندر مراقبت — در درگه مغان افتاده من خراب
یارب که کار من آخر کجا کشد — من در خیال قرب و دلبر با جتناب

در خواب دیده ام دوشینه روی دوست
و اکنون بدیدیا حسرت برم بخواب

مرا چون دسترس نبود وصالت — دلم خورسند باشد با خیالت
بعالم گر چه بس شوخ جمیل است — نجوید دیده من جز جمالت
همان بهتر که حال من ندانی — که گر آگه شوی گیرد ملالت
خموشی آورد گر صد زبان است — چه سود است این ندانم در سوالت
نمیدانم که شبها ای زمن دور — که بازی می کند با زلف و خالت
حجاب و شرم خوبی را فزاید — نرنجم من ز شرم و انفعالت

ولیکن ناز کمتر باید است
که مشتاق است چندین ماه و سالت

باغ و گل و بهار و چمن روح پرور است — ارزی ولی جمال تو از جمله بهتر است
قومی ببوسه خرم و جمعی بوصل شاد — بالله ز عشق مقصد ما چیز دیگر است
در عالمی که مهر رخت جلوه می کند — گر هیچ مهر و ماه نتابد منور است
ما را بهار و باغ و شقایق نگار نیست — باقی شکوفه در دل ما یاد دلبر است
چون مجمری است رویت و آنجا کجا سپند — بر آتش تو زلف سیه دود مجمر است
هر دم که میتوانم دم مرگ است هر شبی — با دوری تو هر نفسش شام محشر است
نایدسرم فرود بتاج شهی از آنکه — خاک در تو بر سر من فخر افسر است
غیر تو نیست در نظر از هر چه بنگرم — کز هر چه هست روی تو پیش مصور است

هر دم برای صید هدایت نساز و ام
سیمرغ را چه میل بعصفور لاغر است

گر دیده چنین گریه سیلاب برد ما را — گفتم که خبر باشد زین دیده گریانت
با سیل مرا سنجی از وعده وصل خویش — با چشم مرا سنجی از گریه هجرانت

در عشق و هست ار خورد تو باکی نیست
ای کعبه کی اندیشم از خار مغیلانت

عاقلان گویند هستی خوشتر است — ملک و مال و تن پرستی خوشتر است
عارفان گویند گر آنها که رفت — نیستی و فقر و مستی خوشتر است
من همی گویم که در این نیستها — جلوه گر هر جا تو هستی خوشتر است
دین و عقل است قید اهل عشق — زین دو قید آنجا که رستی خوشتر است
بهر حلق ماهی دل کعبه شصت — حلقه زان زلف شستی خوشتر است
عهد بستی چشم آنی ترک چیست — ترک من عهدی که بستی خوشتر است
عجز کن دور جهان و افتاده باش — گرچه چالاکی و چستی خوشتر است
آتش ار گوید بلندی همت خویش — خاک میگوید که پستی خوشتر است
مرد همت را سزد دستی فراخ — من نگویم تنگدستی خوشتر است
زین تدابیر و تکلف دین ما — آن فقادیر [illegible] بستی خوشتر است
ای هما ایست تن بکان ماند درست — هست تا جان تندرستی خوشتر است

نیست قانونی بشرع عاشقی
گر دل یار ار شکستی خوشتر است

زاد الله چه ملیح است لب خندانت — صانها الله چه صبیح است در دندانت
دل من برد دو ابروی کج خون ریزت — خون من خورده دو چشم سیه فتانت
زلف کج بر ذقن هر که ببیند گوید — قرصه ماه بود گوی خم چوگانت
بجمال تو که شیدا شده‌ام از دیدارت — بوصال تو که عاجز شده‌ام از هجرانت
گر رود سر ز تن من بنثار رهت — گر شود جان من از تن بفدای جانت
گرچه بالای بلند تو بلای دل شد — سرو جان و دل من باد بلا گردانت
بیم آنست که دیوانه شوم ای سلسله زلف — گرد آن زلف و کشد سوی در سلطانت

داورا ناصر دین شه که بدین حسن و جمال
باشدش فخر که خوانند بدرش دربانت

[illegible]

دل ندانم

دل ندانم چه دید از دهنت — که اسیر تو شد یک سخنت
مژده بادت که چو شنوا مرغی — آشیان کرده تازه در چمنت
تا دلم بیشتر بدست آری — سینه منما ز چاک پیرهنت
با چنین لطف و نازکی که تراست — سخت ظلم است جامه بر بدنت
گویی از سنگ ساختند دلت — گویی از سیم ریختند تنت
طره مشکین که بشکند دل من — در خم طره‌ای پر شکنت
انجمن کرده سرکشان و خورند — خون دل را بیاد انجمنت
سوی بستان مباش رنجه کامت — آن قد و چهره سرو و یاسمنت
سنبل زلف را برخ مفکن — که شود رنجه برگ نسترنت

ای هما ایست ازین سخن زیبد
خوانم ار طوطی شکرشکنت

هر دل که در آن مهر تو سیمبری نیست — مانند نهالی است که او را ثمری نیست
امید وصت ندانم ز که پرسم خبرت را — کانکس که ترا دیده ز خویشش خبری نیست
چندی است که از سینه بدر نامده هیچ نو — دانسته‌ای ناله که هیچت اثری نیست
مرغان همه اندر طیرانند و ندانم — زین درد چه سازم که مرا بال و پری نیست
در راه سحر هست اثر لیک چه حاصل — کاندر پی شبهای فراقم سحری نیست
ای یوسف کنعان صفا پا بدلم نه — کاندر دل من غیر تو جای دگری نیست

عشق تو چنان سوخت سراپای هما را
کز پیکر او هیچ نشان جز شرری نیست

بر روی تو زلف پر ز تاب است — یا سنبل تر بر آفتاب است
لعل است لبت برنگ و بوست — ما را بمذاق شهد ناب است
مست شد ز بوسه تو عاشق — شهد تو بجای شراب است
گرم است و تر است و سرخ لبهات — چون باده هم آتش و هم آب است
از آب تو در دو دیده ام آب — وز آتش تو دلم کباب است
بر ما که گناه نیست جز عشق — گر وصل عطا کنی ثواب است

آغاز شب است و بهر روشن — چشم تو چو بخت من بخواب است
ای عمر عزیز من درنگی — هرچند که عمر با شتاب است

جز وصل رخ تو بر هد است
هر عیش که رهتان عذاب است

سیم یا برگ گل تر بود این یا بدن است — غنچه یا نقطه موهوم بود یا دهن است
بگلستان چه نیازت که مدام است همراه — سنبل و نرگس و ریحان و گل و یاسمن است
گر شکسته است دل غمزده ام نیست عجب — که بزلف تو و زلف تو شکن در شکن است
ای بسا تشنه که در حسرت آن جان سپرد — با الله این چاه بلائی است نه چاه ذقن است
من که یکعشق نورزیدم و دیدم این حال — یارب احوال کسی چیست که دایم چو من است
باورم نیست که جز هجر بود حاصل عشق — عاشق و وصل بجان تو که پنهان سخن است

مرد باید که هدایت غم عشقش باشد
هرکه عشقش نبود مرد مخوانش که زن است

[illegible] آرام من جان فدایت — دلم وقف مهرت سرم خاکپایت
بریدم دل از الفت آشنایان — ز روزی که گردیده ام آشنایت
چو شاهی که در خانه خود در آید — تو در دل نشستی و دل شد سرایت
دل و دیده ام زان عزیز است چشم — که من داده ام در دل و دیده جایت
کمندی است در گردن دل ز زلفت — بهر جا روی زان بود در قفایت
چو چشم تو مستم چو زلف پریشان — ز چشمان مستت ز زلف دو تایت
بجانت که از جان فزون خواهمت من — بکن حکم تا جان سپارم برایت
دلت مهربان است و ز اهل وفائی — چرا سنگدل خوانم و بیوفایت
اگر در هوایت رود سر بیادم — نخواهد شدن از سر من هوایت

هدایت که باشد که او را پسندی
فدایت هدایت هدایت فدایت

هر تیر ستم که از کمان جست — ز آول دل من بامتحان جست
بر قتل منش کشید انجام — ز آغاز هر آنکه او میان بست

از جد

از جد چه ام گشت و ز جد — گر نهد قضا نتوان رست
هشیار جهان منم که عشقم — افکنده بپای آن جوان مست
ای دربر معتدل قد تو — صد سرو بلند بوستان پست
کی از تو برنجم ار چه دانم — در عشق توام هلاک جان هست
از دام نجات کی تواند — ماهی که بحلق او نهان شست

نظم تو هدایت آنکه پسند
زین دست اهی و هدیه با دست

از جرم عشق پیش گر گرچه راه نیست — یارب تو آگهی که محبت گناه نیست
زاهد حریم کعبه حلال تو سجده کن — ما را بغیر کوی بتی سجده گاه نیست
این خود نشانه بود از سوز سینه ام — گر بعد مرگ بر سر خاکم گیاه نیست
امشب کسم بسر نبود از فراق دوست — زارم بکش که روز شمارم گواه نیست
خوش میروی و صد دل شیدات در قفا — در راه که سوی یار نپایت نگاه نیست
شیراز گرچه معدن خوبان دلکش است — در وی کنون بجز تو بتی کج کلاه نیست

چون دوست حاضر است هدایت زبان ببند
در پیش دوست حاجت فغان و آه نیست

نگران نامسلمان را چه دین است — که دایم با مسلمانان بکین است
شدم حیران او اما حیرت من — نه زین صورت ز صورت آفرین است
نشد یکبوسه ام زان لعل قسمت — چه شاید کرد چون قسمت چنین است
دو عالم جمله از دیدار او مست — عجب ترکان صنم خلوت نشین است
بیک گفتار صد دل می رباید — خدا داند که این سحر مبین است

[illegible]

گدای عشق او تا شد هدایت
جهانش جمله در زیر نگین است

هر دم از سحر چشم سحارت — بیشتر میشوم گرفتارت
جان اگر بر لب آیدم سهل است — بفدای لب شکر بارت
تو بدین عارض به از گلشن — خود چه حاجت بود به گلزارت

اندر آئینه روی خود بنگر — تا چه ماه دل دهی بدیدارت

گرچه ظاهر نمی کنم به زبان — دوست دارم نهفته بسیارت

لیک از بیم تهمت مردم — ننگرم در حضور اغیارت

دل من بخود است و چشم محو — هر کجا بنگرم به رخسارت

هم بجانت که در حضور منی — جا بود گر به پشت دیوارت

با هدایت چو در حدیث آئی

مست گردد ز ذوق گفتارت

سنبلی گر ز لف یارش نیست — دل مسکین چرا قرارش نیست

زاهد و ساحل سلامت و من — ما و بحری که خود کنارش نیست

راحت خوابی ندیده آن چشمان — هر که چشمان اشکبارش نیست

صوفی از منکر کرامت ماست — خبر از سر کردگارش نیست

سخن از معرفت مگو زاهد — که خیال تو اعتبارش نیست

میدهد عقل درد سر ور نه — باده صاف ما خمارش نیست

هر چه خواهد بگوی گو ناصح

که هدایت ز عشق عارش نیست

عشق تو زیان دین و دنیاست — اما چکنم دلم ترا خواست

مستسقی را ز آب مرگ است — لیکن بخراب کی تمناست

پنهان چه کنم هوای رویت — کار از من و مرا ز چهره پیداست

خون من و صدهزار چون من — در گردن آن دو چشم شهلاست

عاقل بود آنکه می کند صبر — عاشق نبود که او شکیباست

شیدا شدم ای پریرخ از تو — هر کس که پری بدیده شیداست

بر حال دلم دلت نه سوزد — باالله نه دل است سنگ خاراست

گر غنج و دلال و عشوه این است — فهرست چه گناه چشم چپاست

صد عاقل بچه چون هدایت

هر لحظه بشهر از تو رسواست

نه بخت که چه اهل آشنائی نیست — بعاشقی که بکس عشق او ریائی نیست

وفا نگر که مرا کشتی از جفا و هنوز — بجود غرب دهم کاین ز بیوفائی نیست

مگیر باز ز من آب و دانه ای صیاد — چو با فتی که ز قید توام رهائی نیست

بکش مرا و زمانی ز خود جدا مپسند — که هیچ جور بمن بدتر از جدائی نیست

چنین که میکشی و زنده می کنی ما را — عجب عجب که ترا دعوی خدائی نیست

تو غیر من همه را آشنا و من بگمان — که جز منت بکس دیگر آشنائی نیست

چنان بدهر هدایت بغم والم عام است

که میل خاطر خوبان بدلربائی نیست

تا دلم مایل [illegible] پیمانه زن است — عشق و رسوائی و پیمانه کشی کار من است

هر کسی گرچه بعیبم سخنی میگوید — نکنم ترک رخ خوب که ایمان سخن است

قد او نارون است سرو است ولیک — سرو آزاد و بجان بنده آن نارون است

زلف مشکین ز بر چهره او هر که بدید — گوید از مشک یکی توده فراز سمن است

غیر خال سیه و روی چو باغش که گوست — حیف از آن باغ که جولانگه زاغ است و زغن است

چون دهان باز کند خنده زنان نوبه سرای — راست گوئی که یکی طوطی شکرشکن است

این غزل نیست هدایت که گفتم تو مگو

همه دانند دلم مایل صوت حسن است

خوشا کسی که دلش صید عشق دلداری است — که هر که عشق ندارد چو نقش دیواری است

درین بهار بصحرا روند مردم شهر — خلاف من که درین کنج خلوتم کاری است

چه حاجت بگلگشت گلستان ما را — که از فروغ رخ دوست خانه گلزاری است

چو بت پرست که سازد تهی حضوری خویش — بدیر سینه دلم را حضور دلداری است

درون سینه ندانم دلم چه میگوید — که طرفه می طپد و دم بدم بتکراری است

نه هر که گوش کند راز این سخن یابد

که نغمهای هدایت نهفته اسراری است

مرا کنون بجهان لذتی اگر باشد — بجان دوست که در مدحت جانداری است

ابو المظفر فخر شهان محمد شاه — گر دست هر چه بگیتی ز خیر آثاری است

مرا گر روز و شب خواری نصیب است — نباشد غم چو در راه حبیب است
علاج درد من وصل است یا مرگ — چو وصلش نیست مرگم عنقریب است
شب ما را نباشد روزی از پی — وگر روزی بود روز حسیب است
من رند از شدم صیدش عجب نیست — که چشم مست او عابدفریب است
مرا گفتی شکیبا شو که در عشق — دوای درد مهجوری شکیب است
برو ای خواجه زین پس شرم میدار — شکیب و عشق در یکدل عجیب است

شکیبائی چه لاف ورزم هما است
که روز و شب ببینم یار قریب است

مرا از این چه که لعل تو عیسوی نسب است — که در فراق تو دل دردمند و جان بلب است
نشاید از شب هجر تو شکوه زانکه رخت — مرا پیاده و مهر جا رخت چگونه شب است
مرا پر از تو سراپای و از توام مهجور — بحر غرقه‌ام و تشنه کام این عجب است
که گفت از طلب آید مراد کس حاصل — مراد من نه تو و عمریم نه این طلب است
ز زندگی همه حاصل وصال جانان است — مرا که نیست وصال تو زندگی تعب است
عجب که چاره دردم کند طبیب که او — ز دور و غافل و پندارد این مرض ز تب است
سر من و قدمت دیده و غبار رهت — لب من و لب تو این نه شیوه ادب است
چنانکه طرفه نماید بدیگران غم من — مرا غریب نماید از آنکه در طرب است

سخن بگوی هما است که بذلهای ترا
ملاحت عجم است و فصاحت عرب است

گذشته ماه رخی یا شهر یغمائی است — که هر طرف گذرم طرفه شور و غوغائی است
دلم چگونه توانم نمود جمع که هست — هزار پاره و هر پاره پیش خودرائی است
شنیده‌ام که بهر سال یک شب یلداست — شب فراق بتان هر دقیقه یلدائی است
چگونه عاشق صادق ز سرزنش ترسد — ز زخم تیر ملامت مرده را چه پرواست
بس کسان که ازین لجه جان بدر نبرند — که عشق نشان بنظر جو نمود و دریائی است
بشاخ وصل توای دوست دست من نرسد — اگر بغیر توام در جهان تمنائی است
به راستان که گرت جان بر آستان سپرم — چنان بخاطرم آید که خلد اعلائی است

عجب

عجب ز هوش تو واعظ که وعظ یاوه تو
اثر کند بهدایت که رند رسوا نیست

مارا بهار دهر و دیدار یار ماست — دیدار یار باغ و بهشت و بهار ماست
ساقی مده که نشاه ما از دو چشم اوست — واعظ مگو که جنت ماوا کنار ماست
هر چند بوی مشک زیان است خسته را — زلفین او شفای دل زخم دار ماست
بی اعتبار گر شدم از عشق او چه غم — بی اعتباری ره او اعتبار ماست
غمهای دهر پاک برد از دلم غمش — چون نیک بنگرم غم او غمگسار ماست
هر چند بیقرار نبخشد بکس قرار — با زلف بیقرار بت ما قرار ماست

گر کار ماست عشق هما است چه جای ننگ
کاری کجا بدهر نکوتر ز کار ماست

گر هر کسی بمنصب و دولت نموده فخر — خود فخر ما به بندگی شهریار ماست
قاآن عهد ناصر دین شه که بر درش — هر منصبی بغیر غلامیش عار ماست
سرو سهی است آنکه بر پاست — یا قامت یار سرو بالاست
در سالی اگر شبی است یلدا — در یکمه ماه من دو یلداست
در سینه دلش ز لطف سینه — چون سنگ در آب صاف پیداست
گر بست دو دست من عجب نیست — سر پنجه عشق بس تواناست
ما از تو شکایتی نداریم — هر زشت که آن ز دوست زیباست

حاصل نشود هما است آسان
کامی که دل ترا تمناست

درگه جان تو ملجا شاه و گداست — هر که ترا بنده شد در دو جهان پادشاست
گر ز تو جور و ستم ور ز تو صلح و صفاست — اینهمه لطف و کرم و اینهمه مهر و وفاست
هجر تو و صبر من صحبت سنگ و سبوست — خوی تو و عجز من الفت برق و گیاست
دوست نناله ز دوست یار نرنجد ز یار — گر همه کین و غرور ور همه جور و جفاست
گو دو جهان شو عدو چون تو مرائی محب — از همه بیگانه باد هر که ترا آشناست
گر بخوانی مرا شیوه جانم وفا — ور تو برانی مرا ورد زبانم دعاست

خون هدایت بریخت نرگس مخمور تو
هر که بمژگان مست دل دهد از خویش رست

هر کس نه صید دلبر شیرین عبارتی است — دارد اگر هزار لب بی صفا ذوقی است
و هر جا نگاه نام نشود ملک دین و دل — کانجا ز خیل عشق تو هر روزه غارتی است
سهل است گر و نازه و غرورت که گاه گاه — با ما ترا بگوشه چشمی اشارتی است
من جان همی فروشم و بوسی همی خرم — سود است قصد هر که بفکر تجارتی است
هر روز مدعی خبر از کشتنم دهد — گر قاتلم تویی ز توام بشارتی است
طوفان اشکم ار دو جهان را کند خراب — تو در دلی مترس که محکم عمارتی است
کی سرد میشود دل گرمم ز مهر تو — گز آتشین رخت بدلم خوش حرارتی است

دشنام بعد بوسه هدایت غریب نیست
دنبال هر حلاوتی آری مرارتی است

تا عالم زمی و میکده گشاری است — کافرم گر بجز از می گشیم کاری است
زاهد اکافرو بدین مشمارم که مرا — سبحه گر نبود حلقه زناری هست
عیش از کوی تو ای شوخ پسر دورم کرد — غیر پندار مرا پیش تو مقداری هست
وای بر مرغ دل من که ز خوردی همه عمر — در قفس ماند و ندانست که گلزاری هست
بی سبب خاطرم از سیر گلستان نگرفت — اندرین باغ یقین مرغ گرفتاری هست
از تو تا زاهد خودبین چه تفاوت صوفی — خودپرستی مکن ار پیش تو اسراری هست

گفته کار تو عشق است هدایت تا چند
مگر از عشق نکوتر بجهان کاری هست

در حضرت تو چون که مجال وصول نیست — جز باد صبح سوی توام کس رسول نیست
یارب که نامه‌ام برد و پاسخ آورد — در خلوتی که راه خروج و دخول نیست
جز خانه دلم که ترا منزل خوش است — هر خانه است سرای ورود و نزول نیست
ننمودم از نثار رهت جان مکن مرنج — ناقابل است جان و به جنت قبول نیست
کار دل از ملالت و شادی گذشته است — از وصل نیست شاد و بهجران ملول نیست
زاهد بجیب عشق شهادت چه میدهی — هر کس نه محو شاهد ما از عدول نیست

از اهل

از اهل و فرع دین هدایت سخن مپرس
جز شرح عشق و عشق فروع و اصول نیست

زندگی را که روی نکویان سبب است — هر که دل دارد و دلدار نخواهد عجب است
در دل هر که نه مهر است یقین پر کین است — هرکجا روز نباشد همه دانند شب است
گرچه رنج است و محن حاصل دلها از عشق — بالله آن رنج و محن عین نشاط و طرب است
مگذر از نخل اگرت بقا هر همه خار — صبر کن صبر بدان خار که بارش رطب است
از طلب روی متاب ار چه نیابی مطلوب — مایه جستن مطلوب ز اول طلب است
شاخ تر باش که بخشی ثمر و میوه بخلق — آن مشو خشک که شایسته آتش حطب است

بوسه زن بوسه هدایت با ادب خاک درش
پا و پیشش منه از سر که خلاف ادب است

فتاده‌ام بری صف کش نهایت نیست — عجب تر اینکه ز رخش مرا شکایت نیست
ز درد مردم و کس را خبر نشد از من — اگرچه این غم جانسوز بی سرایت نیست
خوشا کسی که نیفتد به بند عشق که من — بسی دویدم و این راه را نهایت نیست
بگو بچرخ که چندین جفا بما نکند — که هر قتل مست حاجت حمایت نیست
بجرمم که به پیش که از تو داد برم — که جز تو دادگری اندرین ولایت نیست
بیا ز من بشنو حرف دشمنان مشنو — که کار خصم بجز فتنه و سعایت نیست

بکوش تا که براه هدی رسی ورنه
بمحض نام هدایت کسی هدایت نیست

مقصدم از تو غیر دیدن نیست — از برم حاجت رمیدن نیست
چیست و سرکشی بمن از ناز — این تغافل بود ندیدن نیست
ببر از من بلا کم ار خواهی — حاجت قتل و سر بریدن نیست
خواهمت سوز سینه‌ام چینی — سودم از پیرهن دریدن نیست
نارسیدنت ار رسد به لبم — هیچ کاری به از مکیدن نیست
وه که ای صبح وصل این شب هجر — اثری هیچ از دمیدن نیست

چون هدایت نخوتی ترکش
چاره‌ات جز جفا کشیدن نیست

سنبل بود سلسله از آن جبین است — یار بمن یار نیست درد من این است
آب دو چشمم ز سر گذشته ولیکن — خاک جنابت هنوز نقش جبین است
زهر مذاب ار دو دستیم بستانم — گز قبل دوست زهر مایه معین است
گاه خرامش تفقدی بزمین کن — تا که شود زنده هرکه زیر زمین است
پستو بیرزد جهان بیک سر سوزنی — ور تو مرائی جهان بزیر نگین است
بر همه عضو تو فتنه است دل آرای — خاک وجودت بآب حسن عجین است

بره هرکس نظاره کرد هدایت
غیر ره عشق آن ضلال مبین است

هرکه خرام تو دید و این قد و قامت — دلشدگان ترا نکرد ملامت
جمله قیامت کنند وصف قدت لیک — تا شب هجر ترا بروز قیامت
همره بی کاری او فتاده مرا صعب — من بخیال رحیل و دل باقامت
غربت زلفی دل مرا ز وطن برد — سوی وطن گر شما روید سلامت
بهر گرامت شدیم پیر و پیران — هیچ ندیدیم از آن نشان و علامت
گشته طفلی جوان شدیم و ندیدیم — در لب عیسی دمش هزار کرامت

گر زهدایت بغمزه جان بستاند
بوسه اش آید دمی بردن زغرامت

دلی کان فتنهٔ شوخی چپل است — بپایش گر نریزد جان بخیل است
لگد بر فرق باید خورد و رفت — که عاشق مور باشد گر چه پیل است
زجانان چون بگیرم می که خود زهر — ز دست او شراب سلسبیل است
ز من طوم رطب یار بنا چه پرسید — که دستم بسته بر پای نخیل است
چو علم عاشقان علم لدنی است — دگر ما را چه جای قال و قیل است
دلا از عشق اگر ترسی مپایش — که این آتش گلستان بر خلیل است

نه پیدا دوست و نه خنجر نه قاتل
هدایت را همی چشم قتیل است

اینجا ره گم گشته پایانش نیست — درد ما جز درد درمانش نیست

هجر ما راکشت و وصلش ناپدید — ای خوش آن وصلی که هجرانیش نیست
چند جویم در سواد دل رخش — ظلمت ما آب حیوانیش نیست
نیست از حاجب کشیدن واجب است — کو دری کو دربانیش نیست
گو بزی آن دل که دلدارش بلاست — گو ممان آن جان که جانانیش نیست
بسکه تلخیها کش از جام عقل — هرکه در سر شور پنهانیش نیست
مرد خواهد عشق و ما یکسر زنیم — ای دریغا مرد میدانیش نیست
دل که دلدارش نباشد مرده است — حیف از آن ملکی که سلطانیش نیست
کو بشو دفتر زحرف ناپسند — چون هدایت هرکه دیوانیش نیست

[illegible]

تا ابد من راز گویم از ازل
نامه ما ختم و عنوانیش نیست

ای دوست تو مغزی و جهان پوست — عاشق نگزیده پوست بر دوست
آنکس که نداده دل بر ویت — سنگ دل او ز آهن و روست
خوی تو چو روی تست نیکو — پاکیزه جمال اگر چه بدخوست
گل را نخ تو نسبتی هست — زان رو بمشام خلق خوشبوست
از آهوی شیر گیر چشمت — پس شیر که در کمند آهوست
این سرو سهی است یا که بالاست — این ماه نو است یا که ابروست
این قوت روح ماست یا لعل — این رشته جان ماست یا موست
این نقطهٔ وحدتست یا خال — این سلسله است یا که گیسوست
صوفی نظری بگرت به پسند — گوید بخدا که هرچه هست اوست
تو بحری و ما حباب و آب است — گر بحر و اگر حباب و گر جوست

خواند بخدائیت هدایت
آری بخدا که عشق جادوست

ای جلوه صد گلشن ظاهر زگریبانت — وارایش صد جنت هر گل زگلستانت
گر مطلع خورشید است آن کوه که در مشرق — خورشید چرا گشته است طالع زگریبانت
تا زلف سیاهت را شکل خم چوگان است — دلها همه چون گوی سرگشته بچوگانت

ان زلف درازت هست زانرو رسنی مشکین   تا برکشد این دلها از چاه زنخدانست
در پیش دهان تو آن خال سیه گوئی   خضری است که جا کرده بر چشمهٔ حیوانست
او آب بقا جسته ناکرده طلب چون خضر   مانند سکندر من جان داده بحرمانست
با مائی و بی مائی در صورت و در معنی   در وصل تو ایم اما سوزیم بهجرانست
بس سحر که مستور است در آهوی فتانت   بس فتنه که پنهان است در نرگس فتانت

هر ترک که کافر کیش ترکش بنزد آمانیست
ترک تو هراست را ناگشته بقربانست

این چشم پر آب خفتنی نیست   این حال خراب گفتنی نیست
او را چشمی همیشه در خواب   ما را چشمی که خفتنی نیست
از ما بشنو ز غیر مشنو   کافسانهٔ ما شنفتنی نیست
ان لاله که داغ عشق دارد   همچون دل ما شکفتنی نیست
و ان شعله که سوز هجر داند   همچون غم ما نهفتنی نیست
شادی ببرد ملالم از دل   کاین گرد بحیله رفتنی نیست

زحمت مبر و مخور هراست
زینگونه دری که سفتنی نیست

ز اندیشهٔ دل ما را
در سرم باز ز زلف سیهی سودائیست   مرغ دل را بسر زلف بلندی جائیست
گاه از آتش دل سینهٔ من کانونی است   گاه از خون جگر دیدهٔ من دریائیست
خواب و بیداری من مستی و هشیاری من   همه در یاد رخ و چشم بت رعنائیست
عشق پاک است که پسندد مرا کشته که یار   ترک پیمانه کشی کافر بی پروائیست
دل چون شیشهٔ من گر شکند نیست عجب   کاسه و کار دلم با دل چون خارائیست
دانم این ره نبود راه سلامت اما   چه کنم رهبر من عشق جنون افزائیست

شور آشفتگی عشق گران خواهد بود
بعد روزی دو هراست بجهان رسوائیست

چشم جانی ار چه بدان روی روشن است   چیزی دگر ز روی تو در دیدهٔ من است
گردن مکش ز من که ازین کبر و این غرور   خون هزار چون من زارت بگردن است

جان عزیز من توئی امروز در جهان   نبود عزیزتر ز تو جانی که در تن است
باغ بهشت اگرچه وسیع است و دلکشا   بی روی دوست تنگتر از چشم سوزن است
هر جا که میتوام من و هر جا تو با منی   گلشن بود چو گلخن و گلخن چو گلشن است
هر دم دلم ز دست برد ساعدی سیمین   این باز را اسیر ساعد خوبان نشیمن است

سوزد هراست از حسد بگمان رقیب
هر کس ترا است دوست بیک شهر دشمن است

٢ عمر رفت و جان بلب آمده از جدائیت   بر سر من نیامدی داد ز بیوفائیت
هر که شد آشنای تو سر بدهد بپای تو   شرط ره است ترک سر اول آشنائیت
داد دل و ز دست شد باده نخورده مست شد   خورد بگوش هر کسی نکتهٔ دلربائیت
این دل راه کرده گم ره نبرد بکوی تو   تا نشود دلیل ره پرتو روشنائیت
خسته دلان ره نشا عرضه کنند درد خود   بر تو چه سان که گشته شاق هیبت پادشائیت
وحشت ما نگر که تا چه کند ملالتت   خجلت ما ز بندگی تا چه کند خدائیت
گرچه بدوزخ اندرم بوی بهشت لطف تو   میرندم بدل که من مطلع رهائیت
گویم ار چه مانده ام بی پر و بال در قفس   من پر و بال خود هم زود و کنم هوائیت
ای تو برون ز کفر و دین کار تو غیر آن و این   فرق نکرده هیچگه رندی و پارسائیت
در همه سوست آن ترا در همه کو مکان ترا   چون همه جاست شهر تو نام نهم کجائیت

هم بنه هراسا با همه بد ایسد به
کار تو با تو ار کند حسرت بینوائیت

٣ با تو بگو و مرا قدرت دیدار تو نیست   کس بجز من بیچاره گرفتار تو نیست
زابروی و مژگان این تیر و کمان بر صیدم   رنجه منمای که دل قابل پیکار تو نیست
دل و دین عرضه بکردیم بحیث از شرم   کاین متاعی است که اندر خور بازار تو نیست
شکر کاسوده بماندی ز هجوم عشاق   که ترا خبر از لعل شکربار تو نیست
دل ما ببرد و جانب دیگر نظرش   هیچ عیاره چو این نرگس عیار تو نیست
شمع و پروانه گل و بلبل و سرو و قمری   جمله با یار هراست همه کس یار تو نیست
دلبرا نرا همه میل است سوی دلشدگان   سخت تر هیچ دلی از دل دلدار تو نیست

دل و دین و سر و جان را بشارت — که دارد ترک چشمش قصد غارت
بهای نقد جانش وعده بوس — چه خواهد بود ازاین بهتر تجارت
دراین سودا نباید بود دلتنگ — که گاهی ربح خیزد گه خسارت
چه لذتهاست در وصلش پس از هجر — حلاوت خوشش بود بعد از مرارت
عبارتها سراید آن لب لعل — که شرح آن نگنجد در عبارت
اشارتها کند با چشم و ابروی — که نتوان سویش نا کردن اشارت
بخواهد مهر نور از چهر او وام — چنان کز مهر مه را استعارت

هدایت برد نام شهد لبانش
لبش تبخاله برزد از حرارت

مرغ دل من پرید بر لب آن بام رفت — گیسوی صیاد بسرای دید و دران دام رفت
بر سر دیوارش نشست دل ز نشیمن گرفت — دانه ز خالش بخورد کار با تمام رفت
باز نگردد دگر سوی من از کوی دوست — کاو رخ صیاد دید و ز دلش آرام رفت
شد ز دو خشت بت پرست زلفش زنار بست — بسته زنار شد دل چو با صنام رفت
کافر پیرانه سر من نه نخستین کسم — کافر عمر از جهان صنعان بدنام رفت
سبحه و سجاده را حیف بود صرف عمر — عمر همان به که آن خود بمی و جام رفت
دین به از اسلام نیست لیک ز تخلیط قوم — صورت اسلام ماند معنی اسلام رفت
وه که چه راهیست صعب عشق تو کاندر رهش — طاقتم از تن گسیخت قوتم از گام رفت
گر ز هدایت ز عشق توبه بهنگام نزع — با همگی پختگی رفت و عجب خام رفت
کام دل ما ز دوست خود همه ناکامی است — چیک ناکام ماند هر که پی کام رفت

خیز و با یار گل عیش غنیمت شمار
تا بگشائی دو چشم چون گل با بام رفت

تو که نبود بجز جفا کارت — شد دلم من چرا گرفتارت
دیده بگشا ز هم که جانم باد — برخی چشمهای بیمارت
مژه برهم بزن که کشته دلم — هدف ابروی کمان دارت
عزم رفتن مکن ز محفل من — که مرا نیست تاب رفتارت

چند بار سرین کشد کمرت — بنشین تا که من کشم بارت
شانه گر من زنم بدان سر موی — سر موئی نخواهم آزارت
رشته جان من گسسته شود — بگسلد گر ز طره یک تارت
میروی و عجب که ماند جان — در تنم تا ز مان دیدارت
دل مستان برد بهشیاری — وه وه آن چشم مست هشیارت
دیده خود برآرم از غیرت — تا نه بینم بکام اغیارت

ای هدایت ز آن لب شیرین
مست شیرینی بگفتارت

مجلس انجمن که جای جام نیست — واندر آن انجمن جام آشام نیست
حکمه او ساقی پیر و ما دیر مست — گردش این جام را انجام نیست
شاه ما بارگاه و خاصانش بپیش — اندرین خلوت صلای عام نیست
پختگان جمند و دلها سوخته است — جز شراب تازه اینجا خام نیست
نای را در پرده آهنگی خوش است — گوش ما از دوست بی پیغام نیست
گر برقص آئیم از وجد و سماع — ما درین هنگامه بی هنگام نیست
جز سر زلف نگار می گسار — مرغ دلها را بعالم دام نیست
نامش از غیرت نیارم بر زبان — ورنه یار ما چنان گم نام نیست
اینچنین شکر نبه مصر کو — و اینچنان شاهد بملک شام نیست

ای هدایت می خور اندر فصل گل
عمر رفت و تکیه بر ایام نیست

سختم نباشد ار بدهم جان بپای دوست — باری من ار نمانم باقی بقای دوست
بعد از وصال هجران صعب است همچو مرگ — یا مرگ یا وصال بود تا چه رای دوست
گر ذره ذره گرد داز این غم وجود من — ذرات من نجنبد جز در هوای دوست
چندانکه دوست جور پسندد بجای من — من غیر دوستی نپسندم بجای دوست
جز صدق و خیرخواهی با او نکرده ام — گر دوست می نداند داند خدای دوست
ای دوستان نخاهر مرحله را وداع — بیگانه خوشتر از همه کس آشنای دوست

[illegible]

من دوست رهنمایم با غیر خویش دیده … باشد برم صواب چرا این همه خطای دوست
هرگز باضطرار نبودم گدا ای شاه … و اکنون باختیار شدستم گدای دوست
گر او ز من نرنجد شتا قم ار ز دوم … هر شب چو پاسبانان گرد سرای دوست
چون دوست خود حبیب دو بیمار ز روا است … با درد او خوشم با میدِ دوای دوست
سر تا بپای دوست بچشم همه خوشند … دارم ز دوست دوست ندانم کجای دوست
ابروی و چشم مژگان زلف و رخ و دهن … ز اول نموده اند دلم مبتلای دوست
اکنون که دوست در نظرم جلوه می کند … محو است هر دو دیده من بر لقای دوست
بالای او بلای دل آمد هر اینها … یارب رها مباد دلم از بلای دوست

هر چند دوست مارا دشنام میدهد
ما کم نمیکنیم دمی از دعای دوست

ای شادی چشمی که برخسار تو دوده است … ای شاد تر آن دل که غمت زنده است
باید ز سر هر دو جهان خواستن آن را … کاو با تو نشسته است و حدیث تو شنیده است
کی دست کشد باز سوی طرهٔ حوری … دستی که بمستی سر زلف تو کشیده است
من بار جفای تو کشم سال و مه با ه … ابروی تو چون زلف تو بهر چه خمیده است
من کو چشیم از مردم و سرگشته بصحرا … چشم تو چرا همچو غزالان رمیده است
در شیر چرا غلطد هر لحظه عاناک … هم مار بود زلف تو هم مار گزیده است

بیچاره مدهت که چو لاله است دلش داغ
وز باغ تو یک میوه شیرین نچشیده است

شاه دوش تازه جوانی دل ما دزدیده است … که دل پیر و جوان شاه و گدا دزدیده است
هوش ما برده و بر ما همه بفروشد هوش … بفروشد بمن آنرا که ز ما دزدیده است
عضو عضوش ز سراپا خود و دین و پلنگ … از سراپای من بی سر و پا دزدیده است
حمله و کبر بدزدیده است از شیر و پلنگ … از غزالان هم ششش چیز بجا دزدیده است
جلوه و گردن و چشم و نگه و ناف و سرین … بی خطا گویم زاهوی خطا دزدیده است
چشم و ابرویش حکمت ز حکیمان برده است … زلف و گیسویش عقل از عقلا دزدیده است
چهره او ز قمر نور و ضیا خواسته وام … پیکر او ز پری نور و صفا دزدیده است

چهره او ز قمر نور و ضیا خواسته وام … پیکر او ز پری نور و صفا دزدیده است
این عجب نیست دو تن گر بیکی چهره شوند … دل یکتای من آن زلف دوتا دزدیده است

با مدهت دمی اظهار وفا کرده و من
طرفه حیرانم تا که ازو وفا دزدیده است

گذشت از عمر من اندر جهان شست … غمی بودم گهی گاهی تهی دست ۷
کمان ابروبتی در آخر عمر … بنوک تیر مژگانش دلم خست
دلم را در سر زلف کج آویخت … بسان ماهی افتاده در شست
بعیاری چو مار صید خود کرد … به عیاری ز قید صید خود جست
چو من رامش شدم کرد او ز من رم … چو من در قید او افتادم او رست
الا ای ماه رخسار سهی قد … که پابست و قدت سرو چمن پست
چرا عهد و وفای من شکستی … نه دانا عهد بست و زود بشکست
بلبهایت که یاد چشم مست … مرا بی باده دارد روز و شب مست
نمیدانم که یاران چه گویم … چو پرسند از تو جانان از چه بگسست

مدهت زین گسستن دل بکن تنگ
بیا محبوب گاه گسست و پیوست

این دل نشود رسته که در موی تو بست است … از زلف گرا فتاد بگیسوی تو بست است ۷
هر جوی روان شد همه با جو تو آمیخت … هر قطره که جاری همه با جوی تو پیوست است
ای کعبه جانها چه جمیلی که باقاق … هر رهرو و گمره بسر کوی تو پیوست است
هر تیر که آمد بدلی تیک چه دیدیم … ز اول بکمانخانه ابروی تو پیوست است
هر فتنه و هر سحر که در دهر شنیدیم … اندر نگه نرگس جادوی تو پیوست است
شمشیر تو بر تن چو رسد جان بفزاید … زیرا که بدست تو و بازوی تو پیوست است
ای تازه گل اندر بر غیر از چه نشینی … افسوس که این خار به پهلوی تو پیوست است

مدهت نه اگر همچو بهاری تو بهار است
زود است که این سبل بزانوی تو پیوست است

رخ رنگین مه من قمر اندر قرات … لب شیرین جانبخش شکر اندر شکر است

کی اثر میکند اندر دل او نالهٔ من / دل سنگین نگارم چو اندر خاراست
هیچکس ماه شنیده است که سروش در بر / یا کسی سرو بدیده که مهش بر زبر است
ماه من ماهی خورشید رخ و سرو قد است / سرو من سروی بجا ده لب و سیمبر است
بر تن سرو قبا زیر قبا نقرهٔ صاف / بر سر سرو کله زیر کله مشک تر است
دهنش حقهٔ مرجان خرد است بشکل / کاندر آن حقه فرو چیده دو عقد گهر است
در شب تیره گریبان چو گشاید بیرم / از گه شام تو پنداری صبح سحر است
هیچ عیبیش نتوان گفت ز بس زیبائی / اینقدر هست که از درد دلم بیخبر است

بسکه دلداده هست بخیال رخ اوست
از نظر غایب و پیوسته عیان در نظر است

ای تو که گر صد جان در راه شود خاک / پا بر سر شان ساقی ز کس نبود باک
مشکل سر مسکینی چون بنده بدست آید / جائی که سر شاهان نی قابل فتراکست
در کلبهٔ تنگ من امروز چه گنجیدی / تو مهری و منزل است بر طارم افلاک
بسیار چه چشم گریه ثمری بجهان و جان / آنرا که فرو پاید یکدم لب ضحاک
از خون دل شیرین مست است دو آهو / حاشا که ز بد مستی این خون دل پاکست
دادیم بسیل اشک غلتش که روا نبود / با دیدهٔ آلوده دیدن برخ پاکست

دردی هر بد است کس بی درد نخواهد ماند
گر قسمت خلق آید درد دل غمناکست

عجب که با تو توانم ز درد هجر حکایت / نه ام بیان روایت نه ام زبان شکایت
دلم ربودی و رفتی و هیچ باز نیائی / شکیب من بچه پایه است و صبر تا بچه غایت
من ارچه هیچ نیرزم ولیک مهر تو ورزم / بسوی من نظری تازه کن بعین عنایت
هر آنچه زنده بمانم کنم ز قید رهائی / نه حسن روی تو دارد نه عشق بنده نهایت
سپاه دانش و دین دلم گرفته هزیمت / مگر طلیعهٔ حسن تو بر فراخته رایت
مراد راست روی تو مجو مانده دو دیده / که آیتی ز جمالت بلای هر چه درایت
چه راست زلف تو آشفته همچو حال دل من / اگر نه درد دل من در آن نبوده سرایت
بکاه غارت زلف تو راست حامی چشمت / بترکمست زهنده چه لازمست حمایت

همانست

نهایت غم عشقت بمن چه خواهد کردن / که صبر و دین و دلم جمله چون رسید بنهایت
منافقان بولایت مرا کشند و تو ساکت / من شکایت برم داوری بشاه ولایت

ره هدی همه عشقست و صدق و ترک دورنگی
تو گر نه راه ضلالی بیا براه هدایت

در حسرتم چو ندیده ره آرم نشان دوست / خواهم هزار جان که کنم جانفشان دوست
از تیر ای غمزه به پهلو دلم بدوخت / تا دیدم آن دو ابروی همچون کمان دوست
صد حلقه زان دو زلف سیه بگردنم / هر گه دو دست حلقه کنم بر میان دوست
گویند از چه روی تو شیرین زبان شدی / یکشب مزیده ام که مستی زبان دوست
زانرو حدیث من ز دهان شکرین رسد / کاین لفظها همی شنوم از دهان دوست
ای محرم حرم سر خود گیر و ره سپار / ما و طواف کوی و در آستان دوست
ترسم نه بیمش بقیامت وگرنه من / از دوست جان دریغ ندارم بجان دوست
هر عاشق ز دوست همی شکوه ی کند / وانگاه ناله از دل نامهربان دوست

[illegible]

شکرم همی فزود هست زیار خویش
هر گه که جهد کردم در امتحان دوست

با سر زلف همچو چوگانست / که ربوده گوی دل ز میدانست
وای کاین عید نامدی بر من / که کنم جان خویش قربانست
زار بگذاشتی مرا گریان / در فراق و دهان خندانست
باز گرد ای سرم فدای است / مگر دامن دست من بدامانست
خون من روز وصل خویش بریز / که مرا نیست تاب هجرانست
یارب این خود شود که با تو شود / یکشبم روز در شبستانست
وین دل مرده را حیات نوی / حاصل شد ز آب حیوانست

مشکل ار بر بدست آرد رحم
آن دل سخت تر ز سندانست

آنکه بدل روز و شب پیش نظر روی اوست / چشم مرا مهر و ماه طلعت دلجوی اوست
جنت من وصل اوست دوزخ من هجر او / کوثر من لعل او روضهٔ من روی اوست

همه روزه گرم جولان تو و من بکنج میدان که بسی نهم زمانی بره تو سم سمندت
من اگرچه بس ملولم ز فراق و اشکبارم غم دل رود چو بینم بدو لعل نوشخندت
ز لبت فروش بوسی و بها بگیر جانی پس ازین تجارت ای دریغا نه رواست چون و چندت
بله عید شد نگارا بکشم که راضیم من بکشیم بعید قربان تو بجای گوسفندت
تو که عیسی زمانی و علاج ما توانی ز چه روی نیست رحمی باسیر دردمندت

نه اثر اگرچه هست که تو پند می‌نگیری
دل ناصح است خوش شود که داده است پندت

بهتر از جان بر من بوسه‌ای از دو لب نگارینت جان ستان در عوض بوسی از آن تنگ دهانت
شود آیا که شبی لب بگذارم بلب تو دست من حلقه شود همچو کمر گرد میانت
لاله رخسار تماشا لاله‌زار است خوش آید رخصتی ده که کنم سیری در لاله‌ستانت
نبود راست که با سرو دهم نسبت قدت سرو استاده کجا باشد چون سرو روانت
بدو چشمت که فراموش نسازم همه گیرم همه و سال و شب و روز به پیدا و نهانت
بار هجر تو بسی سخت و گران است ولی من با تنی زار تحمل کنم این بار گرانت
رخنه رخنه است مرا سینه و دل گشته آری تیر مژگانت بود ناوک ابروی کمانت
هر که گوید سخن تلخ شنیدم ز تو حاشا سخن تلخ شود شهد چو آید بزبانت

چه بلائی نگر ای عشق که عمری است
میدهد شرح تو و هیچ نکرده است بیانت

امشب مه دو هفته ما زیب منظر است بر چرخ نیز چارده مه خوش منور است
این شمع را چه قدر بر تابش دو بدر پروین کشش ز در که ز خجلت مکدر است
یک شب بنور و تاب دو مه شب کنیم روز ما را بماه و پرتو مه انس دیگر است
ماه زمین و ماه فلک گشته روبروی تا چار و در میانه شان فرق بیمر است
ماه مرا دو جعد معنبر برخ ولیک کی ماه آسمان را جعد معنبر است
ماه مراست پیکر چون سیم و قد سرو ماه سپهر را نه قد است و نه پیکر است
حاجت بشرح نیست رخ ماه من ببین کانجا چه سنبل و گل و بادام و شکر است
از بهر چه حسن صوری دارد فزون ز ماه او را هنوز حسن معانی فزونتر است

کعبه روان گر برند رنج براه دراز راه من کوته است کعبه من کوی اوست
مسجدیان مایلند قبله و محراب را قبله و محراب من عارض و ابروی اوست
حلقه زنجیر اگر رنجه کند حلق کس حلق مرا طوق مشک حلقه گیسوی اوست
خوی چو شد متحد هیچ نبیند خلاف دادن دل خوی من بردن دل خوی اوست
خویش بجواب و خواب بسته ز چشمان من وه چه عجب ساحری نرگس جادوی اوست
دزد متاع است و رخت هندوی بر رخ او دزد دل و دین ما طره هندوی اوست
سینه و دل تا جگر تیر غمش بر درید زخم چنین را گواه قوت بازوی اوست
بوی خوشش از زخم را درد و الم آورد این تن صد چاک من ملتئم از بوی اوست

گرچه هلالیست بس خوش سخنی گشته ختم
خوب سخن‌تر ز من لعل سخنگوی اوست

دهان گوهر نسفته که جایش دهان تست چشمم همیشه چون لب گوهر فشان تست
مژگان تست تیر و بود ابرویت کمان بس مرغ دل که خسته تیر و کمان تست
پر سنبل است مغزم و پر ارغوان رخم تا دیده‌ام بسنبل و بر ارغوان تست
مردم بسرو نسبت قدت خطا کنند کی سرو ایستاده چو سرو روان تست
ز انبوه غم فضای دلم تنگ کرده‌ای مپسند خانه تنگ که اینجا مکان تست
دانسته از قیاس که باشد ترا میان هر کس که دیده است کمر بر میان تست
ای باغ پر ز گل ز توام هیچ شکوه نیست گر شکوه‌ای مرا بود از باغبان تست
گویند در کناری و با جمله در میان گویند بی‌نشانی و هر سو نشان تست

همچون هلالی همه قوت است خون دل
هر کس که بر بساط وفا میهمان تست

همه شب بر آتش دل تن و جان کنم سپندت که ز چشم بد مبادا رسد ای پری گزندت
دو هزار صورت آری که یکی وفا ندارد همه جز تو چه گویم ز دو چشم چشم بندت
اگرت نگار باید سر زلف خم بخم کن که دو صد شکار گیرد همه دم بدم کمندت
بخیال سرو و نسرین غلطم که باشد این دو نه چو طلعت بدیعت نه چو قامت بلندت
بگمانم آنکه شب عربده کرده‌ای تغافلی و نگفته‌ای که امروز ولی بود نژندت

عم

دارنده است وعشوه گر و مهربان و رام ... گوینده است و خوش سخن و بذله گستر است
هنگام جان نثاری پایش بتوسن است ... در وقت می گساری دستش بساغر است
در مهر و دوستانی روح مجسم است ... در ذوق و نکته دانی عقل مصور است
با یاد روی او همه عالم منقش است ... با نام زلف او همه گیتی معطر است

بر دیده ام هست زبان قد و اندو دان
روز و شب آشکارا طوبی و کوثر است

آن چشم که شیرگیر و جادو دست ... شیری است که در لباس آهو ست
آهو پنداشتم من این شیر ... کآهو وشش ناز و غمزه اش خو ست
رفتم که کنم شکار آهوی ... ناگه شیری در آمد از پوست
زد پنجه و زد و رنجه ام کرد ... مجروح دلم ز پنجه او ست
چه شیر و چه آهو این چه سوداست ... مهر است و مه است و باغ مینوست
اندر باغش ز هر گلی هست ... در هر گل او هزار سان بوست

ابکس که دل مرا ربود است
بتوان ندواشتن همین اوست

بر طرف سیه چشم تو از غالیه خال است ... یا نافه از مشک بر تازه غزال است
هر جا که نهالی است مرا زهست بری خاص ... ای باغ پر از میوه مرا از تو سؤال است
سنجم عجب آید که مه و زهره چرا یار ... بر قامت و لجوی تو گر نسیم نهال است
بر ماه تو پیوسته دو مشکینه هلالند ... بر چرخ سپهر مه گر زانکه هلال است
مهری که زوالش نبود مهر رخ تست ... هر مهر جز این است پذیرای زوال است
هر لحظه مرا با رخ تو عجز و نیاز ... هر لمحه ترا با دل من غنج و دلال است
انسی است مرا خاصه ز خوبان بجمالت ... گیرم که بهر سوی جمیلی و جمال است
هر چند جهان جمله خیال است بمعنی ... آرایش هر دل بدگر گونه خیال است
حالیست مرا با تو که از قال گذشته است ... نادیده چنین حال جدائی که چه حال است
بوسی است تمنای دلم زان دهن تنگ ... اما نزنم دم که تمنای محال است
از بس شنوم شرح دقاقت برقیبان ... در عین صفایم ز تو هر روزه ملال است

ما را که بجز دو قفس خویش ندانی ... از قید خود آزاد نما تا پر و بال است
صد روز اگرم دست دهد نعمت وصلت ... یک روزه فراق تو چو صد روزه وصال است
یکدم ز وصال تو بود است نشکیبد ... دل تشنه وصلت بصفت آب زلال است

یکروزه گر جان نوم بخش گدا این حرف
حسن طلبی تازه و هم حسن مقال است

۳ بر من ز دوست چون برسانی سلام دوست ... قاصد خدا را ز چه پوشی پیام دوست
گر زده ذره تو من سوی کوی او ... داده است پاسخی تو بیان کن کلام دوست
گر دوست بهر پرسش من گام مینهد ... بیرون دو دیده سر بنهم پیش گام دوست
در اعتنا نکرده به بیمار هجر خویش ... بهبود درد خویش بجویم بکام دوست
گر جان دهم نخواهم رفتن بباغ خلد ... ور زیستم بخواهم بودن غلام دوست
بر لب پیاله ننهم از آن کوثر و طهور ... تا روز حشر باشم مستم ز جام دوست
ور بگذار دوست بخاکم کشیده دفن ... قابل اگر نباشم در زیر بام دوست
زنهار دوستان که دعای بخاک من ... خوانید اگر گهی نبود غیر نام دوست

هیهات ای هدایت راضی شدی بمرگ
شاید که رسته گردی از بند و دام دوست

۲ بنای هستی من بر سر است ... که رنگ هستی ما هی بآب است
درین پیری مرا شاید جوانی است ... که وصلش شاهد عهد شباب است
قدش سرو است و زلفش مشک و لب لعل ... رخش بی پرده گویم آفتاب است
نباز ار بر خرابی چو نگه انجام ... خوش آن کآغاز هم از می خراب است
میم ده از ثواب و از گنه چیست ... گنه کان راحت کس شد ثواب است
تراهیش نه ای منکر و گر نه ... جمال دوست دایم بی نقاب است
چه کام دیگرستش درد و کینی ... ولی گر یارش آنجا کامیاب است
غزال شیر مست من کجائی ... که خون در تن ز هجرت مشکناب است

هدایت از حساب حشر مندیش
که جرم عشق بیرون از حساب است

اردلاکر
زخم داشته

مژه زین کاکل و زلف چو مار است
شبی رنجیده از زلف که دل خواست

بجز برگشته مژگانت ندیدم
خدنگی کج که آید بر هدف راست

بلا از چشم پر خواب تو بیدار
بلی این هم ز بخت خفتهٔ ماست

بجز از زم اینچنین ترکی ندیدم
نه در سقسین که کار خلق نهاست

جوان پارسی پارسی گوی
چو تاتار از چه بی ایمان و پرواست

بنرمی و بسختی گویی او را
تن از خارا و دل از سنگ خاراست

خطت بر صفحهٔ مشکین شده راست
هم از تأثیر آن زلف سمن‌ساست

چو خوش باشد که گردم اینچنان مست
که چیزی از زمین تا آسمان مست

چنان آن ترک سرمستم مست سازد
که سر تا پا شوم تن مست و جان مست

به چشم چون گشایم دیده از هم
فلک مست و ملک مست و جهان مست

همه سال و شب و روز و بد و نیک
بزرگ و کوچک و پیر و جوان مست

صراحی مست و ساقی مست و می مست
خم و خمخانه و دیر مغان مست

مغنی مست و مطرب مست و نی مست
مقام و نغمه و بانگ و فغان مست

دوات مست و دفتر مست و خط مست
سخن مست و قلم مست و بیان مست

دلم شبی که بزلف مسلسلت بند است
بگو تو آنکه بپرسد که تا سحر چند است

چگونه از تو توانم که مهر بر گسلم
که عضو عضو مرا جمله با تو پیوند است

من از تو جور ندیدم وگر به چشم نیز
دل از تو شکر گوید تا و در روح خورسند است

نیاز بند گریبان گشاده تا شب
لبم بسینهٔ سیمینت آرزومند است

ز سینه‌ات بکامم که سیم یا نسرین
ولی لب تو بگفتم که شکر و قند است

مکن دریغ ز من بوسه بر آن سینه
بموی و روی تو کاین هردو نقش سوگند است

دلی که شیفتهٔ زلف و خط و خال تو گشت
بگو بناصح نادان نه قابل پند است

چو شبنم پیش شود دل ز غصه ریش شود
مرا بگو که رخ او بماه مانند است

ببین بدامنم از چشم هدایت شب هجر
که پر ز چشمه چو دامان کوه الوند است

روزت غم دل نمیتوان گفت
وز یاد تو شب نمیتوان خفت

این درد ز جان نمیتوان برد
وین گرد ز دل نمیتوان رفت

یکبوسه ده این دو گیر ورنه
ترک سر و جان نمیتوان گفت

ابروی تو است و تیغ دارا
طاقی که بدو نمیتوان جفت

دندان تو است و فکرت من
دری که چو آن نمیتوان سفت

بربند لب از سخن هدایت
زین شیوه غزل نمیتوان گفت

بانگ جرس و غلغلهٔ کوس دلیل است
کاین قافلهٔ دلشده را گاه رحیل است

روزی دو بمان تا دل گمگشته بجویم
ای قافله سالار چه هنگام رحیل است

این وادی خونخوار که راحات که قاتل
بیدانه و هر گوشه بسی مرد قتیل است

یارب بره عشق چه بازی است که آنجا
هر پیل فتاده است و هر پشه چو پیل است

فریاد که هر گوشه دو صد دست پر از خار
زین تازه رطب چیدن و او خود نه بخیل است

عشق آتشی افروخته لیکن نه برد دود
مانند گل و سنبل شود آن را که خلیل است

تا چند هدایت سخن از رشتهٔ زلفش
خاموش که شب کوته و این قصه طویل است

شعله در خرمنم از آذری است
کاتش اندر جیش او خاکستری است

هر نگاهش آتشم را دامنی
هر صد جیش خرمنم را صرصری است

بر خلاف هر بت ابجان از او
هر تنی را جانی اندر پیکری است

در چمن دارد دو آهوی سیاه
گرد هر آهو ز هر سو عنبری است

کافری مردم کشی سنگین دلی است
دلبری ساغرکشی سیمین بری است

آتشین خوئی بهشتی طلعتی است
طرفه تر کاندر بهشتش کوثری است

از هجوم عشقبازان شهید
هر دمی در طرف کویش محشری است

پنجه از خون هدایت ترک او
کی کند رنگین که صید لاغری است

مردن بغم رخت حیات است
در قید تو زیستن نجات است

بی وصل تو عمر جاودانی | نه عمر بود که آن ممات است
بی صورت تو صلات باطل | کان روی نه مبطل صلات است
دست من و دامن عزیزان | کاین عمر عزیز بی ثبات است
چشم من و روی خوبرویان | کاین جلوه گه جمال ذات است
با خانه کعبه نیست کاریم | چون خانه خدا بسو مناب است

جز قصهٔ عاشقش هدر است
هر نکته که هست ترّهات است

هر چند زخمهای درون را شماره نیست | باید صبور شد که بجز صبر چاره نیست
گو غرق بحر عشق دگر دست و پا مزن | جان را وداع کن که نشان از کناره نیست
صد جان نثار در کف دستت ولی دریغ | سوی کشت بگوشهٔ ابرو اشاره نیست
بگذر ز کنج صومعه ای بت ز خانقاه | وانگه ببین که ام گریبان که پاره نیست
زاهد بدید سبحه بکف زودت جوش | کاین قوم را بجز روش استخاره نیست
ای دل تمنی ببر از عمر زندگی | آن مرگ در پی است و حیات دوباره نیست

راه تو بچو دیست هدایت سخن مگو
بالله تو با خودی که رهت نگاره نیست

رویت چو ماه تام و قدت چو سرو راست | ماهی چنین کدام سروی چنان کجاست
گیسوت یا کمند غمزه است یا خدنگ | ابروت یا کمان بالات یا بلاست
قد تو چون ستاده پس سرو قد فتاد | وانجا که او نشست پس فتنه که خاست
بنشین دگر نظر صد عاشقت به پیش | بخرام و در نگر صد حسرت از قفاست
یارب دگر چه دیده آن کو ترا ندید | یارب دگر چه خواست اگر تو ترا نخواست
پیش فنون عشق نیرنگهای عقل | چون سنگ با سبوست چون برق با گیاست

رای بد اینست خود بچه رای است
گر مهر و گر وفا گره از گر جفاست

دل من هر تو گر با کس سری داشت | بسر شوری ز عشق دیگری داشت
ز مژگانت بدل یارب چه آمد | که بر هر گوشه زخم خنجری داشت

زخم

ز محنت دشت پیما دامنم کرد | چه می کرد ار نه پیم محشری داشت
زنی بال و پری مردم درین دام | خوش مرغی که آن بال و پری داشت
خمارم کشت و کامم نداد | زهی رندی که با خود ساغری داشت
خوش آن خرمن که او را سوخت چون برق | ز بعد سوختن خاکستری داشت

مرا برق هدایت سوخت خرمن
که در دنبال باد صرصری داشت

کجا کنم بتو اظهار بندگی و ارادت | شماری از سگ کویم مرا است فخر و سعادت
جفا و جور ز مهر و وفا همیش بکاهد | چه شد که جور تو مهر مرا نموده زیادت
بزیر خاک هم از مقدم تو شاد شود دل | بیا به تربت من گر نیامدی بعیادت
بآب تیغ تو یارب چه لذت است که تشنه | که عاشقان تو از جان کنند میل شهادت
نه از جفا تو برائی نه من وفا نهم از کف | ترا جفا شده خوی و مرا وفا شده عادت
گرفتم اینکه بخوابست پاسبان تو هر شب | من و طواف حریمت چه جرات و چه جلادت

سعادت ازلی گر بود نکوست هدایت
وگرنه سود ندارد هزار ساله عبادت

گر دل ز درد عشق بنالد عجب نیست | کس را درون آتش سوزان شکیب نیست
گویند درد نیست وگرنه طبیب هست | بالله که درد هست ولیکن طبیب نیست
از حال دیگری نیم آگه ولی مرا | از هیچ گوشه پرتو روی حبیب نیست
زین سان که خون گرفته دل من ز درد عشق | زنار بندم ار بمیان بس عجب نیست
آوخ که در سرای دل نیست آب خضر | با هست و از دو چشم چو سکندر نصیب نیست
چون هر کسی برسم دگر بنده ای یکی است | در ضمن سبحه چیست که خود در صلیب نیست

از واعظ و فقیه هدایت حدیث چند
می خور که کار جمله بغیر از فریب نیست

کارم بجان رسیده است از دوریت نگارا | بنگر که در چه کارند یاران جان نثارت
گفتی کشم ز حسرت آنی که رفت گفتی | پیش آی تا ببوسم ای رفت گو دهانت
تا چند امتحانم اندر جفا و محنت | عمرم بآخر آمد بس نیست امتحانت

از بسکه از جمالت محروم مانده ام من — باور نمی نمایم چشم اگر عیانت
با اشتیاق چه از رشک دیدن غیر — غیرت نمی گذارد کایم باستانت
مشکل درین ولایت لب بند و از شکایت
تا نشگرد هدایت با خویش مهربانت

٢ بگو کام دل ناکام ما چیست — که دانی مایه آرام ما چیست
ز بس تاقصد و ایچش نگویم — تو میدانی که خود پیغام ما چیست
شدم دیوانه ای ساقی بیک جام — خدا را راست گو در جام ما چیست
نه دین داریم و نه دنیا و نه دل — ندانم حاصل ایام ما چیست
بحیرت مانده ام زین طالع سست — که سیمرغی چنین در دام ما چیست
مراد آن روی چون مصباح صبح است — چو صبح این شد تو دانی شام ما چیست
غلام خواجه هستم که عمری است — ز استغنا نداند نام ما چیست
هدایت با وجود اینچنین بت — ندانم باعث اسلام ما چیست
همی سوزیم تا مقصود او چه
همی سازیم تا انجام ما چیست

دارم ز اضطراب نگاه نگاه دوست — چشمی براه دشمن و چشمی براه دوست
مشغول خود کنم همه کس را چو او رسد — تا بنگرم نهفته بروی چو ماه دوست
عذر ستم نگاه ز دشمن که پیش ما — خود روی خوب دوست بود عذرخواه دوست
روزم سیاه ساخته و موی من سفید — چشم سفید دشمن و چشم سیاه دوست
پهلوی من چه قابل پیکان او بود — بال شکسته من و طرف کلاه دوست
در نامه چون از این نتوان داد شرح شوق — میل نهان دوست بود خود گواه دوست
دلبر هدایت از دل من چون خبر نیافت
گر خود اثر کند بدل دوست آه دوست

زین خرامنده سرو چالاک — وه چه پستی که هست بر خاک
مشک داری بماه و مه بر سرو — خود چه نسبت بماه افلاک
بدو چشمت که با هزاران چشم — ننگرم جز بدیده پاک

توخود

تو خود از چشم خویش سرمستی — باده کی می کند طربناکت
هر صیدی بکوه و دشت ممتاز — ای سر صد چو من بفتراکت
خود تو با این غرور بی باکی — عجب ار باشد از خدا باکت
ای هدایت گواه عشق بس است
چشم نمناک و سینه چاکت

٣ صد چاک به تنی که نه اندر پناه تست — در خاک به سری که نه بر خاک راه تست
زنجیرهای شوق ز زلفت بپای دل — میخانهای ذوق نهان در نگاه تست
سروی که بچران قد بهتر ز سرو تو — ماهی که بی تکلف رخ خوشتر ز ماه تست
بوی نسیم رونق عنبر دهد بباد — زان عنبرین کلاله که زیر کلاه تست
در کار من اثر نکند گردش سپهر — روزم سیه ز گردش چشم سیاه تست
در حیرتم بچاه زنخدان دل گشت — گر آب نیست سبزه چرا گرد چاه تست
تا سر زده است مهر گیاه خط از رخت — دلها تمام معدن مهر گیاه تست
کس را گناه نیست اگر دل دهد بتو — بالله ربودن دل مردم گناه تست
شاهد بتان هدایت اگر خواندت رواست — آن زلف و کاکل و خط و خال سیاه تست
با آنکه عدل شاه جهان را گرفته است — در روز عدل شاه بیا دادخواه تست
دارای عهد ناصر دین شه که کمترا
خواند گدای درگه خود فوج جاه تست

عزم شکار کردی ایجان و دل شکارت — دلها شکار میکن با آهوان چه کارت
گر صید زنده خواهی کاندر کمند آری — برگردن من افکن زلفین تابدارت
بچه غزال وحشی از مهر گردد رام — گر بنگرد بصحرا چشمان پر خمارت
باز آکه تا نمردم روی ترا ببینم — وز شوق دل نشانم یکلحظه در کنارت
دست ترا بگیرم دل را دهم بدستت — پای ترا ببوسم جان را کنم نثارت
گاهی ز مهر بوسم آن لعل می پرستت — گاهی ز شوق بویم آن جعد مشکبارت
صبر آور ای هدایت چندی بساز با هجر
گر بر سرت نیاید آید سوی مزارت

وله

بسر طرهٔ پریشانت   که پریشان دلم بحرمانت
سر زلف کج تو فرو دل برد   طرفه گوئی زدی بچوگانت
همچو سنگی فکندم اندر چاه   دل خود در چه زنخدانت
کی برآید ببین صد عاقل   دیگر از چاه سنگ نادانت
ای خدای کعبهٔ مراد مرا   تا بکی زحمت مغیلانت
ده که عمرم بسر رسید و نشد   که رسانم بسر بیابانت
گرچه بس مرغهای رنگین بال   نغمه خوانند در گلستانت
ای گل تازه گوش کن گهگاه   نالهٔ بلبل خوش الحانت
گرچه پیمان من شکستی تو   من نخواهم شکست پیمانت

بر هدایت که عاشق عشق است
نکند فرق وصل و هجرانت

هنوز در تن این خسته نیم جانی هست   بیا بپرسش من تا مرا زبانی هست
نیافتم که کدامین سیه دلم خون ریخت   ولی بطرّه و چشمت مرا گمانی هست
چنان بقید تو گرفته انس مرغ دلم   که خود بیاد نیارد که بوستانی هست
باین دو روزهٔ گل ای باغبان مشو مغرور   که نو بهار ترا هم ز پی خزانی هست
اگرچه قابل آن نیستم ولی ای برق   عنان مکش که مرا نیز آشیانی هست
مرو ز پیش من ای غم شبان هجر که من   بدین خوشم که مرا نیز همزبانی هست

مرا گمان که هدایت نهان بود رازم
بهر کنار ازین قصه داستانی هست

با انکه من بمهرش هر جا شدم حکایت   یکجو نکرد مهرم اندر دلش سرایت
این داوری تو نابرد پیش کی که دارم   خصمی که داوری نیست جز او درین ولایت
منع از جفاش بد جانا ترا ولیکن   با دوستان یکدل خوشتر بود عنایت
بهر هلاکم اینک بازو مساز رنجه   دردی که در دلم هست خود می‌کند کفایت
تا حشر برشمارم گر با تو درد پنهان   حاشا که صدیکش را پیدا شود نهایت
زاغاز عشق جانان جانم رسیده بر لب   یارب نهایتش چیست چون این بود بدایت

خون شد دل از هدایت خامش نشین و خون خور
خود کرده بجو این مشارکس شکایت

هم با دیر و هم با کعبه کار است   که هر جا پرتوی از روی یار است
نه ما بر زخمهٔ مطرب اسیریم   نوای دوست ما را غمگسار است
نه این مغزاده می را این اثر داد   شراب ازادت ز انزو خوشگوار است
ازین آتش که ما در سینه داریم   خدا داند که دوزخ یک شرار است
ندانم در دل ما کیست ساکن   که دایم دل چو زلفش بیقرار است
هزاران بار دل خون گشته در عشق   عنان در عاشقی بی اختیار است

هدایت در رهش از جان میرنام
که جان در راه او بی اعتبار است

آن روی نهفته آشکار است   یا طلعت مهر عالم آراست
زاهد مکن ز عشق او منع   کاین باده بکام من گوار است
تیر نگهت ز سینه بگذشت   این تیر ز سینه خودگذار است
هر چند که هست سیم در سنگ   در سیم تو جای سنگ خار است
بر حلقهٔ زلف بر زدی دست   یا بوی عبیر و مشک سار است

برو هر بند دل هدایت
کاین جای سکندر است و دارا است

سرنوشت ازل است این نه ز نادانی نیست   گر ز رخ خوب مرا صبر و شکیبائی نیست
عشق قیسی ز جنون آمده و عاشق را   گر فلاطون زمان است که دانائی نیست
دلم این سوخت که در گلشن وصل خوبان   پای گلچین بود و جای تماشائی نیست
من در این آتش و یاران بفراغت آری   حاصل شمع بجز انجمن آرائی نیست
هر که از روی بتان روی بتابد چه و بس   گو نظر دوز که در چشم تو بینائی نیست
روز و شب غرقه بآب است و هدایت نشود   مردم دیده که از مردم دریائی نیست

نفسی گوی هدایت که بحسرت خون خور
باده عیش درین ساغر مینائی نیست

۳ بارشته زلف توام امشب سر رازست … افسوس که شب کوته و این رشته درازست
عاشق که و معشوق کدامست بپرسید … این جذبه ز محمود بود یا ز ایازست
گر در پر پروانه برخ شمع زد آتش … ور شمع چه دردست که در سوز و گدازست
در راه حجازم چه خوش آمد که یکی گفت … رو خانه خدا جوی که هر خانه حجازست
ما هیچ نگردیم و نداریم طمع هیچ … جنت همه از شیخ که دایم بنمازست
گفتی که مجازست بحقیقت کشد آخر … آنجای که عشق است کجا نام مجازست

گر اهل حرم بر رخ ما در بگشایند
غم نیست همایست که در بتکده بازست

داد از آن خال سیاهست که ببالای لبست … که مرا از غم رخش روز سیه تر ز شب است
هر که آن خال بران لب نگرد پندارد … مگسی خورده که بنشسته فراز رطب است
سبز اگر بود لطوطی صفتش نیست عجب … که لبت شکر و طوطی نه بشکر عجب است
عقل از آن روز که دریافت ترا حیرانست … کاین پری یا که بشر یا که حور است
من که دیدن دلدار بجان نگزینم … هر کس از دیدن معشوق خود اندر طرب است
که گرش وصل نجویم دل من ناکام است … ور از او کام بگیرم نه طریق ادب است

پس ازین رنج و تعب خود همه راحت نفرست
تن من زنده و جسم تو گرفتار تبست

۳ زاهد آینه خالق ما خلقت ماست … ما به معرفت صاحب ما صحبت ماست
دوزخ و جنت ما را بر ما شرح مده … تن ما دوزخ ما شد دل ما جنت ماست
دولت فقر و قناعت چو خدا داده بما … دولتی کش نبود بیم فنا دولت ماست
پست همت طلبد روضه ز بهر خور و خواب … طلب از دوست بجز دوست نه از همت ماست
طاعت و تقوی ما چون ز سر صدق نبود … ترک گفتیم که سالوس و ریا حجت ماست
روشن است اینکه اگر طالب روی چو تویم … جرم ما نیست که از روشنی طلعت ماست
گر ز عتاب لبت شد دل پر خون ساکن … این مداوای حکیمانه هم از حکمت ماست
سخن ما همه گر از می و جام است مرنج … تو چه دانی که ازین شیوه چه در نیت ماست

زان

زان فقیرم عجب آمد که بدرویش ملک
نیست آنکه ولی شاه ولی نعمت ماست

در سر هوس قتل من آن شوخ بپروردست … حاصل شدش الحمد هوائی که بسر داشت
تا بوالهوس از گرد کاوش که ترک کم … ساغر زده می آمد و خنجر بکمر داشت
با هر که زدم دم خبری داد ز خویشم … آن را چه خبر بود که از خویش خبر داشت
در ناله ام اکنون اثری نیست دریغا … یک ناله نکردیم زمانی که اثر داشت
از بس که بعشق رخشان رنج کشیدم … خونین دل من دشمن آن شد که بپرداشت
زانان که نظر بر رخ زیبا بگشودند … صاحب نظر آن بود که چیزی بنظر داشت

دیگر ز دو چشم وفا نیست همایست
رفت آنکه گهی بر سرم از مهر گذر داشت

۷ هر دوستی که نه بیچم سر از محبت دوست … بهل که خاک شود سر براه حضرت دوست
بکام خواهر دشمن گرم نموده چه غم … چنین یقین که تقاضا نموده حکمت دوست
جفا بیار بسر امتحان بود ای دل … و گرنه جور بعید است از مروت دوست
مراز هجر تو امروز رشته جان آری … بغیر دوست که دانسته قدر صحبت دوست
همان قیامت موعود را که میگویند … بجان دوست که من دیده ام بفرقت دوست
مکن هر آنچه توانی بمن ز جور و ستم … چرا که دوست نه پیچد سر از مودت دوست

همایست ار نبودم ار دوستی زنی با او
ز جور دوست منال و بدار منت دوست

زلف جادوی و چشم سحارت … گرد هر مرا گرفتارست — زنهارخوار عهدشکن
گرچه زنهار خواری آمانیست … چاره جز آمدن بزنهارت
خون مردم چه آب مینوشد … مردم از ظلم لعل خونخوارت
بمکافات خون او ریزم … نگهم گر لب شکر بارت
من همان روز ترک جان گفتم … که دلم خواست وصل دیدارت
زانکه دانم که جان بها خواهی … اول از هر که شد خریدارت
تا نه چند ترا چنانکه توئی … خار خواهم بچشم اغیارت

چون وهابت سپر نیندازد   وقت خشم تو روز پیکارت
تیغ ابروی و تیر مژگان بس
در هزیمت سپاه بسیارت

گفتم صبر کنم از آرزوی دوست   صبرم تمام گشت و فزون شوق روی دوست
بگو ز مهر دوست کسی گر خود ز من   نفروشمش بملک دو عالم بموی دوست
چون دل دگر دهم بدر او کشد چرا   بیرون روم بکام رقیبان ز کوی دوست
گر دوست دست می ندهد جستجو خوش است   گو جان دهیم ما بره جستجوی دوست
از مهر مهوشان شدم از خاک نیست باک   در راه دوست ریخته به آبروی دوست
گر بوی گل همی کندم مست طعنه چیست   تو بوی گل همی شنوی دوست بوی دوست
عمرت بخیره رفت وهابت برآر سر
چون آنکه از رهی قدمی نه بسوی دوست

آن دیده که روشن شده ز انوار حقیقت   بیند همه جا پرتو دیدار حقیقت
رو عشق طلب کن که بسرپنجه فکرت   نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت
تا جان ندهی ره ندهندت که نگردد   هر بوالهوسی محرم اسرار حقیقت
تا چند دویدن پی خوبان مجازی   آخر قدمی در ره دلدار حقیقت
بر زاهد بی مغز دلم سوخت که مسکین   بوئی نشنیده است ز گلزار حقیقت
گر گوش حقیقت شنوت هست شنیدی   بردار ازین دلشده گفتار حقیقت
سودای وصال ار طلبی مایه زیان کن   هستی نستانند ببازار حقیقت
از راه شریعت بطریقت سفری کن   تا راه بری جانب دربار حقیقت
از خویش فنا گرد و میخانه وحدت   تا نوش کنی ساغر سرشار حقیقت
سر تیست نهانی بطلب تکیه بپایی   از پیر مغان کاشف اسرار حقیقت
زنگونه سخن چند تو چون نیست وهابت
نگشا ی زبان جز به اظهار حقیقت

ازین پس خون نخواهد خورد دل در حسرت رویت   بره هر کس که می بیند دلت جنبان به پهلویت
چرا باید که شبها تا سحر من در خیال تو   نهم سر بر سر زانوی و غیری سر به زانویت

بلشتم ده

بدستم ده دلم تا دلبر دیگر بدست آرم   که از بسیاری دل نیست جای او بگیسویت
ترا من پروریدم از ازل ای گل بباغ دل   مشام دیگران را چون معطر هم از بویت
جفا بردم ز عشق تو عمری وز جفاکاری   یکی حرف وفا نشنیدم از لعل سخنگویت
بدیگر عاشقان وصل تو ارزانی کزین غیرت   دریدم جیب صبر و رخت بستم از سر کویت
وهابت را اگر دل بعد ازین پیشت کشد یارب
فتد از کار پایش تا نیارد آمدن سویت

یک لحظه ام از تو دلبری نیست   حاجت بفسون و دلبری نیست
مثل تو بدهر نیست ور هست   میل دل من بدیگری نیست
این حسن و کمال و دلربائی   هرگز بخدا که در پری نیست
سحری که تو می‌کنی درین عهد   ممکن ز هزار سامری نیست
دزدیدن دل ز سینه خلق   کم شعبده و فسونگری نیست
مشک ار چه سیاه کرده دعوا   با زلف تو گر برابری نیست
مشک و سر زلف او وهابت
بالله که باین معطری نیست

نگویت که بود صید خسته است بچه حالت   که مردنش چو بپای کشی ز کرده خجالت
هزار درد نهان در دل من است و عجب نیست   که عشق بسته به پیشت مرا زبان مقالت
تو گرچه بدر منیری بر اهل حسن امیری   نگاه سوی فقیری چه کاهدت ز جلالت
خوشا کسی که نه بندد بمهر سنگدلان دل   که مهرشان نبود حاصلی بغیر ملالت
گدای میکده را طرفه حالتیست بمستی   که سر فرود نیارد بخسروی و ایالت
بهر که در نگری جز اسیر عشق نکویان   تمام می گذرانند عمر خود و بطالت
بدست جوشش وهابت گرم نکند او دوش
ولی دریغ که ترسم کند بغیر حوالت

روی تو لطیف و دل من نیز لطیف است   زان رو دلم ای دوست بروی تو الیف است
زد طعنه بدین خرقه آلوده و سهل است   نادیده رخ خوب تو زاهد که عفیف است
چون مرغ اگر گشت یکی ظل بیازی   باری چه توان کرد که شوخ است و ظریف است

اهل ورع و زهد بسی دردکشان کم — این باده نهان نوش که ایام ضعیف است
از خدمت میخانه سوی خلد نخواهم — ای شیخ به جان تو که اوقات شریف است
گر خنده زنم گاه نصیحت بتو ناصح — از طعنه نباشد که مرا حس ظریف است

زنهار حریفان که صراحی زده است
پنهان ننمائید که او نیز حریف است

هر چه گوید هر کسی از وی مرا اکراه نیست — زانکه می‌بینم کسی از راز جهان آگاه نیست
هر کسی را چون خیالی می‌کشد سوی رهی — یا همه گمراه یا خود هیچکس گمراه نیست
خود نمی‌دانیم مردودیم یا مقبول دوست — زان سبب رد و قبولی اندرین درگاه نیست
رو مسماجوی کز اسمائیان شد اختلاف — در حقیقت معنی هر اسم جز الله نیست
عاشق صادق کجا همدم تواند شد بغیر — همدمی در عاشقی خوشتر ز ناله و آه نیست
گر فقیر از لقب شاه است شه را گو مرنج — گر ترا انصاف باشد جز فقیران شاه نیست
چون هدایت باش فارغ دل ز بیم قید فقر — فقر معنی جو که درویشی بترک جاه نیست

پادشاهان همین در دهر بسیار آمدند
لیک از شاهان کسی همچون محمد شاه نیست

خیز ای ساقی شیرین حرکات — که بود در حرکاتت برکات
عمر جاوید دهم اگر میخواهی — بده آن ساغر چون آب حیات
نقل بگذار و بجایش بگذار — بوسه‌ای زان لب مانند نبات
ای دل از عشق بگردان رخ خویش — که جز این در نبود راه نجات
ای خدای چشمه کجائی که ز شوق — مرد عطشان تواند در فلوات
حسن در حد نصاب است ترا — بفقیران ندهی از چه زکات
تا رخت نقش نه بندد در دل — نیست مقبول ز عشاق صلوة
هر که شد عارف نور رخ تو — گو نیاید بحرم یا عرفات

چون هدایت زجنبه بیرون شو
تا به بینی بت بیرون زجهات

آورد نامه قاصد و با آن درود دوست — وز هر دو خوشترم خبری آورد دوست

گو دشمنان

گو دشمنان بجوش و در دوستان بران — ما را زبان خود اگر این هست سود دوست
زو دم اگر حیات سرآید شده است دیر — زین لطفهای دیر و جفاهای زود دوست
گرم این فسرده دل چو شد از تش وصال — سهل است دیده کور شود گر ز دود دوست

گو فوت شو نماز هدایت نشسته به
تا دیده در شود بقیام و قعود دوست

مردیم زدست امتحانت — داد از دل سخت بدگمانت
یکباره مرا بکش که جانم — آزاد شود ز امتحانت
ای گلبن تازه بلبلت را — راندند ز طرف گلستانت
ما را ز تو شکوه نیست اما — فریاد ز جور باغبانت
از درد چه نیست بجانم — باور نکنی ز من بجانت
فرض است که بنشینم ز هجران — جان داده بخاک آستانت
حاجت بکمان و تیر نبود — در کشتن عاشقان عیانت
مژگان تو بس بود خدنگت — ابروی تو بس بود کمانت
بر ما نظری کن و گذر کن — تا جان بدهیم رایگانت
شیرین سخن است تا هدایت — یکبوسه ربوده از دهانت

شیرین ترش ار حدیث خواهی
اندر دهنش بنه زبانت

با هزاران حیله گیرم راه یابم سوی دوست — شرم عشقم کی گذارد بنگرم در روی دوست
نیستم نومید گر دربان براند صد رهم — زانکه شاید راه یابم عاقبت در کوی دوست
ساده لوحی بین که یارم نیست اندر محفلش — من درین فکرت که بنشینم مگر پهلوی دوست
خواستم گفتن قدش سرو است عقلم گفت نه — سرو را کو اعتدال قامت دلجوی دوست
ای مهندس لاف استادی زدن از بهر چیست — کی تواند ساخت طاق جفت چون ابروی دوست
هر کجا یابم گلی بویم بدین امید و نیست — در گلستان جهان یک گل برنگ و بوی دوست

خود هدایت یکسر مو قابل عشقش نه‌ای
تا نگردی همچو موئی در خیال موی دوست

با یارم و زرد چهرم من خبر این است | آن وصل که صد باره ز هجران بتر این است
شد رام دمی با من و رم کرد ز آهی | آه از دلم ار آه دلم را اثر این است
جز بر تو نظر می نکند زانچه چه بیند | با دل نظری دار که صاحب نظر این است
تا جان نستاند نبرد عشق یکی گام | از راهروان آوخ اگر راهبر این است
از جرم دعایم بنگاشت در آغاز | ای وای اگر نخل دعا را ثمر این است
بیگفت چه خوش ناصح من دی چو نشنید | گر زشتک بباید دلی اگر جلوه گر این است

از شهر شدن را نبود سود هدایت
از خویش برون شو که در این ره سفر این است

عجب نباشد اگر شه گدای درگه ماست | که روز و شب سر ما خاک درگه شه ماست
وگر ستاره صفت روشن است دل چه عجب | می که آبود از جام مهرخان مه ماست
بهره ماه رخش را کنیم چون تشبیه | که هر دو عکس رخ دلبر منزه ماست
وگر سفر نگزینیم و محو خود باشیم | که آنکه طالب اوییم خود بهمره ماست
موحدان طریقت گر نگو گویند | که هرچه هست سراپای جان آگه ماست
نه اوست ما و نه ما او ولی در آینه بین | که عکس آینه خود حجت موجه ماست
ز همش دراز و مرا همتی بلند ولیک | فغان که مایه حرمان ز عمر کوته ماست
دو صد بشارت نوتم بهر عبارت هست | رسن بیار که صد یوسف اندرین چه ماست
ز همت و نیت هدایت مرا چه ترسانی | که فارغ از دو جهان خاطر مرفه ماست

ملک ظاهر و باطن نه جز محمد شاه
که هم رسول خداوند ما و هم شه ماست

چند انجو احمد مرا هر نفسی پند و ملامت | سر خود گیر و ازین حلقه برون رو بسلامت
هر که در بند کسی پند نگیرد به نصیحت | هر که مفتون بتی ترک نگوید بملامت
مرد را هیچ گمان نیست که درد است نشاط | کشته را هیچ شکی نیست که خون است استطاعت
دل نه دریاست که از جا نرود زان لب و دندان | جان نه خاراست که از پا نفتد زان قد و قامت
گو دلی آر و در اندیشش به چند یم خونی | هر که خواهد که به چند ز تو ای عشق کرامت
آخر ای سرو قد باریک امروز قیامت | تا کی استاده دلان منتظر روز قیامت

مخادین

مرو زین شهر همان روز که بالای تو دیدم | گفتم ای همسفران کرده دلم قصد اقامت
زده چشم تو ره خلق و مراسته دور الفت | ترک دزدی کند و فارسیان نزار است غرابت

با فراق تو ندیم من و عهدیست قدیم
که هدایت زندیت مرا فیت ندامت

آن را که بسینه خار خاری است | پیداست که عشق گلعذاری است
شوقم بنگر که از وصالت | روزی نگذشت و روزگاری است
ای آینه روی از تو دیگر | بر آینه دلم غباری است
پنهان ز منت بدادن کام | با بوالهوسان نگر قراری است
کس راند به در این غمت راه | تا در دل من ترا گذاری است
دربان بدرش نشاند اری | هر خانه که خارس شهر یاری است
از مرهم وصلت ار نوازی | هر جا دل ریش داغداری است

فرد است که اندرین تماشا (چون ما آتش به یار اثر)
دل سوخته بهر کناری است

در شهر دلی نیست که در آن شرری نیست | آتش زن دلها یقین در سفری است
زین راه گذشته است که یارب که بهر گام | پائی به گل مانده و دستی بسری است
در اشک زدم غوطه و مردم من دگویند | تا ریشه در آب است امید ثمری است
بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم | شادم که بروی زمن آشفته تری است
با هر که نشینی و شوی بیخبر از خویش | زنهار خبر باش که اینجا خبری است
در سنگ اثر میکنی ای ناله دو صد شکر | گر آه من امروز در آن دل اثری است

از خلق هدایت ز چه پرسی ره کویش
گر گشته بهر کام ترا راهبری است

ای ساقی سمن ساق قربان چشم مستت | می ده که میدهد می خوش نشاء ز دستت
بالا زن آستین را ساعد نمای دستت | تا می کشان مجلس پا می شوند پستت
باز هد و تو به با تو سهل است می پرستی | گر بوسه تو ان زد بر لعل می پرستت
بهر نشستن خود پرداختی دل من | خوش خانه ایست جاوید بادا درش نشستت

آن دل که همچو دریا از گوهر است مملو … شد صید ماهی آسا در طره چو شست
از آستی سیاهی از زلف و غمزه بردل … ترسم کزین شکسته آخر رسد شکست
گفتی نبندم دست کس در جهان بدست
طفلی برشته زلف دیدی چگونه بست

اگرچه شیوه عشاق شکوه و گله نیست … جفا بس است کزین بیش صبر و حوصله نیست
بدل ز زلف توام عقده ایست لاینحل … که جز لب تو کسش مرد حل مسئله نیست
گذاره من وامانده کاندرین وادی … ز هیچ گوشه صدای درای قافله نیست
بریخت خون دلم دیده و دیت برتست … که در دل من دیوانه جز تو عاقله نیست
یکی به شغل توکل یکی بطاعت کسب … من و غمت که به از عشق هیچ مشغله نیست
تو رخ نمودی و از شرم ماه چهره نهفت … که با جمال تواش قدرت مقابله نیست
بره پیر مغانیم می بده ساقی … که در طریقت ما زهد و خلوت و چله نیست
سزد که فخر نمایم به اهل سلسله ها … که مهر را بجز از زلف دوست سلسله نیست
جدال مذهب و ملت بود ز زاهد خام
که پخته را چو بدیست بکس مجادله نیست

گر از بهر قیامت قد و قامت برخواست … که دگر فتنه بپا گشت و قیامت برخواست
عشق جای است پر از تیغ درین ره که بعید … هر که افتاد در آن چه بسلامت برخواست
گو ملامت مکنیش که محبت بخشید … آنکه از کوی محبت بملامت برخواست
گرنه از عشق نوآمد بهش مشتری … از چه صوفی ز سر کشف و کرامت برخواست
کیمیای کرم است ارنه می ناب چرا … هر که خوردش ز سر بخل و لآمت برخواست
جای تزویر و ریاهاست بدیست مسجد
زاهد از سجده چو برخواست علامت برخواست

رفتی و چشم من بره دایم برای دیدنت … عمری و بس مشکل بود چون عمر برگردیدنت
دیدار پنهان از بصر و اخلاق در پیش نظر … از مستی و هشیاریت از گریه و خندیدنت
ساقی بدن می دادنت بیخود شدن افتادنت … بر جستن و استادنت بنشستن و غلطیدنت
در باغ شبها بیخبر بودن مرا چون جان بسر … مخمور بر جستن سحر ره رفتن و گلچیدنت

آن

آن باشت ساغر زدن آن دست بر خنجر زدن … آن تکیه بر بستر زدن آن نغمه تا بشنیدنت
آن خنده بر چشم ترم آن پا نهادن بر سرم … آن تند رفتن از برم آن زود برگردیدنت
آن خال و خط پیراستن آن زلف و رخ آراستن … آن بی سبب برخاستن آن بی گنه رنجیدنت
آن غافل از همصحبتان کردن اشارتها بمن … آن رازهای عشق من از یک نگه فهمیدنت
شکل کجایست ای پسر تا حشر از یادش رود
آن جنگ و غوغا کردنت وان پیرهن بدریدنت

این راحت دل سرور جان است … با نامه یار مهربان است
بوسیدن دست او چو شوان … بوسم خط او که زان بنان است
چون قطره اشک من حدیثش … پاکیزه و صاف و روان است
شیرین سخنی آن لب لعل … ز الفاظ و عبارتش عیان است
در خلق زمین چنین سخن نیست … شک نیست که وحی آسمان است
دارد سخنش حلاوت شهد … آری چه عجب از آن دهان است
بر بازوی جان بدیست این خط
تعویذ بلای انس و جان است

آن سیه چشم که بی او ز تنم تاب برفت … دید یارب چه خطا کز بر اصحاب برفت
با خس و خار بیابان چه کند پای کسی … کز سر ناز همی بر سر سنجاب برفت
هرگز از دشمن خونخواره بدشمن نرود … آنچه از دوست ز جور تو باحباب برفت
چشم آن است که آبست بیرد در این راه … بسکه بر روی تو از دیده من آب برفت
دل ز بحر غم عشق تو بساحل نرسد … زورقی باز نیاید که بگرداب برفت
مشکل از روی تو در خواب ببینم کاین دوست … هم تو از دیده من رفتی و هم خواب برفت
چند بیدار تو آن ماند بدیست همه شب
نفسی خسب که صبح آمد و مهتاب برفت

حاجت مرا وصل تو با تخت و تاج نیست … کانرا که شاهدیست بشه احتیاج نیست
از عاشق خراب مجو طاعت ای فقیه … نشنیده که برده ویران خراج نیست
مجلس نه مجلس است که بی روی شاهدیست … تیره است آن سرا که در وی سراج نیست

از عاج تخت دارد اگر شه دلا چه غم　　ان کوه سیم بار چه کم از تخت عاج نیست
زحمت ببر طبیب که بهر مریض عشق　　دیدیم و غیر وصل نگارین علاج نیست
دل خانهٔ خداست بدر و روی کن بصدق　　جز رنج راه بادیه محصول حاج نیست

یاری نه در میان و هدایت اسیر عشق
اور ا رحیق هست چه غم گر ز عاج تخت

۷ اندر دل صوفی اثر نور و صفا نیست　　مرگوش که این جمله بجز زوی وریا نیست
گویند که جز قسمت خود نتوان خورد　　ما باده ننوشیم اگر قسمت ما نیست
ای طالب دیدار چه پوئی سوی پیران　　جز عشق درین مرحله کس راهنما نیست
گفتم به برهمن که سوی کعبه شو از دیر　　گفتا مگر ای شیخ خدا در همه جا نیست
روی تو گر از بتکده جویم عجبی نی　　در هیچ مکان نیست که انوار خدا نیست
گو مایل اسرار حقیقت بصفا کوش　　کاین راز بجز در خور ارباب صفا نیست
گو طالب دولت مگذر سوی فقیران　　کاین مرتبه جز در اثر ظل هما نیست
هم چشمی چشمش مکن ای نرگس مخمور　　ای خاک بچشمت که بچشم تو حیا نیست

اخفا رحقایق چه کنی خیره هدایت
حرف تو بجز از پی معشوق روا نیست

ای باغبان بیا گلی تو بباغ تست　　سرو کهن مجوی که سروی ز سیم رست
یاد از رخش که با رخ او ماه تنگ بود　　آه از دلش که با دل او سنگ بی شکست
زاول نظر دلی نگذارد بدست کس　　از بسکه دور بودن دل چالکست و چست
زین پس رخم ز خاک دری بود و ادریغ　　کان خاک پاک را ز رخم سیل اشک شست
مهر تو گر بکاست همان مهر من بکاست　　عهد تو گر شکست بود عهد ما درست
عمری ترا بجستم و آخر نیافتم　　من گم شدم وگرنه ترا یافت هر که جست

زآغاز عشق یافت هدایت که جان دهد
زانرو نمود کار سرانجام از نخست

بجز غیرتش نظر بر دیگری نیست　　دریغا در کف من خنجری نیست
بپا یدکاش و چند آن سر کوی　　هر آن منکر که گوید محشری نیست

[illegible]

خراب آن خانه کاندر آن زعشق　　سری پر پای دوستی بر سری نیست
بشارت بر بمور دی جا نهاد　　که یک امشب مرا چشم تری نیست
بیا گو بر دل شیدای من بین　　که میگفتی ز من شیدا تری نیست
مجو رهبر براه عشق جز عشق　　که جز عشق اندرین ره رهبری نیست

زرا هی مگذرد دانشه هدایت
که و بنیانش زو لما لشکری نیست

تیغ ابروت و تیر مژه است خونریزت　　خلق را واجب از تیر و کمان پرهیز است
گر بعل تو ترا بوسه زنم گردم مست　　زانکه میگون وی ناب نشاط انگیز است
بر سر زلف منا گوش تو گوئی گمنه　　که نسیم آید ازان کوی و عبیر آمیز است
دیده خونریزی مژگان تو هرکس در دهر　　باز پندارت خروج سپه چنگیز است
هر طرف ای نگرم شورش محشر بر پاست　　سر کوی تو مگر عرصهٔ رستاخیز است
نرهد دل بکسی جز تو هدایت در دهر　　که رخت قبلهٔ خوبان خوی تبریز است

عشق امروز بمن ختم و سخن بر من ختم
حسن بر خسرو شیرین دهنان پرویز است

مردن بجز ملک تو نه مرگ است حیات است　　بودن بکمند تو نه قیداست نجات است
زخم از سر تیغ تو نه زخم است که قوت است　　زهر از کف دست تو نه زهر است نبات است
روی تو مرا قبله و این جلوه بهشت است　　کوی تو مرا کعبه و این سجده صلات است
یاد تو شفای تن بی تاب و توانست　　نام تو قرار دل بی صبر و ثبات است
ما تشنه و یاد لب معشوق روان است　　ما تشنه و خاکدر محبوب فرات است
امروز گروهی بطواف اندرو مارا　　طوف در شاهنشه فرخنده صفات است
در کعبه در اندر عرفاتند اگر خلق　　مارا در او کعبه و کویش عرفات است
ای خانه پرستان به پرستیده شمارا　　کاندر نظر از نور رخش جلوه ذات است
مانند شما هم پرستنده هدایت　　هر چیز پرستیم جز او لات و منات است

شاهنشه قاجار محمد شه غازی
کز گز یورش او شورش در مرز و هرات است

ترا تا چند با من سر گران است　　که دانم با منت مهری نهان است
تنم سرکش دلم خون است آری　　چو دلبر اینچنین دل اینچنان است
دو زلفش پیش رخسارش که گوئی　　دو سنبل رسته اندر ارغوان است
دو چشمش پیش دیدارش که گوئی　　دو آهو خفته اندر گلستان است
نه هر لاغر میان فربه سرین است　　نه هر فربه سرین لاغر میان است
یکی از این دو دارد هر تنی لیک　　بت ما را هم این است و هم آن است

بدایت صد ره ار خون ریزدم یار
همان کوی تو ام دار الامان است

مکان اندر دل سخت از چه رو سینه ست　　ز سنگ خاره چنان این آبگینه ست
چرا چو آینه از مهر من نگردد عکس　　بدین لطافت و نور و صفا که سینه ست
توئی که مهر کسی نیست در دلت ورنه　　ولی بد مهر نه بینم که جای کینه ست
بجرعه تشنه نی مرا خمار و دریغ　　بخاک ریزی از آن می که در خمینه ست
خزینه در و لعل است آن دهان و لب　　هوا خیال یکی دزد ای از خزینه ست
زعکس خویش در آینه از چه رو تابی　　همین بود کسی ار در جهان قرینه ست

سفینه گرچه بدایت بود بحر ولی
چه بحرهای پر از در که در سفینه ست

بجز چند ازین ناله و این فریاد است　　دل نه این سنگ بود سنگ نه این فولاد است
زهد سی روزه بیکجام بدادم شب عید　　نو مسلمانم و هین روز مبارکباد است
ای پدر زین پسر ار پند دهم منع مکن　　چون کنم چاره این میل که مادرزاد است
مرد کو دل نزنی داد به از جان نبرد　　جرم شیرین چه که خود این گنه از فرهاد است
در طریقت اگر ای تازه جوان خواهی راه　　یا تو ام یک سخن از پیر مغان در یاد است
خرقه در خم زن و پس سلسله زلفی گیر　　چون بدایت که همین زبده ارشاد است

راه توحید نهان نیست که رهبر خواهد
هر که او دانه درین دام نهد صیاد است

راه نظاره چون من از چار سو بست　　چشم نگشوده ور پیداد ره به بست

انکه

زنجیر اگر گسست ز دیوانگی دلم　　وان زلف پر خمش پیکی تار موی بست
از باغ گریه ام دل سنگین او بسوخت　　رخ باز کرد و گریه مرا در گلو ببست
گفتم بگو بیش سخن از ترک عشق او　　یک غمزه کرد و نطق من از گفتگو ببست
خندان بر غنچه زخم گشت و رشک غیر　　برگشت زار چهره ام از دیده جوی ببست
وردا که ذکر گرم شد وز اول سماع　　زاهد فرا رسید و در هاي و هو ببست
بگشا میان عیش بدایت که ماه نو　　بر روی غیر بست در و بس نکو ببست
هرگز رها نمیشود این دل ز قید عشق　　گوئی دو دست خصم شه نیک خو ببست

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه چرخ
به از هر کنار در برج خصم او ببست

بی زخم خسته و فغان بی ملالت است　　وارند عاشقان که دلم را چه حالت است ۷
ما را به باده های وی از بهره خنده گوش　　واعظ گمان نموده که شیرین مقالت است
عهد جوانیم بصلاح و ورع گذشت　　آری شباب موسم لغو و جهالت است
خط دمید و اهل تعلق بهانه جوی　　چندین جفا مکن که گه استمالت است
موئی نمانده حسن تو زین موی راستی　　ما را ز ترک عشق تو مانع خجالت است
هر دم بتازه نازه خود آرایت زیست　　هم بر زوال حسن تو اینها دلالت است
در فصل گل ز باده نگر گنگ تا بهم　　اسم هدایت آمد و رسم ضلالت است
شاهنشه بزرگ محمد شه سترگ　　کاورا ز حق بخلق بمعنی رسالت است

جز خدمت شهنشه و فرزند او مرا
از هر چه شغل و کار کیستی ملالت است

چو تیر غمزه ات اندر کمان است　　سپر خود میتم ور است جان است
بلا ها خیزد از آن گردش چشم　　ولیکن تهمتش بر آسمان است
بکویت هر شبی در زیر پهلو　　خس و خارم پرند و پرنیان است
تو با من در مقام جور و من شاد　　که میدانم ز روی امتحان است
بسود است نترسم از زیان هیچ　　که عاشق کی پی سود و زیان است
بدایت راز کار زیار و اغیار　　چو مجروح اندمالش بجان است

دمش مشکین از آن آمد که مجمر
چو پر آتش شود مشکین دخانست

ای طایر دل شکسته تا بقیامت — زین دام گران بار بختی سلامت
دامن مکش از کشته خود یکدم و بنشین — دست من و دامان تو تا روز قیامت
روزی که دهم جان بسر من گذری کن — اندیشه مکن گر کندت غیر ملامت
کم دل ز بلا انقدر ای دوست نترسید — کاهل خرد از رهزنی آن قد و قامت
در عزم رحیلند خلایق ز وبالیک — بهر تو در این شهر مرا قصد اقامت
در کوی تو میرم چو غریبان پریشان — خوشتر که بملک دگرم تخت کرامت

جان داد بهریت فراق تو و بگرفت
از بوسه لعل لب امروز غرامت

ده ده این باده که چون زیب بلورین کاسست — پر ز یاقوت تو گوئی قدحی ز الماس است
گرهٔ ترا بجز از عشق کسی رهبر نیست — نامی از هستی آن کمایت خضر و الیاس است
هر نفس دست دهد بهر چه شوئی زاهد — این نه تقوی است بجان تو که این وسواس است
سینه را پاک کن از حرص که در سینه تو — راستی باعث این وسوسه خناس است
اگه بر پاس شریعت خم می می شکنی — نفس خود بشکن و خوش باش که دین را پاس است
محتسب را قرب خدا کرده گمان واعظ شهر — آنچه را خواجه سخن یافته آن آماس است

ایمه است بخدا کان است ما را در شهر
کر آن کس نشناسد که خدا نشناس است

افتاد کار من اگر از کعبه باز گشت — زان پا چرا کشم که چنین رفته سر نوشت
ای دشمن از بچشم تو خارم و گر گلم — بر عندلیب که دوست سرشتم چنین سرشت
ای شیخ خوب می کند ز زشت اختیار — گر اختیار هست کسی را بخوب و زشت
بر گیر خشت از سر خم زاهد و توبه چند — وز هست گشته بر سر خم قالب تو خشت
در کیش ما حرام شد ار باده چاره هست — بگذر ز بسترم ره کیش زردشت
برخیز تا بجانب صحرا نهیم روی — کز لاله رنگ کوه بدخش است طرف کشت

می میخورد و هست دمی زاهد از دست
ایزد بپی چه وعده بی کرده در بهشت

گر عاشقم

گر عاشقم ز صحبت من ننگ و عار چیست — چیزی به از محبت و عشق نگار چیست
گویند مردمم که رو از باده توبه کن — این حرف یاوه خاصه بفصل بهار چیست
خود در خم نبوده اند و زنده دل بوده ام — در حیرتم که جرم من خاکسار چیست
ما چون قلم به پنجه تقدیر اندریم — ای شیخ عام یاوه بگو اختیار چیست
گیرم که منکر دل پر خون شدی ز عشق — پس دیده ام که گشته چنین اشکبار چیست
چیزی بغیر عشق تو گر هست در جهان — روی تو جلوه گر شده از هر کنار چیست
جامی بنوش زاهد و بهنگ نی بنوش — وانگه بگو که عیب می خوشگوار چیست
من بنده گدای در پیر می فروش — خوشتر ز باده نوشی لیل و نهار چیست
پنهان بنوش باده بدست بزم جاهای — در پیش عامه این سخن آشکار چیست

هر کس مرید قطبی و پیری است در جهان
ما را به از ارادت این شهریار چیست

هر که را سوخته خوانند بدیدم خامست — پخته آنست که پیوسته بدنبش جامست
هر که را رسته شنیدیم بخود بر می بست — رسته آنست که پیوسته اسیر دامست
بوده دیوانه که در محفل ملیش شد نام — عاقل آنست که هرجا بجنونش نامست
زنده آنست که یکلحظه ندارد آرام — آن بود مرده که زین غم بدلش آرامست
عارف آنکس که بدل مهر قمش از صبحیست — فارغ آنکس که بجان توتش از بادامست
زرد رو آنکه درین فصل گلش روزه شعار — سرخ رو کش به شب افطار می گلفامست
هدایت بگزینید بصدق ای عشاق — کز بر عشق مرا سوی شما پیغامیست
بوالمظفر ملک راد خدیو غازی — که از وی مانده بجا کر بجهان اسلامست

چیست پیغام من این است که امروز بدهر
رهبر راه خدا شاه محمد نامیست

دیوانه آنکه از رخ خوب تو غافلست — دیوانه نرگسی که رخت دید و عاقلست
رستم در آن چرا یکی جرعه از دو کون — میخانه گر نه مجمع رندان کاملست
بگذر ز هجر و وصل که تا در رسی بدوست — کاین هجر و وصل هر دو زره اش دو منزلست
ای اشک از تو حاصلم این شد که سوی دوست — رفتند همگنان و مرا پای در گلست

بسان ز ترک جان شدم این کار و بیکمان — بر هر که ترک جان نکند عشق مشکل است
بیچاره دل که از سر پندار تا لبها — تحصیل دوست کرد و پنداشت حاصل است
از حال ما که غرقه دریای حیرتیم — آن را چه آگهی که ز غفلت بساحل است
خواهی اگر ز راز جهان با خبر شوی — دل جوی دل که جام جهان بین این دل است

پهلوی خویش داده هدایت گرت مکان
از مهر یار نیست ز تنگی محل است

کو جرأتم که بوسم لبهای جان فزایت — خواهم گرم دهد دست بوسی زنم بپایت
خنجر مکش که عشقت یکباره کارم ساخت — زارم مکش که من خود میرم از برایت
جز خود نخواهد دوست جانا ز غیرت عشق — بیگانه ام ز هر کس کو باشد آشنایت
پیوند عمر کوتاه از رشته اش فزایم — روزی رسد اگر دست در طره رسایت
ابروی و چشم و زلفت هر یک بلای جانند — جان من ای دلارام قربان هر بلایت
داری هر آنچه باید از دلبری و خوبی — اما وفا نداری رحمی دهد خدایت

جان و سر و دل و دین پیش کسان عزیز است
هر خواهی از هدایت در دم کند فدایت

بباغ امروز می خوردن صواب است — که گاهی ابر و گاهی آفتاب است
همه در خنده و عیشیم امروز — کسی کاینجا بود گریان سحاب است
بیار آن آب آتش رنگ ساقی — که در دل آتش و در دیده آب است
بصورت باده در جام است لیکن — بمعنی قطره ای اندر حباب است
گرفتم هست صهبائی به کوثر — کجا مانند این صهبای ناب است
ز تاب می برویت خوی نشسته است — تو گوئی این گلست وان گلاب است

گنهکار است از غفلت هدایت
اگر خونش ز کین ریزی ثواب است

چند در راه هوا و هوسی باید رفت — از پی دادن جان سوی کسی باید رفت
چون ز آزادی ما ذوق اسیری خوشتر — زین گلستان سوی دام و قفسی باید رفت
زین حریفان که ستم پیشه و بیدادگرند — به شکایت بدر دادرسی باید رفت

بس

بس شب نیست دلا هر نفسی نالهٔ نی — تا نفس هست پی همنفسی باید رفت
سایه در باش تو خود ورنه بچو ظل همای — چند در سایه بال مگسی باید رفت
همت ار هست ترا پیشرو قافله باش — تا کی در پی بانگ جرسی باید رفت

وادی این دل نیست هدایت خوش
زین شب تیره بسوی قبسی باید رفت

جز وصل تو کام دیگرم نیست — اما چکنم میسرم نیست
تا در بر خود ترا نه بینم — این وعدهٔ وصل باورم نیست
من کم طمع از خود ندانم — چیزی که نبخشد در برم نیست
ای سرو بلند سایه تو — یکروز چه بر سرم نیست
ای آب حیات جرعه تو — یکبار چرا بساغرم نیست
جائی نروم ز کنج دامت — جز قید تو باغ و منظرم نیست
تا دعوی من شود یقینت — پایم بکش اگر پرم نیست
از خشم مترس و کام من ده — کاندیشه روز محشرم نیست

کار از چه پسندت هدایت
از شوق تو جان به پیکرم نیست

من از خود رفته و مفتون آن مست — بپای خشم که بگیرد مرا دست
ز چشم مست او شهری شد از دست — نگر ای محتسب بکشور ار مست
و زیر آنکس که اندر راه او خوار — بلند آن سر که اندر پای او پست
نه در قید فراق او توان زیست — نه از بند خیال او توان رست
مدام از حسرت دام تو لرزان — بد آن صیدی که از دام غمت جست
نشانه هست گوئی سینهٔ من — ز بس تیر توام بر سینه بنشست
ز تیر غمزه دل خوشنود و خورسند — چرا تیر دگر نگشائی از شست
اگر در غمزه دیگر ناوکی نیست — از آن برگشته مژگان خدنگ است

کی آید جز تو در چشم هدایت
که بر رویت گشود و از جهان بست

ای مرغ نامه بر ببر این نامه سوی دوست | سوزی ز سوز نامه رسی تا بگوی دوست
چون موی دوست کرده گرم هوش سوی دوست | بس نگرانیدم که شد ستم چه موی دوست
در خور و روی دوست بود چشم دوست بین | هر دیده نور دوست نه بیند بروی دوست
آهی که بگذرد ز دل سنگ دل کشید | یارب ز دوست دور و بجان عدوی دوست
میریم ما کجا که سبوئی کشیده ایم | زاتی که خضر را نه بهد از سبوی دوست
ای ساقی جام دیگرم امشب که این مدام | مشکین شده است از نفس مشکبوی دوست

بس جستجو نمودم و است کسی نیافت
جز خویش و خویش جست پس از جستجوی دوست

کعبه خون کرده دلم خانه خمار کجاست | سبحه افزوده ریا حلقه زنار کجاست
موج زد اشک روان دفتر بی معنی کو | شعله زد آتش دل خرقه و دستار کجاست
از من مست حریفا صفت حور مپرس | خبر از بزم و به من واعظ بی کار کجاست
گرچه پروانه صفت در طلبش جان سوخت | کس نه است که آن شمع شب تار کجاست
همه عالم ز می کبر چو زاهد مست شد | با که گویم غم دل عارف هشیار کجاست
پیش خاکستر منصور یکی گوش میخواهند | کاکه بینکه انا الحق بسر دار کجاست
دیده در گشته چو غواص بدریای دوست | تا درین بحر به بیند در شهوار کجاست
بجز دنیا در شهوار بود مظهر حق | مظهر حق بجز این شاه جهاندار کجاست
بسکه تاریخ جهان خواندم و دیدم و رفته | اینچنین خسرو دل زنده بیدار کجاست

اگرش رنجی این نیز هم از خوبی اوست
گنج بی رنج کجا و گل بی خار کجاست

حلق صحرا و بیابان نه ره دیده و در است | رهرو آن است که رفته و اندر سفر است
در ره عشق غمی نیست اگر واماندیم | کان درو چشتر این راه که واماندهتر است
با خبر باش ولا تا که نلغزد پایت | که تو سرمستی و این ره همه کوه و کمر است
تیغ بگذار که در رزمگه عشق کسی | غالب آید که برهنه تر و با سپر است
تو با بهره و ما کور ز دیدار تو آه | این چه وصلی است که صد بار ز هجران بتر است
غالب آنست که تاکو نظرش جز تو نیست | گرچه هیچش نظر نیست که صاحب نظر است

سوخت پروانه چو است که جز شمع اشک | هرکه از او خبر از دوست نقص نظر است
قهرمان راد مجموعه نامزی که زدم | در آتش بر همگان آب تیغ و ظفر است

خسروان همه درین ره همه رهرو بودند
خسرو دارای زمان کیست که او راهبر است

گرنه انم که در آشم بخم زلف چو دست | طایری گردم و پرواز کنم تا لب دست
محوی چو من از بزم تو محروم و تو هر شب | با رقیبان بکشی باده گلگون که حرام است
اینچنین تند چمروی ای کبک خرامان | یاری آهسته ترک تا کنم طرز خرامت
کی از آدم و عیسم بخوان نیست که خود را | اندر انجمن لام از شوق تو بی دانه بدام است
گرنه قابل بجناب تو ام از دوست قابل | همه دشنامی اگر هست من دودون کلامت
از قیامت تو نترسی و نپرسی ز اسیران | زانکه هر لحظه شود تازه قیامت ز قیامت

تو اگر روی بپوشی و بهیچش نفروشی
هست آنچه چه بدعایت ز سر صدق غلامت

اندر آن حلقه که ماهی است رهی باید داشت | ورنه از دور بحسرت نگهی باید داشت
راستی حاصلی از توبه ندیدم من و باز | باده و بزم و بت کج کلهی باید داشت
بود از هر گنهی هم گنه عشق صواب | چون بناچار بعالم گنهی باید داشت
عشق خوبان گنه است مرا منفعل کرد | بعد از این نظر روی شهی باید داشت
عاشقان گرهٔ دگر تنگ نه بهر تو بد اند | نگهی این جور که شه را سپهی باید داشت

تکیه بر طاعت و تقدیس بدایت گنه است
بر در پیر مغان تکیه گهی باید داشت

خوب نیست رخت را ز رنگ هست لطافت | بخیره اگر کرم ز آن نظر رسد بوی است
سزای روی نکو نیست خوی زجفا بس | اگرچه جور و جفا می تو است رخت در است
مرا چه شکوه ز دوری چه شوق وصل صوری | چو قرب معنوی آمد چه غم ز بعد مسافت
عزیز دار مرا اگرچه کافرم به هوا است | چو خوانده ام به خوان مهر خود بضیافت
نداشت یوسف مصری از آن خلیفه نکوی | که بود چون تو خلف در خورش برای خلافت
از آن بحیله گریزد ز عشق زاهد زیرک | که تن پرست نبوید ره بلا و مخافت

مرا نبوده هدایت نشان تیر شوخی
بکشت شوق طریقم مرا ز روی عراقت

صد صوفی و صالح بخرابات و مناجات / جویای تو اند ای همه را قبله حاجات
بیرون تو ازین هر دو در عشق تو پویان / قومی بسوی مسجد و جمعی بخرابات
یکتن بتو نابرده پی از جمله و جمله / بر کنگره از معرفت جسته مباهات
مجذوب تو دارد خبری از تو وگرنه / سالک برهت مانده گرفتار مقامات
عارف دو نه بیند همگی کثرت اعیان / کز وحدت ذات تو بود جمله علامات
کو دیده بجوید که تا روی تو بیند / ای نور تو لامع ز ثری تا بسموات
ای بی همه و با همه در صورت و معنی / هیهات من و معرفت ذات تو هیهات
در ذات تو هر چیز که گویند بود شرک / توحید نباشد مگر اسقاط اضافات

هر چند که در طاعت ما نیست فروغی
تا جان بود گوش به آیات طاعات

نظر تا بر تو ای زیبا سرشت است / هر آنکس در نظر زیباست زشت است
اگر کعبه است جایم ور کنشت است / چه شاید کرد کاینم سرنوشت است
فرو گیر ای پسر خشت از سر خم / که فردا قالب ما نیز خشت است
بهر جا گلرخی جای من آنجاست / چه سازم چون کنم اینم سرشت است
نکو کاری است با زیبا رخان عشق / غلط کردا که گفت این کار زشت است
در آن محفل که شوخی سیمبر نیست / نخواهم پا نهادن گر بهشت است
اگر می در مسلمانی حرام است / چه غم آنرا که دین زردشت است

بهار آمد بصحرا رو هدایت
که هنگام نشاط و طوف گشت است

اندر آن بادیه ما را گذری افتاده است / که بهر گامی از آن پا بسری افتاده است
راه هلاکم کرده نی آن راه چه پایان ندهد طی / که بهر گوشه سر راهبری افتاده است
من کجا جان برم از عشق که شاهین تنش / در پی طایر بی بال و پری افتاده است
قرعه هجر و وصال تو بهانا چو زدند / آن یکی بر من و آن بر دگری افتاده است

ناگذارت

ناگذارت نگه افتد که پی دیدن تو / پیدلی بر سر هر رهگذری افتاده است
عشق حرمت نشناسد نشنیدی که چگونه / پدری را که مدام پسری افتاده است

از چه رو از نظر یار هدایت افتاد
گر بر او دیده صاحب نظری افتاده است

باری بکمال یار ما نیست / ور هست بروزگار ما نیست
امشب بمیان ماست اما / صد حیف که در کنار ما نیست
از بوسه لعل او من و صبر / این قاعده در دیار ما نیست
معشوقه به پیش و ما شکیبا / این کار نکو که کار ما نیست
ما عشق برای وصل ورزیم / تزویر و ریا شعار ما نیست
کهی که مباز عشق گم گوی / چیزی که باختیار ما نیست
دیدن رخ خوب و دل ندادن / کار دل بیقرار ما نیست
بی دیدن روی دلبران نور / در دیده اشکبار ما نیست

دانش چه نهی بره هدایت
شهباز چنین شکار ما نیست

با ابر که از درد دل من خبری نیست / بهر چه اش امروز بجز چشم تری نیست
هر لحظه فروزد ز چه ور هر نسوزد / در برق گر از سوز درونم اثری نیست
گو رعد مکش ناله بیهوده که چون من / نالان دلت از هجرت سیمبری نیست
دعوی مکن ای رود ز سیلاب چو چشمم / آبی بود این سیل تو خون جگری نیست
ای باد به تندی چه زنی لاف بعالم / تندیت زمانیست زمان دگری نیست
رو پرده خورشید بدر تا که نگوید / چون ماه رخ من که مرا پرده دری نیست

امروز هدایت من و کاشانه و ساقی
کز سیل کسی را بسوی کس گذری نیست

هر کجا پای نهم قصه کفر و دین است / من و عشق تو که بالاتر از آن و این است
طرفه حالیست که پیوسته نخمش مهر است / هر که او مهر تو ورزید و بخویش کین است
در حقیقت عجب ار جز تو نبیند چیزی / هر که او را بجهان چشم حقیقت بین است

رهبران راه‌زنانند و خبر بی‌خبری است — راه رندی است که شایسته صد تحسین است

ما و نعلان صفتان وصف بی‌صفتی — صفت زاهد اگر جستن حور العین است

گرچه تمکین نه پسندند گروهی در عشق — من و این شیوه که تمکین همه در تلوین است

جان نبرد آنکه بدان طره مشکین دل بست — زانکه این سلسله خم در خم و چین در چین است

در فراق تو تحمل چه کنم گر نکنم — باده تلخ است ولی نشئه آن شیرین است

بت پرستی است هدایت همه را چون ره دین — خرم آنکس که دلش صید بت ناشین است

راهبر حاج محمد حسن نائینی

که همه راهبران صورة او شاهین است

هرکجا کبک دلم را سر پروازی هست — گر خدنگی نبود چنگل شهبازی هست

نظرت بهر چه یکبار نیفتد بر من — گر نه عمدا بود آخر غلط اندازی هست

عشق من فاش شد از دیده چه پنهان ماند — در سوادی که در آنجا مردم غمازی هست

امشب آوازی از این پرده کند پرده دری — در پس پرده نهان کیست که آوازی هست

غمزه پیکان چه زند بر دل بی درد — گر نه چشمان ترا با دل من رازی هست

حسن روی تو و عشق من و درد و دل را — باورم نیست که آغازی و انجامی هست



مجز من کردی افزوده هدایت آری

هرکجا شاخ نیازی ثمرش نازی هست

این نه چشم است چشمه آب است — وین نه اشک روان که سیلاب است

چندگوئی که از چه بیتابی — زلف او را ببین چه پرتاب است

خانه در بسته و زرخش روشن — مردمان راگمان که مهتاب است

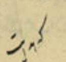
بس لهاشد که در فراقش ویم — دیده بیدار و بخت در خواب است

بخیالی ز وصل دل خورسند — تشنه بین کز سراب سیراب است

خون ما را همی بجوش آرد — یاد لعلش که شکر ناب است

رنگ عناب دارد و لب او — در صفت بر خلاف عناب است

نه ز بی غیرتی است گر ما را — احتمال جفای اصحاب است



که هدایت مراد ما زین شعر

صحبت محبوب و حفظ احباب است

ناخوانده ام آن نامه پاکیزه عبارت — کالای دل و دانش من رفته بغارت

دل دادم و خطهای نگارین نگرفتم — انصاف بده خود به از این چیست تجارت

عاقل نبود دل بدلارام ولی عشق — ز آغاز به بنده و بسر اهل بصارت

اندر دل من آتشی افروخت غم عشق — بگداخت از آنم تن مسکین ز حرارت

بوسان لب خسرو گه و بیگه لب شیرین — فرهاد ستمدیده بیدل بمرارت

بیچاره دل من که گرفتار بتی شد — کز بیم ببوسش نتوان کرد اشارت

ویران بنحان گشته هدایت ز غم عشق

کاورا دگر از عقل توان کرد عمارت

وقت مرگ است و زپای افتاده من در کوی دوست — فرصتی ده ای اجل چندانکه بینم روی دوست

دوستان بهر خدا دورم مسازید از درش — گر بخاکم میکشید از مهر هم در کوی دوست

زنده سازد نفخه صورم کجا در روز حشر — بر مشامم تا نیارد نفحه از بوی دوست

اندر آن موقف که هرکس را نظر سوی کسی است — کافرم کافر گشایم گر نظر جز سوی دوست

هرکسی دستی به آغاجی زند روز جزا — گر دهد دستم بود دست من و گیسوی دوست

ابروی حور ار نجویم چشم غلمان در بهشت — نیست چشم من نگر بر چشم و بر ابروی دوست

ز آب چشم خویش دوزخ را کنم دریای آب

گر هدایت بگسر موکم کند از موی دوست

ای دلم گوی خم طره چون چوگانت — سر من کاش شدی گوی سر میدانت

گرچه مجروح گریزان بود از مشک ولی — دل ریشم طلبد کاکل مشک افشانت

چون به تیرم زنی از سینه بکش پیکانرا — ورنه از آتش دل آب شود پیکانت

عید اضحی من امروز مبارک نبود — باشد آنروز مبارک که شوم قربانت

تا نگوئی تو که شد حسن تو از خط زایل — حسن بنهاده سر اینک بخط فرمانت

حاصل از عشق توام گشته مقامی که مرا — نبود یاد ز وصل تو و از هجرانت

مرده ماند هدایت همه در من حیران

مانده ام بسکه من شیفته دل حیرانت

از شعلهٔ دل همچو منت گریه زار است   ای شمع ترا نیز یقین عشق نگار است
جان بر لب و تن در تب و نیم شب از شوق   بی وعده دلم منتظر مقدم یار است
ترسم که برنجی و نیایی دگر ار نه   صد کار فزون‌تر ز تو جز بوس و کنار است
این را سحر از پی نه و آنرا ز قفا شام   این فرق شب هجر تو با روز شمار است
من خود نتوانم بفراق تو صبوری   باز آ که دو چشمم همه در رهگذار است
زان آب که ریزید بخاکم ننشیند   کاین شعلهٔ دل تا ابدم شمع مزار است

یاران همه خفتند و کسی نیست بپاست
ماییم و خیالی که رفیق شب تار است

گر راه وصال دوست باز است   غم نیست که هجر جان گداز است
جان داروی مرده‌گان هجران   دیدار حبیب دلنواز است
اوخ چکنم بعمر کوتاه   کافسانهٔ زلف او دراز است
وصلش ز چه نیست در پی هجر   دنبال نشیب اگر فراز است
جان میدهم و کشش نپرسد   با دوستگان چه جای ناز است
صبر است دوای نازش اما   با دل چکنم که نو نیاز است

بیچاره هر آنکه اندرین درد
جز مرگ ترا چه چاره ساز است

شور و شیرین که یکجا نه بدان تحسین است   جز لعل تو که کان نمک و شیرین است
سیم در سنگ نهان باشد و اینجا بخلاف   دل سنگین تو پنهان به بر سیمین است
با رقیبان چو شوی مست مرا خوانی کم   آنچه مهرت بگمان آمده با من کین است
دل من بردی و دین خواهی و من متکلم   کانچه عمری است که بگذرد نه مدارم دین است
بد عاقبتم از عشق مرا باز آری   این هم ای شیخ دعا نیست که خود نفرین است
با وجود پسری دل بزنی نتوان داد   جز فرهاد که خسرو نه کم از شیرین است

هر که مرد است بدست پی مردان گیرد
ماو غلمان که نه ما را سر حور العین است

دورم از کویت و زین واقعه روزم سیه است   بخت یار است کسی را که بکوی تو ره است

جامی

چیزی اندر دل من کش بدو عالم ندهم   راست گویم بدلم مهر تو کج کلاه است
یارب از لطف ببخشا گنه هر کس را   غیر آنکس که بدو گفته محبت گنه است
جز از مهر ندارد بجز اگر با دوست   دعوی مهر کند عاشق و گوید چو مه است
رخ بهر کس بدگرگونه نماید آری   بس کن مصطبه و معتکف خانقه است
بنده نایب شاهم که بدست در ملک   پادشاه است ولی بنده درباره شه است

کامران فتحعلی شاه که از تیغ کجش
دشمنش نیست وگر هست بحال تبه است

وعدهٔ واعظ محالی بیش نیست   حاصل صوفی خیالی بیش نیست
آنچه عارف گوید اندر معرفت   جمله‌گی از حسب حالی بیش نیست
هر چه در گفت و شنود آید ز عشق   سر بسر از قیل و قالی بیش نیست
کس نماند جاودان الا یکی   و آنچه می‌بینی زوالی بیش نیست
بر فقیران خسروا چندین مبال   شاهی عالم ملالی بیش نیست
ای بت سرکش مرو امشب به بزم   گر ز تو کام ما وصالی بیش نیست
ای هر آیت زنده‌گی در مرگ جوی   خضر را آب زلالی بیش نیست
قال را در حال هرگز راه نیست   وانچه بنیوشی مقالی بیش نیست

مظهر جامع شهنشاه است و بس
جز شهنشه با کمالی بیش نیست

شیرین ما ز اهل وفا یاد کرده است   گویی مگر بنالهٔ فرهاد کرده است
بال و پرم نمانده و صیاد سنگدل   اکنون مرا ز بند خود آزاد کرده است
شادم که آنکه غیر جفایش نبود کار   امروز از وفا دل من شاد کرده است
از رشک تا که خون بدل من کند رقیب   گوید که دوش یار ترا یاد کرده است
از جرم عشق خون مرا ریخت پیش غیر   دشمن ببین که دوست چه بیداد کرده است
گر شود نیست هست دلی را زیان ز عشق   کاین سیل بس خرابه که آباد کرده است

خوش زخم تیر عشق هر آنست که هر که دید
تحسین بزور بازوی صیاد کرده است

اگرچه هیچ مرادم نکرده از سر دوست ... نکرده‌ام سر موئی کم از محبت دوست
شدم ز دست فراقت چو موئی از تن تو ... که دست من برسد بلکه بر میانت چو موست
گرم حیات بخواهی بتربتم گذری کن ... که زنده میشوم ار دوست زیر خاک بپوست
ترا ز خوی بد آن خوب روی عیب نباشد ... که روی خوب بود عذرخواه تندی خوست
چه لذت است ندانم نهفته حاصلش از تو ... که دیده سیر نگردد ز سیر روی نکوست
کدام دست که دامان بگیرمت به تظلم ... کدام پای که با آن کنم گذار بسویت

سبوی می بکف آر و بخور هدایت زیرک
که خاک میشوی و خلق می‌کنند سبویت

بچشمانت که چون نجم بخواب است ... که بی چشم تو چشمانم پرآب است
بزلفانت که صد پیچ است و تابش ... که چون زلفت دلم پرپیچ و تاب است
زیاد روی چون مهرت شب هجر ... تو گوئی چشم من پرآفتاب است
همان از یاد گیسوی تو روزم ... ببوی مشک و رنگ مشک ناب است
شکیبم نیست بی وصل تو اما ... وصالت کیمیائی دیریاب است
ز بس بگریستم من چون تو گوئی ... بجز اشک من گردون حباب است

هدایت را وصالت نیست روزی
و گر روزی بود روز حساب است

ویران مساز خانهٔ دل را که جای تست ... معمور بهتر است که خلوت‌سرای تست
چون خاک شد تنم بسرم پا گذاشتی ... فرق من است اینکه کنون خاکپای تست
تا روز حشر من ز تو دل بر نمی‌کنم ... پنداشتی دلم چو دل بیوفای تست
گر سوی دیر و گر سوی کعبه رو نهم ... اینها بهانه است که نیت لقای تست
از یک کرشمه دین و دلم برده‌ای صنم ... مانده است نیم جانی و آنهم فدای تست
ما را بود سری که نیاید فرو بتاج ... در پایت افکنیم اگر خود سزای تست

جستم بهای خون هدایت یکی نظر
بر بسملم فکند که این خون بهای تست

حاصل هرچه پریشانی است ... آخر هر کار پشیمانی است

راحت

راحت عالم همه درد است و رنج ... دانش هر طایفه نادانی است
صورت هستی همه مکر و غرور ... معنی نقش همه حیرانی است
راحت تن از پی آزار دل ... زحمت جان بهر تن آسانی است
به که ویرانه رود آغاز کار ... شیوهٔ انجام چو ویرانی است
وه که سلیمان ز میان رفت باز ... دیو بر اورنگ سلیمانی است
فصل گل و توبه هدایت زهی ... شرم نما این چه مسلمانی است
عهد ریا رفت ریا تا بکی ... وقت می و گاه هوس‌رانی است

عهد محمد شه غازی رسید
موسم رندی و غزلخوانی است

گرچه از هجر تو بس جان که ز تن خواهد رفت ... لیک بر کس نرود آنچه بمن خواهد رفت
نتوان گفت که جان رفته پیش از تو ... لیک در ماندن آن نیز سخن خواهد رفت
جان کل کو تو بودی ز میان رفت تنی ... بیجانی چه عجب گر ز بدن خواهد رفت
وای بر حسرت آن بلبل بیچاره که او ... وقت بشکفتن گلها ز چمن خواهد رفت
بعد دیدار ز نو یوسف گم گردیده ... باز یعقوب سوی بیت حزن خواهد رفت
کارگر شد بدلم تیر فراقت آری ... خار است آن بدر از برگ سمن خواهد رفت

دارم از زخم هدایت که مراد دل خاک
تا صف حشر همی خون ز کفن خواهد رفت

چرا چندین بدارم بدگمانت ... ز جانت دوستر دارم بجانت
فزون گردیده‌ام عشق تو در دل ... کم خیالی که با خود امتحانت
من آن مرغم که تا عمرم سرآید ... نخوانم نغمه جز در گلستانت
چو موئی گشتم از غم تا بدیدم ... میان چون موی و موئی تا میانت
مرا تا از درت راندند اغیار ... چه حسرتها برم بر پاسبانت
دل من چون دهانت شد به تنگی ... ز شوق بوسی از کنج دهانت
خدا را آفتاب من کجائی ... که از سوئی نمی‌بینم عیانت
بچشم پرتوی زان چهره بنمای ... که چشمم روشن آید از نشانت

چو اشک خود سخنهای روانست
هدایت را پی سرو روانست

نه آدمیست که مفتون خوبرویی نیست / دلش تهی ز هوای رخ نکویی نیست
دلش نباشد اگر کس اسیر عشق نشد / دگر بود بجز از سنگ و رویی نیست
سخن بگو مگر از شرح عشق تا دم مرگ / که به ز زمزمهٔ عشق گفتگویی نیست
خدای داند و من کز خدای درد و جهان / بغیر دوست مرا هیچ آرزویی نیست
گرت هوای رخ دوست در سر است دلا / بجای دیده که حاجت بجستجویی نیست
حدیث واعظ کوته نظر اثر نکند / که در کمند دراز کمند مویی نیست

سخن ز رندی و دردی کشی هدایت چند
که در مشام تر از این شراب بویی نیست

هیچ کم میشود ای شاه مگر از حشمت / گر نگاهی کنی از لطف بسوی خدمت
گرچه دانم سر من قابل فتراک تو نیست / اینقدر هست که نومید نیم از کرمت
گر کنی حکم نثار قدمت خواهم کرد / بیجانی نبود گرچه سزای قدمت
هر که بینی ز جفا میشودش دل غمناک / جز دل من که شود شاد ز جور و ستمت
آتش شوق تو اندر دل من گردد بیش / دمبدم چون نگرم بر نگه دمبدمت
کار گل دلبری و شیوه بلبل زاریست / من نگویم که چرا از غم من نیست غمت

اینقدر قدر نداری تو هدایت در دهر
که شود شاد و غمین کس ز وجود و عدمت

مراد در سر خیال بی مثالیست / که هستی با وجود وی خیالیست
برنگی هردم از ما او برد دل / بهانه چشم و روی و زلف و خالیست
یعنی هرچه راه دل زند اوست / بصورت گرچه شیری یا غزالیست
تو ای زاهد چه دانی حال عاشق / که عمرت صرف اندر قیل و قالیست
بمیدان نبرد عشق او عقل / چو پیش پور زالی پیرزالیست
خوش آن بیدل که اندر عشق آن ماه / ز بار غم قدش خم چون هلالیست
هدایت غیر عشق و عاشقی چیست / اگر در دهر علمی یا کمالیست

کمال

کمال و علمی ازینها نکوتر / مدیح پادشاه بی همالیست
محمد شاه غازی خسرو دهر
که باغ عدل را خرم نهالیست

بر بسمل خود قاتل ما گر نظری داشت / از بهر تماشا سر او گذری داشت
گاهی دل یوسف ز زلیخا خبری داشت / زان عهد صد افسوس که آهی اثری داشت
جستم دل گمگشته و آشفته شد از زلف / آن هندوی دلدزد همانا خبری داشت
مجنون خود از آغاز جنون داشت وگرنه / چون اهل خرد عشق ز پا تا سر پی داشت
دانست طبیبم که مرض عشق و دوا مرگ / زان روی چو دید از سرم چشم تری داشت
برگش همه مرگ آمد و بارش همه خواری / کی بود جز این نخل محبت ثمری داشت
بال و پر من بیهده کندی که ز باغت / این مرغ نپرست هم از بال و پری داشت
فرهاد بود مرده عشق که پرویز / میماند چو محروم ز شیرین شکری داشت

مانند هدایت سخنش دردفزا بود
دردی که بود در دل او گر دگری داشت

بکام خویش ندیده است دیده روی تو / عجب تر اینکه بود روی عالمی سویت
بدام زلف تو تنها نه من گرفتارم / که دام صد دل شیداست یکسر مویت
چو من ز هجر تو مردم ز مرحمت بخرام / بتربتم که دگر زنده گردم از بویت
کجا رواست که لب تشنه جان خود سپرم / بدرگه تو و سیراب خلق از جویت
هزار مسجد و محرابم از بچشم آید / بسجده سر ننهم جز بطاق ابرویت
بجستجوی رخش عزم کرده میرفتم / بخنده او که نه بینی مرا به پهلویت

باختیار نبوده هدایت از پی تو
کشان کشان برد او را کمند گیسویت

روزی بمستی گر شد در دستم ای مه دامنت / با دوست بر دارم ز جان یا افکنم در گردنت
گفتی چه دیدی بازگو در دوستی و مهر من / آنها که من دیدم ز تو یارب نه بیند دشمنت
ترسم که چون نقد جان اندر رهت ناید زیان / پنهان بماند همچنان در پیرهن سیمین تنت
ای یوسف کنعان دل ماندیم در ره پا بگل / بر عاشقان کن بجل گیسوی از پیراهنت

خواهم کنم از چشم خود مسکن درون جان ترا   کاندر میان اشک و خون زیبا نباشد منزلت
گر بلبلی با باغبان گیرد بیابد آشیان   انصاف ده بگو زبان کی میرسد در گلشنت
ای آستانت چون حرم چون خلد کویت محترم   بگذار تا طوفش برم چون نیست ره بر مامنت
با اینچنین روی نکو حیف است باشی تندخو   روی سیرتی نیکو بجو چون صورت مستحسنت

ای دل هدایت راز تو جان رفت و دین و دل گرفت
آتش زدی در خرمنم آتش فتد در خرمنت

دل بجان آمده زاندوه و گه فریاد است   صبر من خرمن و هجران تو زین پس باد است
ایکه مهر من و من هر دو ز یادت رفتیم   من ز کویت روم و مهر توام در یاد است
من بکان کندن و شیرین لب من با پرویز   صفت من بحقیقت صفت فرهاد است
غم او روزی من گشته و این هم غم نو   که خورم من غم جانان و غمم من شاد است
تاب دام و قفسم نیست ز جور صیاد   ای خوشا حالت صیدی که ز دام آزاد است
پر و بالم شکند دانه و آبم ندهد   شکوه ام نیست ز کس شکوه ام از صیاد است
کند بنیاد مرا هجر و ندیدم وصلش   میدهد وعده ولی وعده بی بنیاد است
بعد صد رنج چه حاصل که بدست افتد گنج   دولت آنست که پاینده و مادرزاد است

ترا آه تو هدایت بدلش کار نکرد
که تنش سیم ولیکن دل او فولاد است

رسم عیش و طرب آیا که در این عالم نیست   یا نصیب من سودازده غیر از غم نیست
گرچه از عشق بجز رنج ندیدم بجهان   پیش عشق دل خسته من خرم نیست
با پریچهره بتی هر که ندارد نظری   حیوانی شمرش کو ز بنی آدم نیست
زخم شمشیر ترا دارم و خواهم از تو   زخم دیگر که بجز زخم تو اش مرهم نیست
با دل خویش بگویم غم خود را که بهر   عشق رازیست که او را همه کس محرم نیست
دمی ای عمر گرانمایه بمن مشفق باش   باشد این عمر گرانمایه بجز یکدم نیست

هدایت جام جم از دست بدست مگذار
که بغیر از دل ما معنی جام جم نیست

اگرچه نیست ره عشق را کران و نهایت   قدم گذارم و دارم ز دوست چشم عنایت

مرا از

مرا ز هجر رخ دلکش تو هست شکایت   غمی بدل که نیاید بسنگ خاره سرایت
در آفتاب حوادث بسوزدم همه اعضا   اگر نه لطف توام جا دهد بظل حمایت
جهانیان همه فرعند و اصل ذات شریفت   جهان طفیل و تو مقصود بوده‌ای ز بدایت
وصال همچو توئی را اگر است اینهمه هجران   روا مدار فراقت کنم چگونه شکایت
چه خوش بود که سرم قابل نثار تو باشد   که در زمانه ز جان بازیم کنند حکایت

ترا است جور فزون تر بهر که مهر وی افزون
از آن ز جمله فزون جور میکنی بهدایت

مرا چو خود کنی پیش از قیامت   که نایم در قفا وقت خرامت
رها خواهی مرا و عیسیم این است   که من بیدل نه افتادم بدامت
پر از رشک از تن مرغ روحم   چو مرغی بگذرد از طرف بامت
مرا خواهی بکش خواهی ببخشا   که تا من زنده ام هستم غلامت
اگر خونم خوری کردم حلالت   وگر صهبا خوری بی من حرامت
چو خود با من سخن گوئی چه گردد   که از خود میرود دل از پیامت

بیاد است اشعار هدایت
ولیکن ترسد از اظهار نامت

بی روی تو در سینه نگهم نفسی نیست   کز ناله دل خسته طپانم چو جرس نیست
گفتی گشت گر بمانی هوس من   ای جان بخدایت بجز اینم هوسی نیست
در کوی تو نبود عجب از منزل اغیار   گلزار ندیدم که در آن خار و خسی نیست
چون حلقه زنم سر بدر یار دمادم   خود آید و گوید که در این خانه کسی نیست
در وادی این دل موسی بگشاید   ورنه قدمی نیست که او را قبسی نیست
من بنده آن رند که بر سفره جاهش   نه گنبد گردنده فزون از عدسی نیست

زین تن برهان طایر جان زود هدایت
کاندر دو جهان تنگ تر از این قفسی نیست

چون ریخت بدو غم ثمر نخل مناعت   بر حلقه گزیدیم بجان فقر و قناعت
خود را چو گنه کار شماریم و خطاکیش   صدباره به از تکیه نمائیم بطاعت

عاشق بورزیم و جز او وصل تو با چم
پیداست که دنیاست همی جای فراغت

مردی نبود گردن بدخواه شکستن
بر نفس ظفر یاب که این است شجاعت

من روزی سی روزه نخواهم چو حریفان
چون هست یقین زنده نگیرم تا دو ساعت

نسپرده ره شرع وی از توبه بگردد
آنگاه دلم خوش که کند خواجه شفاعت

راحت طلبی باش هدایت چو فقیهان
رسوا نشوی گیری اگر رنگ جماعت

با چنین حسن که ده بار زند از مست
چاره عاشق بیچاره نمیدانم هست

گر یکی بوسه از او خواهم و دانم پنهان
آن بهایم سر و جان است نه اندر ده دست

نه بوصلش برسد دست من از صبر کنم
نه بهجران جمالش شود ممکن زیست

میرود سرکش و جانها همه میسوزد
آخر این آتش سوزنده بپرسید که کیست

برق وش میگذرد تند مرا دیده پر آب
بسکه تند است مرا در هجران گفتن ایست

گر دو صد جان طلبد از کس و او ادهم
رنجه از او را یکبار بگو بنده کیست

خونم ار ریخت هدایت بس من سهل بود
عمر افزایش امید ز صد ملکه دویست

ترا که معجز عیسی ز لعل لب جاریست
چه حکمت است که چشمت قرین بیماریست

نخورده باده چرا چشم این چنین مست است
نه مستی است که این شیوه عین هشیاریست

تو خفته شاد و بیخبر ز حال ما غافل
مرا بیاد تو شب تا صبح بیداریست

بیا که فصل بهار است و باغ همچو بهشت
نسیم غالیه بیز است و دشت زنگاریست

بجز نشاط و طرب غیر کار باده و چنگ
درین بهار همه کار دهر بیکاریست

بهوش باش که هر گل که از زمین روید
ز خاک گلرخ نوشین و ترک فرخاریست

دل کباب مرا سوختی بآتش عشق
کنون بس است که این فصل فصل دلداریست

ز بس گرفته هدایت ز وفای تو ...
سرم فدا است اگر با منت سر یاریست

غزل سرائی من برده رونق بلبل
مرا برای تو او را برای گل زاریست

بسر رسید شب و وقت نوبت سحر است
دلا بنال که این وقت ناله و زاریست

ارم

اگر چه صبح دمد روز کی شود شب من
مرا شبی است که شام قیامتش سحر است

ز بسکه روز و شبم در نظر جمال کسی است
گذشت عمر و گمانم که اولین نظر است

ز پرده سوز دلم گر چو شمع شد روشن
نه جرم من چکنم دست عشق پرده در است

خود اقتضای محبت بود فراق حبیب
وگرنه یوسف مصری نه دشمن پدر است

دو روز اگر سوی فرهاد رو کند شیرین
ز مهر نیست که از تلخکامی شکر است

رقیب وصل تو میجوید و هدایت هجر
بلی هوس دگر و عشق بیغرض دگر است

هر که را عمر بسر در سر پیمانه نرفت
آخر از دهر بجز غافل و دیوانه نرفت

حیف از آن دست که جامی نگرفت از خمار
آه از آن پای که گاهی ره میخانه نرفت

وقت خوش باد کسی را که درین فصل بهار
می پرستید و ز گلشن سوی کاشانه نرفت

شیخ شهر ارچه بسی داد مرا وعده خلد
شکر لله سرم از راه بافسانه نرفت

این چه شمع است که با آنکه دو صد بارش سوخت
همچنان شور خوش از سر پروانه نرفت

منزل دلکش اگر نیست دل من در وی
هر که آمد ز چه رو دیگر ازین خانه نرفت

آشنا تا شده با خویش هدایت از عشق
یک نفس میل دلش جانب بیگانه نرفت

ما را بحور و کوثر عقبی چه حاجت است
زین نقد مان به نسیه فردا چه حاجت است

آن را که دل بگنج قناعت بیارمید
هرگز بگنج بهمن و دارا چه حاجت است

آنجا چه آنکه آب بقا خورده خضروار
او را بگو دگر به مسیحا چه حاجت است

ما را که گلشنی است دل از عکس روی دوست
دیگر بباغ و سبزه و صحرا چه حاجت است

ساقی بیا و باده گلگون بجام ریز
با زاهدان شکیب و مدارا چه حاجت است

تقلید زاهدان معمم نه کار ماست
ما عاشقیم و رند معما چه حاجت است

جانان خود آگه است هدایت ز راز ما
تسلیم پیشه ساز تقاضا چه حاجت است

زهی وجود تو مر ممکنات را باعث
که از قدیم ولیکن فزونی از حادث

بروز حشر توئی باعث نجات همه
چرا که هستی عشاق را توئی باعث

گر از ثالثه خبر آگهی خواهی	پارسائی مجلس پیاله ثالث
اگر تو وارث شیرینی ای بهشتی روی	سرم فدات که فرهاد را منم وارث
مرا چو عشق تو آمد برفت از سر عقل	بلی شکیب نیارد غزال با حارث
طریق ذوق خموشی و مکرمت و صفا	نه مرد راه بود سالکی که شد باحث

هدایتا تو و معشوق و خون دختر رز
فقه و مسئله طمث و قصه حادث

جهد کن تا که صاف کنی این نفس خبیث	چند ای واعظ بیهوده سرا این تحدیث
روز محشر که بود معرض ایمان رجال	هیچ سودت ندهد دانش تای تانیث
غوطه در اشک بباید زدن از روی نیاز	که نگردد امن دل پاک شو و زین تلویث
علم دین علم ریاضی نبود شو مرتاض	چند تدریس بیاموزی و تا کی تثلیث
در ره عشق شتاب آر و تعجیل فزای	ترک تلبیس کن دریغ نما این تلبیث
تو چه کردی که بهشتی شدی و ما ناری	رو بشلوار خلایق مکن این تریث

شعر تا چند هدایت بره شرع بپوی
روح را نور ده از دانش اخبار و حدیث

ای دل از آشوب خلق ذی عوج	صبر به کالصبر مفتاح الفرج
وصل او مپو که من جد و جد	حلقه بر در زن که من لج و لج
تاج منهاج اهل دل شو ی	گر نباشی ز اهل زین نهج
گر نه چند ناصح آن حسن و جمال	دور فی الیس علی الاعمی حرج
عاشقان با کام جو یا کام ده	زین دو شو ور نه رعاعی و همج
مهجتی فی نار عشقی وا بیا	ای خوش ناری که شد روح مهج

ای هدایت علم عشق آموز و بس
کام نتوان یافت از علم لجج

چه شاه بود و چه شاهد که داشت بر سر تاج	که کرد روی و بیم عقل و دین دولت تاراج
تابانت نور بناگوش او ز حلقه زلف	چنانکه بدر درخشنده تابد از شب داج
درخشان میان نکویان انجمن تابان	بدان صفت که فروزی شبان تیره سراج

بدار دست ز من واعظ و مکن تکلیف	که نیست بر ده دیر این رند شاه عشر و خراج
گدای میکده را هست طرفه استغنا	که سر فرود نیارد بقیصر و مهراج
بگو طبیب مرا درد سر مده زین بیش	که درد عشق ندارد بغیر وصل علاج

هدایت سلطنت ارزد هر آنکه را
که خاک میکده او را بسر نکوتر تاج

تا چند زاهد روز و شب پوئی پی علم لجج	رو علم رندی کن طلب تا گرددت دل مبتهج
چون عنکبوت از پر فنی تا کی بگرد خود تنی	کی نسج دین زین رهزنی گردد خلل را منتسج
ما را وفا دین است و دین رسم شما کین است و کین	منهاج ما این است این چون ما تو هم شو منتهج
ساقی سیمین ساق من صهبای خوش اشراق من	و اندر می رواق من اسرار مخفی مندمج
تا و امنشاری بکف تا چند پوئی هر طرف	او گوهر است و تو صدف نی نی که با هم ممتزج
این بوالعجب حالت نگر اطوار ما با یکدگر	نی منفصل نی متصل نی منفرد نی مزدوج

همچون هدایت راز جو راز بت طناز جو
و اندر مقید باز جو انوار مطلق منفرج

تا دلم شد هدف تیر نگاه ای ایرج	هست آشفته تر از زلف سیاه ای ایرج
کفر و ایمان ده و ظلمت و نور شب و روز	سنبل و نجم در روی چو ماه ای ایرج
شاه خوبان جهانت ز رسائی و دهنت	غمزه و زلف و خط و خال سیاه ای ایرج
این همه دلبری و ناز که او را آموخت	دل ربودن بخدا نیست گناه ای ایرج
دعوی رهزنی اهل صفایش سرا است	عشق بازی من بیچه گواه ای ایرج
خط نورسته او مهر مرا افزون کرد	مهر روید بلی از مهر گیاه ای ایرج

دعوی عشق هدایت منما با شاهی
کاوری نقص تو در حشمت و جاه ای ایرج

عالم بهشت وش شده ساقی بیار راح	کاندر بهشت راح بود روح را مباح
گر دیگران بصومعه جویند فتح باب	ما از خباب میکده جوئیم افتتاح
هم آستان پیر مغان تکیه گاه و بس	ما را که دل نه مایل زهد است و نه صلاح
شهباز جان نشیمن او ای نموده یاد	بگشاده سوی گلشن اعلا از آن جناح

حالی به تیره شب همه سازیم خاره جمع / تا خود کرا است سنگ و دگر را دُر علی الصباح
ای دل ببر ز دهر که این نوعروس را / عارف طلاق گوید و جاهل کند نکاح

گر رستگاری است هدایت ترا هوس
بگسل ز عشق کو بودت مایه فلاح

ایا ایها الساقی ادر لی کاس راح / عاشقان را می مباح آمد مباح
صوفیان را رندی آمد مصلحت / زاهدان را گر صلاح آمد صلاح
خوش بود جام صبوحی در صبوح / با حریفی از صباحت چون صباح
دختر رز طرفه شوخی دلبر است / باید آوردش و مادام در نکاح
باده پیمای چون چشم خروس / تا خروس صبح بگشاده جناح
نیست اندر خانقه جز اختتام / اندر میخانه همچو افتتاح

چون هدایت مست راح عشق شو
نه چو کرمان مست راح از نشتاح

بقید جسم اسیر آمده است طایر روح / خلاصیش نه به غیر جام های صبوح
دلا بهمت اهل ریا فتوحی نیست / ز پیر میکده همت طلب کز اوست فتوح
کسی نجات نیابد ز موج این طوفان / مگر چو اهل صفا جا کند بکشتی نوح
مکن ملامتم از عشق تا چند این / نمک مپاش و مادام برین دل مجروح
بیا بزخم دگر زنده ام نمای که هست / بزخم خنجر دیگر حیات این مذبوح

بنه ز دست هدایت پیاله می ناب
که عقده دل غمگین از آن شود مفتوح

خوش است عیش دلا اندرین همایون کاخ / ولی دریغ که پیک اجل بود گستاخ
چو مرگ هست زنی اهل دهر را روزی / کنار خانقه خر به ز زرین کاخ
اگرچه خلعت گل دلکش است هست خزان / چو عندلیب مبند آشیانه براین شاخ
ز هر طرف اگرت مهوشی بخود خواند / مخور فریب و ازین صوت تا به بند صماخ
اگرچه غره عمر است سلخ می پندار / که سلخی است جهان هر طرف بسی سلاخ
چو لقمه است گلوگیر دست مرگ چه سود / که قرص مه شود نان سفره خور طباخ

چو نشر

خوش است دیدن روی بتان هدایت لیک
بهر خدنگ نگه می کنند دل سوراخ

اندر پیر خرابات بهر کس نظر افتاد / یکجام ننوشیده ز خود بیخبر افتاد
روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب / بگذاشت بنوبت تقاضای پسر افتاد
سوزی بدل آمد که سراپای مرا سوخت / آری همه سوزد چو بخرمن شرر افتاد
چون شمع عجب نبود اگر گریم و سوزم / زین شعله پنهان که مرا در جگر افتاد
در عقرب اگر ماه فتد رسم قدیم است / آن زلف چو عقرب ز چه رو بر قمر افتاد
زاهد چه زنی طعنه بعشقم که ز آغاز / هر مشت گلی قابل کار دگر افتاد

ای سخت کمان تیر مفکن بهدایت
تیر مژه خود بر دل ما کارگر افتاد

هر که ای ترک پسر وصل تنی چو تو جوید / واجب آمد که بسودای تو ترک همه گوید
آنکه بر لوح دل از مهر تو ننگاشت حدیثی بخط / جان و سر باز دو دست از همه آفاق بشوید
این چه راه است که هر کس که براه طلب تو / پا بشش از کار بیفتاده به سر سوی تو پوید
رنجها لازم عشق است که در عرش همه خار است / گل بخار ندیدیم که کس چیند و بوید
خونبها چون ز جمال تو بیابند بمحشر / بر سر کشته عشق تو کس آن به که نموید
نفحه عشق تو زان گل سوی افلاک برآید / بعد صد سال مرا گر گلی از خاک بروید

که بپیوندد اگر مهر ببرد از تو هدایت
که دگر در دو جهان همچو تو یک دوست بجوید

توئی که یاد منت یکنفس نمی آید / منم که غیر توام یاد کس نمی آید
مگر تو خضر ره من شوی که در این دشت / ز هیچ گوشه صدای جرس نمی آید
تو کی هوای ضعیفی چو من کنی هیهات / که شاهباز بصید مگس نمی آید
عجب طلسم غریبی است کوی گلرویان / که هر که رفته درو باز پس نمی آید
دل ز بار تن آزارم فگار شد چکنم / که مرغ جان بدر از این قفس نمی آید
بکوش تا که هدایت بایمنی برسی / که عمر رفته دگر باز پس نمی آید

ترا که هست سر خود کجا بود سر دوست
برو که عشق ز هر بوالهوس نمی آید

آمد بهار و بلبل مخمور مست شد / رخسار یار دید و سبکبیش ز دست شد

سالی گذشته بود و رخ گل ندیده بود / بوئی کشید و نعره برآورد و مست شد

در باغ باز آتش گل شعله برکشید / بلبل ز نو چو موبد آتش‌پرست شد

وقت سحر ز شوق چنان کرد ناله دوش / کز ناله‌اش عنان ز کف هر که هست شد

من هم بیاد قامت چون سرو یار خویش / نالیدم آنچنان که قد سرو پست شد

مرغ دلم ز سنگ جفایش رمیده بود / در دام زلف یار ز نو پای بست شد

ای فوج عقل و صبر به آنجا چه می‌شود
عشق آمد و زمان فرار و شکست شد

آنکس که ملول از تو به بیداد بمیرد / چون زندگی من که گره شاد بمیرد

در طرف چمن مردم و حسرت به دلم ماند / زان صید که در خانه صیاد بمیرد

میمیرم و دانم که کشد خاطر شیرین / ناچار به پرویز چو فرهاد بمیرد

جان بر لبم آمد و او بر سرم افسوس / زان تشنه که در پیش شط بغداد بمیرد

داند که کشد حسرتش انجام و به آغاز / مرغی که شد از دام تو آزاد بمیرد

وصلی نه و پیداست که ناکام دهد جان / دیوانه که در عشق پریزاد بمیرد

گر دادرس خلق درین شهر تو باشی
بس کس چو به است که ز بیداد بمیرد

ای دل شدگان در طلب دوست بپوئید / شاید خبری زان بت گم کرده بجوئید

گر بخت مددگار و رسیدید به کویش / احوال دل خسته ما نیز بگوئید

در جان بسر دیده و بوصلش نرسیدیم / هم حال شما خوش که شما کشته اوئید

یک گل بکف آرید و کشیدش چو از جان / تا چند به هر گل که رسیدید ببوئید

اینقدر بگرئید به یادش که ز خاطر / هر نقش که جز یاد و رخ اوست بشوئید

گر دوست شمار است چرا شاد نخندید / ور یار شما نیست چرا زار نمویید

تا چند نه اید درین باغ همه است
از فیض چه ابر است که چون سبزه بروئید

تو چه دانی که چرا دیده من خون بفشاند / هر که عاشق نبود حالت عشاق چه داند

گفتم از گریه مگر آتش دل بنشانم / آتش افزون کند این آب نه آتش بنشاند

قصه دوزخ و غوغای قیامت بشنیدم / گر چنین است که گویند به هجران تو ماند

دل ترا دادم و هرگز بجا از تو نگیرم / ناجوانمرد بود داده خود هر که ستاند

تو که مستغنی از صد چو من دلشده یارب / جذبه عشق تو از هر طرفم چند دواند

حالیا صرف خیال تو بود روز و شب من / کی بود کی که خیال توام از خود برهاند

بکنم جهد که شاید تو بخوانی بکشم / که کسم گر تو بخوانی دگر از پیش نراند

آتش عشق تو از جگر من دود برآرد / گر نه چشم من دلباخته آبش بفشاند

یا مکش زار مرا یا ز وفا یاد من آور
بیش ازین صبر به هجر تو به است نتوانم

کجا ز حال دلم بیدلی خبر دارد / که بر رخ بت خود قدرت نظر دارد

دروغ گفت که بسیار امتحان کردم / که گفت ناله دلدادگان اثر دارد

نشان عاشق صادق اگر ز من پرسی / نظاره کن که لب خشک و چشم تر دارد

دلا چه شد که دگر باره صید عشق شدی / فرامشت شده کاین ره بسی خطر دارد

چنین که تیر بلا از کمان عشق رسد / کسی است مرد مصافش که جان سپر دارد

بران سر است که بازد سری براه کسی / دلم چه فتنه ندانم دگر به سر دارد

چه روی داده که زو روی بیکسی درهم
مگر بجز تو هست کسی دگر دارد

عشقت آنروز مرا از دل ناشاد ربود / که سر و جان من دلشده بر باد ربود

این سخن از پی آزار دل خسرو بود / ورنه شیرین بچه رو بر سر فرهاد رود

هر که گردید چو من بنده سرو قد دوست / راستی چون ز جهان میرود آزاد رود

چون عروسیست جهان گر بحقیقت نگری / که شب وصل بخشم از بر داماد رود

اینهم از طالع شوم است که چون عاشق را / یار همدم شود او را سخن از یاد رود

امتحان کاستم از غم که بدانی تو یکی / کز تن خسته من قوت فریاد رود

عشق این عالم ویرانه همه است تا چند
خنک آنکو سوی آن عالم آباد رود

هر که عاشق گشت و از بی صبوری گو شد   همچنان باشد که خواهد آفتاب از گل بپوشد
سوزی اندر سینه دارد آنکه اشک از دیده بارد   هر کسی داند که هرگز آب بی آتش نجوشد
جهد اگر دم که اندر دام عشق کس نیفتم   وین ندانستم که با حکم قضا عاقل نکوشد
گوش آنکس کز نوای عشق برگردیده چون من   عاقلان دانند کو مشکل نصیحت می نیوشد
یکسر موی تو من بر هر دو عالم کی فروشم   غیر حسرت حاصلش کو هر که یوسف می‌فروشد

میتوان دانست دارد درد پنهانی هدایت
کو چو ابر و رعد گاهی گریه و گاهی خروشد

٣ هر که ز جان دست شست محرم جانانه شد   هر که با او آشنا شد از همه بیگانه شد
کعبه و بتخانه چیست دیده جان بر گشای   ملک جهان سر بسر کعبه و بتخانه شد
کی نگرد روی دوست دیده هر بوالهوس   عاشق روی شمع خاصه پروانه شد
زلف چو زنجیر دوست مایه شوریدگی است   هر که درین حلقه رفت همچو دو دیوانه شد
در پی او سو بسو میدوم و کو بکو   خود بمن او از نخست همره و همخانه شد
حل مکن بر جنون عاقل گنجش مدان   جغد صفت هر که را جای بویرانه شد
دامن جان دوست رفته ز دست ای دریغ   عمر عزیزم بسر در سر پیمانه شد
سر نزد از من بدهر خدمت صاحبدلی   حیف که اوقات هم صرف بافسانه شد

خیز هدایت مخوان قصه چو دون همتان
رهبر شهر وصال همت مردانه شد

گر نخواهید که جانم ز پی دل برود   بگذارید که دلدار ز محفل برود
یکی نامه مرا یاد نکردی ای دوست   هر که از دیده رود راستی از دل برود
هر که در کوی تو بی سلسله مو یابد راه   هست دیوانه کز آنجا بسلامت برود
چه طلسمی تو خدای را عشق که آسان بدرون   هر کت آید و بیرون ز تو مشکل برود
تا رخش در نظرم هست ز خود بیخبرم   لیک ترسم که از آن لحظه که قاتل برود
کرده عزم سفر و جان ز تنم گشته نفور   وای بر من اگر او یکه و بی منزل برود
تا ازین شوق دهم از خود بروم هر شب باز   با خبر جانب من آید و غافل برود
بهدایت مناجور که ترسم روزی   از پی شکوه سوی خسرو عادل برود

صف

صف شکن ناصر دین شه که بر شوکت دودم
گر تنی از سپهش جانب هرقل برود

٣ عشقبازی نرسم هیچ بدر می نرود   چه کنم دل ز پی کار می نرود
عادت من شده مهر رخ خوبان یکسر   هرچه عادت شده از طبع بشر می نرود
آه من در غم هجران تو ز رخساری   هیچ شب نیست که تا چرخ قمری نرود
هر شبی کآید و بیرون رود از بزم دوست   یاد درویش زند لم تا بسحر می نرود
نتوان گفت که مهجورم از او یکساعت   که مرا منظر است از پیش نظری نرود
سینه کردم سپر ناوک مژگانش لیک   این نه تیری است که بیرون ز سپری نرود
روی او در نظر و خوبی یوسف قصه است   عاقل از دیده بدنبال خبری نرود
دیگ دل تا بنهادم بسر آتش عشق   جوش دل نیست زمانی که بسر می نرود

هر که را پای بگنجی شده در خانه فرو
همه دانند هدایت به سفری نرود

٧ جانی دهم هر که ز من جان بستاند   عمری که بهجران گذرد به که نماند
بستند چنان راه پیامم که صبا نیز   مشکل که سلامی سوی سلمی برساند
گفتم که بمستی شوم از یاد تو غافل   غافل که مرا مرگ ز یادت نرهاند
زان بزم چه حاصل که ترا غیر به پهلو   بنشیند و ما را بپس در بنشاند
دل دشمن جانست بمن گرچه ترا دوست   چون درد دلم آنی تو چنان آگه نداند
از لاله پر از داغ شود راغ یکی باغ   روزی که اجل از گل من گل بدماند

صد خار بدل خورد هدایت چه شد امروز
گر رخنه در دیدن گلها نتواند

٧ کیست آنکس که نظر بر رخ خوبت نگشاید   که نه چشمان سیاهت دلش از کف برباید
در صفت چون ملکی لیک ملک جامه بپوشد   در صفا چون پری لیک پری رخ ننماید
بر سراپای تو چندانکه نظر باز گشایم   عضو عضو تو نکوتر ز دگر عضو نماید
غم عالم همه گر رو بمن آرد نبود غم   کز دلم یاد جمالت همه غمها بزداید
گر بمیرم من و از خاک دلم لاله بروید   چون کنم یاد فراقت ز دلم ناله برآید

جور را خود اثر این است که گاه از محنت — غیر جور تو که هر لحظه محبت نفزاید
اگرم هر دو جهان جمله ببخشند و تو غایب — جز حضور توام از هر دو جهان هیچ نباید
شاید ار کمتر موی تو بعالم نفروشم — زانکه ترک دو جهان شاید و ترک تو نشاید
هر که وقت دهان تو نسبت کند ایا به پروین — بس بد دهان تو ندهد سر انگشت بخاید
چه عجب چون تو روی من بسخن لب بگشایم — چون رود گل ز چمن بهر چه بلبل بسر آید
حسرت افزود دلم را ز یکی بوسه دو لعلت — درد بسیار ز درمان کم اری بفزاید

دو جهان عرضه دهند ار همه بر چشم بدایت
بگذرد از همه گیتی دل و سوی تو گراید

زین گونه شکرخنده که این سیمبرانند — خصم ورع و تقوی صاحب نظرانند
از جامه نمایند چنان سینه سیمین — کز شور جنون اهل صفا جامه درانند
با بازوی سیمین سیمین صف شکن دل — با نرگس فتان سیه فتنه گرانند
هر جا گذر آرند برای بسر راه — از بهر دگر دیدنشان منتظرانند
هرکس نگری فتنه این شعبده بازان — هر سو گذری کشته این خوش پسرانند
برقع فکن اندر بر اهل هوس افسوس — پوشیده رخ از دیده حسرت نگرانند

آنان که ندارند باین طایفه میلی
شک نیست بدایت که عجب بی بصرانند

از روی ستم نه گاهی به من ار رخ بنماید — خواهد که ز تو صبر و شکیبم برباید
زین فکر بحالم که کی آن بدر هلالی — دیگر بمن از گوشه ابرو بنماید
در جامه مرا آن تن سیمین چو خود برد — جان رخت به بندد چو گریبان بگشاید
هرکس که بدان پای نگارین ندهد جان — تا هست بحسرت سر انگشت بخاید
درد دلم افزود ز یک بوسه عجب نیست — خود درد شنیدی که ز درمان بفزاید
بر آن لب نازک چو نهادم لب خود گفت — از نیش مگس آه که نوشم بگزاید

شیداست بدایت ز رخ آن پری آری
شیدا شود آنکس که بچشمش پری آید

این نظربازی من بر تو چرا شاق آید — هر که گلرو ی شود قبله عشاق آید

با تو بنخواهد اگر چتر زنان صد طاوس — چون بخود دود مگر دشمن از آن ساق آید
مار زلفت دل من خست و لبت مرهم او — چاره زهر عیان است ز تریاق آید
برق حسن تو مرا خرمن جان پاک بسوخت — کار آتش چو بخرمن شد احراق آید
گر بشمشیر برانی ز درت دل شده را — جان بکف نهد و بر زخم تو مشتاق آید
چند پوشم غم عشق تو که آخر پیداست — راز پوشیده من شهره آفاق آید
اشک من تا که بود ز هجرت شب دوش — واشب این سیل بپایی بر طاق آید
کلک نقاش نظیر تو چه سان آرد نقش — نقش مثلت مگر از خامه خلاق آید
پا بگل ماند و بیخود دلش از دست رود — هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساق آید
دفتر غیر بدایت همه شوید در آب — در کف هر که ز مجموعه ام اوراق آید

با چنین حال عجب باشد اگر شعر مرا
قابل مدحت شهنشه آفاق آید

آنان که محبتی ندارند — آوخ که بدهر در چه کارند
آنانکه خیال یارشان نیست — ایام چگونه میگذارند
آنرا که نسوخت آتش عشق — ناپخته و خام میشمارند
هر دل نه برای عشق یار است — این تخم بهر زمین نکارند
سرمست وصال نیست هرکس — این می همه را نمی گسارند
گردنکش آنکسان که در عشق — گردن ننهند و سر نخارند
تا هست نفس ز سینه عاشق — باید که نفس برون نیارند
گر خون کندش سخن نباید — آن دل که بدوست میسپارند

از عشق مگوششان بدایت
کاین نقش بسینه می نگارند

یارب این سیمبران چند دل از ما ببرند — گر این فرقه سروشند نه نوع بشرند
هرچه ما را بود ایشان همه دارند ولیک — چون ببینی نگری صاحب چیز دگرند
هر که آید بنظر چون برود گردد محو — این نکویان چو روند از نظر اندر نظرند
بصر آنان که گشودند بدین قوم و چو ما — دل بدین قوم ندادند یقین بی بصرند

درجوانی همه خون جگر ما نوشند   که ز خوردی همه پرورده بخون جگرند
دشمن جان عزیزند و عزیزند چو جان   خلق را آفت دینند و ز دین دور ترند

رهزن دین هدایت شده و همراه
ده و داغ اینکه هم رهزن و هم راهبرند

سپندسان چو ز بزم نگار برخیزد   ز آتش دل تنگم شرار برخیزد
مرا بدید که با آشنا ز بر خیزد   دگر کسی ز بر غیر یار برخیزد
بکوی او شده‌ام خاک و دائم اندیشش   که از نسیم صبا این غبار برخیزد
دمی علاج تو ای چشم دردمند مرا   که گرد توسن آن شهسوار برخیزد
نشسته در بر غیر آید دریغ راهی کو   که تا درون روم او شرمسار برخیزد
ز جام عشق بهر کس رسید جرعه شبی   چنان فتد که بروز شمار برخیزد
گر این شرار بود در دلم پس از مردن   چه شعله‌ها که مرا از مزار برخیزد
ز همنشین گرچه بعد رفتن تو   بکین من همه روزگار برخیزد
بنا امید سر راه خود گذاری کن   که از نگاه تو امیدوار برخیزد

اگرچه دست اجل پیکرش بخون فکند
کجا هدایت از این رهگذار برخیزد

بر پیه لی بخندید کز سوز دل بزارد   آن قطره که هست دردی از دیده خون ببارد
آنجا که عشق جنبید نام مجاز خوش نیست   تشنه است در حقیقت هر کس که دل سپارد
جاهل ز جهل حیران بر نقش روی خوبان   عارف بر آنکه پنهان نقشی چنان نگارد
اصنام را بسوزند تا دید نخانی از من   محو جمال جانان از خود خبر ندارد
پسند این تطاول جانا بما فقیران   اندیشه کن که آهی کس از درون برآرد
در جوه گر در آئی وقت سماع صوفی   محو رخ تو گردد وجدی دگر نیارد
سیمم عجب نماید گر عاقلی بخندد   مستان عجب شمارند گر بیدلی بزارد
طالع نگر که با دوست یکدم که همنشینم   نظاره جمالش اشکم نمیگذارد

نازک دلی و ترسم رحم آوری که حالم
درد نهان هدایت پیشت نمیشمارد

رسم یاری و محبت ز جهان کاش برفتد   یا بمیرم من و این فرقه بنام دگر افتد

این

این چه شور است که چند بمه بند پرده عشق   سر از او بیرون همه و گریه او سر افتد
دل خوبان جفا پیشه ز سنگ است و گرنه   ناله عاشق صادق ز چه رو بی اثر افتد
بمداوای طبیبان نشود دفع محبت   کاین شراری است که از راه نظر در جگر افتد
باده از محنت عالم نرهاند دل کس را   مستی آن دارد که کسی از دو جهان بیخبر افتد
نوسیان راست سرشت از چه همه ذوق و تشویق   درویشان نیست که این درد نصیب دگر افتد
همه ابنای زمان را ز پی شب سحر آید   شب عشاق خدایا ز چه رو بی سحر افتد
عجب ار باید اگر در غمش از پای در آیم   عشق باری است که گر کوه کشد از کمر افتد
شانه را از خم آن زلف مجعد بدر آور   کز خم موی تو مسکین دل من در بدر افتد
قرار از آنکه یعقوب فتد این همه عجب نی   طره مگشای که یعقوب ز نفراز قمر افتد

بتو اظهار وفا کرد هدایت که مدانی
وین نه آن است که یکباره ترا از نظر افتد

گر لعل چون لب نیست در آن نگر نباشد   در سرو چون قدت رفتارش قمر نباشد
چشم نموده خیره نظاره جمالت   آری بقرص خورشید تاب نظر نباشد
گرد در سر کوی است سر میروید هدایت   کز جان گذشتگان را پروای سر نباشد
خوش نیست باسیران چندین جفا نمودن   این رسم تازه جانا جای دگر نباشد
حال درون مشتاقان خنک جان چه داند   کز خون دل دو چشمش پیوسته تر نباشد
هر سود در زیانست هر وصل را فراقی   غواص را عمان دایم گهر نباشد
راهی است پرخطر عشق لیکن تو همچو مردان   چون پا در آن گذاری دیگر خطر نباشد
هر کس که سوخت چندی در آتش محبت   از آتش جحیمش بیمو حذر نباشد

گر تیغ برکشد یار در پیش آن هدایت
جز سینه محبان باید سپر نباشد

در ناله من اگر اثر بود   از درد دلم مگر خبر بود
امروز نه دل پی بتان بود   تا بود همیشه دربدر بود
از دیده من شد آشکارا   خونی که نهفته در جگر بود
اکنون نه وفا شد این چنین خوار   این نخل همیشه بی ثمر بود

از مه نرفت سوی فرهاد — شیرین که ز غیرت شکر بود
در دام قفس نه من فتادم — اینها همه جرم بال و پر بود
بی اشک نبود هرگزم چشم — این لجه همیشه پر گهر بود
چشم است بلای دل همایست — آسوده کسی که بی بصر بود

دل دادن و کام دل نجستن
قانون زمانهٔ دگر بود

دل مسکین مرا طاقت تقصیر نبود — جهدها کرد ولی وصل تو تقدیر نبود
عشق در کنج دلم گنج غم خود بنهفت — وه که ویرانهٔ ما قابل تعمیر نبود
در جوانی شده‌ام پیر معارف ز آن روی — که بجز عشق جانان دگرم پیر نبود
صوت مرغان دگر بی اثر است ای بلبل — عاشقی ورنه در آهنگ تو تاثیر نبود
گفتم ار یار بپرسد غم دل خواهم گفت — چون بپرسید مرا قوت تقریر نبود
سر زلف تو بدل خوشت ز رحمت کرمی — ورنه دیوانهٔ ما در خور زنجیر نبود

کشتهٔ تست وحشت ز ازل لیک ترا
با دو ابروی چنین حاجت شمشیر نبود

گشتم چنانکه هر که ز من یاد می‌کند — حسرت ز زور بازوی صیاد می‌کند
خواهد که حسرتش کشد آن را که در کمند — روزی اسیر داده و آزاد می‌کند
تا غیر را کند خبر از قصه پیش یار — هر که کنم گله ازو فریاد می‌کند
شرحم دهد حکایت عشاق بوالهوس — طفل است و در گمان که دلم شاد می‌کند
خود ترک من نموده و از من ز زیرکی — هر جا که میرسد گله بنیاد می‌کند
محتاج نیست عاشق صادق بوصف غیر — خود بیستون حکایت فرهاد می‌کند

خونریز گشته یار وحشت مگر که چرخ
از بهر کشتن تو اش امداد می‌کند

کی باشد این که شاهد ما جلوه گر شود — تا نرگسی ز درد دل ما خبر شود
هر شب چو غنچه بسته دهن خون خورد دلم — شاید گشاده وقت نسیم سحر شود
چون عمر رفتنی است بهر حالتی که هست — بهتر که گرم می و مستی بسر شود

در ملک

در ملک دل هزار جهان است چون جهان — کو دل که کس بکشور دل در سفر شود
آن مرده که در نظرش زر چو خاک شد — شک نبود آنکه از نظرش خاک زر شود
عارف کند مساحت ملک وجود خویش — [illegible] شه جهان در بدر شود
آن در دمی که چشم مرا از سرشک خون — چندانکه منع میش کنی بیشتر شود
پنهان دل اگر نمایم عیان به خلق — بنیاد الفت همه زیر و زبر شود

ما را ز چشم و گوش وحشت چه فایده است
آسوده آنکه هم ز ازل کور و کر شود

کسی که سرمه بچشمان پر خمار تو کرد — سیاه روز من و خلق روزگار تو کرد
بهجر مردم و در انتظار خاک شدم — نکرد مرگ من آنچه انتظار تو کرد
چه گلبنی تو که جز خار غم نمی‌بخشی — به بلبلی که مکانی به شاخسار تو کرد
کنار خویش ز خوناب دیده جیحون ساخت — کسی که از هوس بوسه و کنار تو کرد
فریب سبزهٔ خط خورده و دل بهر تو شد — گمان خزان ترا اول بهار تو کرد
برو بتوز و لا زانکه ساخت کار ترا — یک کرشمه که آن دلستان بکار تو کرد

ز یاد وحشت اگر روز وصل از تو مرنج
که هرچه کرد وحشت باختیار تو کرد

هوادار تو کی دل بر هوای این و آن بندد — که هر کس دیده بر رویت گشاید از جهان بندد
چو فتنه‌ها از گردش چشم تو می‌خیزد — چو ناداران چرا کس تهمتی بر آسمان بندد
ز بس عشق عاشق کی تواند شمه‌ای گفتن — که در هر دل که عشق آید نخست او را زبان بندد
بدست خویش گلچین را درون باغ ره دادم — چه دانستم که آخر در بروی باغبان بندد
ز چشم و ابروی خود گر نه ترک من بود غافل — چرا گردد کمان بر دست و ترکش بر میان بندد
هوس با عشق یکسان می‌نماید پیش او یارب — نگارین کاش برخ بوسه از این پس گمان بندد

وحشت کو کشش کار رندی دردنوشی را
که بر رویش در رحمت دی پیرمغان بندد

چه تغافل که نازنینم کرد — چونکه دل برد قصد دینم کرد
آفرین عشق را کزین صورت — محو در صورت آفرینم کرد

رفت از رم هدایت و چشمم بره ماند
دیاری قدم بچشم من ای کاش هشته بود

بچه ماند دل سخت تو سندان ماند | وان تن نرم بگلهای گلستان ماند ۳
پرده بردار که روئی بچنین زیبائی | در پس پرده بود حیف که پنهان ماند
یا پری یا ملکی یا ز نقوش فلکی | این شمایل نتوان گفت به انسان ماند
خط و خال تو بظلمات و خضر ماند راست | پس دهانت بچه بر چشمه حیوان ماند
دل که گمگشته ز لعل تو بسی جست و نیافت | گرد این چشمه به اسکندر حیران ماند
باز دل زانکه بهم بر زده و آشفته است | بیتوان گفت به آن زلف پریشان ماند
وان سر زلف سیاهت بدرازی ابد است | غم هجر تو یا خود شب هجران ماند
لب شیرین تو در رنگ و صفا در طعم | بعقیق و شکر و گوهر و مرجان ماند

عاشق روی تو بینی که هدایت به سخن
چون کشد نغمه بمرغان خوش الحان ماند

می از میخانه در کوثر نباشد | وگر باشد می خلر نباشد
مخوان در کعبه ام زاهد که دایم | بزمی کاندر آن ساغر نباشد
بمردن جستم یارب که آنجا | نمانم گر در آن دلبر نباشد
مرا گفتی بگو کامت بگویم | دمی کاندر کفت خنجر نباشد
بمحشر زان فگندی وعده وصل | که روز محشرت باور نباشد
نخواهم داد دل امروز از تو | اگر داور ترا یاور نباشد
برآرم سر چه سان از خاک محشر | اگر شور توام در سر نباشد
کنم بر سر چه خاک آنجا که نبود | کف خاکی که ز اشکم تر نباشد

نباشد این سخن کس را هدایت
وگر باشد ازین بهتر نباشد

اگر بر پای خواهی محشری چند | گذاری کن به پای داوری چند
ز زهر دوریت بس تلخکامم | بیاز آن لب به بخشم شکری چند
دلم در چشم و زلف و غمزه تست | مسلمانی مدت کافری چند

بیدلم کرد دلبر بهایش | آنچنان کرد کاینچنینم کرد
دید دیوانه را سزا زنجیر | بسته زلف چین بچنینم کرد
بوسه خواهم از لبش دزدید | گرچه بر لعل خود امینم کرد
ناوکش بر دلم رسید و نشست | خواست عذری که دل نشینم کرد
در گمان بودم از دهانش دوش | حرفها گفت تا یقینم کرد
حاصل من نگر که برق سوخت | خرمنم را و خوشه چینم کرد

راند از پیش خود هدایت را
کاین مگس قصد انگبینم کرد

چشمهای تو که با حالت بیمار استند | گرچه مستند ولی رهزن هشیار استند
گرچه خمار بود آفت مردم با چشم | مردمان تو را کافت خمار استند
غیر دل هیچ نه دزدند و بجز دین نبرند | طره‌های تو که غارتگر طرار استند
عنبر و غالیه و مشک بسی داده بباد | عطرسازند ولی دشمن عطار استند
از چه آشفته و بیتاب و پریشان حالند | گر بروی تو نه چون مار گرفتار استند
گاه‌شان بندهی گه سرشان میری | هست پیدا که زوزده‌ان وگه کار استند
دمبدم بر دل ما هست از ایشان صد نیش | زانکه گه عقرب جراره و گه مار استند
گرچه مشعوف ازه ولی ای دوست مکن | ترک عشاق که این فرقه وفادار استند
دلگرانی مکن از طایفهٔ بی دل و دین | که چو طوفان بر سر رسته تنگ رانند

باری باری اگر خوب هدایت بد نیست
گرچه امروز نگردد تو بسی یار استند

این گز بوم گذشت بیرا و نشسته بود | کز هر چه در گمان گذرد زان گذشته بود
دیدم بروی مصحف رویش خط سیاه | اما ندانم که چه آیت نوشته بود
بس زخمها رسته نغز از کف زلف دوشت | گوئی ز صید خسته دلان بازگشته بود
زان تیرهای غمزه کش اندر کمان ناز | در هر طرف ز کشته ادینه پشته بود
او میگذشت سرخوش و از نیم غمزه اش | در راه دیده راه بسی نیم کشته بود
از خون کشتگان که بهی کرد پایمال | خاک رهش بجان عزیزان سرشته بود

زهر برگشته مژگان چشم مست — کشد بر دل دمادم خنجری چند
بجنبش سایه گیسو نماید — چو در آب بقا نیلوفری چند
شدم چون نرگس مست تو بیباک — از آن روزم که دادی ساغری چند
اگر زلف تراست این لطف دل — بیک جنبش بگیرد کشوری چند
هدایت راست بزم باده تو — بهشتی چند دارد کوثری چند

نه پنداری که دارد هرچه او هر سیمبر دارد — بغیر حسن و خوبی یار ما چیزی دگر دارد
ازین حالت که ما داریم نتوانیم تقریری — کسی کو بیخبر از خویش شد از ما خبر دارد
پریشانی گلش را بود ذوقی که من دانم — خوشا این دولت برای طایری کو بال و پر دارد
جگر گشتم از اندوخت صیاد مرا امشب — دل من خوش که اینک در دلش آهم اثر دارد
هنر از عشق بهتر نیست اندر این جهان آوخ — بجز حرمان ندارد حاصل آنکس کاین هنر دارد
چو چیزی تر شود ناچار آتش در نگیرد — نسوزد گر جهان زآهم گنه این چشم تر دارد
هدایت بردم آخر عشق در ملک خدا آری — نسازد راه گم هر کس که با خود راهبر دارد

۳ دل ما راز مانی حاصلی بود — که پرخون از غم سنگین دلی بود
پس از قتلم بکویش کرده در خاک — همین خود خونبهای بیدلی بود
چرا در خم شد و در باده ننشست — فلاطون گر حکیم عاقلی بود
چرا اسم و رسمش تا حشر باقی است — نه گر جمشید مرد کاملی بود
براه عشق مقصد عاشقی نیست — که راهش را نهایت منزلی بود
بهر پیری که در این ره رسیدم — بغیر عشق پیر جاهلی بود
چرا زین کاروان مجنون نشستم — همانا لیلی در محملی بود
بغیر باده هر کس هرچه آورد — به پیش تحفه ناقابلی بود
دم از وارستگی میزد هدایت — دلی تا بود پابستش در گلی بود

ترک یغمائی به که بصحرا نرود — تا دل و دین همه شهر بیغما نرود

تماشائی

بتماشای گلستان رود و نیست کسی — اندرین شهر که او از پی تماشا نرود
گر بنخجیر رود تیر و کمندش بچه کار — صید وحشی که زرخش نگرد از جا نرود
هر که سویش نظری چند و خواهد رفتن — نرود ور برود دل نرود پا نرود
پای مشتاقش اگر بر سر پیکان باشد — گوئی از شوق بجز بر سر دیبا نرود
هر که زاغیار بترسد نزند گام در عشق — هر که ترسد ز نهنگان سوی دریا نرود
تابش چهره فزونتر کندش جنبش زلف — روز طالع نشود تا شب یلدا نرود
دود آهم بفلک میرود از آتش دل — آتش از نیست بلی دود ببالا نرود
نکند آه هدایت اثر اندر دل دوست — خار بیدست که اندر دل خارا نرود

۲ هوای وصل تو هر لحظه طاقتم بزداید — خیال آب بلی تشنه را عطش بفزاید
عیان بود که ز سرچشمه تشنه می نشکیبد — شگفت نی که دهانت همی دلم برباید
بدین کمال که داری تو از تو تاب نه ممکن — بدین جمال که داری تو از تو صبر نشاید
بعهد حسن تو هرکس شکست عهد نکویان — بلی بعهد تو نبود عجب که عهد نپاید
بنور روی تو مستغنیم من از همه عالم — تو شمع بزم و کسی خواهد آفتاب برآید
ز من عجب نباشد که آشنای تو گشتم — چو صعوه را اجل آید بشاهباز گراید
اگر تو کام نبخشی ز جهد بنده چه حاصل — اگر تو فضل نیاری ز سعی من چه گشاید
ترا چنانکه توئی هیچکس ستودن نارد — کمال خویش ستاید ترا هر آنکه ستاید
چرا تراست چنین ننگ از فغان هدایت — نه هر کجا که گلی تازه بلبلی بسراید

۳ تا سحر دوش بت ما بر ما تنها بود — طعن بدبین نباشد که خدا با ما بود
چشم من گاه بر آن چشم غزال آئین محو — لب من گاه بر آن لعل غزل فرما بود
پرتوی داشت که پروین نه چو دندانش ما — نه چو رخسارش و شعری نه چو آن سیما بود
زاد ما به نه شب قدر چو آن زلف بهشت — نه بدان جلوه و نه سرو بدان بالا بود
خواست هر چیز دل از نخل قدش حاصل شد — نخل بار آور و صنوبر چه بود طوبا بود
بود آهوئی آهو بی اگر وحشی نه — بود طاووسی طاووس اگر خوش پا بود

در صفا حوری و آن حوری انسان پیکر / در سخن طوطی و آن طوطی شکرخا بود

از سفیدی و سیاهی دو چشمش بر چشم / شد معاین که نه انسان نه پری حور بود

ترک بود اما نی ترک عراق و تبریز / ترک نوشاد و خجند و چگل و یغما بود

شکرین بود لب لیک به تندی آتشش / پر نبات بود تن لیک به دل خارا بود

هرچه میگفت نکو بود اگر خود همه تلخ

همچو گفتار هدایت سخنش زیبا بود

درمان درد ما را دُردی شراب باید / آباد چون نگردیم باری خراب باید

چون صبر و تاب ما جان خست گو مرگ رخ نکن / در هجر دوست یا مرگ یا صبر و تاب باید

از یار رسیدلان را گاهی نوازشی بود / در حیرتم که با ما تا کی عتاب باید

دل میبری و ما را میرانی از در خود / عاشق اگر نخواهی بر رخ نقاب باید

طاعت مدام نتوان چندی مدام نوشیم / آخر گناه تا چند گاهی ثواب باید

از خواب نایدم خوش در فرقت ولیکن / تا بنگرم بخوابت ناچار خواب باید

از آنکه زلف او جست چون زلف او هدایت

جسمی نزار و جانی پر التهاب باید

نه نامم و نه خانه که پیک تو بداند / گرم که بمن نامه نویسی که رساند

هر روز پریشان ترم از زلف تو در جمع / تا کی لب شیرین تو شورم بنشاند

ای راحت جان بی تو مرا جان بلب آمد / مسکین چکند گر ز تو صبوری نتواند

یا جان بلب آمده را گو برود زود / یا از لب خود جان نوی ده که بماند

تا دید دو خال سیهت دیده یقین کرد / کز ششدر هجران تو جان باز نرهاند

ای شاه نکویان بنما رخ که گران است / در صیدگه وصل تو اسبی بدواند

داند همگی عمر تو در عشق گذشته است

هرکس که هدایت سخنت بد تو خواند

خط گرد رخ دلبر عیار برآمد / افسوس که از گلشن گل خار برآمد

گر لاله هویدا شود از معدن زنگار / از لاله شگفتا ز چه زنگار برآمد

مه را که هلال است همی باید شود بدر / تا ماه بر این گنبد دوار برآمد

ابلها

ابنظر نظر کن رخ و خطش که هلالی / گوئی برخ ماه ده و چار برآمد

بر گرد گل نسرین گوئی که نشانی / از غالیه و ز نافه تاتار برآمد

بر صفحه سیمین بس دلکش و زیبا / خوش دایرهٔ از خط پرگار برآمد

در باغ نغمه عجبی نیست هدایت

مشک از چه ندانم که ز گلزار برآمد

هر آن مقتول کو بر سر بدین سان قاتلی دارد / اگر صد بار بازد جان فزونتر حاصلی دارد

به هر جا هر که او جان داد منزل کرد نام آن / که میگوید که صحرای محبت منزلی دارد

ز حال من بغیر از مبتلائی با خبر نبود / که نتواند دوائی جست و درد مشکلی دارد

شرابم خون کبابم دل ربابم ناله چنگم قد / بیا و محفل او هرکس آری محفلی دارد

جهانی در هوای او و من از رشک آسوده / چه شاید کرد آخر همچو من هرکس دلی دارد

ندارم جرمی اما خون من ریزد که در محشر / نماید فخر بر خوبان که چون من بسملی دارد

که آمد غرق بحر عشق کز آن برد جان بیرون / چو این دریا بهر آن دریا که مینی ساحلی دارد

تو در قصر خود و دل منتظر کان یک برم آئی / بود پیدا دل شیدا چه فکر باطلی دارد

مرا این نوجوان شوخی هدایت اندرین موقف

که هرکس دست بر دامان پیر کاملی دارد

چرا خوبان چنین نامهربانند / که دل گیرند و اندر فکر جانند

اجل را نایب و جان را مصاحب / شریک دزد و یار کاروانند

فریب دیده و آتش زن دل / بلای خاطر و خصم روانند

اگر صد جان دهی شان جان گدازند / وگر صد دل دهی شان دلگرانند

بمردم رام و با اغیار یارند / بامید عاشق بدگمانند

تمامی عشوه گر چون روزگارند / سراسر فتنه جو چون آسمانند

هدایت این شکایت را چه حاصل

بده دل گر توانی چون چنانند

چه سود از تیر آهم بر دل آن شوخ سنگ آید / پس از عمری که تیری افکنم آنهم بسنگ آید

کمند از زلف و تیغ از ابرو و آن خنجر ز مژگانش / حلالش خون ما باد اگر زین سان بجنگ آید

نفس برلب نظر بر ره که رویش بینم و میرم | اجل اندر شتاب و عمر با این درنگ آید
الا ای آنکه گفتی دل بخواهم داد زلفش را | چو گردد در رهت با این دلان لاله رنگ آید
خیالی خام پختی ای دل افزون تر سودا | نه خود با ما در آمیزد نه کز ما شرمنگ آید
بری گر دست من از دوش دامانش بگیرم | گرم در خلوتی این بار دامانش بچنگ آید

هدایت لب مبند از ناله و فریاد در کوشش
که یا کام دهد یا جان ستاند چون بتنگ آید

درون مسجد از میخانه بود | بمسجد راه هر فرزانه بود
رواجی طرفه دارد کعبه امروز | همانا پیش از این بتخانه بود
فلاطون در خم می از چه بنشست | نه عاقل بود او دیوانه بود
بحرف هر حکیمی گوش دادم | سخن جز عشق او افسانه بود
زهی طالع که هر کس آشنا شد | بمن از عقل و دین بیگانه بود
ندانم جان چو بیرون شد چه شد لیک | بگرد شمع دی پروانه بود

خوشا آن روزی که در دستم هدایت
بجای سبحه پیمانه بود

ببند چشم حس بگشا دیده شهود | تا بنگری که لیس سوی الله فی الوجود
ما را ازین نزول و هبوط این زمان بس است | جان را دگر زمان عروج آمد و صعود
من هست و بودمی نفروشم چو زاهدان | عاریت است بود من از آنکه هست و بود
ای برهمن که در بر بت سجده می‌کنی | نیکو نظاره کن که کرا می‌کنی سجود
ساقی بمن ز لطف بده ساغری بزرگ | وز بنده بر بدان بزرگان رسان درود
من من نیم مرا تو مبین من که من نیم | نائی چنانکه میدمدم میدهم سرود
عالم نمایش است هدایت مخور فریب | رخ سوی آن نما که ز هر گوشه رخ نمود
در فی المثل در آینه عکسی طلب کنی | بستای شاه را که بحق بادیش ستود
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه او | زائینه قلوب جهان زنگها زدود

من جز الف ندانم چه جای دال و ذال
مجهول نیست کاینهمه معروف در وجود

دل بس مقید در بر جانانه یاری آید | بیارام ای دل خوش ساعتی دلداری آید
از آنرو چون پری بگرفته گان در چنگ من | که پنهان در سرایم آن پری رخساری آید
خدا را ای اجل چندت شتاب افزون مکن آور | دم دیگر طبیبی بر سر بیماری آید
ولا در دیده خشتین گرنجان دیدار او خوش | و گرچه بارها خوردی ولی این بار می‌آید
عجب بود که از جذب محبت آیدم در بر | شبی کاو را ز من وز صحبت من عاری آید
همانا اندرین ویرانه از گنجی نشان جسته | که یادش در دل ویران من بسیاری آید

ز بس گریستم شد کوچه ها گل از سرشک من
برم امشب هدایت آن سهی رفتاری آید

دری بروی من ای اهل دیر باز کنید | نیاز من بپرستید نگه ناز کنید ۷
مرا ز روز ازل شیوه بت پرستی بود | نه زاهدم که ز کیش من احتراز کنید
بگسترید بساط شراب و رندان را | صلا زنید و در دیر را فراز کنید
ندیده اید اگر رقص خرقه بازی را | زنید سبحه و ناقوس و نغمه ساز کنید
اگرچه ساقی ما جام می دهد بحساب | چه می دهد همگی دست را دراز کنید
شما ز ورد دل ما چه آگهی دارید | روید دم بدم ای زاهدان نماز کنید

چو شد ز دهر هدایت کلام او چو شکر
دلیل خویش بیازید و فهم راز کنید

نه حاصل همه کس نه بهر ما بود | مگر نامی ز وصلت کیمیا بود
بچشمان تو هم چشمی نمی کرد | اگر در دیده نرگس حیا بود
شود صید زنی کس تا بپرهست | لقب دیوانه مجنون را بجا بود
بصاف باده خود تا چیست تأثیر | که دردش او بدرد دل دوا بود
بنفرین گفت در کویم بمیری | زهی نفرین که بهر من دعا بود
بجادوی دو چشمش کو طبیبی | که رنجم را اشارتش شفا بود

ز جورت دوش از کویت هدایت
همی میرفت و رویش در قفا بود

رنجیده دل از جورت هر جا شده باز آید | آری چه کند مسکین صبر از تو نمی شاید ۲

چه تپی گم کرتو هردم سگی عهدی ... هرکس که گم روش عجب ارباید
مست آمدی و خواهی نشسته‌شدن از رزم ... آخر نفسی بنشین تا خاطرم آساید
امروز بملک شاه جز چشم تو فتان نیست ... زین جادوی بی پروا بس فتنه که می‌زاید
مپسند که بی موجب از یاری خود کاهی ... یاری که وفادار است بر دوستی افزاید
سهل است جهان و جان در راه تو گر بازیم ... ما را ز جهان و جان خود جز تو نمی باید
در حسن تو نباید نقص بگوسه گرم بخشی ... در نعمت افزاید هرکس که ببخشاید
مهر رخ هر ماهی کی در دل ما گنجد ... داماندل ما را هر چیز نیالاید

صد عقده بدل داریم از عقل هدایت ما
عشق از رسد که گه این عقده که بگشاید

زاهد از راه تو راه پیچ وخمی خواهد بود ... راه ما جو که نه پیش از قدمی خواهد بود
عقل دعوی کند ای عشق ز قدرت برخیز ... تا بداند که وجودش عدمی خواهد بود
کی زکوچه‌ی دامن من برگردد ... که محیطی بره عشق نمی خواهد بود
جز غم عشق ندانیم علاجی آن را ... جز غم عشق کسی را که غمی خواهد بود
از پی غدرستم خواند بزم غیرم ... وین نه آنست که ایمهم ستمی خواهد بود
سخن از جم مکن انچه که در مجلس ما ... هر که را جام بدست است جمی خواهد بود

بر سخنهای هدایت زچه حیران مانی
جان من نالهٔ این نی ز دمی خواهد بود

بطوبی ماه و بر مه نافه و در نافه چین دارد ... نسرین غنچه و در غنچه درهای ثمین دارد
قد و در عقرب مشکین شکر در لب نگار رنگین ... چو در پرنیان چین گهر در انگبین دارد
کمند و خنجر و تیرش ز زلف و غمزه و مژگان ... خوش آن دل کاینچنین خونریز ترکی در کمین دارد
کمند گیسوانش حلقهای دلربا در هم ... کمان ابروانش تیرهای دلنشین دارد
چه خجلتها که گاه بوسه از لعلش برد شکر ... چه منتها که وقت جلوه قدش بر زمین دارد
ندانم مهر یا مه خوانم آن ترک پری رو را ... که نور مهر بر رخ تابش مه بر جبین دارد

هدایت تیره زلفش بر رخت تا دیده روشن شد
که دوزخ هم نهانی راه با خلد برین دارد

بر اهش مردم دکاری ز چشم تر نمی آمد ... من و آهی که از ضعف آنهم از دل بر نمی آید
رهش را گل نمودم ماند در گل پایم از رفتن ... خطا گفتم چرا کاری ز چشم تر نمی آید
مرا اندر بر است امشب نگار سیمبر وردی ... خلاف وعده و از بس دیده‌ام باور نمی آید
بمحشر وعدهٔ وصلم دهی ای سنگدل اما نخرد ... که خود در اعتقاد کافرت محشر نمی آید
بشرح حرف عشق دوست کردم جمع دفترها ... ندانستم که حرف عشق در دفتر نمی آید
اگر خواهی دم آخر ببالینم آئی اینک ... دم دیگر میا کاین مه دم دیگر نمی آید

هدایت شور شیرین کلک من آورده هر کلکی
ز نی هر نی‌سکان بشکر چو نیشکر نمی آید

صبحدم از کف شوخی که صباحت دارد ... در چمن هر که کشد راح چه راحت دارد
کوه و صحرا همه سبز است درین فصل بهار ... ای خوش آنشهر که این عرصه و ساحت دارد
در سراپای تی سیر نمودن دل توست ... ورنه صحرا و بیابان چه سیاحت دارد
جز دل ریش که آن طرهٔ مشکین طلبد ... نکند مشک طلب هر که جراحت دارد
گرچه خوبان شکر لب همه شیرین کارند ... عشق با لعل لبی به که ملاحت دارد
گفتمش نیم شبی پیش من آئی چه شود ... گفت وه این چه سخنهاست قباحت دارد

یک شیوه هدایت نه فصیح است کسی
چون فغانش هر که دو صد شیوه فصاحت دارد

گر لاله خود از معدن زنگار برآید ... زنگار خط از لاله رویت بچه زاید
من بستهٔ آن موی که ناز تو فزود است ... هم کشتهٔ آن خط که این مو نزداید
رویت بخط تیره فزون است دل آرای ... مه در شب تاریک فزون جلوه نماید
نی نی خط مشکین تو نور بصرم کاست ... گر رنگ سیه نور بصر را نفزاید
در چنبر خط رفته فرو پای دو زلفت ... این دزد دگر دل نتواند برباید
دل تنگ شدم تا که بمه ناله به پستی ... بگشای گریبان که گرم دل بگشاید

چون نیست غزلی غزل از بیت هدایت
بلبل چو گلی نیست بعشق که سراید

زین سان که سر ناز تو رفتاری کند ... آزادگان دهر گرفتار می کند

گویند باده مست کند هوشیار را   اینها فسانه است که هشیاری کند
گو گیفظ ببین و نظر باز گیر از او   هر کس بچشم تو انکاری کند
قربان کنند صحت بیمار را از آن   یارم فدای نرگس بیماری کند
خوشا ز نوش کسی نیست تلخکام   چون او سخن ز لعل شکر باری کند
بوسی دهد بجانی وز او دل متاع خویش   ارزان برای گرمی بازاری کند

دردی بتازه نیست هدایت اگر ترا
آه تو از چه در دل ما کاری کند

۶ گر نه بهر کشتن عشاق بیدل می کنند   از چه خوبان را چنین شیرین شمایل می کنند
جای کس گم نشد از اولین دیدن که گفت   کاین نکویان اندک اندک جای در دل می کنند
گویی این ترکان ز تیر غمزه خود غافلند   کز برای قتل ما تیغی حمایل می کنند
عشق را ممتاز کردن از هوس کاری است سهل   این هوسناکان نکویان کار مشکل می کنند
یار در دل بلکه خود یارند و از این بیخبر   راستی این طالبان تحصیل حاصل می کنند
از در عشق اندر آ گر ناقصی کامل درون   هر که را زین در بجود خوانند کامل می کنند
زان پری دیوانه شو گر عاقلی کاین دلبران   هر که را دیوانه می سازند عاقل می کنند
در گرفتاری مدام حسرت آزادی است   غرقه کان بحر آری یاد ساحل می کنند
از پی صید هدایت هر طرف صیاد چند   در کمین گاهند و او را زود بسمل می کنند
۴ سایه یزدان محمد شاه غازی کاختران   بهر طوف اوست گردش گرد این گل می کنند

۲ طاعت یزدان کنند ار راست میل کیهان را
گر ز دل و جان خدمت این شاه عادل می کنند

نشاندم نخل حرمان ثمر داد   فشاندم تخم و بیداد بر داد
در آغاز محبت دشمنی کرد   ز انجام وفا زودم خبر داد
زلال خضر بردم هدیه بر دوست   بخاک افشاند و بر جایش شرر داد
وفا کردم مکافاتم جفا کرد   گهر دادم بپاداشم حجر داد
رگم بگشاد و بر زخمش نمک ریخت   چو مرهم خواستم زود نیشتر داد
ندارم شکوه زان ساقی اگر چه   پیاپی جامهای خون جگر داد

بلاغان

بزغان داد قسمت از جگر بند   همان کو قوت طوطی از شکر داد
خطا کرد آنکه همچون من هدایت   براه وصل خوبان جان و سر داد

کی از وصل خوبان کامران شد
که ایشان را فریب از سیم و زر داد

ندانم شوخ من رسم جفا با دل نمیداند   هنوزم با نکو چون بیدلان مایل نمیداند ۷
هر آنکس هر چه دارد قیمتش داند بغیر از دل   که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمیداند
سر و جان و دل و دین رفت و دامانش نگرفتم   سزای هر که ز اول عشق را مشکل نمیداند
بخون خویش من غلطان و دستش باز بر خنجر   هنوز آن سنگدل گویا مرا بسمل نمیداند
من این خرمن برای برق بنهادم نمیدانم   بمن بخشوده یا ره سوی این حاصل نمیداند
بعقل از عشق بیرون آمدم و اکنون پشیمانم   خوش آن غرقه که ره جانب ساحل نمیداند
نشستی در دلم و الحق مبارک خلوتی داری   دریغا ما که جز غم راه این منزل نمیداند
ز ایمان کفر بالاتر براه عاشقی و آوخ   که کس اسرار سرمستان این محفل نمیداند
بنسبت پیش زاهد کای دل آمد خوبتر ور نه   هدایت هیچکس را در جهان کامل نمیداند

دگر کامل نباید خواند شاهی را درین گیتی
بجز سلطان محمد خسرو عادل نمیداند

کس از جفا دل آن سیمبر نگرداند   نگر کسی که قضا و قدر نگرداند
نداد اذن که گردم دمی بگرد سرش   چه ماهپاره است مرا گرد سر نگرداند
بلاست گردش چشمش برای جانم لیک   بلا ترست گر از من نظر نگرداند
ز بسکه بر سر راهش مرا پریشان دید   خوب نیست که راه گذر نگرداند
چنان بگریم از درد عشق او در کوه   که سیل اشکم سنگ از کمر بگرداند
اثر نکرد در آن دل فغان من چکنم   چو روزگار ز آهم اثر نگرداند
ستوه آمدم از جستجو نمیدانم   زمانه تا بکیم در بدر بگرداند
چنان شوم که نماند ز حق خود خبرم   چو چشم مست سویم بی خبر بگرداند
برگ خویش رضا میدهم بهش ز تب   ز من چو روی بسوی دگر بگرداند
ترا که نیست هدایت زر از وصال گذر   که کارهای جهان سیم و زر بگرداند

۲ از هجر جوانی اشک وی تا گرم آمد / دیدی چه درین پیری آخر بسرم آمد
گفتن نتوانم من با قصه تو فیدانی / بر من چه گذشت امروز تا سیمبرم آمد
افتاده بدم بر در نی مرده و نی زنده / از من چه خبر پرسی تا زود خبرم آمد
دامان و کنار من پر کوکب دری بود / تا بر سر من ناگاه تابان قمرم آمد
بر سر چه زنم کامروز دارم سر و سامانی / تمی چه کشم کامشب کان شکرم آمد
از تن چو سفر کردم دیدم بدلم او را / دلکش وطنی حاصل بعد از سفرم آمد

تا حشر هدایت من از خلق نظر بستم
زان روز که روی دوست اندر نظرم آمد

۲ امشب از ناز مران تا سحر از بستر خود / باش که گیرم شکی سیر ترا در بر خود
کار بود دست مرا بسکه بزلف و سر تو / نیست مرا فرصت آن تا که بخارم سر خود
جام تو پر در کف من ساغر من بر کف تو / تا نخوری ساغر من من نخورم ساغر خود
بار گران تو کجا وین تن لاغر صنما / سخت شرم بخدا من زتن لاغر خود
بلبل شیدای توام طوطی گویای توام / هیچگهم منع مکن از گل و از شکر خود
از سر و پای تو مرا عشق بهر عضو بود / بوسه مرا ده به بر به یکی پیکر خود
خواهی اگر کشتن من زارم در هجر مکش / زخم بزن زار بکش اما با خنجر خود

رفت هدایت شب و شد گاه دعاهای سحر
میبرم این طرفه غزل فردا در دو شر خود

دلم را از وصال خود بسیب و نار نفریبد / طبیب حاذق من اینچنین بیمار نفریبد
دل ارباب دانش برده چشمانت بیک غمزه / چه عیاری است یارب او که هر عیار نفریبد
دلم در زلف است و عاقبت آن زلف خت او را / که نادان طفل را دانا بنقش مار نفریبد
از و تریاق جستم درد دل را داد افیونم / مریض روستائی را چنین عطار نفریبد
بساغر آب می پیمایدم ساقی بجای می / که استادان شیخ می ناخورده را خمار نفریبد
عجب بنگر که نفریبد دلم را چشم مست او / عجب نبود که وقتی مست را هشیار نفریبد
فریب او خورم بار دگر بر وعده وصلش / هدایت را تخلف وعده گر صد بار نفریبد
نگارین خفته و بنشسته من در انتظار امشب / تنم زان نرگسان خفته صد بیدار نفریبد

الا ای ساده دل عاشق مکن این وعده باور
که بس بغرنقت زین پیش وهم بسیار نفریبد

۲ بگذار زلف خود را که چنین دراز باشد / که شب دراز خوشتر بر اهل راز باشد
چه از آنکه مرغ دل را اگر شد بزیر پنجه / سر زلفت اینچنین به که چو چنگ باز باشد
تو زنی ز زرا و کین تیغ و من از سر ارادت / دل خسته را الکنم خوش که زروی ناز باشد
مه روزه است و از بس بکمال دوست محوم / نه مرا خیال روزه و نه سر نماز باشد
سحر است و صبح صادق بکند طلوع از چه / صنما ترا گریبان چه چنین که باز باشد
تو ز خیرگی چشم بخرامی تا نرنجی / که نظاره ام برویت ز سر نیاز باشد
شب وصل او هدایت گر از و مراد جوئی / نه حقیقت است عشقت که یقین مجاز باشد
بجلال خواجه او ز سبکی نه او زنی / بت پاک دامن من نه کم از ایاز باشد
قدمی که از طبیعت همه در نشیب پوید / نفری که از حقیقت همه بر فراز باشد

وله
دار امشب دوشینه چه فرخنده شبی بود / کاندر بر ما تا بسحر نوش لبی بود
سر تا قدمش بود نخیلی و ده ما را / هر جای که بنهادم شیرین رطبی بود
بی باده ام از گردش آن چشم سری مست / بی مطربم از خنده آن لب طربی بود
چند آنکه لبش وام دل از بوسه ادا کرد / این نفس ربا خواره هنوزش طلبی بود
آغوش من و او را خود هیچ نه حایل / ور بود میان من و او هم سلبی بود
از بوسه غمش هیچ نه منعی نه عتابی / وز قرب منش هیچ نه بیم و هربی بود

شب روز شد و روز برم یار هدایت
وه وه چه شبی بود و چه روز عجبی بود

۲ خوی کرده ام آنگلوی هر شب که بخواب آید / از بستر من تا روز هی بوی گلاب آید
گوئی که دو صد گشم هر لحظه گزند دل / در خاطر من هر گه کان زلف بتاب آید
خوابم ببرد از چشم گیسو چو کشید ابرو / زان بیش که در نیسان باران ز سحاب آید
بس بر دلم در سیل غرق آمده و دانم / کاین خانه بی بنیاد یکباره خراب آید
قاصد برو او رفته است آنوقت که جان بر لب / بی شبهه نخواهم بود وقتی که جواب آید
ای واعظ فاضل چند از روز حسابم بیم / بگذار سخن باقی تا وقت حساب آید

از کثرت مخموری باده وسرم ساقی … درمان چنین دردی هم از می ناب آید

معنی حیات از صور شهو (؟) شود برمن … پیهوش مرا در گوش چون بانگ رباب آید

در عربده ناصح را دی می بدان کردم … که گاه گناهی نیز اسباب ثواب آید

گردیم هدایت دوش در دفتر رقم نظمی

تا کی به حیاض آریم با کی کتاب آید

۳ هم آهیوش باش ای پسر هوشمند … کام دل ما برار بی چون و چند

بوسه و لبهای تست به ز نبات و شکر … سینه و اندام تست به ز حریر و پرند

تیر نگه بر تنم مان ز مغفر کمان … بند نه بر دلم هین ز سلسل کمند

جیش نگارم مکن حنظل از آن زهر چشم … زود بکامم فشان شکر از آن نوشخند

نیست کسی چون ترا از همه خوبان شهر … روی چو ماه تمام قد چو سرو بلند

دیده نپوشم ز تو باز بصد حیله تیر … باز نگردم ز تو هیچ بصد گونه بند

گر تو به تیغم کشی منت من زین هلاک … ور تو بتیرم زنی راحت من زان گزند

شیشه عمر مرا سنگ فراق شکست … ریشه صبر مرا تیشه عشقت بکند

کیست هدایت که او در خور وصلش بود

هر چه پسندی بمن هست مرا دلپسند

۳ ماهی بسرای من ماهی است نمی آید … گر هر شب من تیره است پماه همی شاید

یکشب بوصالش رفت صد غصه بروزش زاد … تا زین شب هجرانش فردا چه بلا زاید

پندا شتی عهدش جاوید ان پاینده است … کی داشتی باور کینقدر نمی پاید

از باغ وصال خویش در برخ من بسته است … تا این در بربسته بر روی که بگشاید

بار غم او سنگ گر خسته تنم فرسود … گر کوه بود از هجر بی شبهه بفرساید

گویند مخفی وصل تا میری در هجرش … دشمن بمن این گفته است تا دوست چه فرماید

منت برمش از جان گر خون مرا ریزد … ترسم بچنین خونی خود دست نیالاید

از زلف بدستش دیده در خواب هدایت دوش

گوئی بسرا یم صبح کس غالیه میساید

۳ دلم چون دیدن از زلف و ان رخساره میچید … هزاران دیده افزون بهر یک نظاره میچید

پنهان

چسان روی ترا با بدر گردون میتوان نسبت … که هر شب بدر نو نو نور از ان رخساره میچید

دلا صد پاره شو تا قابل عشق مهم گردی … که آن مه پاره از عاشق دل صد پاره میچید

ز دل بیچاره تر من در ره عشق و ز نا چاری … دل بیچاره را بنگر که از من چاره میچید

ندانم در دل سنگت ندارد ره چرا آهم … که تیر آه من آسان گذر از خاره میچید

بیا کو جا نگر از زلف کج برگشته اش بنگر … ز من آگرکس نشان گردم جراره میچید

خور و خون دلم چشمان مست یار مکین دل … دوای درد خود زین دشمن خونخواره میچید

گذر کن بر هدایت ای پری پیکر که این بیدل

تو را پیوسته میخواهد ترا همواره میچید

۲ از پای در افتد دل زان زلف چو باز آید … خود رنجه شود هر کس گز راه دراز آید

رفتی و دولت در پی برگرد که برگردد … دنبال تو آید جان باز آی که باز آید

کوی تو مرا کعبه است خال تو حجر الاسود … کی محرم کوی تو طایف بحجاز آید

روی تو مرا قبله است وابروی تو ام محراب … پیش تو برم سجده چون گاه نماز آید

تیره است مرا محفل بی شمع رخت اما … هر شب دل من چون شمع در سوز و گداز آید

با روی تو عشق من جز عشق حقیقت نیست … اندر نظرت این عشق بهر چه مجاز آید

چون سرکشی آغازی با عاشق خود از ناز … خود گوی چه کار از ما جز عجز و نیاز آید

هر چند ربا یدصبر ز اندازه برون ذوقی است … با عاشق خود معشوق چون بر سر ناز آید

بنواز ببوسی چند جانا دل بیچاره … یاری که وفادار است بیچاره نواز آید

در چشم هدایت ماه بهتر نه ز جانانه است

کی در نظر محمود کس به ز ایاز آید

ای حریفان نظری جانب ماه کنید … قصه آنکه گردون همه کوتاه کنید

محو گردید در ان آینه رو در حیرت … آه اگر ماند در خاطرتان آه کنید

دل من خواهد از جذبه عشقش بچمد … کهربا را خبر از حیلت ان کاه کنید

من دیوانه چو برق آرم از این کوچه گذر … حذر ای زمره ارباب خرد راه کنید

هر که بر من فکند سنگ غلامش کنم … کودکان راز من و نذر من آگاه کنید

گر بد اینده با جناب چه کرده است چنین … بخدا گر پس ازین شکوه ز بدخواه کنید

ز خون این دل نوپان بد ریا ریخت یک قطره
نظر کردیم که چون هر صدف در دانه بر آن شد
چه آیت مبسوطی دفتر خود با خط شکاین
چو خوشتی ز دل کاین دفتر افسانه پر خون شد

مطربان منزل نغمه هست خوش کنید
جامی چون امشب در بزم که شاه کنید

هر که به خیل دو رخت شاه و بود بنده شود | هر که به بوس دولت مرده بود زنده شود
با لب لعل تو همی خنده ما گریه شود | لیک به یک بوس لبت گریه ما خنده شود
تن چو بعشق تو رسد روح شود جمله جسد | قطره بعمان بخزد گوهر ارزنده شود
گاه یکی خفته دل خالی گردد ز گهر | گاه یکی قلب تهی از گهر آگنده شود
پیل گهی پشه شود پشه گهی پیل ز تو | آمده گر رفته شود رفته گه آینده شود
زاهد چون خار کشن زند شود همه صفا | صاف شود چوب خشن سوده چو ارزنده شود
کرمکی برگ خورد قز تنده دیبه کند | جامه شود حله شود پاره شود ژنده شود
شاخکی خاک کهن ریشه زند برگ دهد | زود سرافراز شود هر که سرافکنده شود
هیچ تو این گفت که او گر بود و جانش چه بود | هر که دل از جهان بل دو جهان کنده شود
آب گهی ابر شود ژاله زند یخ کند | سیل شود رود شود بحر خروشنده شود
جان چو تن حبس شود دیر که جسم شود | آب چو در خاک بسی صبر کند گنده شود

مولوی ما نویم بنده هست بسی
نی همه کس مولوی و نه همه هم بنده شود

هر که بکوره خورد خشه بکوی تو بود | این چه نشانست که در خم سوی تو بود
ماه دو دیده او مار بود گل چون خار | هر دل آشفته که او عاشق روی تو بود
بر سر کوی تو چون جوی روان باشد چون | که تواند خورد آبی که بجوی تو بود
هر رهی می سپرم حاصل آن گمراهیست | ای خوش منزل راهی که بسوی تو بود
اصل روی تو و خورشید مراز عکسی است | گر او آینه روی نکوی تو بود
خوبرویان جهان را همه دیدیم ولی | کس ندیدیم بخلق تو و خوی تو بود

زلف امشب نکند وصف هست یک زآنک
خاطرش در هم و آشفته چو موی تو بود

چندانکه فزون گریم این اشک فزون آید | چون آب فزون گیرند از چشمه بفزاید
گلرنگ شود مشتم از گریه خون آلود | خواهد چو تر انگشتم کاین چشمه بپالاید

از هجر

از هجر جمال تو گرفتی جگرم خون است | چندین تو نگو این خون از دیده چرا آید
اندوه فراقت گشت چون کوه بدل انبوه | این سنگ که بشکافد این زنگ که بزداید
چسند بزنگ این دل کآینه روی تست | آینه بباید صاف تا عکس تو بنماید
با هر چه همی خواهم مشغول کنم دل را | روی از همه برتابد تا سوی تو گراید
با آنکه نگردم مست بی ساغر چشمانت | چندانکه بمن ساقی پیمانه به پیماید

جانا بنگر ارحمی بر جان هست کن
گز بعد چنان وصلی این هجر نشاید

این ساقی ما گرچه می خوش بگسارد | حاشا که بجان تو بر ما نگوارد
هر جا که تو ساقی شوی و جام ببخشی | گر زهر دهی هر که خورد شهد شمارد
تو صورت جانی نه چو هر نقش و نگاری | من بنده کلکی که چنین نقش نگارد
آن سبزه خطا گشت فزون رانگ من ای | در سبزه بپژمرد چون ابر ببارد
هر گونه نسکید بغم یار نه یار است | مسکین دل ما تا بکنم صبر نیارد
نار است چنان چو که شب ناله و زاریش | هر کس شنود تا بسحر نالد و زارد

اندر عجم سخت که طبع تو هست
عمان نه و هر دم گهری تازه برآرد

این پری رویان که دلها برده‌اند | پرده‌ها بدریده و در پرده‌اند
جمعها بر خود پریشان ساخته | شمعها پروانه خود کرده‌اند
جسمها از هجر خود بگداخته | روحها از وصل خود پرورده‌اند
عالمی بیدل بهر سو مانده محو | تا بساط دلبری گسترده‌اند
جان فشانیم و سوی ما ننگرند | یارب این کبر از کجا آورده‌اند
عاشقانم ای طرفه با این عجب و جور | نه از ایشان رنجه نی آزرده‌اند

ابلهست عاشقان دل زنده هم
هم وان گروه عاقلان دل مرده هم

من گدای در آنکس که گدای تو بود | ای فدای سر رندی که فدای تو بود
سر من خاک کف پای کسی گردد کاش | که زمانی سر او بر کف پای تو بود

زخم او به نشود گاو ز تو مرهم جوید   درد آن چاره که محتاج دوای تو بود
هجر و وصل بدو نیکم نکند فرق عشق   رای من جمله همان است که رای تو بود
صرصر ناز تو خاکستر دل داد بباد   گر هوا اگر شود هم بهوای تو بود
گرچه مارا غم هجران تو خود خواهد کشت   ما نباشیم غمی نیست بجای تو بود
کین کس در دل ما جای نگیرد هرگز   کاین سرا جایگه مهر و وفای تو بود
تو بجای من اگر خود گزینی صد کس   مرمرا هیچ کسی نه که بجای تو بود
عشق در بحوری و درویشی و بیداد رقیب   نه غم و رنج بود برگ و نوای تو بود
صب در حالت ترقت هدایت چه شود   این بس از دوه که مشتاق لقای تو بود

گرچه خواهیم حسن ترا وصف کنیم
نتوانیم بیانی که سزای تو بود

گویند که باغ شاه بس سرو روان دارد   من سرو ندارم دوست جز آنکه روان دارد
دل چه برد از دو ما آن ماه که تن دارد   جان چه برد از عاشق آن سرو که جان دارد
ان سرو که من دانم بر فرق دو مه دارد   وان ماه که من دیدم بر سرو دو کمان دارد
بر پای چنان سروی آبی اگر استاده است   این سرو ز چشمانم دو جوی روان دارد
ان ماه اگر بر چرخ ماهی است بر آن بوید   انماه به بیج دل هر دم سیری دارد
آن سرو بود چوبی وان ماه بود جرمی   این سرو سخنگوی است این ماه زبان دارد

مانند هدایت کی نشنیده سخن پیوند
صد گونه سخن گوید صد شیوه بیان دارد ۲۳

بی درد بدرمان که برد راه هدایت   وین درد طلب از دل آگاه برآید
یارب که شدی قسمت از آن رطل چند
نخلی که از آن بانگ انا الله برآید

یارب بتان همیشه بعشاق دشمنند   یا با من اینچنین همه از طالع منند
یکدم هزار تیرم از ایشان رسد بتن   گویی که در مصاف ضعیفان تهمتنند
دامن کشان روند و ندانند گشته‌اند   احباب خاک و ایشان گرد دامنند
بر سیل اشک عاشقشان هیچ رحم نیست   گر گرو ناز شعله سوزان خرمنند

صد چاک

ان شعر ضعیفانه مرا راه برآید
چون ناله بیمار که از جا برآید
هنوزم... [illegible]
کاری که مرا ... [illegible]
ان سرو بلند ... [illegible]
... [illegible]

صد چاک می کنند دلم از تیغ جور   در چاک ها بخنده نمک می پراکنند
جور و دراز دستی شان در جهان مثل   در ظلم و در تطاول ضحاک و بهمنند

مردان هدایت از بت خود می کنند شکر
آنان که مشتاق اند ز دلدار خود رنجند

بر فرق سرو بستان هرگز قمر نباشد   در خود بود میانش ز زرین کمر نباشد
سرو است و ماه روشن بالای چهره او   سرو دو مه بعالم زین خوبتر نباشد
بر سرو او ثمرهاست هر یک ز دیگر اصلی   من سرو را شنیدم هرگز ثمر نباشد
بر ماه او ریاحین چون جهان گشتند   هرگز گل و ریاحین بر ماه و خور نباشد
اندر کمان ابرویش تیری زده شکافت   کان تیر منع کردن هاسپر نباشد
و غیر درون سینه دارد دل بلورین   کاشکستن بلورش کاری چو سنگ نباشد
هر کس که چند او را یکبار رو دل بنازد   از صنف دیو و غول است جنس بشر نباشد
گفتار او و دیدار هر گو ندید و بشنید   شاید که گاه کس را سمع و بصر نباشد
حور و پری است این ماه یا از فرشته زاده   فی نی فرشتگان را مادر پدر نباشد
امشب که آشنا وار پنهان به بزمم آید   بیگانه به ببیند چیرون در نباشد

با او هدایت امشب تا صبح کار دارم
یارب که امشبم را دروی سحر نباشد

چه خوش اینکه هیچکس را به همه نظر نباشد   که محبت و هوایش بدلی دگر نباشد
کندم ز رشک هر کو نگرد رخش چه بودی   که بغیر من کسی را بجهان بصر نباشد
صنما جهانگارا چه کشی بهجر ما را   که بجز هوای رویت هوسی بسر نباشد
عجبا که با خبر شد همه کس ز درد عشقم   تو صنم ز خلق گویی که مرا خبر نباشد
همه دلبران ز عاشق به نخست نظره آگه   چه محبت است کان را از دو سو اثر نباشد
دل شو تمنه عاشق ببرد ببال معنی   بسوی جیب صد راه ورهین پر نباشد
رز و نهان که دارد بسویش قدم گذارد   همه روز و خود لطاهر محن سفر نباشد
ز فراق هر چه داری همه را بجان من نه   که دل بلاخور از آنرا ز بلا حذر نباشد
چه ز تیره شب هراسم که یکی جهان شناسم   که در او است بس قمرها که کم از قمر نباشد

بیمان آن گروهی که بروز تیر باران … تن و جان سپر نمایند و جز این سپر نباشد

ز ترانهٔ هدایت دل عارفان برقصد

سخن اینچنان سراید که جز این بتر نباشد

دیدار جانمای هر چند دمی باشد … کان جلوه نمودن والاگری باشد

نگذارم رخت از سینه حاشا که دگر میرم … کاین روح و تن عشاق باقی بدمی باشد

این راهبران ما بالله همه گمراهند … صحرا و بیابان چیست کاین ره قدمی باشد

بوسی ز دهانت بخش تا زنده شود مرده … مبدای وجود خلق آری عدمی باشد

این عشق مجاز ما خالی ز حقیقت نیست … گر قبله صمد نبود آخر صنمی باشد

مطرب بزن آن پرده بی پرده سخن بشنو … کاین وجد و طرب حاشا از زیر و بمی باشد

لطفی بأسیران کن گر خود همه دشنامیست … چیزی ببفقیران ده گر خود درمی باشد

وصلی است به جنابش هر جا که بود هجری … شادیست برابرش هر جا که غمی باشد

کو زاهد شهر امروز تکفیر هدایت کن

در محشر روز حشر آخر حکمی باشد

هر که منظور چشم تو باشی دیده بر روی نیارد … هر که ابروی تو بیند رو بمحرابی نیارد

نیکوان بسیار دیدم تا ترا خدمت رسیدم … هر که دیدم یا شنیدم جلوه در چشم ندارد

هست جویای ره تو هر که راهی می سپارد … هست پویای ره تو هر که راهی می سپارد

نشاء عشق تو دیده است و رنگ داده است … طالب آنست از تو هر که جامی میگسارد

گر تو جان خواهی نه جانان خواهد از اندیشه ورزد … گر تو سر خواهی نه عاشق باشد ار گردن نگارد

قصد آن کردم کزین پس می نکوشم گر نشاید … عزم آن دارم کزین پس می ننوشم گر گذارد

جان و دل دارد هدایت همرهت هر جا که باشی

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر آن گمارد

چو عشق نگ دلبرت راز هدف خطا نباشد … عجب ار دل محبان سپر بلا نباشد

دل دلبرت جاشق نهانیست دیل … کشش از کجاست گر راه که ز کهربا نباشد

فیضان عشق از ازل بدل صفی است الخ … ز میان چه فیض خیزد چو دو سو صفا نباشد

همه ناز آن معشوق و نیاز خاص عاشق … حرکات مرد و صدقیست دو ران ریا نباشد

بعلاوه

چو عذاب هجر نبود چه صفای دل که دائم … بکجا دقیق گردد اگر آسیا نباشد

چو شراب تلخ باشد بمذاق ما شیرین … ز جفا چه میگریزی که بجز وفا نباشد

تو که دم زمهر جانان زدی و ز عشق آهی … ز شکوه هش از ستوهی بکفاره وا نباشد

همه راز خون عشق تو بصفحه رسیده … تو کریم کی پسندی که نصیب ما نباشد

بهانه میدهی فیض بعارف و عامی … بیمانه هم بمن ده که مرا بها نباشد

بر پنش مؤتمه اثری زغیر بود … که بدیده خدا بین بجز از خدا نباشد

سخن دگر هدایت روشی خوب دارد

که بدین خوبی تغییر کسی آشنا نباشد

نزدیک کوی دوست مرا کاش خانه بود … تا بهر آمد و شدم آنجا بهانه بود

ایکاش با تو سخنی در میانه بود … تا هر دمم بدیدن رویت بهانه بود

از نیک نگاه و نرگس مست ربوده دل … تیر ترا چه راست گذر بر نشانه بود

گر سوختم ز تاب جمالت عجب مخست … در رهگذار برق مرا آشیانه بود

مرغ دل ار بقید تو افتاده نی عجب … کان زلف و خال در ره او دام و دانه بود

آشفته و پریشان میشد دلم سحر … در طره است همانا جنبش ز شانه بود

امروز باد خاک درت جمگی برفت … حیف از سرم که خاک در آستانه بود

از عشق بیش کن که هدایت بغیر عشق

هر چیز گفتم و شنیدم فسانه بود

هین شکر کن ای عاشق یار از سفر آمد … بیرون ز حجاب ابر قرص قمر آمد

اندر چمن جان باز خوشبوی گل شگفت … و اندر صدف دل باز یکتا گهر آمد

ای مغلف کنعان دیگر بیش از این مگری … کز پیرهن یوسف نور بصر آمد

چون دیده شده است روشن از نفحه پیراهن … بر منظر این منظور وقت نظر آمد

اسباب طرب میچین زان نخل رطب میچین … کز نخل بلند او شمل ثمرت آمد

گر راه هدایت نام دردی کش اطلاع جام … بحریست که اندر چشم کم از شمرت آمد

گر نظم همی خواهی این است و از این بهتر نیست

هر چند بسی شاعر خود به حکمت آمد

نقاش هستی من این رنگ تازه چه بود　　هر لحظه دلبر من بیرنگ تازه چه بود
صد سال ما و ترا مهرست و صدق و صفا　　امشب بگو بچه را این جنگ تازه چه بود
پس پرده های ترا بی پرده با تو شدم　　در پرده با دل من آهنگ تازه چه بود
در علم کشف لغت برهان من نیست　　ای ترک تازی من فرهنگ تازه چه بود
ز اسرار غیب و شهود من جمله با خبرم　　بر مست محو و خراب این ننگ تازه چه بود
نیرنگها تو بمن کردی و جمله بیاد　　ان با هدایت خود نیرنگ تازه چه بود

ای سنگدل که دلم هر لحظه می شکنی
بر شیشه دل من این سنگ تازه چه بود

۲ بر روی تو چشم صف تا نه بصر باشد　　زی دست تو چشم کف تا حد نظر باشد
ای خاتم هر کامی وی حاتم هر باذل　　جاه تو وجود تو نی کار بشر باشد
شوریده عشقت را نه عقل و نه دین باید　　سر گشته رهت را نی پای و نه سر باشد
از عالم درویشی مفتی چه خبر دارد　　کاین علم دگر دانه وان علم دگر باشد
هر کو خبرش افزون نیروی روانش بیش　　معنی روان وروح از دوست خبر باشد
نی هر تن چمنی در معنی جان دارد　　نی هر صدفی در بحر مشحون گهر باشد
منظور از این خلقت از روز ازل عشقست　　هر کس که نهالی کاشت از بهر ثمر باشد
روزی که منم بی تو شام بود ظلمت　　وان شب که تو ئی با من تا صبح قمر باشد
ای نیشکرت قامت در معنی سر تا پای　　هر جا که تنت بوسم شیرین چو شکر باشد
این راه دراز عشق انجام نخواهد داشت　　تا مرد بود زنده در خود بسفر باشد
آه از دل پر دردم ترسم بتو درگیرد　　آهی که ز دل خیزد مقرون باثر باشد

پیری چو هدایت را ای تازه جوان خوشدار
عاشق که بود صادق نی کم ز پدر باشد

عشق غالب عقل من مغلوب کرد　　جذب جاذب جان من مجذوب کرد
دینی و عقلی ز یاد من ببرد　　یاد اوای خوب کرد ای خوب کرد
صرصر عشقش بعقل و دین وزید　　صحن دل از خار و خس جاروب کرد
کرد با این پیر عشقت انچه ان　　انچه یوسف با دل یعقوب کرد

این دو

این تو و من هم دو ییم و هم یکیم　　او مرا راغب ترا مرغوب کرد
او مرا عاشق ترا معشوق ساخت　　او مرا طالب ترا مطلوب کرد

بر هدایت چوب را گر اژدها
انکه پیدا اژدها از چوب کرد

مرا پیرانه سر عشق جوانان سرنوشت آمد　　ز دوزخ رستم و از آنکه ما من بهشت آمد
چه زیبا می نماید در نظر اکنون خرابا تم　　بچشمم در جوانی جز مناجات ار چه زشت آمد
ریای و خود پرستانی را معاب می پنداشتی　　مگر وقتی که شیخ ما ز مسجد در کنشت آمد
ز تسبیح و مسلمانی بریدم چون پیمانه　　ز زلف افکنده زنار آن بت ترسا سرشت آمد
شراب گرم ده پارسی دهقان فرزانه　　که این آتش مرا در کیش پیش زردهشت آمد
سبک خشت از سر خم بر فکن رطل گرانم ده　　که روزی مبنی این قالب بخم باده خشت آمد

بهاران شد هدایت روز خلوت سوی کهسار آ
که گاه میگساری با لطف جوی و کشت آمد

۷ صد بار گرفتم چه توام یار نباید　　صد ره بگرفتم به از این بار نباید
با تن همه بودم و با من همه بودند　　کس از دل من چون تو خبردار نباید
در مصر و خاشتری خوبان بودم　　یوسف چو توام بر سر بازار نیاید
زین عشق مرا منع مکن زانکه بگیتی　　صد کار بکردم به از این کار نباید
گفتار بسی کردم از هر چه تو نا گفت　　ان دیدنی آخر که بگفتار نیاید
گفتم ترا خواهم و از ما بر مید ی　　خواندیم سک خویش و مرا عار نیاید
مانند بامی که نماند ره مسجد　　ان رند که در خانه خمار نیاید
سالوسی و زهد و ورع و تقوی و تجنید　　حرفیست که ان بر ما اظهار نیاید
آلودگی و رندی و مستی و خرابی　　کاریست که جز ز سر ابرار نیاید
با نه بخدا کانچه یکی نغزه ما کرد　　از بانک و می و بوزه و اسرار نیاید

دعوی انا الحق ز هدایت همه کذبست
منصور نه هر کو بسر دار نیاید

۷ چه بند تن اسیری دل من که تن نماند　　سخنی بگوی از جان که بجز سخن نماند

چمنی بساز دل را ز شقایق حقایق — بگل و چمن منه دل که گل و چمن نماند
ز چه وصف سرو گوئی که نه راست چون قدش — ز چه نعت غنچه جوئی که بدان دهن نماند
بسپید صورت او نمک ملک نباشد — بلطیف سینهٔ او بچمن سمن نماند
دل من چنان فروزد ز شرار عشقش — که تمام تن بسوزد اثر از کفن نماند
بدنم فسرده شمعیست دلم یکی فتیله — چو فتیله پاک سوزد پس از این بدن نماند
چو ظهور جذبه تازد قدم سلوک لرزد — چو بهم اندر آید ارزه پلی اهرمن نماند
چه بپای ده بر گرفتی سر دن گشای ساقی — که چنان ز صاف نوشیم که از درد دن نماند

توسن چنان سرائی که باو سخن فزائی
سخنی بگو هدایت تو که ماه و من نماند

بزم ما را نای و چنگ آماده باد — گلشنی پر بوی و رنگ آماده باد
تا بکام خویش هر تن نوش زید — زمره و قمر و خمر و بنگ آماده باد
ساقیان ماه پیکر بر بر — شاهدان شوخ و شنگ آماده باد
گر رقیبا نرا با جنگی قصد — زد و مان اسباب جنگ آماده باد
تا ازین چناد دشمن بر کنیم — خنجر و توپ و تفنگ آماده باد
تا سبوهای دکه را بشکنیم — در کف ما چوب و سنگ آماده باد
ای هدایت نفس سرکش توسن است — از جهتش پالهنگ آماده باد

بهر عمی نفس کو رو بین تن است
رستم جان را خدنگ آماده باد

دیوانهای خدا زنجیرها … بدرند — مستانهای صفا خمخانها بخورند
آنجا که عیسی هاست بس جسمها که چو جان — آنجا که یوسف هاست بس مصرها شکرند
گردون بود چو صدف مردان درو چو گهر — عالم بود چو درخت انسان بران ثمرند
آنان که رهبر عشق با مقصدند قرین — وانان که پیرو عقل واماندهٔ زین سفرند
پیش از فنا نتوان دعوی ز وحدت ذات — تا در صفات خودند سرگشته در صورند
چند ای هدایت مست در شعر این سخنان — تو دیگری بخدا وین شاعران دگرند

بی التفات شما این فضا همه ضر
با کیمیای شما این مسها چو زرند

بی

کجا بپرسش من سرو گلعذار من آید — گر بمیرم و یک روز بر مزار من آید
کنار خود چو صدف ساختم … — نشد که آن گهر پاک در کنار من آید
بهار وصل ندارد خزان هجر از پی — ندانم آه که کی موسم بهار من آید
اثر نداشت محبت بعهد زندگی من — دریغ روز قیامت مگر بکار من آید
پیادگان توانا بتار موی ببندد — اگر بحمله برین فوج شهسوار من آید
ز تیر و خنجر و شمشیر ابروی و مژه‌اش — کجا برم اگر آن بت بکارزار من آید

بپای خویش هدایت بدامش ار نروم من
غزال کشور ختن کی بپای شکار من آید

مرد دانا را بگیتی نیم جو دانش نباید — کز جهان تا کام دانا هر که زنی و انش گراید
سر و هستی هر تنی را شد بگیتی مثل آن گم — نی در بگنش می بکاهد نی شناسیش میفزاید
پایدار ای دل بدرویشی که گر گردی شکسته — از دو روزی بیش رنج ما و گنج شه نپاید
پاس میدار این دو دم را گر سپاس ایزد ار تی — کس چو آن دانا نداند تا دم دیگر چه آید
گیت زو انگاه تا اندر خورش ار دستانیش — هر که او در نیستاید هوش خود را میستاید
هر کسی میگوید این در بر هوای دوست بگشن — این در بربسته گردون تا که را ایزد گشاید
ایزد دار

این سخنهای دری کار هدایت اید و بس
کی تواند هر کسی گفت دری زینسان سرآید

این چه می بود کز آن مست و خرابم کردند — مست از می نه که خود عین شرابم کردند
لله الحمد که در مجلس رندان زمان — از حریفان قدح نوشش حسابم کردند
خدمت میکده یارب چه گناهی خوش بود — کاین گنه را سبب اجر و ثوابم کردند
وه که در سینهٔ این قوم چه اسرار است — که بدیشان ز تف سینه کبابم کردند
باعث رنج بود سلسله و نظره مگر — کاندرین سلسله بی رنج و عذابم کردند
تا زمین دل من سبز کند گلبن مهر — دیده اشک فشان رشک سحابم کردند

فکر زنجیر کن از بهر هدایت پس ازین
که بتان عاشق دیوانه خطابم کردند

حسنش از روی بتی دیدم و حیرانم کرد — طره بگشود و دگر باره پریشانم کرد

تا درو گرده سالوس مرا پنجه عشق / باز در پرده تقوی قصد دل و جانم کرد

جلوه کرد از آن چهره و تابم بربود / خنده کرد از آن غنچه و گریانم بود

زهی آن نرگس سرمست خدنگ اندازش / که چنین خسته یک ناوک مژگانم کرد

سالها جهد نمودم پی ایمان و آخر / کافری از نظری غارت ایمانم کرد

دیده گو اشک میفشان تو که آن یوسف عهد / قدمی رنجه سوی کلبه احزانم کرد

عارف عهد خودم گرچه هدایت دلگیر
عشق ترسابچه شهره چو صنعانم کرد

گرچه یکروز ز جور تو دلم شاد نماند / هیچم از جور تو یا یاد تو در یاد نماند

رشتم از یاد تو ورد است از این بتوان یافت / قدر آن صید که در خاطر صیاد نماند

بسکه با خلق خدا داد جفا دادی / خط برآوردی و آن حسن خداداد نماند

گو شیرین که پا بر سر خاکش که بخاک / غیر این حسرتی اندر دل فرهاد نماند

گردهای دیده مرا منفعل از مردم دهر / کز سرشکم بجهان خانه آباد نماند

تا پی صید دل افتاده هدایت شده ام
در گلستان جهان طایر آزاد نماند

رفت آنکه اگر درد دل تنگم گله بود / روزی دو بدستوری آن حوصله بود

وستم شد از کار زبس ریخت بسر خاک / خوش آنکه بر آن خاک درم مشغله بود

شد بسته بخت دلم از زلف تو پیوند / این کم شده در شهر خود از سلسله بود

در بزم تو از بیم رقیبت نکشم آه / ای کاش میان من و او فاصله بود

از این دل گمگشته ندارم خبری لیک / نالان جرسی دوش پی قافله بود

زاهم اثر از خار بیابان غمت هست / صد حیف که بر پای دلم آبله بود

در عقده لا ینحل دل ماند هدایت
تا جان داد درین فکر عجب مشکل بود

عاشق آن باشد که چون در پای دلبر سر گذارد / گر بخاری دشمنش گردن زند گردن نخارد

مرد آن بهتر که جان را در ره جانان سپارد / ورنه خود مرگ طبیعی هر کسی در پیش دارد

من نیندیشم ز جان گر غیر خون من بریزد / گر یقین دانم که دلدارم ز جانبازان شمارد

جنون

خون من بر خاک اگر ریزند بعد از کشتن من / دور نبود بر زمین گر نقش دلدارم نگارد

خرمن سوز آرزوی برق دارد ای دریغا / پیشتر از برق ترسم ابر بارانی بیارد

حیله ها کردم که تا بر دل مرا نشست تیرش / در دلش یارب میفکن رحمی که تیرش وا برارد

خنده را ذوقی است پیش عاقلان وجه عاقل / صد هزار آن خنده ذوق گریه هرگز ندارد

ناله جانکاه و دلخواه است از عاشق هدایت / مرد صاحب درد می باید بنالد یا بزارد

ناله طنبور اندر گوش دارد دلربا خوش
کوس را بهتر که اندر رزمگه افغان برآرد

گرم بر سر نهی تاج ار بپا بند / دلم هست از تو چون ازتست خورسند

بگردت بلهوس چند شد ارنی / مگس گرد آورد هر جا بود قند

نه از عشاق بودی پیر کنعان / که باشد عشق غیر مهر فرزند

باظهار وفا مردم درین دام / هنر گه گه شود خصم هنرمند

سرشکم کند از جایم که ... / نه پیچید رود چون کوه الوند

فزونتر پند ده گو شیخ شهرم / که گردد آتشم سرکش تر از پند

هدایت را سخن خوش شکرین است
مگر بوسیده آن لعل شکرخند

هر که را خواهند خواهم هر که را جویند جویم / هر که را خواهند آید هر که را آرند پویم ٧

آنکه دلداری نخواهد حیرتی دارم چه خواهم / آنکه دیداری نجوید حسرتی دارم چه جویم

ناله دارم که هر کس بشنود زان ناله نالد / مویه ارم که هر تن بگذرد زان مویه مویم

ریشه در خاک کردم تا برش را خود که چیند / گلبنی را آب دادم تا گلش را خود که بوید

شاخی اندر دل نشاندم تا مرا زان چه خیزد / تخمی اندر گل فشاندم تا مرا زان چه روید

در دلم دردی نهان است از نگاری تا که پرسد / بر رخم گردی عیان از رهگذاری تا که شوید

غیر طوطی شکرخا اینقدر شکر که خاید
جز هدایت رند گویا این چنین نظمی که گوید

ای کاش مرا بر سر کویت گذری بود / پنهان بنگاهت ز رقیبان نظری بود

پرواز نمودیم و بدام تو فتادیم / از باغ پریدن چه همایون سفری بود

تا در رسن زلف تو دل در زند دست / از چاه زنخدان تو مشکل بدر آید
حالیست مرا با تو که رخسار تو بینم / از منظر هر کس که مرا در نظر آید
شبهای فراق تو چنانم که کم از شکر / در پی گرش از شام قیامت سحر آید
از محنت هجران تو خون شد جگر من / از دیده عجب نیست که خون جگر آید
این اشک که تا زانوی من آمده امروز / گر ساعت دیگر گذرد تا کمر آید
تیری که ز ابروی کمان دار گشایی / خواهم که مرا سینه به پیشش سپر آید
یک بوسه ابرلب تو مهلت بهدایت / کان ماه سفر کرده ما از سفر آید

شک نیست که از شوق شوم بی‌خبر از جان
آن روز که از مقدم جانان خبر آید

از دلم یاد رخت در شب هجران نرود / گر نه مرغ قفس شوق گلستان نرود ۷
باغم روی تو دیگر غم دنیا نخوریم / هر که را جا به بهشت است بزندان نرود
گرچه ایام بهارست ز هر جا که تویی / عاشق بسته زنجیر به بستان نرود
طرفه حالیست که چندانکه خورد لطمه ز غم / گوی دل جز سوی آن زلف چو چوگان نرود
کس آن چشم چو آهوی تو ملحظه بدید / که ز شور تو چو آهو به بیابان نرود
هر که دارد غم جانان گو نه دل کس / هر که از غرق بترسد ره عمان نرود

بایدت ساخت هدایت بجفای خوبان
عاقل آن به که خود از فارس بطهران نرود

هر که چون عشق تو همدم دارد / عالمی تازه بعالم دارد
چشم بیمار به است از لب / معجز عیسی مریم دارد
گر نسوزد تن من ز آتش دل / گنه این دیده پر نم دارد
سجده پیش رخت آرد ورنه / ابرویت از چه قدی خم دارد
زلف پیش دهنت هیچ بهیچ است / گنج پیداست که ارقم دارد
هر که دل داد به جانت ناست / جان غمگین و دل خرم دارد
جمع کن زلف پریشان مگذار / حال جمعی همه درهم دارد
چشمت آمد پی صید خاقان / وه که آهو سر ضیغم دارد

بی عشق کسی قابل دیدار نگردد / بی چوب نبی بود اسیر پری بود
امروز منی جز نگریبان و سرم نیست / دستی که بنی حلقه بگرد دگری بود
جز زهر لبش نیست کنون در لب و کام / خوش آنکه بکامم ز لبش شکری بود
با فکر خم اندر خم آن زلف مطول / شرح طرب هر دو جهان مختصری بود

امروز هدایت نه بدنبال بتان رفت
تا بود پی دیدن شان در بدری بود

در این گلشن ز تو هر لحظه گلچینی وطن گیرد / دهد ایزد به آن گل غیرتی یا جان من گیرد
ز رشک غیر از کوی تو رفتم وای آن بلبل / که رفت از باغ و داند جای او زاغ و زغن گیرد
در این سودا چه سرها رفت و هیچ آخر نشد حاصل / دریغ آنکس که خواهد کام دل زان دامن گیرد
چو بر خاکم گذار آرد بگشا دامن فرو افکند / مبادا خار من دامان آن گل پیرهن گیرد
در آن چاه زنخدان پای دل بی شبهه میلغزد / مگر دردست هم ز آغاز آن مشکین رسن گیرد
به پیش چشم آهو کامجو اغیار و ما عاجز / نگر ایزد ز گلچین داد مرغان چمن گیرد
نیارد راند جز حکم اجل زان در هدایت را / اگر بار دگر جا بر در شاه زمن گیرد

محمد شاه غازی پادشاه صورت و معنی
که با این عزم ثابت کشور چین و ختن گیرد

ندانم این بلا بالا کجا بود / که بالایش بلای جان ما بود
بیک دیدن مرا از پا در افکند / نه بالا بود یا رب آن بلا بود
بدین آسانیم شد کار مشکل / چه شاید کرد این کار قضا بود
جوان تا کار من بهتر بسازد / بره مهر و چشمش بر قفا بود
ندیدم گرچه اندر عمر خویشش / بمن گویم گویی آشنا بود
مبارک بادت ای دل خلعت عشق / که این دل دادنت خلعت بها بود

کفن گلگون کن ای هدایت
که ترک سرکشی گلگون قبا بود

خون تا کیم از هجر زین چشم تر آید / بی روی تو جان از تن من کاش بر آید
بسته کشانم ز درون ناوک آهم / ترسم که مبادا بدلت کارگر آید

مادرانس

از خوبها هدایت کی شرم ولب فرو بند
جائی که خون عشاق چون آب جو بباشد

هرکجا گلرخی اینجا گذری باید کرد
دره بدوست بسویش نظری باید کرد

تا کی دست ستون زیر زنخ از غم ودرد
دست خود حلقه بگرد کمری باید کرد

مرد در عشق زنان شیوهٔ مردی نبود
عشقبازی بکمال پسری باید کرد

با تنه این سخنان را خبر از جای منست
تا کی گوش بهر بی خبری باید کرد

بسوی یار که نیستی آن راکه سری است
که که از کشور هستی سفری باید کرد

چند بیهوده برآئی و بگوشش نرسی
یکره ای ناله در ان دل اثری باید کرد

گرچه سنگین دلی از سنگ خدنگش گذرد
باری از آه هدایت حذری باید کرد

هرکس که چشم و زلف تو نظاره می کند
راه دل وداع با دل آواره می کند

از چاک پیرهن بدن نازک ترا
گر گل ندیده جامه چرا پاره می کند

تا خون نسازیش نکند ترک روی خوب
عشق تو چارهٔ دل بیچاره می کند

خنجر کشی بکشتن عاشق که غمزه است
با سینه کار خنجر خونخواره می کند

نموده در دل تو اثر تیر آه من
پیدا بود که خار چه با خاره می کند

ان ترک مست تیغ بدست و تو زنهار
ای دل علاج درد تو یکباره می کند

با جان کند هدایتم ان زلف کج عیان
کز مهر نیش عقرب جراره می کند

از ان خاکی مرا او سر نباشد
که خاکی بیت راهشکم تر نباشد

شبی تا صبحم ار در بر نباشد
وصال او مرا باور نباشد

بجنت پیکان حوری چنین نیست
دگر باشد چنین دلبر نباشد

ازان کافر شدم کان بت نخواهد
هران عاشق که او کافر نباشد

بمحشر دامنش گیرم پی کام
گر انجا در کفش خنجر نباشد

درانجا داده یارم وعده وصل
هدایت وای اگر محشر نباشد

جم نگین منفعل شد که بحق
جای در مملکت جم دارد

عقرب است هدایت که بملک
بر تو این شیوه مسلم دارد

هر عهد بست یار خلافش بما نمود
جز عهد قتل ما که بزودی وفا نمود

سویم نظاره کرد تبسم کنان به غیر
تا بست پای طایر دل را رها نمود

جان داشتم مقابل چشمش بدل فتاد
از من خطا نرفت خدنگش خطا نمود

او را به بزم راند به من داد جای غیر
این کار بود و بس که بجورش بجا نمود

تا زنده ایم جور بتان را بدل بریم
نفرین بما نمود که ما را دعا نمود

امید و اپسان بغزه دارد چه او بنگ
ما را به پیش دیده و نظر رقفا نمود

در وقت کشتنم ز هدایت دریغ رفت
راحت بدانکه در نظر او بلا نمود

خنک آن باد که از جانب شیراز آید
خاصه کز زلف و بنا گوش کسی باز آید

طایری چون بسوی گلشن احباب برد
طایر روح من از شوق بپرواز آید

بسفر رفتم و پیوسته مرا این رنگ است
که نگارین من آیا بکه دمساز آید

دمبدم بر دلم از حسرت آن عقرب زلف
صد هزاران دم جرارهٔ اهوراز آید

ولی از سنگ بباید که نسوزد به دلم
چون مرا یاد رخ آن بت طناز آید

قدر من داند و مهر من و عشق پا کم
قدری گر برقیبان بسر ناز آید

ناله کن ناله هدایت زچه پوشی غم عشق
مشک و عنبر همه دانند که غماز آید

شیرین و شور باهم دایم نکو نباشد
جز در لبت که اینجا این گفتگو نباشد

در فصل گل حرام است بی می دمی نشستن
از خم بیار ساقی گر در سبو نباشد

گویند اتش افتاد در شهر جنگ و تر سوخت
یاران نکو ببینند کان شعله خو نباشد

از دست او گریزم هرسوی و غافل از این
کاندر جهان نه بینم جائی که او نباشد

با غیر دوش دیدم او را و مهر و کین
با دل همی سرودم کاناه رو نباشد

دانی که کی ز وصلت راضی شوم زمانی
کاندر میانه حایل یکتار مو نباشد

از قبلها

خداوندا بپا کن حشر را زود
کتاب فرقتم دیگر نباشد

چارده ساله بتی رهزن دین ما شد — بعد چل سال شکیب و خردم یغما شد
نفس من نیست که عاشق شده ام در پیری — باده چون پیر شد اندر خم خود برنا شد
شیخ صنعان که بتقوی شده عمری مشهور — آخر عمر بعشق صنمی ترسا شد
دلم این کرد که زین بیش همه شیدا بود — هر که بار سوا انگشت نما رسوا شد
مرد شوریده دل از سلسله یابد آرام — دل آرام من از زلف تو شیدا شد
سالها چشمه اگر بحر شود نیست عجب — چشمهٔ چشم من از هجر کسی دریا شد
نفسی خامه گرفتم که از شور کسی
جنبشی کرد و هدایت غزلی زیبا شد

تا تن جدا بخنجر هجرت ز سر نشد — دل را هوای وصل تو از سر بدر نشد
پیکان او ز آتش دل زود گشته آب — او در گمان که بر دل من کارگر نشد
صد بار دهر بگردید و بازگشت و چنگ — وآخر علاج گریهٔ این چشم تر نشد
در عشق اگر اثر بدعاهست از چه روی — یوسف زچه را بدعای پدر نشد
از من خبر چه پرسی زین آمدن — ای بیخبر برو که کسی باخبر نشد
آهم اثر نمود در آن سیم تن بلی — برگ گلی به پیش خدنگی سپر نشد
بس رهبر ار چه بود هدایت مر او بلی
چون عاشقی بدوست کسم راهبر نشد

ای کاش بچشم من دیوانه نشیند — آن گرد که بر دامن جانانه نشیند
شوریده نمود این دل شوریده ام آری — دیوانه شود هر که بدیوانه نشیند
فریاد که این خانه برانداز نکویان — کس را نگذارند که در خانه نشیند
عشق از دو جانب نبود تا نسوزد شمع — از بهر چه در ماتم پروانه نشیند
من خویش نسوزم ز چه کان شمع زرزم — برخیزد و در محفل بیگانه نشیند
حاجت ز در کعبه هدایت چه روا نیست
کاو چکنم گرنه به بتخانه نشیند

ز زلفی پای دل زنجیر دارد — که بوی مشک و رنگ قیر دارد
کمان ابروی ترکی دلم خست — که از مژگان دو ترکش تیر دارد
دل شوریده در زلفش بقید است — خوش آن دیوانه کاین زنجیر دارد
دو چشم و ابرویش دو ترک مستند — که هر یک در کفش شمشیر دارد
رخ و زلفش تو گوئی گلستانی است — که سنبل بر زبر گل زیر دارد
بشب دیدم مه و امروز رویش — زهی خوابی که این تعبیر دارد
دلا از آهوی چشمش بپرهیز — که این آهو مزاج شیر دارد
ز چشم مست او بی باده مستم — خوش جامی که این تاثیر دارد
بیان رازی که از عشقش مرا هست — زبان کی قوت تقریر دارد
جوانی برده دل از من هدایت — خوشا آن سالک کو چنان پیر دارد
بهر حرفی که بر جست از ضمیرش
کجا عاشق سر تغییر دارد

کم گو که آه سوختگان را اثر بود — گر اینچنین بود ز من او را خبر بود
فارغ نبوده بود مرا سوز دل ز هجر — گر من نسوختم گنه چشم تر بود
ای برق جسم خشک مرا شعله چون نار — تا کی چنار هستی من بی ثمر بود
صد ره شب فراق دهم جان اگر زمن — دل را دهم فریب که اینک سحر بود
این تا نظر به لاله و آن را نظر به گل — هر کس که محو روی تو صاحب نظر بود
دستی چه سان به من وصلت رسد که — گر بر دل از جفای تو گاهی سپر بود
شاید که خوبرو شود و آشنا به من — فرزند مردمان همه خواهم پسر بود
فرهادی ار بدست نیارد کند چه کار — شیرین که تلخکام ز رنگ شکر بود
در عقرب ار بود قمر این خود عجب نیست — این طرفه عقرب تو فراز قمر بود
جرم است اگر خطا سیاهت بلی خطا — وین خود نه آیتی است که زیر و زبر بود
چون چاره نیست به که هدایت بکنج دام
بر یاد آشیانه سرت زیر پر بود

مرا غیر تو جانانی نباید — که حسن خلق تو در چشم نیاید

نه هر صورت که بنگارند موزون / رخش از اهل معنی دل رباید
برین گلشن وزد باد بهاری / هزاران سال تا سروی برآید
درین گیتی بباید صبر بسیار / که از مادر چنین طفلی بزاید
تو چون رخ برگشائی من برآنم / که رضوان روضه را در برگشاید
هزاران حور و غلمان برده چشم / یک نظاره منظرها نماید
زجانان کام خود جستن هدایت / بلی شاید ولی از ما نشاید
محبت بهتر از کام است و جوئی
اگر کامت محبت می نباید

بسکه بی روی تو از دیدهٔ من آب شود / چشم آنست که گردم همه گرداب شود
تا دلم شد صفت حسن تو افزود بلی / قطره چون در صدف آمد گهر ناب شود
دل من مایل پیکان تو و اوخ چکنم / تا رسد بر دل من ز آتش دل آب شود
بر رخ آن زلف دلاویز تو آویخته به / طره را این همه مگذار که پرتاب شود
همه شب چشم تو در خواب خوش و تا بسحر / ای بسا دیده که از هجر تو بیخواب شود
پدر پیر فلک رستم فرزندکشی است / کس از او جان نبرد گر همه سهراب شود
خواب خوش نیست هدایت مگر آندم که ز رنج
خاره در زیر برت بستر سنجاب شود

با عشق هیچ قصه برابر نمی شود / ای شرح عشق گو که مکرر نمی شود
ای دل ز غم مسوز که درد فراق را / وصل است چاره لیک میسر نمیشود
سیلاب اشکم ار چه جهان را فرو گرفت / از تف سوز سینه لبم تر نمی شود
گفتی شبی بپرسشت آیم ز روی مهر / این وعده قصه ایست که باور نمی شود
یکدم نمی رود ز خیالت که صد رهم / در دیده صورت تو مصور نمی شود
آن طره شکسته ظفر بر دل از چه یافت / گر لشکر شکسته مظفر نمی شود
گو خضر خیره دعوی عمر ابد مکن / آب حیات باده احمر نمی شود
ترسم ز عشق عاقل و ما اندر آن خوشیم / ماهی ز طبع و خوی سمندر نمی شود
با هر چه میرود چو هدایت صبور باش
کز جهد سرنوشت تو دیگر نمی شود

باز کارم بدر خانه خمار افتاد / کاری افتاد مرا باز و عجب کار افتاد
عجبی نیست که دیوانه و شیدا گردم / که مرا دیده بران روی پریوار افتاد
ساده ای باشد اگر چشم خلاصی دارد / کار هر دل که بدان طره طرار افتاد
چه عجب دیر شود نرگس بیمارش باز / ناتوانی صفت مردم بیمار افتاد
روی او دیدم و دل رفت و [illegible] / رحمی ای حافظه بر من که مرا بار افتاد
مرغ دل کی رهدم از سر زلف سیهش / زانکه صعوه چو اندر دهن مار افتاد
نکشد دل بسوی سایه طوبی دگرش / هر که از پا بی در آن سایه دیوار افتاد
گفتم از روی تو چیزی غم دل شرح دهم / رخ مهروی مرا نطق ز گفتار افتاد
یار اوباش مشو تا نشوی خوار بلی / بشکند نرخ متاعی که ببازار افتاد
همه دانند که هر نی نه بود شکربار
کلک ما بود هدایت که شکربار افتاد

کوی عشق است این و رندان دلربائی میکنند / کافرکشائی میکند آنجا گدائی می کند
هر زمان بهر خدا بندید چشمان مرا / گر برابر بازشوخی خودنمائی می کند
مشکلی دارم که بگشاید کسش ای ساقیا / زین حریفان کیست کو مشکل گشائی میکند
ما بجز آن آشنا وز کارها بیگانه ایم / گو جدا شو هر که با ما آشنائی می کند
راحت خود گو منه درویش با شه در میان / کانکه از گرد در آن از پادشائی می کند
از رای خویش را می [illegible] / هر که از بند تو تدبیر رهائی می کند
با کس ار گوید هدایت من سگ کوی توام
گو دلش مشکن که مسکین خودستائی میکند

دمادم بر مشام جان من بوی تو می آید / همانا قاصدی با نامه از کوی تو می آید
ندانم نامه عطرآلوده یا در جامه ات بوده / ولیکن اینقدر دانم کز آنها بوی تو می آید
بدشنامی مرا کشتی و از یک بوسه جان دادی / چه معجزها که از لعل سخنگوی تو می آید
چو گنجشکی است در دست تو آهو مرغ دل بسته / که از هر سو بپیش اندازی از نو سوی تو می آید
نمیدانم بچشم اندری یا کرده سوی / که هر جا بنگرم در دیده ام روی تو می آید
نمی آیم بخاک رهگذارت گریه در ورد نه / از این ره گر روی گل تا بزانوی تو می آید

باده‌ی لب چون شکرت تا آن مگس دیده‌ام | دلم را از شکار رخ خال هندوی تو می‌آید
گریزانست از زنجیر هر دیوانه وین طرفه | دل دیوانه‌ام پیچود بگیسوی تو می‌آید

زمانی می‌کشد گر زنده می‌سازد دوست را
بسا جادوگری کز چشم جادوی تو می‌آید

۳ زاهد چرا دگر من این کرد ناز کرد | من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد
عاشق نبود و خود ز حقیقت خبر نداشت | هر کس که نام عشق بتان را مجاز کرد
سرگشته دید چون همگی را بهیچ و فرق | رندی بفرق دارشه و کشف راز کرد
کوته کنم حدیث که یک قصه پیش نیست | واعظ نکرد فهم و حکایت دراز کرد
حاجی طوف کعبه دل چون نیافت راه | ناچار رو بسوی طواف حجاز کرد
آموخت علم رندی و اسرار عاشقی | شیخی که پیشه بر در رندان نیاز کرد
جز من که در سرم هوس روی سرکشیست | هرگز که دیده صومعه که آهنگ باز کرد
دل ناله برکشید ز شوق جمال دوست | ساقی بیا که مطرب ما نغمه ساز کرد
زان در بدر شدم چو هست که دل ستان | بنمود روی و در برخ من فراز کرد
آن در که او فراز بمن کرده عاقبت | بر روی من قبول شهنشاه باز کرد

سلطان نشان محمد غازی که در جهاد
بر روم و روس هر نفسی ترکتاز کرد

حقا که مه این چهره گلفام ندارد | هم سرو سهی این برو اندام ندارد
زان سیم سرین یا شه این پرتو اگر نه | این نور و صفا عرصه حمام ندارد
مغرور بحسن است و بمن بر سر ناز است | این مه خبر از گردش ایام ندارد
در سلسله گویند که دیوانه شکیباست | دل در سر زلفت ز چه آرام ندارد
با عشق تو می خوردن من غیر خطا نیست | زین پس من و این نشئه که انجام ندارد
گرم که بمن نامه نویسی که رساند | چون کس خبری از من گمنام ندارد

تنگ نیست هست که ندیده است دو چشمش
شیخی که قناعت بدو بادام ندارد

۴ شهریاران که ز راهی گذری فرمایند | چه شود گر بگدائی نظری فرمایند

۲

شعر از شهر خود ای دوست بدادی بز دوست | سالکان به که هم از خود سفری فرمایند
نه گویان مرا گر نه چو من مجنونند | گو که زمینان سخنان باد گری فرمایند
آن کریمان که خبر یافته‌اند از مقصود | کاش ما بیخبران را خبری فرمایند
خسروان گرچه بی شوکت و حشمت دارند | به که از آه سحرها حذری فرمایند
دیده از دود می کم نماید چون شمع | تو نیا گر نه ابش از خاکدری فرمایند
واعظان مجلس اگر جمع خاصان طلبند | گو دی قصه شیرین پسری فرمایند
لاف فیض چه زنی در بر رندان واعظ | این حدیثی است که با بی‌بصری فرمایند

چند گوئی بهدایت که چه چیزی زنتان
این نه حرفیست که با دیده وری فرمایند

تا چه خونها در دل مجروح بلبل می‌کنند | زین چمن آنان که دامن پر از گل می‌کنند
کی ز گلچینان زند سر غارت برگ گلی | گریه آنند آنچه با بیچاره بلبل می‌کنند
دلبران یارب نمیدانند حال بیدلان | یا که میدانند و ز استغنا تغافل می‌کنند
درد ما از بوسه درمان پذیرد وی دریغ | کاین طبیبان در علاج ما تکاهل می‌کنند
آه کافزایند کبر و ناز خوبان بیدلان | هر چه افزون پیششان عجز و تذلل می‌کنند
خوار سازد روی گلرویان گل گلزار را | خامه چون برگ پریشان شاخ سنبل می‌کنند
گاه شب گاهی شبه گه مشک و گه عنبر شوند | این سیه کاری نگر کان زلف و کاکل می‌کنند

از چه میرنجی بهدایت از جفای نگار
دوستان بر زحمت یاران تحمل می‌کنند

هر که شد ز اهل نظر محو رخ یار بماند | ورنه چون زاهد بیچاره بگفتار بماند ۲
دام عشقست که از قید دو عالم وارست | هر که یک لحظه درین دام گرفتار بماند
هر کسی جام می خورده و پی کاری رفت | صوفی آن بود که در خانه خمار بماند
امتحان راست درین چو برنج برقع است | آشنا آمد و بیگانه به انکار بماند
عارف آنست که بی پرده رخ یار بدید | سالک آنست که در پرده پندار بماند
جسم بیچاره منصور بسوزاندند | آنکه حق گفته نه آنست که بر دار بماند
وه که جان دادم و از یاد سر زلف کسی | در دلم آرزوی بستن زنار بماند

حسن چون شد که نه بینم بجات جز خط / گل کجا رفت که در دیدهٔ من خار بماند
ای هدایت ز جهان نام تو کی محو شود / که بنامت بجهان این همه اشعار بماند
خود همین فخر ترا بس که بگیتی شعرت
همه بر نام محمدشه قاجار بماند

مرا ز هر دو جهان جز یکی نمی باید / ولی دریغ که آنهم برم نمی آید
بجز دمی که بتی خوبروی در نظر است / بعمر خویش دل من دگر نیاساید
توان بعقل نهفتن ز خلق حالت عشق / کسی بگل رخ خورشید را نیندآید
دمی که در بر یاری و لا غنیمت دان / دم دگر تو چه دانی چه فتنه می زاید
گناه اگر همه عفت عاشقی در شهر / بدین گنه گنه عالمی ببخشاید
ز سوز عشق نشاید زبان گشاد چو شمع / که جان فزاید اگر جسم را نفرساید
هدایت آنچه بگویند در غمم سهل است
مرا شکیب ز روی نکو نشاید

هرجا که زیبا منظری دل میل آنجا میکند / دینم نباشد جرم دل ذوق این تقاضا میکند
بر مردگان هجر تو لعلت دمی جان میدهد / ما و لبت کز بوسه ای کار مسیحا میکند
هردم ز بیداد بتان ترک محبت میکنم / وز خوبرویی چشم بتی خاطر تمنا میکند
گفتم بحیلت عشق را از مردمان پنهان کنم / راز مرا این چشم تر هر لحظه پیدا میکند
بندد چشم ای مردم زن هرجا که ترکم بگذرد / کاسباب عقل و دین و دل از غمزه یغما میکند
فردا بدادم وعده ها کآید هدایت در برم / بسیار زینسان وعده ها آن سرو بالا میکند
یارب که امروزم ز فردا پایه زودتر
هرچند میدانم که او امروز و فردا میکند

از خانهٔ دگران آن بت عیار برآمد / برقع ز رخ افکنده ببازار برآمد
گفتی تو که بی پرده کس آن روی ندیده / آن دیده که از پرده پدیدار برآمد
هر فتنهٔ دلکش که دل خلق رباید / بوئیست کز آن طرهٔ طرار برآمد
هر فتنه و آشوب که آمد بمیانه / از گوشهٔ آن نرگس بیمار برآمد
از خرقهٔ زاهد چه توان گفت که آنجا / من سبحه همی جستم و زنار برآمد

ر

سرّ خضر و آب وی از خلق چه پرسم / کز عهدهٔ این مسئله خمار برآمد
از شوق جمال تو دل زار هدایت / خون شد و از دیده خونبار برآمد
هر قرعهٔ دولت که بجستند سلاطین
بر نام محمدشه قاجار برآمد

یار در قلم رقیبان را حمایت میکند / وین نمیداند که خود جورش کفایت میکند
بیگناهم از در خود راند و پیش محرمان / تا مرا مجرم کند از من شکایت میکند
فتنه انگیزی چشمش بین که جنگ ما و غیر / تا فزاید هر دو جانب را رعایت میکند
درد من افزاید و غافل که درد عاشقان / در دل معشوق سیمین بر سرایت میکند
راز عشق خود بر آنم داشت تا گویم بدو / تا که گفتم احتراز از من نهایت میکند
داستان عشق بود یک حکایت بیش لیک / هر کسی این قصه را نوعی حکایت میکند
دیده اسفندیار از ناوک رستم ندید
آنچه مژگان تو با جان هدایت میکند

غیر درد و رنج زین دل انفرم حاصل نبود / راحتی خوش بود گر ما را از آن دل نبود
دین و دل دادیم و جانی مانده آنهم در میان / اینقدر هم کاش وصل دلبران مشکل نبود
آنچه من دیدم بحمدالله نه چند از نرگس / ورنه از روی تو چون من هیچکس غافل نبود
خون من چون ریختی بگریخت از پیش تو غیر / تا بداند او چرا بر طلعت مایل نبود
ترسم از من زودتر کس زیر تیغ او رسد / پای من از آب چشم کاشکی در گل نبود
مسکن مجنون بصحرا منزل لیلی بحی / راستی دیوانه بود آن مبتلا عاقل نبود
خود هدایت ما نمیخواهیم ازین دریا نجات
کاش روی موجه هرگز جانب ساحل نبود

چرا با ما نگیری گر دلت مهر کسی دارد / کسی کاو هست دردی دردمندان را نیازارد
نمیدانم چرا نازد بخود دوشینه آن دلبر / نهال مهر خوبان هر که اندر باغ دل کارد
میان ما نیاز و ناز پنهانی است پی در پی / تو نازاری و دل اندر بر نازت نیازارد
چرا دانی ز چشم عاشق دلداده خون آید / دل پر خون او را دست غم هردم بیفشارد
ببارد خون چرا چشمم بحال دل که هر لحظه / ز نوک چشمهای دوست ناز و غمزه می بارد

غم دل را شرح نتوانم تواند در فراق تو … تواند گر کسی آن حلقهای زلف بشمارد

هدایت را بگوشت راز باید گفت تا هیچ
نه با قاصد بگوید یا چه اندر نامه بنگارد

چندانکه عجز من فزون نازوی افزون میشود … یارب که با یاری چنین کار دلم چون میشود
مرغی چو من زیرک چرا افتد بدام کودلی … آری چنین بازیچه ها از دور گردون میشود
من تشنه و آب روان در کام سیراب ولی … وارون شود خود کارها چون بخت وارون میشود
بس دردها دارم بدل وین نیز دردی دگرم … کز درد خود گر گویمش او نیز محزون میشود
با آنکه میدانم بمن از دیگران لطفش فزون … چون با رقیبان در سخن حالم دگرگون میشود
دردی است اندر دل مرا از لعل میگونش ولی … هم چاره درد دلم زان لعل میگون میشود

لیلی وش من گر چنین شوریده دارد خاطرم
آخر هدایت در جهان رسوا چو مجنون میشود

چندی از مردم کناری داشتم نگذاشتند … خلوتی خوش با نگاری داشتم نگذاشتند
جد گشتن از دلم تیرش کشیدند ای دریغ … تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند
با خبر کردندش از مهر من و راندند از درم … بر سر کویش قراری داشتم نگذاشتند
تا نشستم پیش او اغیار ناگه آمدند … کارها با گلعذاری داشتم نگذاشتند
بهر ترک گریه ام خاک درش کردند کحل … چشمهای اشکباری داشتم نگذاشتند
راه کویش را نمودندم چو بردند اختیار … تا برهش اختیاری داشتم نگذاشتند
ساختند آگاه از اسلام من خمار را … در خرابات اعتباری داشتم نگذاشتند

خاک کویش را هدایت از سر گل ساختند
بر درش گر بهر کاری داشتم نگذاشتند

دل بمن دوش ز هجر تو حکایت میکرد … پرده میزد و در پرده شکایت میکرد
نو آشنائی نگرش بود بمن پیغامی … که بدل ناله نی طرفه سرایت میکرد
عشق را لذت آغاز فزون ز انجام است … در نهایت دل از آن یاد بدایت میکرد
ساقی ار جام کمم داد نه جای گله بود … کانچه میکرد ز الطاف و عنایت میکرد
آتش ای دوست نبایست پی سوختنم … که فراق تو بدین کار کفایت میکرد

انکه

انکه از دوزخ و جنت خبری داد یقین … که ز هجر تو و وصل تو کنایت میکرد

بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید
همه را پیر مغان کاش هدایت میکرد

این گلرخان که راحت جان و آفت تنند … با هر که دوست دار وشان از چه دشمنند
پروانه وار زینت عجب گر بسوختیم … کاینان بچهره تیره کن شمع روشنند
گر خار جورشان بدل ما خلد چه باک … چون زینت خود گل و این قوم گلشنند
افزون کنند مهر و بسوزندمان ز کین … هم باد آتش دل و هم برق خرمنند
خاک ار شوند در رهشان عالی روند … دامن فشان چنان که بگرد و دامنند
ناهید صورتند چو با جام و باده اند … بهرام سیرتند چو با تیغ و جوشنند

از حیله شان کنیم سرانجام نرم و رام
ز آغاز با هدایت اگر تند و توسنند

گر شعله سوزنده نهان زیر خسی ماند … آنجای که عشق آمده جای هوسی ماند
جان دادم و سودای تو بیرون نشد از سر … من رفتم از این شهر و دلم پیش کسی ماند
ای وای بر آن عاشق مسکین که گه مرگ … نامد بسرش یار و ز عمرش نفسی ماند
مغلوب رقیبان شدم و چاره ندانم … بیچاره عقابی که اسیر مگسی ماند
آن مرغ که در دام نیفتاده چه داند … حال دل ما کاینهمه اندر قفسی ماند
اندر گله او لم از شرم نگفتی … من رفتم و در دل گلها تو بسی ماند

امید نجات درین ره که هدایت
واماند ولی گوش ببانگ جرسی داد

چه سحر مند مرا این نگارخان چه عشوه گرند … که گرچه چهره بپوشند باز در نظرند
چو دیده پوشی از ایشان مصور اندر دل … چو دیده باز کنی گویا که در بصرند
بدیده چون بنمایند ظاهر ار ملکند … بدل چگونه در آیند خفیه گر بشرند
چرا بکشته هر بوالهوس چو بارانند … چرا بخرمن دلدادگان خود شررند
برون ز پرده نیایند وین عجب چو پری … جنون شیفتگانرا بجلوه پرده درند
بجرم تو که چه هستند عاشقان زین قوم … که گرچه دشمن جانها ز جان عزیزترند

اگرچه آتش سوزنده ولیک باغ خلیل   اگرچه رهزن دلها ولیک راهبرند
زیاد طلعتشان عالم دگر داریم
بتان یقین که هدایت ز عالم دگرند

ای دل دم رفتن شد و آخر نفس آمد   از هجر مکن شکوه که فریادرس آمد
چون طالبیم چون که درین قافله شب   نابرده مرا خواب فغان جرس آمد
زاهد نگردند نگو هرچه عاشق   شهباز کجا همره نگار مگس آمد
می از خم دل نوش که همت نه نشد   گر خلق نگویند که اینک عسس آمد
سیمرغ چه باشد بحقیقت دل رندی   کاین هر دو جهان تنگ ترش از قفس آمد
در طور دل از دیده گشا فی شوی ای گم   کانجاست که موسی بامید قبس آمد
گر دل طلبی جان بده از دست هدایت
کاین رتبه نه اندر خور هر بوالهوس آمد

پر خون باد دلی کان نه تمنای تو دارد   همچنان خاک بر آن سر که نه سودای تو دارد
نرخ کالای وصال تو بجان بسته شد اما   سجده اسپ سهل بهاییست که کالای تو دارد
تنگ از عاشق شوریده که فارغ زده عالم   دست در حلقه زلفین سمن سای تو دارد
کیست غیر تو به پیدای و به پنهان بدو گیتی   تا توان گفت کسی ثانی و همتای تو دارد
یکی جرعه دو صد عارف کامل برد از ره   الله الله چه شرابست که مینای تو دارد
گو بیا جای بچشم من حیرت زده میکن   آنکه پیوسته بدل شوق تماشای تو دارد
جای آنست که زنار به بندند جهانی   زین خم و پیچ که زلف چو چلیپای تو دارد
از سر مهر بنه پا بدل زار هدایت
که سراپای دلش شوق سراپای تو دارد

میرفت و زلف هر طرفش دسته دسته بود   هر دسته اش هزار صف از دل شکسته بود
گفتی خیال غارت جان داشت غمزه اش   کز هر نگاه خنجر خونریز بسته بود
زلف سیه بطرف بناگوش روشنش   شامی مبارک از بر صبحی خجسته بود
چشمش بغمزه ناوک خونریز بیدلان   لعلش بپوسته مرهم دلهای خسته بود
در بند مهر او بسر هر تن که سرفراز   در قید عشق او دل هر کس که رسته بود

ازهر کی

از هر که سوی او گذری داشت میرمید   چون آهوئی که از بر صیاد جسته بود
بند دلم گسست هدایت کز اضطراب
میرفت تند و بند قبایش گسسته بود

لاف ز دار کس ز صبر بهر چه باور شود   کی بدل اهل عشق صبر میسر شود
عقل مسلم بود گرچه بزور آوری   در بر شهباز عشق کم ز کبوتر شود
در سر نفس و هوس شد سر بسیار کس   گوی سر ما هم ز دست در سر دلبر شود
حاصل اهل جهان نیست بغیر از فنا   گرچه سلیمان بود ورچه سکندر شود
وه که ندارد اثر در دل سنگین دوست   آه دل تنگ من گر فلک بر شود
قسمت از رخ عیان باز ندارم یقین   روی تو ام در خیال بسکه مصور شود
شاهد ما صوفیان گر گذرد در حرم   زاهد طاعت گذار رند قلندر شود
تا نرسد جذبه سود ندارد سلوک   بی مدد آفتاب سنگ نه گوهر شود
ای نظرت کیمیا همت هدایت گدا
نیم نظر کن بما تا مس ما زر شود

عجب آدمی که کس را غم دلبری نباشد   که نه آدمیست آنکش بکسی سری نباشد
ره راست گر سپاری مگسل ز عشق باری   که بغیر عشق یاری ره و رهبری نباشد
اگر اینچنین فروزد سر و پای من بسوزد   که ز شعله محبت بتر آذری نباشد
پر و بال من چو کندی ز قفس برون فکندی   ز چه رانیم چو دانی که مرا پری نباشد
به ثبوت ذات معنی شده صورت تو برهان   که دلیل هر مصور چو مصوری نباشد
ز تو دست اگر بدارم دل خود که را سپارم   که بحسن و لطف و خوبی ز تو بهتری نباشد
غمت ار چه زد بجانم شرری چه غم از آنم   که دران شرر چنانم که سمندری نباشد
بسرت که مادرم بهر پس ازین فرو نشاند   که دگر ز خاک آن در بهم افسری نباشد
بکجا برد هدایت ز تو سنگدل شکایت
که دگر درین ولایت چو تو داوری نباشد

بزن آتش من دامنی چند   نماند در جهان گو خرمنی چند
گلی چون عارضت جایی ندیدم   بدین اندیشه گشتم گلشنی چند

توام گرد دست خواهی بود سهل است | گرم هر گوشه باشد دشمنی چند
دلم بردند آن زلف و رخ و چشم | زدند آخر مرا ره رهزنی چند
ز چاک پیرهن آن سینه منمای | که تنگ آیم قبا پیراهنی چند
برون کردم از چنگ رقیبان | گرفتم خاتم از اهریمنی چند

هدایت راستان گشتند آخر
کجا گلخن برآید با تنی چند

زدیم رافضی که جا در محفل من هم کند | کانچه با من میکند هر شب بدشمن هم کند
تا مبادا مردمان بردی تعقلم پی برند | خود بگویم در کشد پنهان و شستن هم کند
بر دل بی غیرت من بین که بی گلگونی خود | خون نگردیده است و میل سیر گلشن هم کند
زاهد از سجده بر عاشقان چندین مبال | آنچه با حق میکنی با بت برهمن هم کند
باغبان گر اینچنین غافل بود در این چمن | جا کند گلچین و بس گلها بدامن هم کند
پاسبان زینگونه گر آسوده خواهد خفت دزد | راه یابد بر سر آن کوی و مسکن هم کند

در غم یوسف هدایت صبر کن یعقوب وار
کانکه چشمت تیره کرد آینده روشن هم کند

حاش لله که مرا از تو شکایت باشد | هرچه محبوب کند عین عنایت باشد
من که در دهر حکایت شده ام در رندی | در زنا در نهم این چه حکایت باشد
پیر ما گفت که هشیاری ما تنگ است | شرح این نکته همان به که کنایت باشد
وادی عشق و نهایت عجب از راه روی | کو گمان برد در این راه نهایت باشد
سر ما و در دلدار که اندر این دور | ترک ما سرور خوبان ولایت باشد
مقطع این غزل آن به که بگویم اورا | شعری از حافظ شیراز کفایت باشد

زاهد از راه برندی نبرد معذور است
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

بیک دیدن چنینم مبتلا کرد | که داند آنچه یک دیدن بجا کرد
ز هر چیزم بشفقت شد ز هوش | زهی دردی که صد دردم دوا کرد
تو و من سالها بیگانه بودیم | بهم مارا محبت آشنا کرد

دل

دل پرخون بچشم دوش میگفت | که دیدی دیدنت با من چها کرد
اگر صوفی دو دید از راه حکمت | بود زاهد که چون زاهد ریا کرد
طریق معنی آن سالک بپیمود | که نعلین شریعت رنج پا کرد

همانا قدر صید من ندانست
هدایت آنکه از دامم رها کرد

زمینی کان نمک دارد گیاه آنجا نمیروید | از آن رو سبزه گرد لعل یار ما نمیروید
چو سرو قدت در اطلس دیبای چین رسته | اگر سرو از میان اطلس و دیبا نمیروید
چو آتش خشک و تر را سوزی از کمتر هر ساعت | ترحم کن که جان چون سبزه از صحرا نمیروید
چو بالات چرا خوانم جانا سرو بستان را | که هرگز سرو در بستان بدین بالا نمیروید
ز سیل اشک مژگان نیست چشم اشکبارم را | عجب نبود اگر خاشاک از دریا نمیروید
بپا در کلبه ما در خرام آن قد دلکش بین | که گوئی جز نخلد جاده آن طوبا نمیروید

پس از مردن هدایت با چنین شکر فشانیها
عجب کز خاک من طوطی شکرخا نمیروید

واعظان کاش چو رندان پی کاری گیرند | تا همه خلق ز سالوس کناری گیرند
روح را از قدح و هدر راح کشیدن بهاست | خاصه جامی که بیاد رخ یاری گیرند
نظر اهل نظر را چه اثرهاست ببین | که بیک لحظه چو من طرفه نگاری گیرند
گر به آنند که صوفی چه به چند ابتیاع | زاهدان نیز سر زلف نگاری گیرند
روزکی چند قراری است مرا با ساقی | یارب این محتسب و شحنه قراری گیرند
لاف صاحبدلی پیر مناجات کشت | زر قلب همه را کاش عیاری گیرند

بنگاهی دل ما برد هدایت آری
شیرمردان بیکی حمله حصاری گیرند

عاشق که ز یار کام خواهد | عشق از دل خود تمام خواهد
هرگز نپزد خیال عشقی | آن را که زمانه خام خواهد
مرغی است دلم که خویشتن را | پیوسته اسیر دام خواهد
من وصل تو خواهم و تو مرگم | تا زین دو خدا کدام خواهد

خونم تو شد حلال و گردون وصل تو بمن حرام خواهد
از پا بنشسته سرو بستان قد تو اگر خرام خواهد

گو صاحب درد شو هدایت
هر کس که چنین کلام خواهد

یک نظاره که سویم ز مهر یار کند بمن جفای رقیبان یکی هزار کند
کجا زجور توانم گریختن که بعشق کسی بو آنکه صبوری کند چه کار کند
بمحلی که زدم تکیه راضیم که کنون کسی مرا ز سگان درش شمار کند
خلاف کرده دو صد وعده وز نو خواهد مرا بوعده وصلی امیدوار کند
مباد من بمیان آورم حکایت وصل ز هر رهی که بمن میرسد کنار کند
مرا ز پا چو در آورد دست عشق دگر ازین چه سود که او بر سرم گذار کند

هدایت ار کمی گفته من سگ یارم
مگیر خشم که اظهار اعتبار کند

زاهدان عاشقی از حرم و خطا میدانند عاشقانش ز خدا فیض و عطایی دانند
ای حکیم از من اگر میشنوی صوفی شو زانکه اسرار جهان اهل صفا میدانند
عاقلان را خبر از عشق نباشد چه عجب گر ز هم عاشق و معشوق جدا میدانند
دردی اندر دل افسرده نه ایدوست از آن طالبان درد ترا عین دوا میدانند
اهل دل را ز بلا باک نباشد در دهر که از و جور و ستم مهر و وفا میدانند
چند ای شوخ گریزی ز نظر بازان باشی عارفان حسن ترا حسن خدا میدانند

ایهدایت در رندی زن اگر مرد رهی
زانکه ارباب نظر طرز ریایی دانند

زبس بیگ تر انگ از من گمنام می آید اگر صبحش فرستی جانب من شام می آید
دلم بردی و خون خوردی و خسارم چو زرکردی بجز این خود چه از خوبان سیم اندام می آید
دم از مهر تو هر دم زدم رم کرد یار از من گمان کردم که او زین حیله با من رام می آید
چنان در بزم او خوارم که سویش گر بپرسی از غم زی سلامی میفرستم با سخن دشنام می آید
تن سیمین او بی پرده دارم آرزو دیدن خبر دارم کشیده آنکه در حمام می آید

بمن

بمن شد بدگمان از دعوی وابستگی با علاجش از چه از یک عجز بی هنگام می آیم
ز روی دیده و پوشیده پنهان در دل گذر کردی به بستم در نه اینم که دزد از بام می آیم

مکن از آواز هدایت را بپنداری
که از آهنگ او صد بلبلت در دام می آیم

ای کاش نقاب از رخ دلدار بر افتد تا پرده ز کار بت و زنار بر افتد
چون بت و زنار و برهمن همه یکسان گر از نظرت پرده پندار بر افتد
جز وحدت یارت نکند جلوه بدیده از دیده اگر کثرت اغیار بر افتد
ای شاه نهان بنما گوشه عارض تا رونق و رنگ از گل و گلزار بر افتد
در خواب گهی روی ترا بینم و افسوس گر خواب ازین دیده بیدار بر افتد
لیکن اگر از اهل ریا رفت چه حاصل یا رب بن این فرقه یکبار بر افتد

هر گوشه مؤثر بتوان دید هدایت
گر پرده ازین عالم آثار بر افتد

ای خوش آن رند که از خلق کناری گیرد در میان چمنی دست نگاری گیرد
یاد جام جم و اورنگ فریدون نکند هر که جام می ز کف لاله عذاری گیرد
عاجز آید بکمند غم خوبان چو اسیر شهسواری که بیک حمله حصاری گیرد
یار بر تربت من طره پریشان آمد بار گمندهست دل خسته قراری گیرد
کار ما نیست جز آشفتگی از حلقه زلف اندرین حلقه که هر کس پی کاری گیرد
دل ما آینه حسن و جمال رخ تست آه کاین آینه هر لحظه غباری گیرد

ای هدایت تو چه صید بتان شو ورنه
نتواند کس ازین فرقه شکاری گیرد

چیست دانی راز ارباب شهود لیس الا الله شیئی فی الوجود
جمله را تاب تجلی چون ندید چشم بعضی بست و بعضی را گشود
کعبه و بتخانه را با هم چه فرق کو بهر جا جلوه دیگر نمود
جمعی از وی در فغان یا صنم قومی از وی در خروش یا ودود
هست هم معشوق و هم عاشق که او گاه خود دل داد و گاهی دل ربود

هستی درسرم از باده دوشین ساقی   ساغری ده که مرا رفع خماری بکند
چشم گیرای نگاری طلبد مرغ دلم   شاهبازی که پرانده که شکاری بکند
عشق شهوت نبود عشق هوسناک
گاه گاهی به بتان بوس و کناری بکند
گر آن شیرین صنم با قد چون شمشاد برخیزد   به عشقش از زمین هر خاره صد فرهاد برخیزد
مرا فرمود پای خویش را عمداً در افکندم   عجب گر بر سر کویش کسی کاشاد برخیزد
بکویش خاکم و زین غم که بر دوشم برد زانجا   هزاران ناله از جان خیزدم چون باد برخیزد
بروز عید گفتم دست او بوسم ندانستم   نشیند تا برش بهر مبارکباد برخیزد
دو چشمش قصد دل دارد پی خون باکی مستی   درآویزد و گر مست از پی بیداد برخیزد
ز راه دوی طول آمد دل من ایخوش آنروزی   که من افتم بدام و از کمین صیاد برخیزد
بدان وردم ز هجر دوست کز بهر دلارایی   نشیند شاد و دشمن چشم و ناشاد برخیزد
دل ویرانه سرای تست و درو ی از سر رحمت   دمی بنشین که گنجی زین خراب آباد برخیزد
هدایت رفت از کوی تو آری از دری سایل
چو چیزی خواهد او چیزیش نخواهد داد برخیزد
دل خون گشته دگر آه و فغانی دارد   چه توان گفت یقین درد نهانی دارد
ز جهان سیر شدم ای سر من ار تو نه ای   که جز این دهر درین دهر جهانی دارد
خویش را عاشق کامل شمر ای زاهد   ای برادر سخن عشق بیانی دارد
هر که پیمانه زمی خورد نه رندش خوانند   مست رسوای قدح نوش نشانی دارد
من گرفتم که درخشان شود آن آتش طور   کو کلیمی که دلش تاب و توانی دارد
غیر تسلیم و رضا رسم وره عاشق نیست   بوالهوس در بر معشوق زبانی دارد
یار ما را بجز از دل شکسته مکان   گرچه او را نتوان گفت مکانی دارد
با دل بوالهوس ما چه توان گفت که او   گه سر پیری و گه میل جوانی دارد
گو قدح در کف من نه که هدایت نوشم
در قدح نوشی من هر که گمانی دارد
آن شاهد هشیار از آن جام نگیرد   تا کس گه سرمستی از او کام نگیرد

تا یکی سامع نبود اندر ازل   راز خود خود گفت و خود از خود شنود
این من و ما تا کی آخر شرم دار   در دو عالم کیست جز او ای عنود
گر نبودی پرتو خورشید ذات   جلوه گر کی گشتی این سرخ و کبود
ای هدایت هر چه میخواهی بگوی
هر چه گفت او گفت تا میرد حسود
هر کس که در فراق تو یک شب سحر کند   خام است اگر ز آتش دوزخ حذر کند
آن لطف کو که بر سرم آئی شبی ز مهر   گیرم فغان من بتو روزی اثر کند
زنجیرهای زلف تو شد قید پای دل   عاشق چگونه از سر کویت سفر کند
صد شکر کز سرشک ترم در جهان نماند   خاکی که کس ز حسرت رویت بسر کند
یاران طبیب را خبر از مردنم دهید   شاید مرا ز رحم ببالین گذر کند
صیاد غافل است ز من مرغ دل بدام   نالد از آنکه تا مگر او را خبر کند
معلوم گرددش که هدایت چراست رند
ناصح اگر بمنظر خوبان نظر کند
باز دل را طمع وصل دلارام افتاد   آه کاین سوخته اندر طمع خام افتاد
باز رقیبان دگر آن شوخ پسر رام افتاد   آسمان باز نگر من ناکام افتاد
هوشیاران همه را حلقه بگردن مست   وای آن خاص که در انجمن عام افتاد
هیچ کافر بمسلمان نکند این بیداد   کیست این کافر بیدین که در اسلام افتاد
غیر عشق رخ خوبان نرهاند هیچش   هر که در بند غم و محنت ایام افتاد
بعد عمری که بیم داد ز شوقش طپید   آنقدر دل بیرم کز کف من جام افتاد
ای هدایت زچه رو طبل زنی زیر گلیم
سر عشق تو چه طشتی است که از بام افتاد
کاش برخسته خود دوست گذاری بکند   تا بدان شاه فقیرانه نثاری بکند
صوفیان خرقه زنو شد ز زنار دگر   دستی از غیب برون آید و کاری بکند
در جوانان زمان قوت بازوی نیست   همت پیر مگر فتح حصاری بکند
هوس زخم دگر هست بدل صید مرا   مگر این لطف و کرم شاه سواری بکند

هست

دیوانه گر از سلسله آرام پذیرد　　در زلف تو دل بهر چه آرام نگیرد
تقدیر ازل بود که در دام تو افتم　　صیدی چو منی را غلط دام نگیرد
صبر من و مهر تو ز آغاز بگفتم　　کاین مرده صدی است که انجام نگیرد
جز دردکشان در میخانه ندیدم　　یکتن که دلش از غم ایام نگیرد
پروانه شو انگاه و گرد دلبری شمع　　کاین آتش سوزنده بهر خام نگیرد
دشنام دهش هرچه توانی که بدست
دل از تو بدین یکدو سه دشنام نگیرد

در توبه من ار همه کسی عجبی دارید　　من توبه نخواهم کرد از من طلبی دارید
گر خود طربی باشد پنهان غم عشق است　　چشم عجب دارم گر خود طربی دارید
شور و شغبی جوئید آخر بهوای دوست　　تا کی بهوای طبع شور و شغبی دارید
تا چند نبادانی خواب و خور حیوانی　　آدم نشوید ار هیچ ز آدم نسبی دارید
باری غم جانان دردی و غمی جوئید　　تا کی ز غم دنیا تابی و تبی دارید
تلخ است دهان من ز افیون فراق دوست　　ای محرمان رحمی گر خود رطبی دارید
ای قافله برگوئید احوال مه بطحا
گر هیچ نشان در راه از جان عربی دارید

ساقیا گرچه صیام است بده جامی چند　　دل نکو دار زنه گوئی انعامی چند
خاصه اکنون خوار بهر گوشه و در هر مسجد　　گرد هر واعظ بیهوده سرانجامی چند
در کف اهل ریا سبحه صد دانه ولی　　آه از این دانه که هر دانه آن دامی چند
گرچه رندان همه بدنام جهانند ای دل　　جهد کن جهد بهم نامی بدنامی چند
اهل دنیا زکجا عاشق شیدا زکجا　　وای آن پخته که شد همنفس خامی چند
راز ارباب طریقت زکجا فهم کند　　هرکه اندر ره رندی نزند گامی چند
چون خیال لب همرا عکس شد در دل دوست　　سوی جانان ننوشتم هرچه پیغامی چند
هرکسی را بجهان هست بدست کامی
کام ما نیست بجز صحبت ناکامی چند

خوشتر ز محبت بجهان کار نباشد　　دل نیست که در عشق گرفتار نباشد

کسی

گفتی کنم آزار تو تا جان به تنت هست　　گر بند زنندم بری از آزار نباشد
نتوان بدر پیر مغان برد گرانی　　ای وای بر رندی که سبکبار نباشد
ریزد ز جفا خونم و گوید که ز لطفست　　این لطف چرا در حق اغیار نباشد
یار از همه سو چهره عیان کرده ولیکن　　چشم همه کس قابل دیدار نباشد
گو طالب اسرار سوی میکده بخرام　　در مدرسه جز وسوسه اسرار نباشد
وقتی سوی خود خواندم انگه که بدست
از ضعف مرا قوت رفتار نباشد

رقیبان را هم از کوی تو بستند　　دل اشکسته را از تو شکستند
عزیزانان که در عشق تو خوارند　　بنه آنان که در کوی تو پستند
مرنج از دادن جان زانکه عشاق　　کرم دارند لیکن تنگدستند
ز اغیارم مترسان کاین خسانرا　　نه پندارم که خود در دهر هستند
کند از رستگی دعوی گروهی　　خود آن قید است و پندارند رستند
بود کیفیت هجران به از وصل　　زهی مردان که از این باده مستند
ز جان برخاسته آن عشقبازان　　که با جانان خود یکدم نشستند
ز خود آنانکه یاد آرند در عشق　　نه عشاقند بالله خودپرستند
ندانم قاتل خود را بدست
که صد شوخم ز تیر غمزه خستند

ماه یوسف رخ ما گر سوی بازار آید　　ای بسا یوسف مصرش که خریدار آید
هرکه بیمار رخش شد نزد و رنگ زرد　　گر نباوک زنندش که دگر بار آید
بلبل از عشق رخ گل نکشد نغمه دگر　　سرو بگردی من از جانب گلزار آید
چون در آن طره پرتار وزان گرد و باد　　راست گوئی که گر از عرصه تاتار آید
گلبن برگلی آن لطف ندارد که قدش　　خاصه وقتی که خرامنده برفتار آید
نازنین وی و قامت چون سروش چنین　　برسر سرو بلی جایگه مار آید
این همه فتنه که چشمش و خواب آلود است　　تا چها زاید ازین فتنه چو بیدار آید
چاره زاهد و رندان جز نیکی ساغر نیست　　هرکه باور نکند بر در خمار آید

[illegible]

عندلیبان ز سر شیون خود شرم کنند / طوطی نطق هدایت چو بگفتار آید

صد شعر من این بس که مران رنگینی / شرف از نام محمد شه قاجار آید

بگرد مسجد امشب هدایت مستانه میگردد / الهی زود ویران گردد از میخانه میگردد

اگر زنجیر عاشق میکند دیوانه را از چه / هر آن عاشق که چند عزت دیوانه میگردد

بشوق دانه خالش بدام زلف افتادم / اسیر دام مرغ آری بشوق دانه میگردد

بهر شهری که شوخی من بجان گرد سرش گردم / بهر بزمی که شمعی روح من پروانه میگردد

چه چشم پرفسون است آنکه هر کس بنگرد دیدش / برندی و مستی در جهان افسانه میگردد

شنیدم هر کسی را صورت نقش معاد آید / پس از من خاک من بی شک خم و پیمانه میگردد

هدایت عالمی را میکنم ویرانه زین عبرت / چرا با چشم من چند از پی ویرانه میگردد

غمت یار دل دیوانه افتاد / چه خوش گنجی در این ویرانه افتاد

نمیدانم چه طاعت کرده بودم / که راهم بر در میخانه افتاد

از آن پیمان تقوی را شکستیم / که ما را کار با پیمانه افتاد

ز معشوق است اصل عشق کآتش / ز شمع اندر پر پروانه افتاد

بماند آشنا عقل و ندانست / که از قانون ما بیگانه افتاد

دلم را انقلاب و اضطرابی است / مگر زلفت بچنگ شانه افتاد

[illegible]

هدایت کفر و دین را کرده بدرود / بکار مذهبی رندانه افتاد

از بس که صفای سینه دارد / پیداست بهر که کینه دارد

با طره عنبرین نگر دست / حیف است که عنبرینه دارد

در آینه است و بس نه بت ما / در حسن اگر قرینه دارد

جز آن دل و سینه کس ندیدم / کو سنگ در آبگینه دارد

زلف سیهش بچهره ماریست / کان جا بسر خزینه دارد

امروز نشاط اگر چه در دهر / گنجینه پر دفینه دارد

بگنج

گنجینه زلف نهد هدایت / هر کس که چنین سفینه دارد

آن را که بکیسه زر نباشد / بر گربه بتان نظر نباشد

خوش محفل بیخودان که آنجا / کس را ز کسی خبر نباشد

گردیده جهان ندیده جائی / آن را که بخود سفر نباشد

در زیر زنخ ستون نکوتر / دستی که در آن کمر نباشد

صد باره ز درد عشق خوشتر / دردی که از آن بتر نباشد

در حشر چگونه سر برآرم / گر شور توام بسر نباشد

تیغی که تو میزنی به پیشش / جز سینه من سپر نباشد

ای عشق تو رهزنی ولیکن / هم غیر تو راهبر نباشد

کلک تو نی شکر هدایت / غم نیست که نیشکر نباشد

مدام دل از آن نامهربان آه و فغان دارد / خوشا حال دل آنکس که یاری مهربان دارد

خدا را رو مکن ای برق سوی این چمن چندی / که مسکین بلبلی در سر هوای آشیان دارد

دگر بوی مشامم تازه کرده دیده ام روشن / مگر پیراهنی از یوسفم این کاروان دارد

ز چشم و ابروی آن ترک یارب داد من بستان / که دایم بهر قتل من بکف تیر و کمان دارد

منال از باغبانان و مکن تشویش ای بلبل / که بهر بلبل آید گل اگر صد باغبان دارد

نیارد رفت غیر آنجا وزین معنی بسی شادم / که کوی دلبر من یک دو صد پاسبان دارد

هدایت جان بده اندر بهای بوسه لعلش / که هر کس آب حیوان خورد عمر جاودان دارد

گر ناله ما را بدل او اثری بود / البته دلش را ز دل ما خبری بود

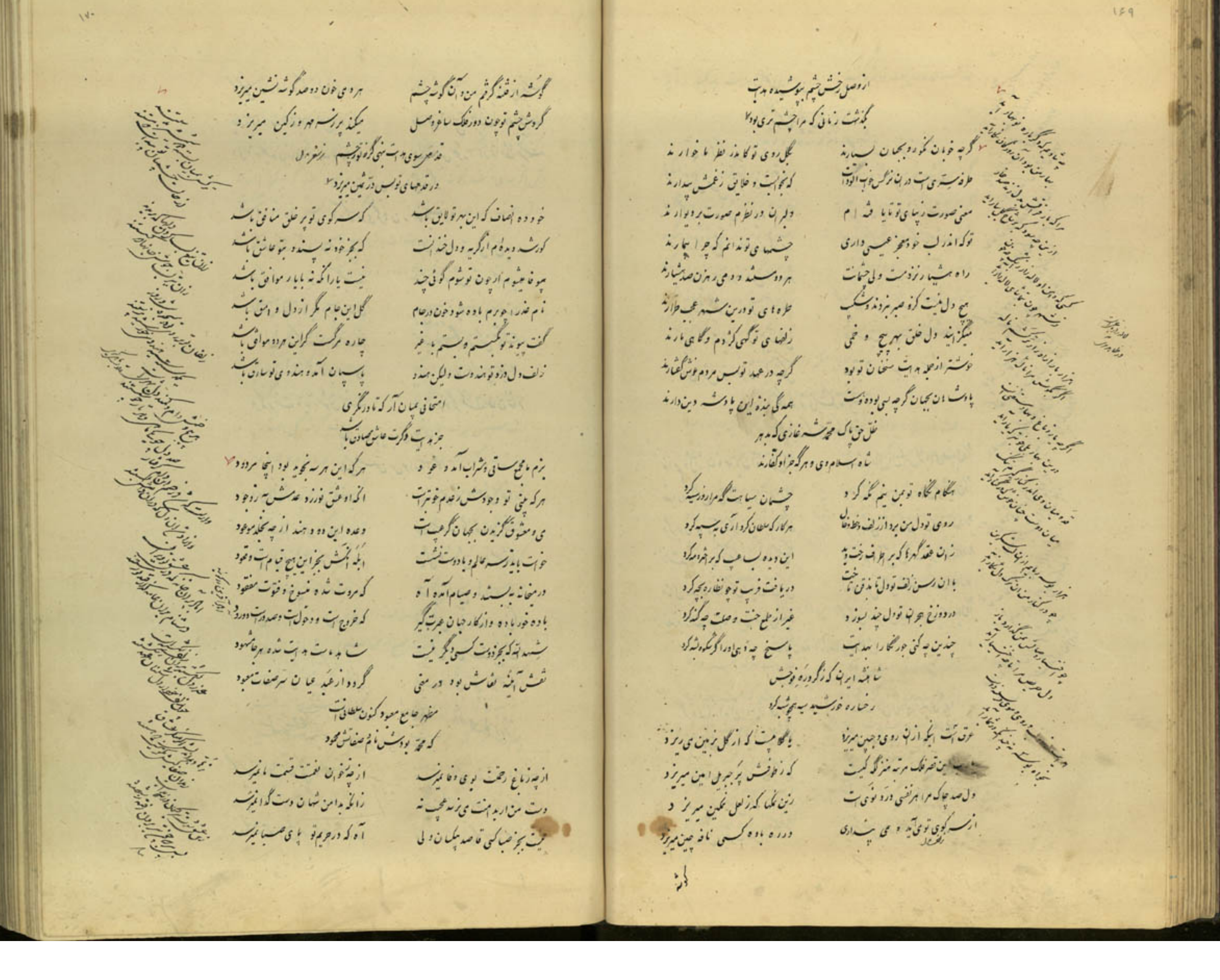
نشناخته ام برد مگر قاصد او دوش / کو شب همه شب چشم براه دگری بود

از تیر کمانخانه ابروش چه گویم / هر گوشه شنیدم که بهم الحذری بود

الحمد برونم ز قفس چونکه پرم ریخت / نمو ورنه تا که مرا بال و پری بود

فرق من و یعقوب همین است که شوخی / من بر صنمی هستم و او بر پسری بود

[illegible]



گر گهی شاد دلم ور گهی ستاده ام   در بر خواجه بنده را چون و چرا نمی‌رسد
چاره درد بیدلان بوسه لعل دلبر است   درد مرا ز لعل تو چند دوا نمی‌رسد
ای دم عیسوی نهان در لب جانفزای تو   چند مریض هجر را از تو شفا نمی‌رسد

مانده هدایت غمین در ره عشق راه گم
آه که سوی گمرهان راهنما نمی‌رسد

تا بقیامت نشود هوشیار   هرکه بود مست می عشق یار
هرکه نه رسوا بود از عشق   هرکه نه عاشق نبود بختیار
عاشق دلداده چه جوید وصال   بلبل بیچاره چه خواهد بهار
روی نهان کرده جهان فتنه ایست   تا چه شود گر تو کنی آشکار
پرده برانداز که تا بردری   پرده صد عارف پرهیزکار
هرکه رخت دید ز شوق رخت   مرده بود گر نکند جان نثار

چون تو هدایت بروی زین جهان
عشق و سخن بس بودت یادگار

ای دل شوریده بی اختیار   چند مرا می‌کنی از عشق خوار
هر نفسم سوی دری می‌بری   خوار و سرافکنده و بی اعتبار
میخوری از خنده خوبان فریب   می‌کنی از عشق مرا آشکار
کار جهان هیچ ندارد ثبات   عهد بتان هیچ ندارد مدار
موج سراب است وفای بتان   آن مکن ای تشنه بسویش گذار
سایه ابر است نعیم جهان   هین مکن ای خسته برویش قرار
هست فراقی ز پس هر وصال   هست خزانی ز پی هر بهار

[illegible]
روی نکو را نبود خوی نیک
هست بهر جا گلی از آن است خار
[illegible]

گر بیجا رانیم جا کی دگر کجا نگار   ور بوفا خوانیم بنده ام و دوستدار
هر چه ترا آرزوست گر همه قتلم کنست   دوست ننالد ز دوست یار نرنجد ز یار
جرعه کش جام عشق بسکه چشد زهر غم   دست خوش روی گل بسکه کند زخم خار

همچو ضعیفی به بند پا چو اسیر کمند   چشم دلم میکشد سوی تو بی اختیار
اینکه شدست ای بت صورت اهل برون   اهل درون را مخند بر مژه اشکبار
وقتی اگر عارفی اشک فرو ریختی   خنده زنان رفتی از بر آن بیقرار
آهی اگر جاهلی برکشد اکنون ز دل   از غم او روز چند گریه کنم زار زار
زانکه نباشد بدل سوز غمی تا نشان   گریه و آه از کسی می‌نشود آشکار

اهل درون است آن باش هدایت خموش
هرکه ازین باده خورد دیر شود هوشیار

آن نرگس دلفریب سحّار   مست است و بلای هرچه هشیار
بادام ندیده ام شبه رنگ   نرگس نشنیده ام کماندار
آهوی سیاه چشم سرمست   در چین و ختا که دیده و تاتار
زان روی چو لاله برگ گلگون   خون در دل لاله چمن و گلزار
زلف سیهش بطرف عارض   زاغی است گرفته گل بمنقار
معشوق چنین که را بدست   نیکو رخ و مهربان و دلدار
بگزین گل سرین سیمین   بگسل ز ملولیان می‌خوار
بنشان ز مل قرین تمکین   نه خرمن گل مقارن خار
گویم چه از آنکه در جهانم   تن در ندهد جمال آن یار
خاموش هدایت از حکایت   هر سوی مکن نموده اظهار

کو گوش فسانه دان اگرنه
گوینده فصیح و قصه بسیار

گر کشتنیم بزن یکی تیر   تا چند بکار خیر تأخیر
از صدق آورده ام بپایت قسم   گردنت برآوری به شمشیر
چندانکه نظر کنم بروت   بیچاره دلم نمیشود سیر
زود است هنوز رفتن ای دوست   امشب که به بزم آمدی دیر
زین شور که در سر است آخر   بر پای مرا نهند زنجیر
در دست خود چرا فزائیم   در ناله ما چو نیست تأثیر

از تنگ قفا حتم به پیشش | جان دادم و با هزار تشویر
بدنام شدم بر زندی آخر | با حکم قضا چه جای تدبیر

هر کس بارادتی هدایت
این تازه جوان مرا بود پیر

زین خسته بدین شتاب مگذر | ای سیل ازین خراب مگذر
با ما چو تر لطف و منت | باری ز سر عتاب مگذر
اکنون که بسوخت حاصلم برق | بر خرمنم ای سحاب مگذر
چون قتل مرا ثواب دانی | ای کافر ازین ثواب مگذر
رسوای فنا ز زاهدان را | در صومعه بی نقاب مگذر

وصلش ز سر نیاز هدایت
ای تشنه درین سراب مگذر

ز مسجد گوشه میخانه خوشتر | بجای سبحه هم پیمانه خوشتر
چو از پا خواهم افتادن سرانجام | بمستی بر در میخانه خوشتر
چو آن کبر آورد وین آورد عجز | ز طاعت گریه مستانه خوشتر
پری رویا ازین دیوانه مگریز | که شیدای پری دیوانه خوشتر
نوای عندلیب از روی عشق است | ولی ز سوزش پروانه خوشتر
نشاط عیش و شادی عاشقان را | خوش است اما غم جانانه خوشتر

خوش است آبادی عالم هدایت
دگر گنجت هوس ویرانه خوشتر

زلف تو چون آیدم اندر ضمیر | پر شود خانه ز بوی عبیر
عیب بعاشق که نماید زیار | منع بکودک که تواند ز شیر
جامه براندام تو باشد لطیف | همچو پرندی که نهی بر حریر
گر نکنی یاد من از روی ناز | هست دل از یاد توام ناگزیر
خواجه مستغنی و مهر غلام | بنده ما مور و خلاف امیر
دل چو پذیرفت ترا در ازل | هر چه کنی از تو بود دلپذیر

باکه

با که ز صیاد شکایت کند | صید ضعیفی که بندش اسیر
خوش سخنی های توام دل برفت | گرچه درین شیوه منم بی نظیر

نیست هدایت عجب ار صید گشت
طوطی شیرین سخن از بهر صفیر

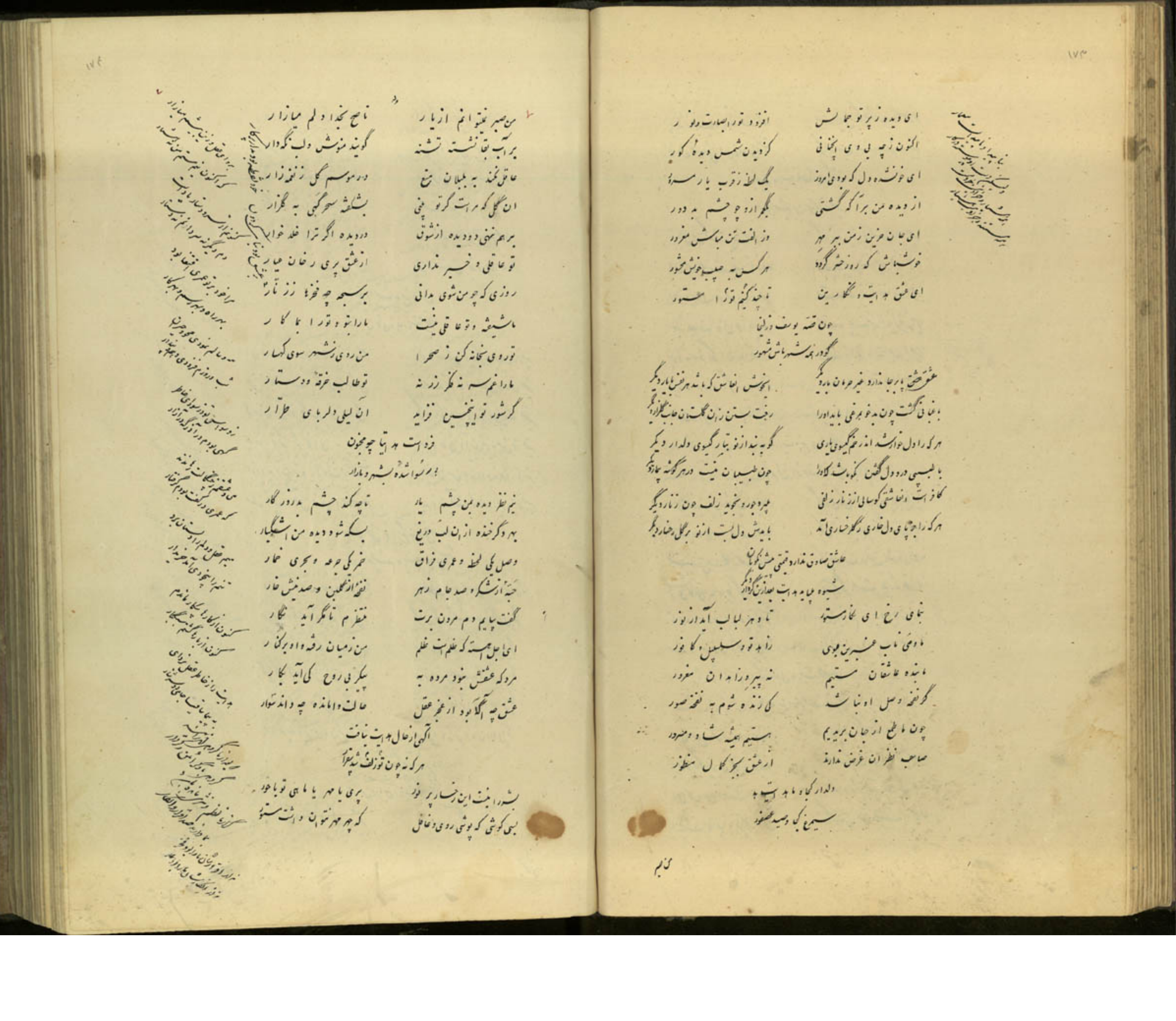
تا دل من گشته بدامت اسیر | نگذردم غیر تو کس در ضمیر
ای همه علیت بغیر از وفا | وی همه چیزیت بغیر از نظیر
روز وصال تو سرور النعیم | شام فراق تو عذاب السعیر
شیفته مهرت دل حور و پری | فتنه چهرت سر برنا و پیر
بو ندانم که آن یا فسون | هست ندانم بدن این یا حریر
دیده بدوزم اگر از روی تو | دیده من دوخته بادا به تیر
از همه رو روی تو پیداست لیک | دیدن از آن کو تواند بصیر

چند هدایت ببری نام جان
شرم کن از خوف متاعی حقیر

ای معنبر نسیم غالیه بار | گذری کن بسوی خیمهٔ یار
گرچه در خواب خوشتر فتنه | بکن از خواب نرگسش بیدار
سنبلش را بگل مجنبان تند | کز لطافت رخش شود افگار
گوی کای ماه خرگهی تا چند | تو بخرگه منت بدرگه خوار
تا تو در پرده مانده چون صوت | من بنالم به پرده چون مزمار
شده پر خون ز کار این پرده | دل من پرده پرده همچون نار

گر ز حال هدایت پرسی
به جان او بر لبت و تن بیمار

ای عقل مرا بدار معذور | دیوانه اگر شوم ازین شور
آن را که پری بخانه جا کرد | گر شیفته شد بدار معذور
ای کلبه من بهشت بودی | امروز ز مقدم یکی حور
امشب ز چه بار همچو دوزخ | گشتی بمن ضعیف رنجور



ای دیده ز پرتو جمالش — افزود نور بصارت و نور
اکنون ز چه بی وی بخوانی — کز دیدن شمس دیده کور
ای خون شده دل که بودی امروز — یک لحظه ز قرب یار مسرور
از دیده من بر آ که گشتی — بگریز چو چشم بد دور
ای جان حزین ز من ببر مهر — وز الفت تن مباش مغرور
خوش باش که روز حشر گردد — هر کس به حبیب خویش محشور
ای عشق حکایت نگارین — تا چند کنم تو را مستور

چون قصه یوسف و زلیخا
گو در همه شهر باش مشهور

عشق حقیقی پابرجا ندارد غیر جانان یار دیگر — ای خوش آن عاشق که باشد هر نفس با یار دیگر
باغبانی گشت چون بد خو برقعی باید او را — رخت بستن زان گلستان جانب گلزار دیگر
هر که را دل خوار شد اندر خم گیسوی یاری — گو به بند از نو بتار گیسوی دلدار دیگر
با طبیبی درد دل گفتن که باشد کار او را — چون طبیبان نیست در هر گوشه بیمار دیگر
کافرست آن عاشقی کو سالی از زنار زلفی — چهره جوید نجوید زلف چون زنار دیگر
هر که را چون پای دل خاری رگ گلزار آمد — باید ش دل بست از نو بر گل رخسار دیگر

عاشق صادق ندارد غیر معشوقی به کونان
شیوه چابه هوس عبادتی گر دار دیگر

بنمای رخ ای نگار مستور — تا دهر لباب آید از نور
دامی ناب عنبرین موی — زاهد تو و سلسبیل و کافور
ما بنده عاشقان مستیم — نه پیرو زاهدان مغرور
گر نغمه وصل او نباشد — کی زنده شوم به نفخه صور
چون ما طمع از جهان بریدیم — هستیم همیشه شاد و مسرور
صاحب نظران غرض ندارند — از عشق بجز کمال منظور

دلدار کجا و ما کجاییم
سیمرغ کجا و صید عصفور

کی لم

من صبر نمی‌توانم از یار — تا صبح بخدا دلم میازار
بر آب بقا نشسته تشنه — گویند منوش و لب نگه دار
عاقل نکند به بلبلان منع — در موسم گل ز نغمه زار
آن گل که برست گر تو چینی — بشکفته سحرگهی به گلزار
بر هم ننهی دو دیده از شوق — در دیده اگر ترا خلد خار
تو عاقلی و خبر نداری — از عشق پری رخان عیار
روزی که چو من شوی بدانی — بر سبحه چه فخرها ز زنار
ما شیفته و تو عاقلی نیست — ما را به تو و تو را به ما کار
تو روی به خانه کن ز صحرا — من روی ز شهر سوی کهسار
ما را غم سیم نه فکر زر نه — تو طالب خرقه و دستار
گر شور تو این چنین فزاید — آن لیلی دلربای طرار

فرهاد به کوه و ما چو مجنون
رسوا شده شهر و بازار

نیم نظر دیده بین چشم یار — تا چه کند چشم بد روزگار
بهر دگر خنده از آن لب دریغ — بسکه شود دیده من اشکبار
وصل یکی لحظه و عمری فراق — خمر یکی جرعه و بحری خمار
حبه از شکر و صد جام زهر — نغمه از گلبن و صد نیش خار
گفت بیایم دم مردن برت — منتظرم تا مگر آید نگار
ای اجل آهسته که ظلم است ظلم — من ز میان رفته و او بر کنار
مرد که عشقش نبود مرده به — پیکر بی روح کی آید بکار
عشق چه آگاه بود از عجز عقل — عاقل وامانده چه داند سوار

آگهی از خال هدایت نیافت
هر که نه چون تو ز لف شد شکار

بشر را نیست این رخسار پرنور — پری یا مهر یا ماهی تو یا حور
بسی کوشی که پوشی روی و غافل — که چهر مهر نتوان داشت مستور

مرا وصل تو هرگز کی دهد دست   که در کف زر نه و در بازوان زور
نمیگویم مرا نزدیک خود خوان   رخ خود که گهی بنمایم از دور
ترا هم نوشدارو هم دوا لیک   مرا مجروح خویش داری و رنجور
اگر خود شور از شیرین بخیزد   ز لعلت چون بخیزد در سرم شور
تب عشق و لب شیرین جانان   نماید تا چه با این جسم محرور
مرا قدرت بوصلت نیست لیکن   کنم کوشش بقدر جهد مقدور

هدایت را نشاید منع از عشق
که براین خوی ز اغازست مفطور

ای قدت سرو خرامان و رخت بدر منیر   زلف مشکین تو پر کرده جهان را ز عبیر
عشق را کار نباشد بگدائی و شهی   چه شد آخر که تو سلطانی و عشاق فقیر
کو میان من و تو یکسر مو ناپاکی   گر تو پاکیزه رخی نیز منم پاک ضمیر
چه نثار تو کنم گر بخرامی ببرم   منم و جانی و آن نیز به پیش تو حقیر
از دو بیرون نبود یا که دلت از سنگ است   یا فغان من دلداده ندارد تاثیر
میکند عیب ز عشق تو مرا واعظ شهر   چه توان گفت که او را نبود چشم بصیر

در غم عشق تو ریگونه تذلل دارد
ورنه در چشم هدایت چه بود تاج و سریر

غیر از دلم نگوئیت جای تو جای دیگر   هر لحظه از چه باشی اندر سرای دیگر
من چون تو پادشاهی جویم کجا ولی تو   گر این گدا نباشد جوئی گدای دیگر
با هر که آشنائی بیگانه ات نمایم   غیر منت نماند تا آشنای دیگر
گفتی که دلربائی دل از کفت ربوده است   غیر تو اندرین شهر کو دلربای دیگر
در عالم محبت هر کس که رفته داند   جز یار عاشقان را نبود خدای دیگر
برما که پیدلانیم فرمان کسی روا نیست   جز عشق ماندیم فرمان روای دیگر

خوبان مرا هدایت گر بیوفا شمارند
جز من درین ولایت کو باوفای دیگر

چه داری در دل ای مه کینم آخر   مدارا با دل غمگینم آخر

بسلطان

بسلطان مروت نیست بیداد   خدا را رحمی بر مسکینم آخر
طبیب من من این درد از تو دارم   قدم بگذار بر بالینم آخر
چرا ای خواجه حال من نپرسی   ترا من بنده دیرینم آخر
مزن ای بت مرا ادرت پرستی   چه خواهی بیدل و بی دینم آخر
بزن بر آتشم آبی ز وصلت   بده زین سوختن تسکینم آخر

باحسان نیست گر لایق هدایت
بکن ای سنگدل تحسینم آخر

از آن جانانه کش محبوب خونخوار   مرا آخر بکشتن میکشد کار
چو چشمش شد تن مسکینم از تب   از آن روزش که دیدم چشم بیمار
بجان او که بی وی سیرم از جان   نه از دنیا که از فردوس بیزار
اگر کافر بخوانندم عجب نیست   که از گیسوی یارم هست زنار
خیال وصل او هرگز ندارم   که میدانم میسر نابد این کار
اگرچه خار با گل باشد اما   مروت نیست با آن گل چو من خار

هدایت راست زان گفتار دلجوی
که اندر یاد او آید بگفتار

من از تب رفتت و در آزار   چشمان تو از چه روست بیمار
زلف تو چرا چنین پریشان   گر نیست ز حال من خبردار
ابروی تو از چه رو خمیده است   سجده نکند گرت برخسار
بر حال دلم چرا نسوزد   گر نیست دلت به پیش اغیار
در آینه خال خود برخ بین   گر زاغ ندیده به گلزار
از بهر چه بسته به بندش   آن طره اگر نه دزد عیار

شیرین سخن از چه شد هدایت
بوسه مگرت لب شکربار

ساقی سرو قد و یار سمن ساق نگر   دور افلاک بکام دل عشاق نگر
دل ما هر طرف از طلعت او آیت است   دیده بنا کن و در انفس و آفاق نگر

نقش آینه نقاشش بود پیش بصیر — خلق ما بنگر و در صنعت خلاق نگر
عجب و پندار چو مسموم نمودت برخیز — سوی میخانه گذار آور و تریاق نگر
چند بر دامن ارباب ریا چسبی چنگ — باده چنگ بنوش و می رواق نگر
علت قید تو علم تو گردیده حجاب — قیدها بشکن و در راحت اطلاق نگر
علم تحقیق چه جویی ز کتاب و دفتر — جزو جزو تن خود بنگر و اوراق نگر
دل ما بهر تو سوزان و تو با ما دشمن — پاکی ذات ببین خوبی اخلاق نگر

خود پرستان جهان با تو نکردند شفق
ای هدایت دور ز آن زن و اشفاق نگر

چه خواهی از من سرمست زاهد مغرور — من و شراب حرام و تو و شراب طهور
بهشت بهر تو باد و بزم ما است بهشت — اگر به روز جزا خلق راست جنت و حور
یکی حدیث سرودند لیک بس خوش است — میان باده فرعون و نکته منصور
برای طاعت حق گوشه گیر زین دیوان — نه بهر آنکه سلیمان صفت شوی مشهور
مرا بحال نوای شیخ دل همی سوزد — که جاهلست تو را او همیشه باشی کور
ترا انتظار ره گردون مرا نظر بر دل — تو و خیال محال و من و جمال حضور
چه خوشتر است ز ذکر کسی حیران را — بروزگار که هم ذاکر است و هم مذکور
بکوش تا ز جهان بهره بری ای دوست — که عنقریب نماند من و تو را زر و زور

نگو که دولت هدایت کجا و ما ز کجا
که اوست بهره و نزدیک و جدا دور

ازبسکه بود نرگس مستانه در این شهر — ستیم اهل می و میخانه در این شهر
تا چند خورم سنگ و کنم جنگ بهر کوی — صد کودک و سنگ بنده و دیوانه در این شهر
روشن ننمودیم یکی شمع و نداریم — ره جانش از کثرت پروانه در این شهر
پیمان کهن را نتوانیم نگه داشت — تا تازه شود گردش پیمانه در این شهر
عطار بباید که ببندد در دکان — تا او به سر زلف زند شانه در این شهر
صوفی نتوانند سخن از نکته توحید — از عامه نبس مردم بیگانه در این شهر
مرغ دل خلق همه در دام تو صیدند — جز خال تو گویی نبود دانه در این شهر

ظلم تو بجایی است که جغدان بنشاطند — ازبسکه بود خانه ویرانه در این شهر

زافسون دو چشم تو که جادوی جهانند
در عشق هدایت شده افسانه در این شهر

از تاب هوای می ای دوست شراب اندر — شد غنچه رخت در خوی چون گل به گلاب اندر
از درد فراق تو سوزد به حضورت دل — آوخ که بجوی هم سوخت لب تشنه به آب اندر
بربود ز چشم خواب عشق تو خوش آن عهدی — کان روی نکو دیدی گه گاه به خواب اندر
چون زلف رخ جانان هر وقت نگه آرد — یارب که چه قدر تاب است پنهان به تراب اندر
از فرط حیا چشمی این مهر نخواهد دید — اولی که چنین روی پوشی به نقاب اندر

در شعر سنایی دید وین شعر هدایت گفت
کاین نیز چو نظم او ماند به کتاب اندر

بصورت نیز کاش اندر دلم گنجیدی آن دلبر — که تا چشمش ندیدی تا نشدی عاشق کس دیگر
نه تنها من خریدارم بجان این ماه کنعان را — هزاران مشتری دارد چو من آن زهره ازهر
بعیاری و طراری به هر کوی کشد عاشق — بدلداری و میخواری به هر بزمی کشد ساغر
گمان کردم که تنها با من او را الفتی باشد — ندانستم که دارد صد چو من آن ماه سیمین بر
مرا دیشب چه حالی بوده اندر عالم مستی — که چون بگریستم بگریست از گریه‌ام کمتر
هم امروز تا امشب خیالش بود در دیده — بوقت نغمه مطرب نگاه چنگ را مشتاق
هر آنکه است فردا پیش من آید بدلداری — نباید خوابم اندر چشم از این شوق کی اندر بستر

شب هجر هدایت را خدایا زود ده فردا
ولی فردای او را امتداد مدت محشر

عاشق صادق نخواهد جنت و غلمان و حور — زانکه شناسد که هست خاطر جانان غیور
ان ارنی را سر اهتا بر در سلطان عشق — کاو نگند سوی کوه رخ ز جمال حضور
سر حقیقت عیان اهل طبیعت نخواست — چهره خورشید فاش دیده خفاش کور
چونکه ز روی یقین هست بغیر تو هیچ — بهر چه برپا کنند اینهمه غوغا و شور
گر تو عیانی بچشم کیست بگو در خفا — ور تو نهانی ز خلق کیست که دارد ظهور
[illegible] ظاهر پرست باده معنی بنوش — تا به تو ظاهر شود معنی الله نور

انکه زجهل پوید شد بتو نزدیک تر | غفلت و عجب و غرور کردت از دو دور
رسم شما جمله عجب شیوه ما جمله عجز | پیش من جمله عذر کار تو یکسر غرور

ساقی مجلس بیار جام و هست نای
ما و شراب حرام شیخ و شراب طهور

بخون نمودن دل یار مایل است هنوز | گمان نموده که خون گشته دل دل است هنوز
چه احمقی است که ماه صیام توبه کنم | مرا که بر در میخانه منزل است هنوز
بیا و خوت مابین که بر درش مردیم | ز مرگ بنده خود خواجه غافل است هنوز
ز بهر غرق بفزای یارب این طوفان | که روی کشتی ما سوی ساحل است هنوز
چگونه لاف توانم زد از کمال وصال | که جان میان من و دوست حایل است هنوز
دلم بسلسله زلف یار خود در بست | دم از جنون زده عمری و عاقل است هنوز
بحشر چون زنم از خون خویش دم که مرا | چه بشرها که زبان زوی قاتل است هنوز
گرم بتیر زند ور به تیغ صبر اولی است | که کودک است و بد و شیوه مشکل است هنوز

خدنگ ناوک صیاد خود هدایت مست
طپید بخون و ندانند که بسمل است هنوز

گفتم اکنون پخته‌ام خامم هنوز | گفتم اکنون دانه‌ام دامم هنوز
گفتم از خاصان و محرم زین سپس | عام تر در ما ز هر عامم هنوز
گفتم اکنون زاهدی با تقویم | شوقمند باده و جامم هنوز
گفتم اکنون راهها طی کرده‌ام | پای بست اولین گامم هنوز
گفتم اکنون رستم از قید بتان | در کمند عشق اصنامم هنوز
گفتم اکنون ناصبورم ز اشتیاق | همچنین با صبر و آرامم هنوز

ایهد است گرهم بسیار لیک
در طلب قانع بیک نامم هنوز

بفزا هرچه بایدت از ناز | نافزاییم عاشقان به نیاز
جلوه‌ات ندیده جان دادیم | خنک آنکس که یافت عمر دراز

چه

صید چشم تو گشت مرغ دلم | کبک مسکین کجا رهد از باز
بر سرم آی وقت مرگ و مرا | مرده مپسند باز دیده باز
صد ره از زنده‌ام کنی و کشی | قاتلم چون تویی نخواهم باز
درد با درد دلم نهفته ز تست | ای دریغا که نیست محرم راز

چون هدایت جدایی است انجام
به که گردی جدا هم از آغاز

جان از تنم نرفته برون بهر آن هنوز | کز بزم من نرفته برون دلستان هنوز
آوخ که سالهاست که جویم نشان تو | جز بی‌نشانی از تو نجستم نشان هنوز
گو برق اینقدر چه کنی بی مروتی | ننشسته‌ام بکام درین آشیان هنوز
صدره دلم بمهر و وفا جست آن نگار | با من جفا و جور توای آسمان هنوز
چون عاشقان بمن نماید جفا و جور | گویا بمن نگشته دلش بدگمان هنوز

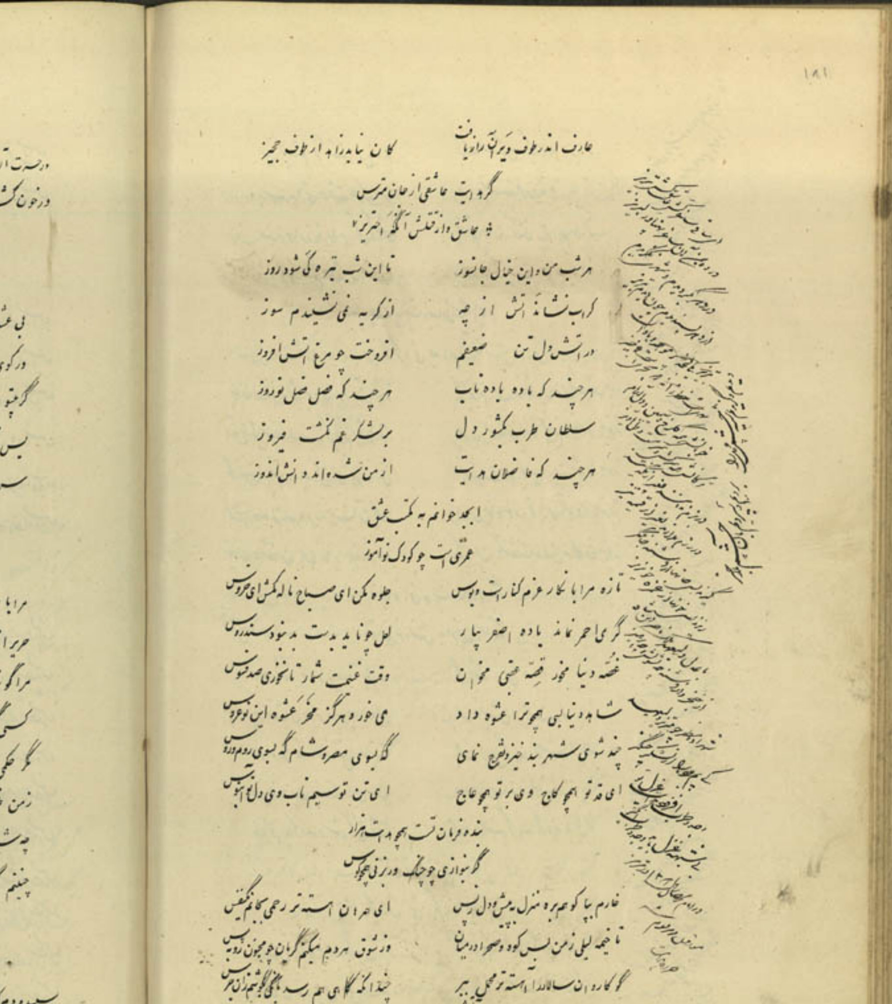
دل خواستی هدایت و دلداده داد جان
خواهی نمودنش به از این امتحان هنوز

دلا آشفته و شوریده باز | مگر آشفته زلفی دیده باز
پریشان طایر است هرچه در دام | بعمدا خویش را پیچیده باز
سر مویی نماند از عقل و هوشت | عجب رطلی گران نوشیده باز
دیی از ما نیاید یادت ای دل | چه افسون تازه نو بشنیده باز
ندانم با که سرخوش گشتی آخر | که با ما سرگران گردیده باز

پریشان خاطرت فهم هدایت
مگر عشق بتی گزیده باز

جان من اینک سر اینک تیغ تیز | گر بخونم تشنه‌ای بگذر مریز
عاشقان خود مایل قتل خودند | بیدلان را نیست از کشتن گریز
وه که دل شد خون و نامد در مشام | نفحه زان نافه‌ای مشک بیز
گر نه رشک وصل او بودی بدهر | با کسی کس را کجا بودی ستیز
بی طلب مطلوب را طالب نیافت | گر قدم خواهی زدن از جای خیز

[illegible]



عارف اندر طوف وی رتبه را دریافت   کان نیابد زاهد از طوف حجیز

گر رواست عاشقی از جان مترس
چه عاشق وار قتلش اگر احتریز

هر شب من و این خیال جانسوز   تا این شب تیره کی شود روز
گر آب نشاند آتش از چه   از گریه نمی نشیندم سوز
در آتش دل تن ضعیفم   افروخت چو مرغ آتش افروز
هرچند که باده باده ناب   هرچند که فصل فصل نوروز
سلطان طرب بکشور دل   بر لشکر غم نگشت فیروز
هرچند که فاضلان هر است   از من نشده اند دانش اندوز

ابجد خوانم به مکتب عشق
عمری است چو کودک نوآموز

تازه مرا با نگار عزم کنار است و بس   جلوه مکن ای صباح ناله مکش ای خروس
گر می احمر نماند باده اصفر بیار   لعل چو ناید بدست به نبود سندروس
غصه دنیا مخور قصه عقبی مخوان   وقت غنیمت شمار تا نخوری صد فسوس
شاهد دنیا بسی همچو ترا عشوه داد   می خور و هرگز مخور عشوه این نوعروس
چند شوی شهر بند خیز و بقصد نمای   گه سوی مصر و شام گه سوی روم و روس
ای قد تو همچو کاج وی بر تو همچو عاج   ای تن تو سیم ناب وی دل تو آبنوس

بنده فرمان تست همچو من است هزار
گر بنوازی چو چنگ ور بزنی همچو کوس

خارم بپا کو همره منزل به پیش و دل ز پس   ای همرهان آهسته تر رحمی بکام مگس
تا خیمه لیلی زمن پس کوه و صحرا در میان   وز شوق هر دم میکنم گریان چو مجنون رو به پس
گو کاروان سالار را آهسته تر محمل ببر   چندانکه گاهی هم رسد بانگی بگوشم زان جرس
شد در هزیمت در تیره شب در این بیابان تشنگی   در شب شبان طور را گر ز آشنا آمد قبس
آن سنگدل باده ستان خندان چو گل در بوستان   اندر بیابان ناتوان من گام زن بر خار و خس
شکرفشان شیرین من بر خسرو از شیرین سخن   هر لحظه دست کوهکن بر سر از این غم ...

دلسپر

در حسرت آن سیمبر در طارم افکنده سر   چون طایری برکنده پر کو را کنند اندر قفس
در خون کشند ار بیکرم یا افکنند از تن سرم   غیر از وصال دلبرم چیزی دگر نبود هوس

ماندم هدایت مبتلا نه دل مرا نه دلربا
مانند دزدی بینوا کورا فرو بندد عسس

بی عشق کسی نمی شود کس   گر مرد رهی ترا همین بس
در کوی تو غیر از این عجب نیست   گلزار بود چگونه بی خس
گر میتو بجستم در آرند   جنت نبود که هست محبس
پس ناوک غمزه بر دل آید   زان گوشه ابروی مقوس
سروی است سهی قد تو اما   نه سرو کهن که سرو نورس

تا دید رخت هدایت از ننگ
بر ماه فلک ندید در پس

مرا باری غم یاری بود بس   من و کاری که کارم نیست با کس
حریر اندام یارم تا سفر کرد   فغانم درگذشت از چرخ اطلس
مرا گویند دل بهر چه دادی   بدان مشکینه ابروی مقوس
کسی گوید چرا در بند مانی   بمحبوسی که دارندش بمحبس
نگر حکمی رسد از خسرو مرگ   که تا آزاد گردد این مخمس
زمن ظاهر شد این عشق و مرا سوخت   بلی از آتش خود سوخت ققنس
چه شاید کرد باری حالم این است   گرم آلوده دانی ور مقدس
چنینم گر چنان بودم از این پیش   چه دانم تا چه سان باشم از این پس

کهن شد قصه عشق هدایت
نمی داند هنوزان سرو نورس

سپیده دم که خروشد خروس چون ناقوس   بجام ریز می لعل گون چو چشم خروس
چو شمس سر زند از شرق جام بر سر کش   ز عکس باده بیارای دهر را به عروس
مدام باده خور و عشوه زمانه مخور   که پند ناصح اگر نشنوی خوری افسوس
بهوش باش که دنیا بود همان شاهد   که گاه همدم جمشید بود و گه کاووس

نکوکه دهر طلسمی است پر ز وهم و خیال   بسا ز آینه مصقول دور نگر معکوس
هنر مورز که بی بهره مانی از دنیا   نگر نه دشمن طاووس شد پر طاووس
هدایتا در رندی زن و ز خود بگذر
که عاشقان ننمایند تکیه بر ناموس

۲ گوشه میکده از هر دو جهان ما را بس   شاهد جلوه گر و دسته خوبان ما را بس
بچو ما در دو گیتی کس ندهد خم بهشت   ساغری رنگ پیر مغان ما را بس
آب کوثر ز تو و سایه طوبی زاهد   سایه بید و لب آب روان ما را بس
تفرج ز چه آییم سوی گلشن و باغ   گوشه و صحبتی غنچه دهان ما را بس
برو ای واعظ بی مهر که از جنت و حور   صحبت پیر و می تازه جوان ما را بس
ما فقیران نه گدای در هر سلطانیم   همه دانند که شاه همدان ما را بس
گر بناکام بمیریم هدایت غم نیست
حسرت وصل کسی در دل و جان ما را بس

۲ حاصل این گستیها رنج و آزار است و بس   ز سنگ گر یابدت در کوی خمار است و بس
گردش هر دور را ساقی دوران بگسلد   گردش پیوسته کار چرخ دوار است و بس
هر که را پیمانه پر شد میرد آیا پیش ما   چاره دارد مرگ اگر پیمانه سرشار است و بس
مدرسه جای شرایع خانقه جای سلوک   جای اظهار حقایق بر سر دار است و بس
هر که پر گوی و مشعر باشد او از اهل می   هر که خاموش است و دانا مرد اسرار است و بس
صورت زاهد چو طاووسی است رنگین دلفریب   لیکنش در جا گزاید سیرت مار است و بس
پاکبازان با سلامی و کلامی قانعند   آفت ناموس خوبان زیر دستار است و بس
سبحه و سجاده واعظ بین و در مسیح عید   شام عیدش بین که دانی زنار است و بس
بر ولیعهد ملک فرخنده باد این خرد عید   کاو ملک را بر ولیعهدی سزاوار است و بس
گر از این سلطان مظفر هیچ سلطان برتر است   بوالمظفر ناصرالدین شاه قاجار است و بس
جرم زلفت چیست ترکا کاینقدر بری سرش   مجرمان را سر بریدن حکم سردار است و بس
سرقت و یغمای و غارت میکند صد دل دمی   اندرین کشور همین زلفت گنهکار است و بس
ترک کن ای ترک این دلدزدی و غارتگری   توبه کن این بار جایت در زنبار است و بس
بو شده دور هدایت شعرستان در بهاش
رند شاعر را بهای بوسه اشعار است و بس

بیار ساقی از آن خم می دیرینه بکاس   که یار آمد و باید هزار شکر و سپاس
بجان دوست که شوق جمال دلکش تو   از آن گذشته که تن در دهد بکه قیاس
بعمر خود نفسی سر نزد ز من نفسی   که ذکر دوست نه مقرون بود بدان انفاس
بجلوه ایست عیان هر نفس نگار دیگ   ترا از آن چه خبر چون نه نگارشناس
بیار صوفی صافی شراب صاف بدیرم   که من ز شیخ ندارم بهیچ روی هراس
تجلیات رخ دوست را نه بیند شیخ   که چشم ماست بجانان و چشم او بلباس
هدایت از سخن اهل دل چه میگوئی
به پیش آنکه نه بیند بغیر جسم و حواس
شش ماهه زاد عیسی و جان دادی از نفس   شش ماهه می بنوش گرت زندگی هوس
گفتی بگیر باده و چون لب بدت بگوی   چند آن بده که می نتوانم که گفت بس
بگشا در سرای که مستان شیر گیر   نه باک شان ز شحنه و نه بیمی از عسس
رفت آنکه گوش کرد می از ناصحان حدیث   جز بانگ چنگ و نی نه نیوشیم از این سپس
من نیز زهد داشتم و تقوی و صلاح   اکنون چنین شدم که بحالم مباد کس
موسی است ساقی من و پیمانه آتشش   بالای نخل طور و رخ احمرش قبس
شد راندن تو خواندن ما آری از عمل   چون رانیش حریص تر آید بدان مگس
رفتیم رهروان بره عشق بی صدا   این رهزنان جانده و بربسته صد جرس
مطرب بخوان ز شعر هدایت یکی غزل
کاید بناله مرغ دل ما در این قفس

ساقی بزم می‌دادن و دلدار جلیس — جنت مجلس انسی که بود یار انیس
سر ما و در میخانه و راه رندان — که ندیدیم بهر صومعه غیر از تلبیس
شیخ خود راز خلایق همه داند بهتر — خویش را بهتر اگر دید ز آدم ابلیس
هر چه آری بر دوست بنرزد بجوی — هم بدو عشق وفا آر که متاعی است نفیس
اولین مرحله شیوه رندی است سخا — کی شود رهبر این ره بخیل نفس خسیس
گر چو ادریس بسیر باغ جنانت باشد — صرف جبریل دلت کن سر و جان چون ادریس

ای هدایت اگرت تخت سلیمان باید
دیو را از چه نشانی بسریر بلقیس

مست می دوست ندارد خروش — نفخه صورش مگر آرد بهوش
میرود امروز بدانسان که دوش — وقت غنیمت شمر و باده نوش
بشنو و بنگر رخ و گفتار یار — ورنه چه سود است دهد این چشم و گوش
از در میخانه منه پا برون — گر بودت گوش نصیحت بنوش
بنده رندان خرابات باش — معتقد خدمت هر درد نوش
عاشقی عیب ندارد ثبات — عاشق خود باش گرت هست هوش
قیمت خود دان که عجب گوهری — صیرفی خود چه نشینی خموش
خرقه سالوس منه رهن می — بار ریا چند فزائی بدوش

چند هدایت سخن از سر عشق
علم چه سود است عمل نیز کوش

قفا ننمای گرفتاران نو دارد دگر نازش — ندیدم کاش دگر دم زنده و عاشق نشوم بازش
دلم مرغی است دست آموز و مهرت پای بند او — اگر رانی وگر خوانی بدست تست پروازش
خدا را ای رقیب امشب مرا با خود مکن همره — نه بینم گر رخش باری بگوشم آید آوازش
چو من هر گوشه اش صد بیدل وارسته دارد — درین حسرت که بی من یار آیا کیست همرازش
بزم غیر دارد وعده امشب یار و من همره — نبودم کاشکی زینگونه هرگز محرم رازش
ز حال دل چه پرسی در هوای نرگس مست — چه حالت طایری را کافتد اندر چنگال شهبازش

بیماری هدایت خواست پنهان عشق از مردم
ولی رسوای عالم ساخت آخر رنگ رخسارش

گاه نگه گه پری گه مه و خورشید دانمش — لیک چو نیک بنگرم باز صفت ندانمش
هست چو آن شاهد حیات ازلی — مصلحت آن بود که جان در قدمش فشانمش
شاهوشی که کس مرا ره ندهد بسوی او — بخت کی این کند که من در بر خود نشانمش
دل نه چنان ربوده کز تو می جدا شود — سلسله‌ای بیابدم تا بر خود کشانمش
الحق ملامتم کند کاش رخ تو ننگرد — تا پس از این بطعنه من از مژه خون چکانمش
هر چه بود هوای تو با دل خسته‌ام مکن — دل بچه کار آیدم گر چو تویی ستانمش
مهر تو را بهم هم تا بحد رسانده‌ام — تا پس از این در این جهان خود بکار نمانمش
مرغ دلم که گشته است از نگهی اسیر تو — صید اجل شود اگر از قفست رهانمش

گفتمش ار هدایتت نیست قبول گو برود
گفت چو خویش خوانده‌ام کی ز درم برانمش

دوری ز من و مرا در آغوش — در یاد وی و ز منت فراموش
دشمن بمن و بدشمنان دوست — نیش منی و بدیگران نوش
هر چند دلت ز سنگ خاراست — ای سیم برین پرنیان پوش
جانم بلب است از آن لب لعل — یک بوسه ببخش یا که بفروش
از هیچ بهاست بخشش ای کاش — بحر کرم تو میزند جوش
گر زنده شود ز چشمه خضر — هر مرده که آب آن کند نوش
چون بر لب من رسد لب تو — از بهر چه میروم من از هوش
مشکل که رسد بر آن سر زلف — دستی که همیشه بر بناگوش

دست من و زلف او هدایت
ترسم که بریده گردد از دوش

دلم خون کرده بنمود انفعالش — که داند گر خورد خونم حلالش
بسی کافی نویدم داد وز لطف — ندانم قهر مانع یا جلالش
بدان سختی بهجرش جان سپردم — که با سنگین دلی آمد ملالش
مرا دیوانه داند هر که بیند — ز بس در گفت و گویم با خیالش
ز شرم حسن نی گر ما گریزد — کنون از شرم خط است انفعالش

[illegible]
حرره [illegible]

گه از آن شرم و گه ز شرمش بهانه است — ندانم کی شود حاصل وصالش

ده بیت بعد چندین عذر خواهی
لبی بوسیده و شیرین شد دهانش

به سان شبها گزم بدندانش — شده ازرده لعل خندانش
گر بوصلش رسیده ام چه عجب — سالها بوده ام بهجرانش
نشکند هیچ چیز صفرایم — نه نگم تا دو تا زه ز نانش
کودکی شیر خوار را مانم — چون لب من رسد به پستانش
پیرهن برکشم ز تن او را — گر بحکم فتد گریبانش
ننهم سینه تا به سینه او — دل نیاساید م ز هجرانش
مرده چون در رسد بآب حیات — همه دانند میرسد جانش
طرفه حالیست اینکه می میرم — چون رسم من باب حیوانش
هر که را درد هجر شوخی کشت — بوسی از لعل اوست درمانش
درد دل می فزایدم ز چه روی — بوسه لعل شکر افشانش
ان کمان ابرونی که دل ریخت — ای هدایت ز تیر مژگانش

گفتم ترکش از چه به کیش است
جان خود را کرده قربانش

دلم رمید و نیامد ز هیچ سو خبرش — چه آمده است ندانم ز دلبران بسرش
نگر بدام سر زلف گلرخی است اسیر — که دل شده و شده جانم روانه بر اثرش
به عشقبازی خوبان چرا شوم چپ کنم — که من بکار ندارم مگر بدین هنرش
ز بیم غیر نکردم نظر بجانب دوست — دریغ و درد کزین ره فتادم از نظرش
ز اشک دیده بجانم که از حسد بگذشت — که گل چشم ستانم و می ز خاک درش
بریده بالم و حسرت برم بران مرغی — که تا بداردش از بیخ کنده بال و پرش

برای اینکه ازین راه نگذرد زین بعد
ز جای خیزه هدایت نشین برگذرش

چون به بینم بکام اغیارش — که نخواهم بخویش هم یارش

رحم ع

میبرم میکشد چو در نگرم — نگران دیده بدیدارش
بسکه هر جا حکایتش کردم — همه جا گرم گشته بازارش
سخن تلخ طرفه میدارم — با وجود لب شکر بارش
چشم من خیره ماند از پی تو — آفتاب است یا که رخسارش
نکند عیب رفتنم ز نقاش — هر که بیند بطرز رفتارش
گردن دل به بسته تار بتار — طره همچو مشک تاتارش
بر سر کوی او نهادم پای — تا چه سرها ز نم بدیوارش

گر هدایت براه عشق روی
شکوه هرگز مکن ز آزارش

سیاه است و دراز است ارچه و آشفته چون مویش — خوشم با این شب هجران که میماند بگیسویش
رقیبان راه من بستند از کوی وی و غافل — که دل پیش وی و جان نیز هر دم میرود سویش
خیالم طرفه نقاشی است صورتگر که هر ساعت — که یادوش میکنم چشم مصور میکند رویش
که گوید بوی مشک تر زبان دارد چو جعد را — دلم را زنده سازد زلف او هر گه کند بویش
عجائب جفت و طاق باخت با من عشق بازی نگر — که هم جفت آیدم در دیده و هم طاق ابرویش
نه گر از درد دلها کشش نگرفته و بسته — چرا پیوسته در بند اندر است آن زلف هندویش
بهشتش استان میز بید و غلمان بدر خادم — سرائی را که حوری اینچنین گردیده با کویش
مرا فرهاد سان در عشق شیرین شیوه حالی نز — رقیب سنگدل خسرو صفت خوشدل ابی گویش

هدایت بر سر زانوی سر من مانده زین حسرت
که وقت جان سپاری پا گذارم سر بزانویش

لب شیرین چه بین گفتارش — گر دلی ماندت نگهدارش
چند منعم کنی نگاهی کن — قد موزون و طرز رفتارش
سخن از من نتوانم گفت — یکسخن چون لب شکر بارش
یوسفی اینچنین بجوی و بگوی — نه عبث گرم گشته بازارش
دیده اش نیست یا ندارد جان — نه بهر که دل بدیدارش
دانه و دام زلف و خالش چین — من نه بیجا شدم گرفتارش

گرچه بس ناتوان و مسکینم / تا توانست می‌کشم بارش
گر ز ناوک نظر دوزند / که بدوزم نظر ز رخسارش
ورنه در خویشتن نمی‌بینم / که نه بینم رخ پری‌وارش
یارب آن کعبهٔ امید کجاست / که کنم طوف گرد دیوارش
خوش بتی بنده پرور است و مباد
جز هدایت کسی پرستارش

٣ بوی مشک آیدم ز گیسویش / شانه زد مگر به گیسویش
چون شکر لعل و پسته لعلش / چون میان موی و تا میان مویش
سحر ما میکند که گر بینی / خیره مانی ز لعل جادویش
مرده را زنده زنده را مرده کند / سخنی از لب سخنگویش
دل من خون شد و نشد که دمی / همچو دل جا کنم به پهلویش
سوخت چون هندوان مرا صد بار / حسرت خالهای هندویش
گرچه من دورم از رخ آن ترک / جای ایشان بروی نیکویش
نگه ایچ مشک را نبود / نفحه زلفهای دلجویش
میدهد جان به بیگرم هرچند / رودم از خود چه میکنم بویش
آرزو می‌کند دلم که دمی / بگذارم سری بزانویش
دم دیگر تن هدایت را
کشته بیرون برند از کویش

[illegible]

نگردد هرگزم امشب فراموش / که دارم چون تو ماهی را در آغوش
بده دشنامم از آن لب خدا را / که خود نوشست زهرت از لب نوش
من و کیفیت چشمت که دایم / نباید بی‌شرابم مست و مدهوش
اگر نبود بجانم آتش عشق / چرا خون در دلم هردم زند جوش
مرا از زهد غرا زد در سر نیست / خوشا احوال رندان قدح‌نوش
ترا چون اختیاری نیست در دوست / هدایت تن بزن و بیهوده مخروش
چو میدانی که هرگز کس نخواند
حدیث سرنوشت خویش خاموش

هر که

هر که ربوده دل ز کف همچو تو سروقامتش / بی اثر است خاصیت سرزنش و ملامتش
نسبت روز هجر تو با که دهم مه‌ورخش / نام دقیقه‌ای از آن با چه نهم قیامتش
باورت ار نمیشود سوز و گداز عشق من / خشکی لب نشانه‌اش زردی رخ علامتش
به که کنون حیات خود صرف کنم بعشق تو / در بر کشتگان تو تا نکشم غرامتش
دور شو از من حزین کانکه فراقش آنکه / عمر و صال کی شود باعث استقامتش
چشم مدار صحتم از مرض غم بتا / هر که سقیم عشق شد صعب بود سلامتش
زود هدایتا نما عزم رحیل این سرا
زانکه به پیش عاقلان هست خطا اقامتش

اگرچه محملم از دیده شد نهان وفایش / باین خوشم که بگوشم رسد خروش درایش
دلم ز وصل تو شد شاد چند روز و دریغا / نداد هجر تو آخر بکام غیر سرایش
گذر فتاده درینجا کدام صید فکن را / که صید آهو افتاده گرد پرده سرایش
عجب که سینه کبک آن بروز چنگل شاهین / که مرغ دل زخم و پیچ و طره‌ای رسایش
اگرچه گرد کدورت نشست در دلم از او / باب لطف و عنایت دگر بداد صفایش
بیک جفا ز دل من کجا برون رود آنکس / که سالها دل من گشته است رام وفایش
نه غم بود ره کویت صنم ز هدایت
اگر نه شمع جمال تو بود راه نمایش

٤ زان گردم جراره که در زیر کلاهش / اندر عجم رنجه نگردد ز چه ماهش
بر آتش سوزنده در آویخته گردم / آن زلف برخ در نگر از زیر کلاهش
یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله / بگرو ز شوم مست و بگیرم سر راهش
داند که کبوتر چه کشد از کف شاهین / هرکس که کمی کرد بمن وقت نگاهش
این چاه زنخدانش نگر آب ندارد / بی آب چه سان سبزه دمیده از لب چاهش
سرگشته دلم مانده چو هاروت درین چاه / مجبوس و ندانم چه خطا رفت و گناهش
مهر دلم افزود گیاه خطش آری / این است هدایت اثر مهرگیاهش
گر جور کند بر من ازین پس شکی نیست / گیرم سر زلفین و کشم بر در شاهش
شاهنشه ایام محمدشه غازی / کز انجم و افلاک فزون فوج سپاهش

نی طالب شاهی است که سلطان آگهیست
کز جاه و شاه باد نگهدار آگهش

کاش بودم بجای پیرهنش   تا همی بوسه میزدم بتنش
راضیم من که سر برند به تیغ   شمع وارم ولی به انجمنش
بر سخنهای خود مرا رشک است   کو رسد بر لب شکرشکنش
جان خود در سخن کنم پنهان   تا چه بر خواند بوسم آن دهنش
در نظر سنبل و سمن خوار است   تا نظر دیده و سنبل و سمنش
کاش بت روی ماه روی رخ   تا دو عالم شوند برهمنش
دو جهان را ز دست بگذارم   بگذارند اگر بدست منش
باغبان سرو قدش ار بیند   سروها را بر کند ز چمنش
چون بهایست رود بخاک ز عشق   سوزد از آتش درون کفنش

نی کجا سوزد آنکه شیوه بود
خدمت و مدحت شه زمنش

پیش رو آرد از آن زلف چو جراره خویش   که شود مانع از دیدن رخساره خویش
پاره کم کند ای کاش ز آزار دلم   تا کنم رام بجورش دل صدپاره خویش
دیده پر اشک و تو پر خون و من اندر غم و رنج   دیدی ای دل که چه دیدیم ز نظاره خویش
از لبت لطف بیاموز که کاری نه نکوست   ستم آموختن از غمزه خونخواره خویش
جان برافشان اگرت تاب غم هجران نیست   چاره این است دلا گر طلبی چاره خویش
گشت آواره دل اندر پی خوبان و چنین   من هم آواره شوم در پی آواره خویش

بعد صد فکر بهایست بدرش جستی باره
به ازین فکر تو ای دل شده در باره خویش

بنگران چشمهای مستانش   دلبریهای دگر دستانش
ای لب یوسف او فتاده بچاه   ز اشتیاق چه زنخدانش
چشمه خضر اندر آن باشد   وان لب لعل آب حیوانش
بشود هر دو دیده‌ام گریان   بنگرم چون دهان خندانش

طرفه دردی است درد من که مرا   نبود تاب وصل و هجرانش
چاره اش جمع و ما پریشانیم   وای گر خود کند پریشانش

کوی او هست چون بهشت او را
گو مباد بهشت رضوانش

سخت دل بین و نازک اندامش   خاره در جوی و سنگ در جامش
دست خود را همی زنم بوسه   که دمی سوده ام بر اندامش
لب خود را همی کنم پنهان   که گذر کرده بر لبم نامش
سجده ای نیست در دعای کسی   لذتی کان بود به دشنامش
چون خرامد دلم همی خواهد   که شوم خاک زیر هر گامش
طرفه صیاد و صید او همه دل   خالها دانه طره‌ها دامش
از گل من بسازی ار مرغی   نکند آشیانه جز بامش
ای چه جفاها که از خداست بخلق   مهر و مه دارد او در ایامش
غنچه آن غمزه بوقع او   و دو دهان خنده بهنگامش
عقده و بند اش ز ناله‌هاست لطیف   در دل لاله برگ گلفامش
شه بهایست ولی که با او رام   هست بی او چگونه آرامش
کافر و ظالم است ولی شک نیست   خبر از عدل شاه اسلامش

خسرو دادگر محمدشاه
که جهانگیر باد صمصامش

گر سر ما داری و اسرار ما خاموش باش   سالها بودی زبان هم چند روزی گوش باش
همچو گل بر روی هر گلچین ز بادی در آغوش   غنچه وش هر چند خون داری بدل خاموش باش
هر که رنجت می نهد بپذیر و او را گنج نه   هر که نیشت میزند دستان و او را نوش باش
چون دم نی سال و مه بی غمی در ناله زی   چون خم می روز و شب بی آتشی در جوش باش
راز نگه با خوب و زشت مانند کوه   چون ستون پیوسته بار دیگران بر دوش باش
کلک نقاشان مشوکت در خور آید خورده ها   تا زنخی از کمات صفحه منقوش باش
از کجان گر صد کچک آید بفرق سر مخار   پشه را گو باد بر خود پیل صاحب توش باش

تنگ [illegible] کوی وستر بوی تا بچون قلم   برشال دختر نوشته زکیسرپوش باشیش

در نصیحت هر که گوید هدایت هوشیار
گر تو از من بشنوی من گویمت مهوشیش

هر که درین فصل ندارد خروش   بوی گلش برده تمامار هوشش
فصل بهار است نه ماه صیام   ساقی مجلس چه نشینی خموشش
تازه سروشی که ز تأثیر آن   بر فلک از وجد برقصد سروشش
جام می آرید که تا آورد   چون خم می خون حریفان بجوشش
عیب بود باده کشی زیر دلق   لیک بود پیر مغان عیب پوشش
شاه ما ساقی بزم ار شود   نیست عجب زاهد پیمانه نوشش

ساقی و مطرب چو به بزم اندر است
جان هدایت همه چشم است و گوشش

نیارد یوسف من یاد روزی زین خریدارش   همانا با خریداران نوگرم است بازارش
چو مهر از بام رخ بنماید و از بیدلان غافل   که همچون سایه هردم بیقراری زیر دیوارش
نبال ای دل بیماری گر از آزار تو رنج آید   اگر داند چه راحتها تو را پنهان در آزارش
نمی ارزد به جان من تا نمید است در بندم   خطا کردم که کردم از وفای خود خبردارش
شنیدم آن طبیب مهربان دارد سر پرسش   خدا را ای اجل روزی دو مهلت ده به بیمارش
ز چشم یار افتادم نگاهش یاد آن روزی   که غیرم راند و جانان ز هر چشمی گرد در کارش

هدایت نیست از مهر از تو را آزاد مسازد
که دانسته است آزادی ستم شد بر گرفتارش

بهی رخی که دلم گشته است پابستش   خدا کند که کشی در برآورم مستش
زشوق وصل کنم دست و پای خود را گم   گهی به پای زنم بوسه گاه بر دستش
چرا به چو منی کبر و ناز نفروشت   که هر چه باید از اسباب ناز خود هستش
زدام عشق رها باد هر کجا صیدی است   مرا مباد رهائی ز زلف چون شستش
اگر ز لعل نوشش مرهمی رسد چه شود   دلی که ناوک چشم تو سالها خستش
کجا به چشم کسی جز ترا دگر جلوه است   که [illegible] تو و از جان بنشس

غلام

غلام سرو بلند تو شد هدایت لیک
نمود عشق تو مانند خاک ره پستش

صفای جامه او بنگرید و عکس تنش   ز برگ گل نگر افکنده اند پیرهنش
ز بس صفا و لطافت بسی عجب نبود   که سختی دل او دیده گردد از بدنش
به بزم هر که چنین گلبنی شکفته بود   به باغ پر گل و سنبل چه کار و با چمنش
نظاره کن شکن زلف و آن صباحت روی   که نور ماه بتابد ز زیر هر شکنش
چنان بچشم من آید که دسته‌ها سنبل   ببسته اند و برافکنده ها روی نسترنش
بنفشه دارد و نسرین و لاله و سنبل   کدام گل بگلستان که نیست در چمنش
کسی که مرد و بدل همچو لاله داغش برد   برنگ لاله بروید ز خون دل کفنش
رود چنان دل مردم بشوق در آن زلف   که مرد مانده به غربت بجانب وطنش
از آن دو زلف هدایت چنان پریشان است   که اهل جمع پریشان شوند از سخنش
ز زلف خم بخمش بوی مشک می آید   مگر سرشته بخاک در شه زمنش

خدیو عهد و شهنشاه عصر ناصر دین
که باد یاور و ناصر خدای ذوالمننش

گدائی را که عشق شهریاری کرده پامالش   عجب دارم که آید سر فرو با منصب و مالش
دل شوریده دارم که یکساعت نیارامد   از آن شوریده گشتم من که افتادم به دنبالش
من آن مرغ گرفتارم که گلگشت چمن دیده   ولیکن از جفا صیاد هم بر کنده هم بالش
بمهر دلبران چون دل فرو بندی گرفتاری   که بعد از سالها روزی نگیرد پند از حالش
مکن ننگ از گدائی همچو من ای خسرو خوبان   که سلطان بگذرد دنیا چه ادبارش چه اقبالش
روا بی نقاش و برکش نقش روی آن پریرو را   که در هجران او داریم دل را خوش بتمثالش

همین اکنون اسیر خویشتن کردی هدایت را
که آوردی بخاطر دام زلف و دانه خالش

بیش ازین خون بدل من مکن ای خیراندیش   بگذارم که کنم گریه بحال دل خویش
گر توانی تو بزخم دل من مرهم نه   نمک از بهر چه پاشی تو دمادم بر ریش
یارب اندر بر خوبان [illegible] همه کم   مهر ایشان بدل هر که بود از همه بیش

کافر است آنکه پرستد صنم و من بخلاف	کافرم گر نپرستم صنم کافرکیش
کار من عشق بتان است و رَه من رَه مهر	طرفه کاریست مرا سخت طریقی درپیش
مستم آری ولی از نرگس مستی نه ز می	دیگر از محتسب و شحنه چه باید تشویش
مثل عاشق رسوای و توسل به خرد	مثل غرقه بحر است و تشبث به حشیش
من درین جمع توانم عجب ار آسایش	سگ نهفته ام از ذکرت آن زلف پریش
لب شیرین تو و پاسخ تلخ نه غلط است	بی تک از رفت جدوار فرو رود نیش
هردو افتند ز دنبال تو شوریده چو من	زاهد از پندت از صومعه و درویش ز کیش
طمع بوسه هدایت ز تو کرده مرنج	طمع از شاه کند نعمت و راحت درویش
خسرو راد محمد شه غازی کامروز	در جهان نیست چو او پادشهی داداندیش

عدل او در همه ایران بمقامیست کنون
که همه شیران گورند و همه گرگان میش

گفتی که بهات راح بی‌غش	گر باده بلا منم بلاکش
گفتی تو که آتشست این عشق	من نیز سمندرم در آتش
گفتی که بعاشقی خوشی هست	من خویش خوشم بناخوش و خوش
گفتی که در او بسیست تشویش	مردان نکنند فرامشش
رسوائی اگرچه صعب اما	یک تیر فزون نه‌اش ز ترکش
آن را که سپر زند قضا در پیش	کارش نکند خدنگ آرش

یک لحظه هزار چون هدایت
دیوانه کند پری‌وشش

بنشانده غیر یار مرا در کنار خویش	هم خون غیر ریزم و هم خون یار خویش
خور اکلش نبرده‌ام و از من بخشم رفت	شرمم فزود از نگه کوی نگار خویش
جان بر لبم رسید و نیامد به پرسشم	مردم ز حسرت دل امیدوار خویش
تا نامدش گمان که اسیرش شدم بسهو	عمدا زره بدام فکندم گذار خویش
خط خلاص داد دلم را خط کنون	اندر حجاب زلف سیه‌پوشان عذار خویش
گفتم زبسکه وصف خط خط‌گاه هشتی	کردم سیه روز تو چون روزگار خویش

کی

گفتی هدایت اینهمه چاک بدل کیست
خود غافلی ز نرگس خنجرگذار خویش

چند ناصح بمن ترا پرخاش	عاشقم رندم و بگویم فاش
زهد و تدبیر و عقل و دین بود ار	آنکه کرد از ازل مرا قلاش
در جهان نیست رسته در است	بود اندر قلندر و اوباش
کس بگیسو نمی‌شود عارف	پای در ره گذار و سر تراش
آفتاب ار نمی‌توانی دید	نقص از چشم تست ای خفاش
هر که با نقش ماند انگیزد	در حقیقت بدانست با نقاش
کس چه داند که چیستش در درون	تا توانی درون کس مخراش
هیچ طرفی نبستم از عالم	خود بعالم نبودمی ای کاش

ای هدایت کنون تو در جوانی
باش تا آفتاب ماند باش

۲ بدامان تا که ننشیند غبارش	ز چشم آبی زنم بر رهگذارش
نسازم از چه جان را نثارش	که میدانم نمی‌آید بکارش
نشد ممکن که گردم گرد او از ضعف	شدم در وقت مردن شرمسارش
یک پیکان او جان را ندادم	نشستم از دل امیدوارش
کنم برپا ز افغان محشری نو	به بینم دیده اگر روز شمارش
ازو رنگین شود صحرای محشر	چو خیزد کشته‌ها از هر کنارش

هدایت اول چون دیده است
برسوائی کشد انجام کارش

آنکه گوئی ز چه روی تو چنین حیرانش	دست شوئی ز دل ار بنگری آن دستانش
بخت بد بین که شود زآتش دل در دم آب	بعد عمری که رسد بر دل من پیکانش
طرفه حالیست که نیکو شود ار آه برد	دل مجروح من از طره مشک افشانش
نرسد عاشق بیدرد به منزل وصل	عشق دردیست که هم درد بود درمانش
دل ز کف رفت بدان طره پرخم آری	چکند گوی که از ره نبرد چوگانش

گردش چشم تو هرچند بلای دل ماست　　خوش بلائی است که جان باد بلاگردانش

وصل و هجر است دو مقام است بدایت در عشق
نهایتش نه بر وصل و نه بر هجرانش

دستی بزنخ دارم و دستی به بناگوش　　کو دست دگر تا که بگیرمت در آغوش
بسیار سخن کردم از عشق بر عاشق　　دیوانه بگفتار حکیمان ننهد گوش
دل سوزدم از غصه و ریزد مژه ام آب　　بر آتش سوزان نزند دیگ چسان جوش
ما از خودی خود بستوهیم ز زحمت　　خوش آنکه شب و روز بود بیخود و بیهوش
بی شبهه فرو مانم در بادیه عشق　　سنگین است این بار که من دارم بر دوش
خاموشی و گویائیم از حیرت و شوق است　　در هجر تو گویایم و در وصل تو خاموش
هستی تو مرادم بهمه حال اگرچه　　کردند مرا زو همه شیخان زره پوش
ای نرم برت خوشتر از دیبه و ششتر　　زیبا چو رخت دیبا بافند نه در شوشتر
ما از تو نرنجیم اگر وصل و اگر هجر　　ما از تو بنیشیم دلیم اگر زهر و اگر نوش

هر کاهلی ما منکر مستی هدایت
بسیار دود گرچه نبی خسبد خرگوش

هر آن مرغی که خیزد آشیان با قید صیادش　　نترباشد ز کشتن گر کند از بند آزادش
دلی دارم چنان ویرانه که شد آن کرد آبادش　　فکن ای سیل مرگ این خانه را گر بهر بنیادش
دو روزی رشک شکر داشت شیرین در سبو سینه　　وصالش خاص خسرو بود و هجران از آن فرهادش
ز بیقدری از و چیزم جفا و از پی تسکین　　بدل گویم که چون من نیست کس در خورد بیدادش
نخواهم رفتن از کویش ولی هرکس ز من پرسد　　بگویم میروم فردا که تا خاطر کنم شادش
بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست هر ساعت　　بدم میگوید و می آورم هر لحظه در یادش
نگیرم سرم گر خاک اندر شد از آن گریم　　که تا گل گردد و بندد رقیب از گنه بنیادش
بمسکینان جفا چندین نکرد ای پیش این گردون　　بما نا بی نماید گردش چشم تو امدادش

نباشد از تو گر دردی هدایت چه بهتر
که در فریاد می آرد ترا هر لحظه فریادش

ای هدایت گر خدا جوئی تو دنیا جو مباش　　جانت از پاکست و بنگو هر دو دل و دیده گو مباش

بلا تم

تنگ چشم و تند خو چون ترک یغمائی مزی　　دزد طبع و تیره رو چون بندهٔ هندو مباش
همچو ماهی بیزبان شو همچو دریا پر گهر　　ماروش مردم گزا و چون خرچنگ سان کج رو مباش
صورت مردان گزیدی سیرت نسوان مجوی　　شهر را چون خواجه گشتی خانه را بانو مباش
غنچه آسا خنده زن شو لاله وش خونین کفن　　چون بنفشه بی غم اسر بر سر زانو مباش
بر پریکن لعل و دندان وار تا بر تا منه　　بر سر آور دو ره عمان سار تو بر لو مباش
روی دل اسپید کن بی کذب چون صبح دوم　　در سیه کاری همی چون زاغ و چون زالو مباش
گر طلبکار آگهی از هوا ها درگذر　　در هوا خواه سروشی اهرمن خو مباش

با هزاران سنگ خامش همچو کوه و بحر شو
پیش ریگ و خاره نالان همچو رود و جو مباش

ای هدایت گر خدا جوئی بخود آگاه باش　　بر در دل خانه گیر و محرم درگاه باش ۲
نیست شو تا هست گردی تن بنه تا جان شوی　　نفی کن لا را و در اثبات الا الله باش
بر ستاره و ماه تا کی نام رفعت بر نهی　　نور از آن خورشید گیر و خود ستاره و ماه باش
مصر و کنعان را مجو در یوسف خواهی بگوی　　چاه و یوسف را بنه هم یوسف و هم چاه باش
ره توئی رهرو توئی رهبر توئی مقصد تو نیز　　کوش تا منزل شوی نی راهبر نی راه باش
چون کمال بندگی آمد مقام خواجگی　　خادم درگاه بودی خواجه خرگاه باش

شاه در ظاهر بود شاه و بباطن بنده است
گر هدایت زیرکی هم بنده شو هم شاه باش

گرچه دانم کشتی من پر خاش　　رندم و مست و خود بگویم فاش
زهد و سالوس و عقل و دین تو داد　　آنکه کرد از ازل مرا قلاش
هر که با نقش پا بد انگیزد　　در حقیقت بد است با نقاش
کس چه داند که در درونها چیست　　تا توانی درون کس مخراش
آفتاب ار نمیتوانی دید　　نقص در چشم تست ای خفاش
کس بگفتگو نشود عارف　　پای در ره گذار و سر تراش
رشته ای نیست در جهان و راست　　هست در سلک رشته او باش
هیچ حظی نبردم از عالم　　خود بعالم نبودمی ایکاش

ای هدایت کنون تو در خواری
باش تا آفتاب تابد باشی

بهر دری نگریزند گو عوام و خواص — مرا بغیر در دوست نیست هیچ مناص
بغیر من که نجویم ز بند عشق خلاص — هر آنکه بسته به بند است جوید استخلاص
بسان دوست که جز عشق کیمیائی نیست — که زان نشد زر خالص که خود نبود رصاص
چه ملت است محبت که کافری عیار — کشد هزار مسلمان و می نیست قصاص
لب دری که بدریای دل مراست نهان — خورد در آب بسی غوطه دیده چون غواص
حدیث هر دو جهان هیچ نشنیده ام تا من — زبان به بسته ام از عیب صوفی رقاص

ترا چه کار بدین و جهان عام فریب
بیا بیا من و یار و شراب و مجلس خاص

ساقیا خیز و بده پیمانه شرابی مخصوص — که چو من رند وشی نیست مرا زاخلاص
باده هر چند حرام است بصورت عموم — در ره عشق حلال است بمعنی بخصوص
کی بر عشق بیافکند لوای دانش — کی برزلزله پاشیده بنای مرصوص
اخوای شیخ چگوئی سخن از حجت و نص — با ملامت سبب خلق که کردت منصوص
از کجا بر تو یقین شد که بود عشق گناه — بهر این و هیچ بیابه بیابانه و نصوص
لذت عشق بلذات طبیعی دادی — بخت منکوس چنین کردت و ذات منقوش

در یم عشق هدایت تو نهنگ آسا غرق
کی کند همسریت مدعی چون غواص

مرا چه باکی از طعنه عوام و خواص — که صید قید تو ما شد از قیود خلاص
درون خلوت دل لعبتی است سالک را — که روز و شب سزد از ذوق روی در رقاص
بآب صدق بکن غسل و دل بیار نیاز — که پیر میکده آراسته است مجلس خاص
دلیل راه ستاده است طالبان طریق — زنید دست بدامانش از سر اخلاص
کشید یاد ز عهد بلی بعالم جان — که تلف و غش شو و امروز امتحان بکلاس
شتاب غم بگدازید پیش پیر مغان — که فیض او ز زر خالص کند مرتبه رصاص

غم زمانه هدایت مرا بکشت بجور
کجاست می که خورد خون غم ز روی قصاص

ناظم

ناصح نکرد کاهش به بنا علت و عارض — با ما نشود تا که ازین بعد معارض
جانرا بیکی بوس تو کردیم عوض لیک — این کار زیان توشد و سود معاوض
فیاض جهان گشت رخ مهر جهان تاب — با نسبت رخسار تو گردید چو فایض
خاطر همگی بسته شدند از اثر عشق — توسن بی آرام شود در بر رایض
واعظ ز رخ خوب به پند تو نگردم — کاین شربت باسط بود آن داروی قابض
گر راه معین بودت جان موحد — از چیست سراسر سخنانت متناقض

دارند هدایت نتوان داد زمانه
آن مهر که دارند خوارج بروافض

مارا ز هر دو کون تو مقصودی و غرض — تو اصلی و تو جوهر و مافرع و ما عرض
دل را ز عهد بندگیت انقراض نیست — هر چند گشته رشته عهد تو منقرض
منظور ما ز نجم و فا با وصل تست — مقصود با غبان ثمر آمد نه چوب محض
در شرع عشق می ز کف یار شد مباح — کی ترک آن کنیم که بر ماست مفترض
غیر مریض عشق که هیچش علاج نیست — معلوم کرده اند علاجی بهر مرض
اندر تو چون اثر ننماید حدیث ما — گر خود موثر است سخنهای بی غرض

جانی گرفت و بوسه اندر عوض داد
بگرفت جان هدایت و جان داد در عوض

چند ای حکیم این گفتگو کاین جوهر است و این عرض — جای می گلگون بجو تا فارغ آئی زین مرض
این گفتگو نه برزمین بگشای چشم تیز بین — در اصل و فرع خود ببین ای هم تو جوهر هم عرض
زاهد گمان داری که من فرض و سنن را تا هم — عشق مجازی مستحب صهبای لعلی مفترض
گر زانکه رند کاملی حل چند را احاملی — ای دوست تا کی غافلی از آیت انا عرض
ای عارف صافی نظر بگشا نظر در دل نگر — کز خلقت زیر و زبر تو مقصدی و تو غرض

قصر بهشت از زاهدان گر حور و جنت در جهان
روحی توام نعم البدل کوی توام نعم العوض

بمن رسید ز پیش تو نامه مبسوط — بسان صفحه رویت پر از نقوش و خطوط
چنانکه خال سیه گرد خط مشکینت — بشکناب سراسر سطور آن منقوط

اشارتی همه چون نکته خوشم مطبوع / عبارتی همه چون نظم دلکشم مربوط
نه همچو نامه حسودان عبارتش مکروه / نه همچو کار رقیبان اشارتش مغلوط
چو دید لام سخن اشکبار دوست فتاد / بهر کناره ز اشکم روانه گشت شطوط
مراز آتش دوزخ بس است این تعویذ / بوقت مرگ همان به که پیچمش به حنوط

ولی بدست بیاور هدایت اندر عشق
که هیچ کار نیاید ازین دل مخروط

آمد بهار و گشت دگر موسم نشاط / خیز ای ندیم و بر لب جوی افکن بساط
می نوش و غم مدار ز فردا که بی گمان / ما راست حور و کوثر و تفریح و انبساط
غافل مشو که چرخ چو دزدیست در کمین / رخت بقای خلق بدزدد درین رباط
جستن ز بند زلف بتان کار مشکلیست / آسان بود گمان تو گذشتن از صراط
تا عقل یافتیم فراغت نیافتیم / خوش کودکی که بسته بود سخت در قماط
کار جهان باهل جهان واگذاشتیم / دیگر ز شاه و شحنه نداریم احتیاط

مال جهان بحرص هدایت مساز ضبط
خواهی اگر که کار ترا باشد انضباط

هرچه کشتیم غلط هرچه درودیم غلط / هرچه گفتیم غلط هرچه شنودیم غلط
کرده خود راه گم و راهبری نموده / هرچه کردیم غلط هرچه نمودیم غلط
ما که باشیم که پوئیم ره بست و گشاد / هرچه بستیم غلط هرچه گشودیم غلط
نقش خود هشته و یاد تو زدودیم ز دل / هرچه هشتیم غلط هرچه زدودیم غلط
تا بجستیم وصال تو غم و رنج فزود / هرچه جستیم غلط هرچه فزودیم غلط
جان بدادیم در بودیم ز لعلت بوسی / هرچه دادیم غلط هرچه ربودیم غلط

عکس خود دیده هدایت ز تو افسانه سرود
هرچه دیدیم غلط هرچه سرودیم غلط

دمید تا که بگرد گل تو سنبل خط / دو جوی دیده عشاق شد ز گریه دو شط
عیان بروی تو خالیست یا که کاتب صنع / بصفحه رخت از مشک تر نهاده نقط
فدای گلشن رخسار و چشمه دهنت / که راستی چو بهشتیست کوثرش بوسط

ز سوز سینه و سیل سرشک هیچ تو / در آتشم چو سمندر در آب همچون بط
بغیر رهرو عارف که راه برده هدایت / بهر که می‌نگرم ره غلط سپرده غلط
بکوی عشق برد شیخ سالکان زانک / نه آنکه زاهد خشکی شوی ز شیخ فقط

براه عشق به از سادگی نه بینم هیچ
هدایت از چه همی در سواد کوشی و خط

چون پیر مغان هست مرا ناصر و حافظ / غم نیستم از زرقی زاهد و واعظ
زاهد نه که پر معصیتی ابله و نادان / واعظ نه که بیمعرفتی جاهل و لافظ
ان راه خلایق زده از دانه تسبیح / وین شیخ عوام آمده از دام مواعظ
این از سر سالوس مرا زار متعرض / وان از در تلبیس مرا زار متغایظ
ظاهر بده از ظلمت نیکو متجانب / پنهان شده بر صورت دلجو متلاحظ

الفاظ عرب و غزل عاشق ترست
در عشق هدایت ره سعدی بو حافظ

چو آفتاب نماید ز طرف کوه طلوع / بخواه باده رخشان ز ساقی مطبوع
برغم زاهد نادان ز باده شو سرمست / که در نماز فزون گرددت خضوع و خشوع
گرت خیال پریشان بود بگاه صلات / ز صوت چنگ پراکندگی شود مجموع
ترا که اصل ز خشت بود چه غم داری / که عاقبت بسوی اصل فرع راست رجوع
گر وجود صراحی ز خاک زاهد بود / که پیش جام نماید همی سجود و رکوع
گرت هواست که با یار خود شوی موصول / ز هرچه هست بجز یار ساز دل مقطوع
غلام پیر مغانم که تشنه کامان را / بود ز منبع فیضش وظیفه صد ینبوع
به هرچه منع کنندم حریص‌تر گردم / از آن بباده حریصم که زاهدم ممنوع

ترا که خضرت گلهای وصل در نظر است
بباغ چهره هدایت فشان ز دیده دموع

هستم از آن لب شیرین بحلوای قانع / گر تکلم بنود هم به پیامی قانع
تا بود نشاء عشق تو چرا نوشم می / تا حلال است چه باشم بحرامی قانع
ساقیا گر دهیم می قدحی مالامال / که چو من دردکشی نیست بجامی قانع

نشود طی ره عشق تو بدوش عارف   گر محبت دل او گشته بیابی فارغ
ترک یار کهن از بهر تو نوشو ای   عاقل از آنچه که گشته بجای فارغ
دسترس نیست چو پروانه خال میتم   در شکنج سر زلف تو بدای فارغ

دوست را خوب غلامی تو هدایت اما
اینچنان شاه شود کی بغلامی فارغ

بیا هدایت اگر از رنج روزگار فراغ   ز بوی باده شب و روز تازه دار دماغ
قدم بجانب صحرا گذار با می و جام   که لاله نیز ز شادی بکف نهاده ایاغ
برنگهای دگرگونه هر گیاه و درخت   تبارک الله ازین خم و مرحبا صباغ
درین بهار غنیمت شمار شادی و عیش   که تا بهار دگر باغبان نماند و باغ
اگرچه تابش مه نیست شمع حاجت نیست   که گل بهر طرف از چهره بر فروخت چراغ
دریغ و درد که صوفی چنان ز خود رفته است   که فرق می نکند بانگ عندلیب از زاغ

بگو که خلق هدایت خورند می شب و روز
رسول اهل وصولی تو و خوش است بلاغ

باز صباغ ازل رنگرزی کرده بباغ   مرحبا باغ و زهی رنگ و تعالی صباغ
گل معشوق بود گل که برآید با حسن   دل عشاق بود لاله که روید با داغ
چند ای چهره پر پرتو بستان افروز   که شب تار ز هر گوشه فروزد چو چراغ
اینچنین عهد و لارا نبود موسم زهد   از سبو ریزی کهنه دمادم بایاغ
نزد ما عذر زهی حیله مگر زاهد خشک   قطره می بدو اکاش چکاند بدماغ
وه که گر کشتی از حالت مستان بوئیم   از که پرسیم که هشیار نداریم سراغ

عشق چون هست هدایت بیست حاجت نیست
زهی این می که مرا از دو جهان داده فراغ

٢ خدارا ای خداوندان انصاف   ممن هم ساغری گردد دو گر صاف
دلی در هر طرف مجروح و مقطوع   میفکن طره مشکین باطراف
به چند گردن و اندام نرمت   کند شرم از صناعت پرنیان باف
قد اتش بنازم تا به سینه   چو دریا و اقدم آن سینه تا ناف

مرا از نگاهت

مرا از هر نگاهت سر مخفی   شود ظاهر فزون از کشف کشاف
اگر جانی بیابد باری اشارت   که دانی صدق را از دعوی لاف
هدایت تا بحرف آمد لب تو   زگفتن بست لب هر مرد حراف

همت نظمی بحسن نظم حسان
همت نثری بوصف نثر وصاف

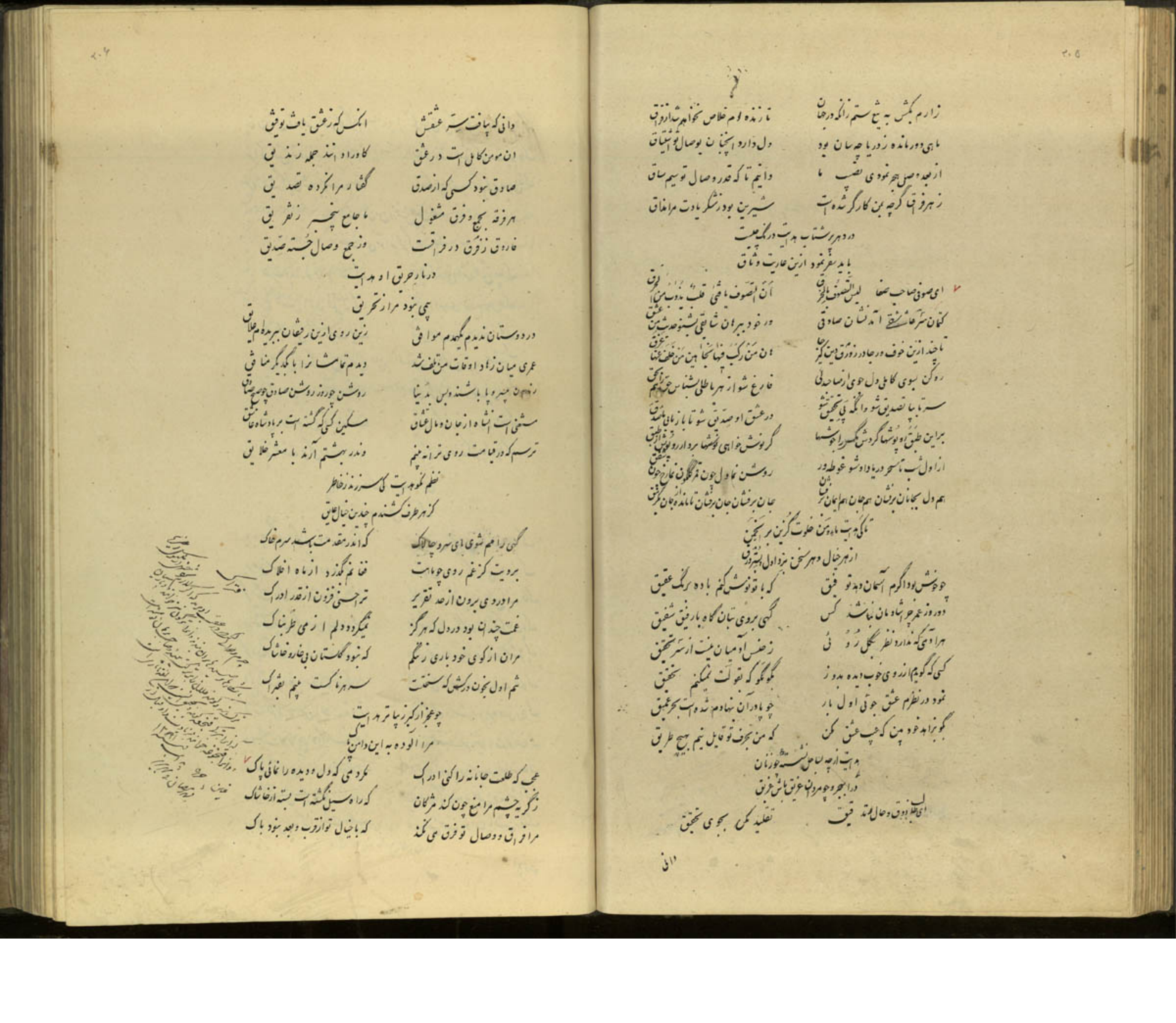
٣ صوفی آن نیست که در زهد و صفا شد معروف   صوفی آنست که شد با صفت حق موصوف
دلش از نور خدا جام جهان بین و چو جم   اندر آن جام بدو راز دو عالم مکشوف
صوف پوشی ز پی چیست خدا را صوفی   در صفا کوش که سودی ندهد خرقه صوف
صرف خواهی چو شد این عمر بهر کار که هست   خوشتر آنست که گردد بره حق مصروف
همت آن راست که از مملکت عالم کون   بسوی عرصه عشقت عنانش معطوف
هر که انکار کند حال بزرگان طریق   همچو خفاش ز نور است عیونش مکفوف
جهد کن جهد دلا تا شوی از اهل ولا   گرچه این فیض بتقدیر ازل شد موقوف
فیض یک فیض ولی از قبل قابل نقص   بلکه یک باده ولی مختلف احوال ظروف

گرچه ما هیچ نکردیم هدایت در عشق
غم نداریم که الله رحیم است و رئوف

٤ بس شد آنچه ز اسرار عاشقی مکشوف   ز من مپرس که باشد بجاشقی موقوف
چو عمر صرف شود مر ترا بهر حالی   بعشق دوست همان به که گردد مصروف
شعف محوم و درین راه درد هیچ درد   بذوق و نور و صفائی چه میشوی مشعوف
کسی شناخت مرا و را که خود کسش نشناخت   ز معرفت چه زنی لاف عارف معروف
دلم پر آتش و چشمم پر آب و این صفت است   برای هر که بهر بستان شود موصوف
بجامه کس نشود صوفی ای تصوف جوی   صفا بیار که ناید بکار جامه صوف

بوهم و ظن که برد سوی او هدایت راه
ز نور چه باشد جز تاب دیده مکفوف

خون شد دلم ز صحبت یاران پر نفاق   ای من غلام آنکه وفادار و وفاق
با هر کمال نقص ز ذات یگانگان   خار و گل است و خمر و خمار و مه و محاق



زارم بکش به تیغ ستم زانکه در جهان / تا زنده ام خلاص نخواهم شد از فراق
ماهی دور مانده ز دریا چه سان بود / دل دارد آنچنان بوصال تو اشتیاق
از بعد وصل هجر نبودی نصیب ما / دائم تا که قدر وصال تو سیم ساق
زهر فراق گرچه بمن کارگر شده است / شیرین بود ز شکر یادت مرا مذاق

در دهر بر شتاب هدایت درنگ چیست
باید سفر نمود ازین عاریت وثاق

ای صوفی صاحب صفا لیس التصوف بالخرق / ان التصوف یا فتی قلب یذوب من الحرق
کتمان سر عاشقی آمد نشان صادقی / ور خود بیران شاهدی بشنو حدیث من عشق
تا چند ازین خوف و رجا در زورق دین کن جا / ان من رکب فیها نجا من خلف عنها غرق
رو کن بسوی کاملی دل جوی از صاحبدلی / فارغ شو از هر باطلی بشناس حق را [illegible]
سر تا با تصدیق شو وانگه پی تحقیق شو / در عشق او صدیق شو تا بار [illegible]
برای طلق او ... گردش مکن [illegible] / گر نوش خواهی نوش ها بردار [illegible]
از اول شب تا سحر دریا داو شو غوطه ور / روشن نما دل چون قمر [illegible]
هم دل بجانان بر فشان هم جان [illegible] / جان بر فشان جان بر فشان تا مانده جان [illegible]

تا کی هدایت ماده ... خلوت گزین بر انجمن
از هر خیال و هر سخن بزداول [illegible]

چو خوش بود اگرم آسمان دهد توفیق / که با تو نوش کنم باده رنگ عقیق
دو روز عمر جهان شادمان نباشد کس / گهی بروی بتان گاه با رفیق شفیق
هر آدمی که ندارد نظر بگل رخ [illegible] / ز جنس آدمیان نیست از سر تحقیق
کسی که گویم از روی خوب دیده بدوز / مگو مگو که تو [illegible] تحقیق
نبود در نظرم عشق جز اول بار / چو پا در آن بنهادم شده است بحر عمیق
بگو بزاهد خود بین که جز عشق مکن / که من بحرف تو قایل نیم بهیچ طریق

هدایت از چه لباس شده چو زنان
در این بحر و چو مردان غریق باش غریق

ای طالب ذوق و حال [illegible] / تقلید مکن بجوی تحقیق

دانی که یافت سر عشقش / آنکس که ز عشق یافت توفیق
آن مومن کامل است در عشق / کاو را دانند جمله زندیق
صادق نبود کسی که از صدق / گفتار مرا نکرده تصدیق
هر فرقه بهیچ و فرق مشغول / ما جامع هیچ و فرق و تفریق
فارغ ز فرق در فراقت / وز جمع وصال جسته تصدیق

در نار حریق او هدایت
یعنی نبود مرا ز تحریق

در دوستان ندیدم یکهمدم موافق / زین روی ازین رفیقان ببریده ام علایق
عمری میان زهاد اوقات من تلف شد / دیدم تمامشان را با یکدیگر منافق
زهاد چند روپا باشند و بس بدنیا / روشن چو روز روشن صادق چو صبح صادق
مسکین کسی که گشته است بر پادشاه عاشق / [illegible]
ترسم که در قیامت روی ترا نبینم / وندر بهشتم آرند با معشر خلایق

نظم نکوی هدایت کی سر زند ز خاطر
کز هر طرف کشندم چندین خیال عایق

گهی که رام نشوی ای سرو چالاک / که اندر مقدمت باشد سرم خاک
بروی گر غم روی چو ماهت / فغانم بگذرد از ماه افلاک
مرا دوری برون از حد تقریر / ترا حسنی فزون از قدر ادراک
غمت چندان بود در دل که هرگز / نگردد دلم از می طربناک
مران از کوی خود باری زننگم / که نبود گلستان بی خار و خاشاک
شم اول بخون درکش که سخت است / سر هر ناکست [illegible] بفتراک

چو عجز از کبر زیباتر هدایت
مرا آلوده به این دامن پاک

عجب که طلعت جانانه را کنی ادراک / نکرده ای که دل و دیده را نمائی پاک
ز گریه چشم مرا منع چون کند مژگان / که راه سیل نگشته است بسته از خاشاک
مرا فراق و وصال تو فرق می نکند / که با خیال تو از قرب و بعد نبود باک

چنان خیال تو در عضو عضو کارگر است   که فرق می نکنم طبع زهر از تریاک
هر آنکه عشق تو ورزید زنده ابد است   مرا که زنده بعشقم کجاست بیم هلاک
بروز حشر گر این شور بر سرم نبود   ز خاک چون بدر آیم که بر سرم خاک

هدایت از تن من در غمش چنین کاهد
ز ضعف می نتوانم کنم گریبان چاک

حسرت دیدار تو بردم بخاک   تا چه کند خود اثر عشق پاک
تیغ نگهش از پی قتلم که کرد   تیغ دو ابروی توام خود هلاک
طرفه طبیبی تو که رحمت نیست   بر تن رنجور و دل دردناک
خون من بیکس چو من ریخته   طره و مژگان تو با اشتراک
اشک من و ناله من در غمت   آن بگذشت از سمک این از سماک
شمع مزارم رخ تابان تست   چون بگذارند مرا در مغاک
غنچه صفت بی گل رویت مدام   بر تن خود خرقه کنم چاک چاک

چون به خاک هدایت رسی
گوش نما نعره روحی فداک

٣ یا به چه آگهی ز کمال تو مشت خاک   یا الذی تحیر فی ذاتک سواک
بر صفحه شهود تو آورده عیان   از مخزن وجود گهرهای تابناک
گر مشت خاک نور ببخشد ز خاک نیست   کافتاده ز آفتاب تو عکسی بمشت خاک
در خاک جان پاک ضمین است وای عجب   نه جان پاک خاک و نه شد خاک جان پاک
گر آب و آتشند ز اضداد در صفات   آن اتحاد از تو و هم از تو اشتراک
آثار تست و فعل و صفات تمام کون   دارند کی ز هم صفت و ذات انفکاک
کثرت چگونه عارض وحدت شود ترا   خاشاک در شراره بود فانی و هلاک
خود نیست جز تو هیچ و اگر هست اعتبار   وان اعتبار هم ز خیالات و همناک
حاشا که روی ذات به بیند دو چشم دل   زاول نکرده پرده اسم و صفات چاک
ذوقیست عشق را که نه جان داند و نه تن   از پای آگه است نه نعلین و نه شراک
در خم معنی است که آن نیست در عنب   هم معنی عنب نتوان یافتن ز تاک

ازده

از پرده راز ما چو هدایت برون فتد
گر پرده وجود شما یابد انهتاک

٢ همه گاه همه چون نیست کسی جز خاک   پس نکو نیست سر بارگه اندر افلاک
طلعت یار ز هر سو متجلی است ولیک   نور پاکش نتوان دید جز از دیده پاک
لاف توحید مزن از است مسلم که بعشق   نشناسد گهر از خاره و زهر از تریاک
اندرین بادیه آن قابل طوف حرم است   کز مغیلان خطر از قدمش را نی باک
گرچه بس معرفت هست ولی ای عارف   چیست ادراک در این مرحله عجز از ادراک
چون هلاک است سر انجام همه خلق جهان   اولی آنست که گردم بره عشق هلاک

راه دور است و کی زود بمنزل برسد
که هدایت بودش مرکب چست و چالاک

٣ زنهار کی بده ای عشق باکمال   یا عقل یا جنون یا مرگ یا وصال
ای آنکه در دلت انکار عاشقی است   خواهی دو صد جواب بنمای یک سوال
کم گو ملامتم که اندر دل من است   نی پند را اثر نی صبر را مجال
ای قامت چو سرو وی عارضت چو گل   ای غره ات چو بدر ای ابرویت هلال
یاد جمال تست همواره در ضمیر   شوق وصال تست پیوسته در خیال
کی نالم از تو من که اندر ازل شده   وصلت مرا حرام خونم ترا حلال
چون دست من رسد روزی بدامنت   من مفلس گدا تو صاحب جلال
رستن ز قید دام تو سودی نمیدهد   بعد از زیان پر بعد از شکست بال

تا کی هدایت سودای وصل دوست
این مطلبی بزرگ وین خواهشی محال

اگرچه رفتی ز دیده من نشد نگارا هنوز زایل — نه شورت از سر نه شوقت از تن نه عشقت از جان نه مهرت از دل

قسم بموت که هر دو ست بسوخت جانم در آرزویت — گرم نباشد گذر بسویت مرا ازین پس حیات مشکل

چه شد که ما را اگر دو هری وطن نسازی مهی بشهری — بلی تو ماهی و مه نگیرد قرار ما را بهیچ منزل

تو شمس جانی و من خلیلم که شمس گردون بود دلیلم — من و جمالت که شمس طالع چه مهر ورزم بمهر آفل

نه آرزوئی بجز وصالت نه جستجوئی بجز جمالت — نه گفتگوئی بجز خیالت چه در مجالس چه در محافل

بقول ناصح همی نخندم نه گوش دارم نه کار بندم — بلی نصیحت کجا پسندم حدیث باده خیال باطل

بگیردم دست گر هدایت عنایت آورده ای رحمت
وگرنه ماندم غریق بحری که نیست در آن امید ساحل

چه دیده دیده نگر زان دو نرگس کحل — که دیده ام نشود جز بدیدنش مشغول

کدام هوش که شوقت شکسته پای هوس — کدام عقل که مهرت نبسته دست عقول

تو دان و دل که برغم گذشته بر این تخت — ترا نشانده ام و بسته ام ره خروج و دخول

عجب که مردم بیعشق خرم و شادند — کسی که عشق ندارد چگونه نیست ملول

شراب در سر و مرغول شاهد اندر دست — کجاست مرغ سحر خوان که برکشد مرغول

چه سان بآینه دل قدر جانان عکس — ز زنگ هستی خود تا نسازیش مصقول

بکیش اهل طریقت قبول جانان نیست — نماز هرکه نباشد بخون دل مغسول

تمام شد دل و دین بدست هر نیاز — بپیش دوست نشد تا کدام یک مقبول

من و توئی بمیان نیست ای هدایت هیچ
هم اوست عاشق و معشوق و قاتل و مقتول

ای تو با سرگران و ما بتو مایل — کی شود از سینه نقش مهر تو زایل

صومعه و خانقاه پر ز حدیث — خود تو در آن حلقه بوده سامع و قایل

عشق جمالت دلیل راه درون بس — عقل کجا رهبری کند به دلایل

نیست ز ما راه تا به پیش تو چندان — هستی ما در میانه آمده حایل

پا نکشم از در تو تا که نه بینم — دست خود آخر بگردن تو حمایل

عارف خود چون نمیند اهل شریعت — کی ز حقیقت کنند حل مسایل

فضل بجز عشق نیست در بر دانا — عشق مرترا نداری تو لاف فضایل

در عجم کز کجات آمده ظاهر — این همه نیکو رخ بدیع شمایل

با تو شود همنشین چگونه هدایت
مفلس مسکین من و تو شاه قبایل

مدام نقش رویت هست اندر دیده و در دل — تو پنداری که از یاد تو هستم لحظه غافل

رسید از اشتیاق تو بلب جان در فراق تو — کنون جان دادنم آسان ولی جان بردنم مشکل

میان آتش عشقت در آب چشم خود غرقم — چه حالست اینکه میسوزم درین دریای بی ساحل

تو ای شیرین شور انگیز با پرویز در عشرت — مرا چون کوهکن جان کندن از هجرت حاصل

سیه شد روز من در فرقت رخسار چون ماهت — خوش آن شبها که بودی بر سر کویت مرا منزل

بود روزی که بر عزم سفر زین ره گذاری — منت مجنون صفت در پی تو لیلی وار در محمل

هدایت رانه بندی تا در آن زنجیر مشکین پا — گمان منما کزین سودا شود فرزانه و عاقل

ز مستی جمله عالم را ظلال دوست می بینم
اگر منکر شود زاهد دلیلم کیف مد الظل

طالع نگر که دیدم در گردنش حمایل — دستی که بر سرم بود زان نازنین شمایل

از جان برای این دل شو متصل به جانان — جان چیست تا که باشد اندر میانه حایل

ظاهر پرست را نیست جز قیل و قال فضلی — غافل که ذره عشق بهتر ازین فضایل

اسرار عشق دانست محرم کسی بجز عشق — خواهد نمود هم عشق تحقیق این مسایل

بس رازهای پنهان از خلق می تراود — آگاه نی عجب بین از قول خویش قایل

مجنون صفت سپردیم در جستجوی راه — اوخ که لیلی ما نبود درین قبایل

از نظم من هدایت دانی که فیض یابد
هر کس بطرز رندی طبعش شده است مایل

گر راندیم ز حضرت خود نیستم ملول — ناقابلی چو من نشود مر ترا قبول ۷

رشکم کشد که قاصد من نگرد رخت — ای کاشکی که کور بدی دیده رسول

آن را که شمع وش تن و جان زآتشی بسوخت — نبود بزم اهل صفا رخصت دخول

تا جا گرفت صورت جانانه در دلم — مکشوف شد بمن سبب علت حلول

از عشق وارخموشی سودی بیافتم — سودی نبرده ام من ازین قال و آن قول

مستقیم باب و مرا خود ز آب مرگ　　وز آب باشکیم و بر مرگ خود عجول

این طرفه بین که حاصل تحصیل خویش را　　تحصیل حاصل است چو دیدم پس از حصول

حرف وصول بود خیالی که کرده‌ایم　　جز دوست کس نه دوست ندارد ره وصول

اندر میان واعظ و من خلاف نیست　　او از فروع گفت حدیث و من از اصول

نادان همیشه خامش و جویای دانش است　　فضل است اگر اهل هنر را کند فضول

این حمل را چگونه همی خواهد احتمال　　بیچاره آدمی که ظلوم آمد و جهول

یارب هر آن بلا که شود نازل از سما　　من خود کیم که در دل من میکند نزول

بد نام گشته عقل ز نقل تو ای حکیم　　او هم را چه نام نهادی همی عقول

ارباد هر چه هست هدایت زبان ببند
خوکن بذکر عاقل و در گوشه خمول

این مجازات جهان پر زوال　　در حقیقت جمله وهم است و خیال

ماه ما در هر سپهری جلوه گر　　غافلان اندر خیالات محال

راه عشق دوست از کثرت برون　　اهل کثرت غرق بحر قیل و قال

وقت آن شوریدگان مست خوش　　کز غمش پیوسته اندر وجد و حال

ای صنوبر پیش قدت همچو بید　　وی مه از رشک جمالت چون هلال

کعبه کویت به از بیت الحرام　　معجز لطفت به از سحر حلال

مظهر اسرار حق لاینام　　مظهر نور قدیم لایزال

از کرم دست هدایت را بگیر
تا نسازد غفلت او را پایمال

صد شکوه بیک بوس توام چون رود از دل　　صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل

من بو العجبیهای محبت که دلم بود　　یک قطره و عمری است که جیحون رود از دل

در جور بیفزا و بمهرم بیقین باش　　بیرون نروی از دلم ار خون رود از دل

از داغ دلم تا ابد از لاله بروید　　کی داغ تو ای لاله گلگون رود از دل

وز باغ تنم تا ابد از سرو زند سر　　کی حسرت موزون آن قامت رود از دل

گویند ز غلامم پی مشغول و خواهند　　عشق تو با فسانه و افسون رود از دل

عاقل که ز دل می‌نرود یاد تو تا حشر　　وانها که شنیدم همه اکنون رود از دل

او با وشرم سوخت هدایت تو هم اکنون
بگذار که آهی سوی گردون رود از دل

گفتم روم ز کوی تو بیرون برای دل　　غافل که بند هاست ز مهرت بپای دل

شکست در دلم اگرت جا شود ملول　　در جان خویشتن دهمت جا بجای دل

تا یافتند جان و دل آمد مقام تو　　گه دل فدای جان شد و گه جان فدای دل

هر لحظه مبتلا کندم بر ستمگری　　یارب مباد کس بجهان مبتلای دل

تا جان ببرد همره خود سوی او برفت　　بس منفعل شدم ز دل و از وفای دل

خون دلم بریختی ای چشم خونفشان　　خوش در کنار دل نهادی سزای دل

هم دل بدل نهفته هدایت خرد
در نامه عشق ازین شوان ماجرای دل

سرد گز عشق آن چشمان کحول　　شوم در آب چشم خویش مغسول ۷

که این کار نکوتر ز عشق است　　بشغلی چون بباید بود مشغول

بغیر منصب عشق نکویان　　ز هر منصب بباید بود معزول

بعشق گرکشد جانان بدانی　　که منت هاست قاتل بر مقتول

وضوی هر که از خون جگر نیست　　نماز او بشرع عشق مقبول

ز دل زنگ ار نگیرد صیقل عشق　　نخواهد گشتن این آیینه مصقول

ز غیر یار خاطر دار مقطوع　　اگر خواهی شدن با یار موصول

هدایت بس پریشان است و درهم
ز یاد زلف آن مشکینه مرغول

چه گویمت که چها روی داد از آن رویم　　همین قدر بشنو کو من است و من اویم

همیشه خواهم این دل به بند عشق بسم　　نشسته است عجب دشمنی به پهلویم

نه سرو بر لب جو نیک دلکش است و نکو　　چرا قدم نگذاری بچشم چون جویم

ترا با بروی چون تیغ نیست حاجت تیغ　　بگذار تیغ که کشتی به تیغ ابرویم

مگر که دیده نباشد که ننگرم ورنه　　گزیر نیست ز دیدار روی نیکویم

نه پاسبان شهان هندوی است شب بام — مرا ان زمیش و گمان کن غلام هندویم

هدایت ارچه منم شهره در سخنگوئی
ولی بحسرت آن غنچه سخنگویم

دیدیم ترا رخ که چنین بیدل و دینیم — جستیم ترا مهر که با خویش بکینیم
زلف تو چنان داد که آشفته چنانیم — چشم تو فسون خواند که مباده چنینیم
دل رام تو کردیم گر آرام بریدیم — درمان ز تو جستیم که با درد قرینیم
تا شاهد ما آمده محو شهودیم — تا راهزن ما شده از اهل یقینیم
در عشق تو میریم که در عشق تو زادیم — آغاز بر این بوده هم انجام بر اینیم
گر هجر پسندی و در وصل بهبندی — با هجر تو شادیم و بوصل تو غمینیم
در بند تو هر چند که آزاد زمانیم — در حکم تو هر چند که سلطان زمینیم
گر صید تو گیری ز اسیران مکندیم — ور خواجه تو باشی ز غلامان کمینیم

مگذر بهدایت مگر از گوشه چشمی
تا خلق نگوینه که ما گوشه نشینیم

ما کز نخست بر در میخانه زاده‌ایم — هم محو روی ساقی و هم مست باده‌ایم
نقشی بر آب بود چو نقش جهان تمام — زانرو فتاده در پی خوبان ساده‌ایم
وابسته از جهان و گرفتار زلف کج — شیر نریم لیک اسیر قلاده‌ایم
ایمن ز اختلاف هوای بهار و دی — همچون درخت سرو بیکپا ستاده‌ایم
خواری بریم و روی نتابیم از بتان — باید صبور شد چو دل از دست داده‌ایم
حرزی بجان داد جهان تا ستاندش — ما را چه انگند که ز اول فتاده‌ایم
خاک است و خشت بستر و بالین ما دهر — آسوده دل ز منت فرش و وساده‌ایم
پس اهل خانواده عالی درین جهان — هستند لیک ما ز دگر خانواده‌ایم
در جاه و ملک و مال و خردمندی و کمال — از هر خسی کمیم و ز هر کس زیاده‌ایم
محبوس کی شویم بهر خانه مهره وار — بر خود چو راه نرد شش در گشاده‌ایم
رخ بر در وزیر شه پیل تن نهیم — فرزین شویم گرچه ز اول پیاده‌ایم

گر یافتند خلق هدایت براه عشق
ما بر جای پای ما بادب سر نهاده‌ایم

زشوق

زشوق آن خط مشکین چو مهر از نامه برگیرم — اگر صد بار خوانم تا به پایانش ز سر گیرم
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه — بدستی صفحه از قاصد بدستی چشم تر گیرم
مرا چون نیست زر از دیده در لعل و گهر گیرم — [illegible]
ز رشک نازنین من جهانی در کمین من — کمر بندد بکین من کسی گر زوی خبر گیرم
کرم خواند ورم راند صلاح بنده به دانم — توانم کی بجای وی خداوندی دگر گیرم
چو پیرارش ز خود جویم بدل باز از سفر گویم — چو گاهی از درش پویم ز نو ترک سفر گیرم

هدایت گرچه از نظاره اوس پریشانم
پریشان تر شوم از طلعت او گر نظر گیرم

گر در حرم ار بر در بتخانه نشستم — بر یاد تو ای دلبر جانانه نشستم
از خانه بمیخانه شدم مست و غزلخوان — این حاصل آن عمر که در خانه نشستم
دیوانه شدستم اگر امروز عجب نیست — عمریست که با این دل دیوانه نشستم
گوهر نکنم نادم و بیهوده به ساحل — عمری پی آن گوهر یکدانه نشستم
از سبحه و سجاده ندیدم چو رهائی — برگشتم و با ساغر و پیمانه نشستم
شمع همه آفاق شدم چون بارادت — بر آتش هر شمع چو پروانه نشستم

جز جلوه دیدار ندیدیم هدایت
هر چند که با خویش و بیگانه نشستم

ارمغان به زگنه چیست بدرگاه کریم — هم مگر عذر گنه خواهم از آن فیض عمیم
طاعتی سر نزند از من بجهان الا عشق — دارم امید که حاصل دهدم اجر عظیم
هر کسی دم ز مقامات زند در ره عشق — بی مقامم من و در درگه تسلیم مقیم
جز تجلیات نه مرا را بطی و اسطه — رابط حادث همه دانند شد یا بقدیم
هر دو از تست ولی لطف تو از قهر بهست — گرچه فرقی نکند در بر ما خلد و جحیم
گرچه غیر تو نه بینم نپسندم نومید — که منم از تو بامید و ز غیر تو به بیم

شربت تلخ هدایت نوش رهی نوش
نیست بی حکمتی آن فعل که سر زد ز حکیم

ازین پیمان گسستن از تو دل شاد است پنهانم — که هر ساعت بدست تست دست از بهر پیمانم

[illegible]

مرا روداد از نگه دیدن روی تو آن حالت
که من حیران بماندم در تو و گشتم حیرانم

حدیث از جلوه‌ات سر زد و در جمع سرمستان
چنان آشفته گردیدم که تا محشر پریشانم

کجا دامن کشان سوی گلستان بگذرم بی تو
که از لخت جگر چون گلستان گردیده دامانم

هزاران دانه یاقوت از چشم فزون آمد
دو رسته در تابان تا نمودی زان دو مرجانم

در آغاز طلب پنداشتم راز تو دانستم
کنون کانجام ره دیدم یقین دانم که نادانم

دریغا با که گویم درد دل را او که دریابد
که از لب تشنگی میمیرم و بر طرف عمانم

خراب از عشق تا گشتم شدم آباد ای خواجه
ازین سیلم چه غمهاست کو کرده است ویرانم

من و بی طلعت جنت زهی خسران زهی حسرت
دگر در دوزخم با تو که فردوس است نیرانم

اگر امروز اگر فردا تویی کام دل شیدا
چو خط از صحبت حورا چه ذوق از وصل غلمانم

مرا در کعبه و بتخانه ره ندهد به دست کس
مسلمان کافرم میخواند و کافر مسلمانم

چه کافر چه مسلمان زاهل توحیدم از آن روزی
که از جان بنده درگاه شاهنشاه ایرانم

محمد شاه غازی زیب تخت و فخر خاقانی
که زیب و زیور است از نام او دیباچه دیوانم

ای چون سر زلفین تو درهم شده کارم
نبود چو سر زلف تو آرام و قرارم

تا زلف سیاه تو چو چنبر زده مار است
در پیچ و خم از درد چو سر کوفته مارم

دیدی که چسان آتش تو مرا سوخت
باور ننمودی که کند شعله شرارم

دامن مفشان اینهمه اکنون بمن از ناز
برباد مده زان سر کو مشت غبارم

سرخوش همه اغیار ز صهبای وصالت
پیوسته همین من ز تو در رنج خمارم

در حال ممانم برس ای آب حیاتم
در رنج خزانم بوز ای باد بهارم

بشتاب از آن پیش که بر لب رسدم جان
دریاب از آن پیش که آیی بمزارم

تا جان نگرفته است کنار از من مسکین
جانم ببخش از لب و بنشین بکنارم

افتاد هدایت نفس من بشماره
افتد برخش دیده مگر روز شمارم

خوش آنکه مست و بیخود در بزم یار گریم
هم پای نای نالم هم زار زار گریم

او سرو وش ببالد من رعد سان بنالم
او برق وار خندد من ابروار گریم

ایام

گر بر سرم کنم خاک که جامه در برم چاک
چون عاشقان بی باک بی اختیار گریم

شوریده همچو مجنون گردم بکوه و هامون
در دشت برکشم آه در کوهسار گریم

زان یار بی مدارا زین درد بی مداوا
هم چون سحاب نالم هم بی شمار گریم

دوزخ فسرده گردد چون آذری بدریا
گر در غمش دمی چند روز شمار گریم

رسوا شود هدایت از شور عشق من یار
بهتر که در فراقش شبهای تار گریم

بسیار خوب رویی در این شهر دیده‌ایم
اما نهفته مهر کسی برگزیده‌ایم ۲

نامش نمیبریم که افتد بهر زبان
کز شرح راز عشق زبان را بریده‌ایم

گلباغ پر گل است سراپای او و ما
صد خار خورده‌ایم و گلی زو نچیده‌ایم

از یاد آهوان سیاهش ز مردمان
وحشت گزیده‌ایم و چو آهو رمیده‌ایم

هر جا که بگذرد همی از بیم چشم زخم
صد ان یکاد خوانده و سویش دمیده‌ایم

معشوق پاک دامن ما به ز عالم است
بسیار در قفای نکویان دویده‌ایم

حیف است این صنم ببر ما اگر چه ما
ای بس سمنبران که ببر درکشیده‌ایم

از آن کمان و تیر که ابرو و چشم اوست
همچون کمان و تیر ضعیف و خمیده‌ایم

از دیده تا شنیده هدایت بسی است فرق
افسانه‌ها ز یوسف و حسنش شنیده‌ایم

این مکش دست ز دستش که بجز نشده دستم
ادب ای غیر که گشتم جدا از یار که هستم

یکی زخم تو حاصل شدم ای دوست دو حاصل
نیم عشق تو مردم ز غم هجر تو رستم

بخیالی که تو امشب ز در من بدر آیی
بسکه بر پای ستادم من و بر جای نشستم

من از آن روز عزیزم که چو خاری ز تو خوارم
هم از آن وقت بلندم که چو خاک ره تو پستم

بودم آزاد بدریا چو یم آشام نهنگی
صید کردی تو چو ماهی بخم زلف چو شستم

خنگ چو یم مثل من تو نهالی تر و نورس
از پی راستی است که خود را بتو بستم

دل من با تو درست است و همان عهده قایم
گرچه از سنگ جفایت چو دل خویش شکستم

نرسیده است بسی عمر من اما ز فراقت
سال گویی که به پنجاه رسیده است و بشصتم

بمکافات هدایت بجوارم و شنه طعنه
که بس از تیر ملامت دل هر دلشده خستم

آمد و از دل ربود طاقت و تابم | رفت و همراه برد راحت و خوابم
خشت و گلی راست کرده بودم و از نو | سیل عظیمی نمود خانه خرابم
دید چو خامم بروی آتش عشقش | روی چو آتش نمود و ساخت کبابم
گرچه حجابش ز پیش چهره برافتاد | گشت ز نظاره شرم عشق حجابم
جسم اسیر فراق و جان بر جانان | کشتی من در درنگ خود بشتابم
دیده از آنگه که دیده نرگس مستش | هر که مرا دیده خوانده مست شرابم
بوسه خمارتم ز کنج لب او | غمزه نمیر اندگر به تیر عتابم
جامع اضداد گشتم از اثر عشق | کز دل و از دیده غرق آتش و آبم

وصل نجستم از او هدایت و بهتر
زاهل هوا و هوس نگرد حسابم

چه خوش بودی اگر بودی درین شبهای مهتابم | نوای چنگ و شوخی سنگ و جای باده نابم
نه دارد خواه جام باخود نه میگیرد کسم از وی | ببازار محبت ناروا چون سیم قلابم
شنیدم کس بکس چون دیر ماند خوی او گیرد | بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بیتابم
چهار بر سر گذشتم پیتو چون رفتی ز چشم تر | یکی از سر گذشتم اینکه دوش از سر گذشت آبم
مرا از روت محرابست و کویت قبله تا هستم | بمیرم کافر ار از قبله پیچد روی محرابم
بخوابم وعده فرمودی که روی خویش بنمایی | گردانی نخواهد برد پیروی شبی خوابم
زبانم تا روان باشد حدیث خوی تو گویم | ز هر فصلی نصیحت سود مند آلا درین بابم
من اندر گریه و در سوز و یاران گرد من خوشدل | نه جای رنجش است از خلق آری شمع اصحابم

مرا گویند هدی کن گزین سودا شوی فارغ
هدایت دست و پا آرد کجا بیرون زگردابم

رمیدیم و پریدیم و زصیاد بریدیم | دریغ اینهمه سختی که در عشق کشیدیم
از آن وصل ندیده ملالی که نه انگیز | شنیدیم که در عشق بود وصل و ندیدیم
بپویند و بجویند و چو جستید بگویند | که گشتیم و بجستیم وصالی که شنیدیم
سر رشته ما بود چو اندر کف صیاد | ز غفلت بهر سوی به بیهوده رمیدیم
کجا مرغ زدانه کند صبر و تحمل | فتادیم درین دام بسی گرچه پریدیم

شبانان

شبانان شبانه برد باز بخانه | بسی گرچه درین دشت چریدیم و چمیدیم

هدایت بدین بحر غزل نغز نگردد
چه وزنیست ندانم که امروز گزیدیم

جدا از دوست در مردن چنانم | که دشمن رحم می‌آرد بجانم
رسان ای عشق آخر در شهیدان | که من وامانده زین کاروانم
نیارم بر زبان تا شکوه از تو | که گشتن ببر اول زبانم
توان بر ناله ام دادن گهی گوش | نه آخر بلبل این گلستانم
بیارگی تنم شد همچو مویی | ز بس در فکران موی میانم
ولی در نیستی و هستی اوست | همان گاهی یقین و گه گمانم
نماند از هستی من جز خیالی | خیالت گر رود بنود روانم

هدایت را بس این دولت که در عشق
ز چشم و لب همی گوهر فشانم

زان پیش که جان در غم هجرت بسپاریم | باز آی که سر بر کف پایت بگذاریم
بی روی تو ایمه همه شب تا سحر از چشم | اشک افشانیم و هم اختر بشماریم
زین خاطر شوریده ما صبر چه خواهی | از ما طلبی هر چه چیزی که نداریم
تا نخل هوای تو کی آرد ثمر وصل | در باغ دل امروز یکی ریشه بکاریم
ای طرفه چو گشت ار تماشا نشود سبز | با اینهمه باران که ز هر دیده بباریم
ای ساقی رندان چه شود گر سر رندی | یکشب برم آیی و بهم می بگساریم
یکره چو صراحی نفسی با تو بخندیم | تا کی چو دف و چنگ بنالیم و بزاریم
جان جوی که بی دغدغه در پای تو ریزیم | سر خواه که بر گردن خود پیش تو آریم

گردن کشد از تیغ تو هیهات هدایت
گردن بنهیم اینک و گردن نه نخاریم

نسیم صبح ز باغم همی دهد پیغام | که در کشید درین فصل گل همی گلفام
در آب خشک نه بیدی اگر تو آتش تر | نظاره کن بمی لعل در بلورین جام
بشب ز خوردن می خود ترا که گیرد دست | بروزت ار نبد دست می بجام صیام

حلال را بخور ای دوست وز حرام گریز / کنون که روزه حلال است و باده حرام
گرنه حفظ بدن واجب است در ره شرع / پی چه جسم بکاهید کو خواهش و عولم
بغیر زردی رخسار و کاهش تن زاو / چه دیده‌اید ازین روزه اندرین ایام
تمام چونکه شود مه هلال گردد واه / که شد هلال تن ما گذشته ماه تمام
بجان دوست که گر من شبی ننوشم می / ز ضعف روز نیارم همی قعود و قیام

مدامست از کهن خاصگان کشیدن می
بما خجانه پسندد کسی که عفوش عام

سوی فزون نباشم و کوهی بمی کشم / گوئی میان نازک اشوخ مهوشم
گفتی بلاست باده کمش باده ای رفیق / دانم که می بلاست ولی من بلاکشم
بی عشق نیستم نفسی زنده گی بدهر / گرنی سمندرم ز چه دایم در آتشم
ای شیخ خرقه پوش اگر صاف و بیغشی / منع از چه میکنی ز می صاف بیغشم
از بهر چه عامه حدیث بچهم خوان / گر کار خود نکند اینها مشوشم
زاهد بروز پیش که چون وقت من خوشست / جز روی اهل زهد بهر ناخوشی خوشم
دردیست در دلم که بدرمانش هر شبی / خار است بستر من و خار است بالشم
تیری بسینه خورده‌ام از غمزه کزانست / مانند مرهمیست بدل تیر آرشم

زان غمزه بسکه تیر بیای رسد بدل
پا تا بسر هدایت گوئی که ترکشم

۳ روزی که بمردم گذری کن بمزارم / خورسند نما تا بقیامت دل زارم
یاقوت شود از اثر خون دل من / هر خاره و سنگی که بود گرد مزارم
با اینهمه شوقم که بدیدار رخ تست / بی روی تو در خاک کجا هست قرارم
از آتش دوزخ چکنم بیم که عمریست / از آتش هجران تو در شعله نارم
جنت بچه کار آیدم ار تو به بخشند / جنت بود آنجای که در هست نگارم
ور خود بمثل جای تو خواهند بدوزخ / دیوانه وش از خلد بنار است گذارم
در یک سر موی تو زبان گر زوی آید / چون موی بسوزم همه دوزخ بشرارم
افسرده کنم آتش دوزخ ز نم چشم / وانگاه ترا خوش بنشانم بکنارم

زاشک

ز آتشکده سینه من بادیه برقی است
ارادت و هایت چه زبان روز تمام

بر در و بامت سحرت چون نگاهی میکنم / چاره درد دل از دو دیده آهی میکنم
گرچه میدانم نمی‌آئی ز شوق وعده است / سوی در می‌آیم و هر سو نگاهی میکنم
گر دهی صد بوسه ده بشمارش و نه بشمار / در میان دانسته گه گه اشتباهی میکنم
با نگاهت با نگهت یا بزاری یا بزور / عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم
گر تو آزارم کنی من هم پی آزار تو / عشقبازی بابت مژگان سیاهی میکنم
گرچه با یکدل دو دلبر داشتن نبود صواب / از برای مصلحت چندی گناهی میکنم
گرچه از معشوق ناز اولیست و ز عاشق نیاز / ناز با معشوق خود من بیگاهی میکنم

داور گردنده سلطان محمد شه که از الطاف او
باهدیت جواز هدیه‌ای و تابم نماند اداش هم از دل کی قرار جای کن
شکوه از دست تو پیش پادشاهی میکنم

بعشق دوست ترک عقل و دین و خانمان کردم / بدشمن کس نکرد اینها که من با خویشتن کردم
ز زخم مار زلفش گر بجود چون ماری بپیچم / سزای من که ماری را نهان مسکن برتن کردم
بیچ گنونم نبود حاصل و صد عقده ام در دل / بغفلت عمر شیرین صرف بوسی زان دهن کردم
قد و چشم کسی آمد بیاد و اشک در چشم / بباغی گر نگاهی سوی سرو و نسترن کردم
ز کام دل گذشتم بر مراد خاطر دلبر / که گرو از عشقبازان یاد دلش ظلمی که من کردم
چو خونریزی و بی باکی او را دیدم از اول / همان روزی که دل دادم بدو فکر کفن کردم
زیاد آن لب لعل از دو چشم ازبس فشاندم خون / کنار و دامن خود را بدخشان و یمن کردم
ز مستی و زغفلتم حمله گی رندان نشدند آگه / ز بس گریان بشوقش روی در هر انجمن کردم

داور سلطان محمد شه که از الطاف او
بر در شش هر روز کسب قدر و جاهی میکنم

ما چه قومیم خدایا که چنین دربدریم / بهر دیداری بر سر هر رهگذریم
جز ستم گرچه نه بینیم ازین لاله رخان / باز هر روز پی کبک خرامی دگریم
گر بگوئیم که دیوانه چرا با خردیم / ور بگوئیم که فرزانه چرا بیخبریم

تشنه از آب شود سیر و لب چشمه عشق — هر چه زین آب بنوشیم همی تشنه تریم
این چه حالت ندانم که ز خشک و تر دهر — با لب خشک همی غایم و با چشم تریم
دل ما جمع پریشان به پریشانی جمع — همچو شمعیم که سوزنده به هر جمع دریم
نیست ما را نظر هیچ بجز منظر دوست — نظری جانب ما کن که چه صاحب نظریم
سر برآوردیم نهادیم چو باد در ره عشق — ما نه ای بی سر و پا عاشق بی پا و سریم
صعب کاریست که لب بسته دو دو گه داریم — طرفه حالیست که بنشسته و اندر سفریم
پیش ما سهل چه کاهی است کشیدن محنت کوه — گرچه چون موی نزار از هوس آن کمریم

جمعی از ما فضلات بیدا است جمعی
عجمی نیست که هم راهزن و هم راهبریم

فرقت افتاد اندر عین وصل عشق از وصل جانانم — سفر کردم ز کوی دوست وز کارم پشیمانم
شنیدستم که آهو در بیابان است و این طرفه — که او آهوی مشکین چشم و من سر در بیابانم
الا ای ترک شیرازی که ناگه ترک من کردی — بچشمانت که در هر حال من ترک تو نتوانم
نه خود گفتی که چون رفتی شوم من همسفر با تو — چرا ماندی و بگسستی بکام غیر پیمانم
ندانستم که عهد خوب رویان را ثباتی نه — گمان کردم که در آن دل اثر کرده است افغانم
چو یادم هرگه آید آن رخ آن چشم و آن مژگان — یکی دریا فرو بارم به رخ از چشم و مژگانم
خوشا آن شبها که سرمست آمدی ناگه در بزمم — میان بگشادی و می دادی و خفتی در ایوانم
دریغ آن مهربانیها و افسوس آن وفاداریها — که این بر زخم مرهم بود و آن بر درد درمانم
همان دستی که اندر گردن و زلف مرا بودی — گهی بر سر بود امروز گاهی بر گریبانم
تو در هر جمع باشی شمع و من سوزم ز هجرانت — اجل ای کاش زود آمدی بر غارت جانم

هر آنکه را دلی خون است از هجر است
سخن چرا این نمی گوید که چون زلف پریشانم

بنمود چو موی کمر و کوه سرینم — از موی بود کوه کشیدن به یقینم
یکموی و کوهی بکشم در ره عشقت — گر موی میان تو بنیم از چه چنینم
یکدوست نمانده است مرا تا بتوان دوست — کز مهر تو بسته میان جمله بکینم
گویند که در گلشن فردوس غمی نیست — اندر عجبم کز چه به بزم تو غمینم

ایم

آهم بدلت آمد و ننمود اثر آه — زین تیر سبک آمده نومید و خرم
دل بردی و اندر پی دینی و مرا شرم — دینی نه که چون دل بسپارم بتو دینم
صد بوسه طلب کردم و بخشودیم اما — مشمر خود اگر می شمری مرد امینم
می تاخت سمند و همش اندر پی و تنگش — بس خانه خراب است چو در خانه زینم
از گریه بگل مانده مرا پای در آن کوی — مردم همگان بر در او خاک نشینم
با عشق درآویختم و طرفه فنی زد — برداشت نخستین و زد آخر بزمینم

گفتی که همین است هر آنچه که شنیدیم
نی صد تن دیگر ز پی آرند همینم

قطره اشک نماند پس از این چشم ترم — زود ترکاش شود خون نخست جگرم
گفتم ای زنده ز وصل تو بر آتش شوق — وه کزین آب فزون هر چه خورم تشنه ترم
تا بیفتاد سر و کار دلم با دل تو — در گمان بود اثرها ز دعای سحرم
رشک اغیار ز کوی تو ام آواره کند — حاجتی نیست که جورت فکند در بدرم
تو به هر کوچه خرامان و من از شوق نگاه — در طلب هر قدمی بر سر راه دگرم
چشم بگشادم و تا زانوی من آمد اشک — گر نهم دیده بهم بگذرد از کمرم
چه اثر بیشتر از این که ز کویش رفتم — تا نگوئی تو که این ناله بود بی اثرم
تو چه دانی چه خبر هاست درین بیخبری — من خبر دارم از او گر تو جهان بیخبرم

نه سر صبرم و نه پای طلب در ره وصل
دهم انصاف هر آنکه که چه بی پا و سرم

نشسته این شب مهتاب یار من برم — شبی خوش است که با آفتاب و با قمرم
دو هفته ماه نمایی حجاب از رخ بنمای — که ماه چارده بنهفته گردد از نظرم
اگر تو ساقی بزم منی نباید هیچ — لب و دهان تو بس نقل و پسته و شکرم
لب تو آب حیاتست و من چو اسکندر — که مانده در طلبش سالهاست در بدرم
بس است زحمت ظلمات فرقت ای بت — ببوسه زنده جاوید ساز چون خضرم
باب لعل تو مستسقیم وگرنه ز چیست — فزونتر آنچه ببوسم لب تو تشنه ترم
بده پیاله بستان و نام خواب مبر — که چشم مست تو بربوده خواب از بصرم

بر بناسری که خرابم کنی و برخیزی — بنرگس تو که مستم مده که می نخورم
مرو که دست من و دامنت و می نیشین — وگرنه چو گریبان صبر را بدرم
سخن بهدایت ازین طبع تازه شد در دهر — روم من و چه عزیزان روند بر اثرم
نگفت نی که بدرگاه من جهان آیند — ازانکه چاکر دربار شاه دادگرم

ابو المظفر مغز شهان محمد شاه
که رایتش بسراید که هست ظفرم

ناصح مکن ز عشق بطاعت دلالتم — خوش باد حالت که منم این است حالتم
کشتی بحرف غیر مرا زار و زین عمل — نبود ترا ملال که من بی ملالتم
باخبر آمدم هدایت رساندیم پیش — بودم خجل زخویش و فزودی خجالتم
فصل بهار آمد و تا بسته ام زمی — شد آشکار بر همه عالم جهالتم
در آن حرم که نیست ره نامه و رسول — ای باد صبح هم تو توانی رسالتم
از روی خوب دیده فرو بسته ام دریغ — نامم هدایت است و همان در ضلالتم
کامم اگر نه تلخ بدی از فراق دوست — آنگه عیان شدی که چه شیرین مقالتم

گر عارف هشیار و اگر عاشق مستیم
باری چه تو آن کرد همینیم که هستیم

این منم دیده دگر بر رخ آرام روانم — بسکه اندر نظرم طرفه نماید لگمانم
هرچه نزدیک ترآرم بهدایت دور ترا بی — راست گویی که تو چون تیری و من هیچ کمانم
گر برم نام دگر لاله رخان تا تو نرنجی — که تو اندر دل من هستی و یاران بزبانم
پیر کرده است مرا گرچه فراق تو ولیکن — گر بخواهی تو بگیسوی تو تا کرده جوانم
به دو چشم تو که از شوق تو آب بچشم — هم بجان تو که از دوری روی تو بجانم
در غم روی تو پهلو چه به بستر بنهم — تا سحرگاه تو گویی به بر تیر دستانم
من اگر عشق نورزم بچه ارزم به شیری — ور مرا کس بخرد به بشیری مستانم

هرکه او عشق ندارد تن بیجان شمرد او را
شکر لله که هدایت نه تنم من همه جانم

گر عارف

گر عارف هشیار و اگر عاشق مستیم — باری چه تو آن کرد همینیم که هستیم
زان روز عزیزیم که در چشم تو خواریم — زان وقت بلندیم که در کوی تو پستیم
بر ما گذری آر که سر در کف پاییم — بر ما نظری دار که جان بر سر دستیم
هردم چه بناشت گشایی که من دل — در زلف تو چون ماهی افتاده بشستیم
بستیم در باغ جنان تا بتو دیدیم — کندیم دل از عیش جهان تا بتو جستیم
هر رشته که جز رشته مهر تو بریدیم — هر عهد که جز عهد وفای تو شکستیم

در باده ز روی تو یکی عکس در افتاد
زان روی هدایت همه دم باده پرستیم

گر به ز زمانه سزاوار بود چون مردیم — گر بر قسیم ولی عشق تو با خود بردیم
دین ما بر سر پیمانه اگر رفت چه غم — شاد از آنیم که باری نه دلی آزردیم
این می از صاف دگر دردی پیمانه تست — ما اگر صاف نباشیم نه آخر دردیم
مست و مخمور ز هر فرقه تو ئی ساقی ما — در تلخی هرچه تو در ساغر ما ما خوردیم
گرچه در منزل وصلت نرسیدیم ولی — خود نه آخر قدمی راه ترا بسپردیم
گر بشمع تو دل خسته چو پروانه نسوخت — ژاله وش بر لب جوی تو ولی افسردیم

صیقل عشق هدایت بکف افتاد دریغ
نقش اغیار زلوح دل خود بستردیم

رخ خوبان نه من از چشم خطا می بینم — بخدا در رخشان نور خدا می بینم
خور رخ دوست بتحقیق نمی بینم هیچ — گر بسوی سمک ار سوی سما می بینم
یارب اندر دل من از طلب درد که هست — زانکه من درد ترا عین دوا می بینم
لب شیرین تو راه دل شان زد ورنه — این چه شورست که در شاه و گدا می بینم
جام دیگر بده ای ساقی مستم که هنوز — جام از باده می از جام جدا می بینم
تا شدم عاشق رویت همه ذرات جهان — همچو آیینه حسن شما می بینم
زاهدت نام نهم زانکه نباشی عاشق — تا هدایت بدلت رنگ ریا می بینم
عهد دارای جهان پاک محمد شاه است — که جهان را همه با برگ و نوا می بینم
تا به عهدی که دی است بعدل و انصاف — آنکه بینم نه من از روی هوا می بینم

رونق شرع رسول است و طریق حیدر
هر دو را زین شه حق جوی تماشا بکنیم

گه پیر و گهی رهبر و سنیم — گو خلق بدانند چنانیم و چنینیم
شد عمر در اندیشه و بر سر دامنست — نه زاهل کمانیم و نه ز ارباب یقینیم
این شیوه که ما راست نکو نیست ولیکن — با طعن تو ناصح چه توان کرد که اینیم
ما در غم او شادی آفاق بجستیم — شادیم از آن روی که پیوسته غمینیم
بس فخر که داریم بدین هر دو که در عشق — ننگ همگی خلق زمانیم و از اینیم
گر کینه ما در دل خلق است عجب نیست — کز مهر تو ما نیز بجود بر سر کینیم

درویش بی یار میان بست هدایت
تا طی کند این عجب که ما گوشه نشینیم

چون لب عیسی مریم داریم — گر بمیریم کجا غم داریم
عالمی خاص به عشقت ما راست — عالمی تازه بعالم داریم
در حریم تو و پهلوی رقیب — در بهشتیم و جهنم داریم
از پی عشق تو پا در زنجیر — گنج داریم که ارقم داریم
دلبری کن ز بتان جمله که ما — بر تو این شیوه مسلم داریم
طرفه حالیست که جان سوخته عشق — همچنان دیده پر نم داریم

چون هدایت دل ما گردد تنگ
که چو اشعار تو همدم داریم

من نه بخود مهر روی خوب تو بستم — عشق رخت سرنوشت بود ز استم
وصل تو بی ترک سر بدست نیاید — از سر جان خواستم چو با تو نشستم
بود طلسمیت پرده بر رخ زیبا — پرده است افکندم و طلسم شکستم
در دو لب تو دگر شهد آن لب نازک — بس که گزیدم لبان لعل تو خستم
دست بر آن سینه سمن سا سودم — بوی سمن می دهد هنوز دو دستم
کشته چشمت همیشه بودم و از تو — کشته گهی آن دو نرگس مستم

ساعد جانان و گردن تو هدایت
ای سیمبر او فتاده به دستم

روی بنما بمن ستان جانم — پیش از این نیست تاب هجرانم
ضربت تیغ تست مرهم من — لذت درد تست درمانم
ای دریغا که اشک دیده تر — کرد چون نوح غرق طوفانم
قامت تست سرو باغ دلم — طلعت تست مهر رخشانم
لب من بسته است ز اظهارش — لیک پیداست درد پنهانم
یارب از گریه چند ناساید — آخر این چشم گوهر افشانم
من ندانم که چند بارم اشک — گوئی از دیده ابر نیسانم
یار در خنده روز و شب با غیر — من همه ساله زار و گریانم
ره بسویش کجا برم که براه — هست بس کوه و بس بیابانم
زار مردم من و نشد پیدا — اثری در دلش ز افغانم

ای هدایت ز اول ابیات
میتوان یافت نام سلطانم

چه گویم کاینچنین یا آنچنانم — بجانت گر نغم هجرت بکانم
مرا بند است و زندان بی جمالت — اگر در باغ و گر در بوستانم
ز بس هر جا شوی چشم مصور — به عشقت فتنه بر کون و مکانم
دل و دین دادم و جان بر کف ایک — از این بهتر چه خواهی امتحانم
مگر این بد گمانیها خدا را — که نامد جز تو کس اندر گمانم
بدین نامهربانانم چه مهر است — که باشد چون تو ماه مهربانم
دو چشم باز و دل با تست دراز — همه شب دیده ها بر آسمانم
گهی بی روی تو اختر شمارم — گهی بر روی خود اختر فشانم

زبان او کند م دوش در خواب
هدایت زان چنین شیرین زبانم

گرچه حاصل نبود عشق بتان را دانم — صبر از روی نکویان چکنم نتوانم
بود ز آغاز گمانم که مراد است نهایت — لیکن با ختم انجام که بس نادانم
حیرتم در رخ زیبای تو دانم از چیست — لیک این نکته ندانم که چرا حیرانم

راغ پر لاله‌ام و باغ پر از گل گوئی / بسکه پرخون شده از لخت جگر دامانم
سخت سست است مرا عهد و پیمان نیکم / گر بدرد تو بود آرزوی درمانم
پی سپر آیدم از سبزه خط تو / گوئی از رنج بود پا سپر بیگانم
سلطنت بندگی تست و خلایق خاقان / تا ترا بنده شده‌ستم بجهان سلطانم

طرفه حالیست هدایت که نیم هیچ ولی
چو نکو بنگری هرچه بعالم آنم

پریشان حالیی دارم که خود زانحال حیرانم / ندانم مرگ من نزدیک شد یا هجر جانانم
رود باران طبسم بشکوه هر حکیمی ورنه / ز بس خو کرده‌ام با درد نبود میل درمانم
بکار آید مرا جانی که بی جانان بود در تن / بیا ای مرگ باری کز تو منت‌هاست بر جانم
در فغان بخت گل از باد و هنگام خزانم / ندادند باغبان سنگدل ره در گلستانم
هزارم مشکل از عشقت و مشکلتر شود هر دم / بتر از مرگ این مشکل که خواهد کرد آسانم
الا ای کعبه مقصود عفوت عذر خواهم بس / بامیدت سر آید عمر اگر در این بیابانم
مرا گفتی که گر آیم برت بر من چه افشانی / مرا جانی است وان بر کف بپا تا بر تو افشانم
گرت لاغر کشی عار است ای قصاب بی‌گنهم مکش / به آب سبزه فربه ساز بهر عید قربانم

برای گوهر عمان هدایت کی برم حسرت
که نظمی بهتر است از گوهر و طبعی ز عمانم

چشمان تو برده دل ز دستم / ترکی همه جا و جام کرده مستم
تا روی تو دیده‌ام من ای بت / بالله شب و روز بت پرستم
در خون دلم چو جام پر می / از هجر تو تا بلب نشستم
جز اینکه سپرده‌ام ز غفلت جان / از عشق رخت چه طرف بستم
من عهد شکن نبوده‌ام اما / با عهد تو عهدها شکستم
بند تو بپای سخت تر شد / چندانکه درین کمند جستم
اندر تو اثر ندارد ار نه / من خاره به تیر آه خستم
بگذاشت نگار و غمزه او / دستی بدلم دلی بدستم

از نیروی عشق در آن هدایت
زنجیر خرد اگر گسستم

من

من عشق دو دلدار گزیدم نگزیدم / از یار کهن مهر بریدم نبریدم
زین شاخ بدان شاخ نشستم ننشستم / زین بام بدان بام پریدم نپریدم
بر نام تو نامه نوشتم ننوشتم / بر یاد مهی جامه دریدم ندریدم
با هر کسی راز گشادم نگشادم / از هر پری ناز کشیدم نکشیدم
ناخوانده بهر دام فتادم نفتادم / نارانده ز هر بام رمیدم نرمیدم
بیهوده بهر کوی ستادم نستادم / آواره بهر سوی دویدم ندویدم
نادیده مهی مهر فزودم نفزودم / ننموده رخی عشق گزیدم نگزیدم
با اینهمه کام از تو گرفتم نگرفتم / با اینهمه لعل تو مکیدم نمکیدم
بوسی ز دهان تو ربودم نربودم / حرفی ز زبان تو شنیدم نشنیدم
یکروز ببزم تو گذشتم نگذشتم / یک قطره ز جام تو چشیدم نچشیدم

هر چند هدایت چو تو شیرین سخن افتاد
زین شیوه بگرد تو رسیدم نرسیدم

تو از من دور و من در این جهانم / ندانستم که چندین سخت جانم
مرا نشناسی ار بینی دگر بار / ز بس از بار هجرت ناتوانم
نهانی لذت عشق تو یابد / پس از مرگم هما از استخوانم
بیا یکشب ببالینم که بینی / ز بستر میرود آهنگ روانم
چنانم بی تو کاهد در جامه تو / توان از لاغری کردن نهانم
وگر باور نداری اینچنین کن / که تا گردد یقینت کاینچنانم
ولی سیب و به و نارت بدزدم / دهی گر راه در آن گلستانم
چو بازاری گرم مهد تحفه آری / جز اینها خود نباید ارمغانم
لب خود بر لبم نه بار دیگر / گزین افزون کنی شیرین زبانم

گزیدم آن لب چون شکر آری
هدایت کاینچنین شکر فشانم

اگر چه همدم می و همراز ساغریم / نی همچو سالکان که زر بستان دیگریم
اسلام ماست ثابت و این باده شاهدش / زاهد خلاف گفته که ما نیز کافریم

تنگ طریقت آمده اعمال زشت ما کز هر طریقت آمده فارغ قلندریم
چون باده جسم پرورده نغمه روح ما مطرب برار نغمه که ما روح پروریم
امشب بسوز عود و بکاوش بساز عود کز بوی باده غرقه مشکیم و عنبریم
در تن فزود بوسه ساقی روان بی اور البان علیمی و ماشیخی عاذریم

ما راز عشق پیم هدایت مده که عشق
هر چند آتش آمده ما هم سمندریم

قوال غزل گوی نازک بیانم نگار شکر خنده شیرین زبانم
بموت که از تاب عشقت چو مویم بجانت که از درد هجرت بجانم
نیاید دمی جز بسوت خیالم نگردد دمی جز ثنایت زبانم
ز اندیشه هجر وار یاد وصلت زمانی ملولم گهی شادمانم
بجو پیش از آن خاطرم را که هر سو بجوئی و جائی نیابی نشانم
سپارم بهای یکی بوسه ات جان ورت نیست باور بکن امتحانم
عجب نیست چون در برآئی گریزی که مانند تیری تو و من کمانم

بشیرین زبانی فزاید هدایت
زبان تو آید اگر در دهانم

ز آنکه شب تا سحر ناله و آهی داریم میتوان یافت که پنهان غم ماهی داریم
تا کی ای برق محبت همه خرمن سوزی سوی ما هم گذری کن که گیاهی داریم
آتش از آتش سوزنده زبان کی چند گر نسوزیم بدوزخ چه گناهی داریم
ملک کشتن ما گر شده با کی نیست که چو این غمزه خونریز گواهی داریم
خوش ببستند رقیبان ره ما از کویت وین ندانند که از دل بتو راهی داریم
سر رخ مهر طلعت که کند شب را روز بدو زلف تو که بس روز سیاهی داریم
تو بهمراه رفیقان بتفرج وز دور با بر خسار تو دزدیده نگاهی داریم
بامدایت پس از این کین فلک را چه اثر که چو درگاه شهنشاه پناهی داریم

دادگر فتحعلی شاه که تا مدحت او
کار ما شد بجهان قدری و جاهی داریم

اندرت

از درت ای سرو بالا میروم با سری پرشور و غوغا میروم
از غم لیلای مشکین موی خویش همچو مجنون سر بصحرا میروم
همچو پروین اشک بررویم روان بی رخ آن ماه سیما میروم
عشق و درد و هجر و یادت همرهست تا نپنداری که تنها میروم
بخت بد بنگر که از ناقابلی مرده از پیش مسیحا میروم
میروم در اشک خود تا سینه غرق راست چون کشتی بدریا میروم

خار در پای هدایت مخلد
میتوگر برروی دو پا میروم

عقل عقیله نه ای از طلبت نشاندم عشق عقال سوز را کو سوی خود کشاندم
رخ نکرد رهبری جز تو خودی مضطری زان می ناب ساغری تا ز خودی رهاندم
رحمت عام مو بمو کرده چو کار من نکو رحمت خاص را بگو کز بر خود نراندم
خوش که ز دیده سوی تو جان سپرم بکوی تو چند فراق روی تو از مژه خون چکاندم
چندی اگر با متحان دور شدم ز خان جان جذبه انس بیکران باز باو رساندم
شاهد خودپرست من همدم و هم نشست من وه که خیال پست من هر طرفی دواندم
صورت هر معانیم مظهر هر نهانیم گر تو چنین ندانیم یاد گری نداندم
هست بدست ایزدم حکم قبولم و ردم گر همه جان به بخشدم ور همه جان ستاندم

دوست هدایت ار کرم می نپسندد ملالم
چون ز نشفقه و ستم هر چه کند تواندم

مبادا عمر بسر بی رخ آن سرو بالایم الا ای گردش گردون برآور کی تمنایم
اگرم صد بار ز رانی صبح شب انجم بهجر تو بخواهم یا سوی کویت یا به زنجیر بپایم
تف هجرت چو آتش آب سازد سنگ خارا را خدا را رحم کن بر جانم آخر من نه خارایم
گمان بردم که از سر تو من نیست کسی آگه ندانستم که اندر عاشقی در شهر رسوایم
چه حاجت بند بر پایم نهادن گر تو نگریزم که بی زنجیر خود بستی بزلفان سمن سایم
ز تنهائی دل من تنگ کی گردد بهجرانت که با یاد تو صحبت بیشتر دارم چو تنهایم

تو حور آئین و کویت روضه رضوان هدایت را
اگر امروز در دستی کجا حاجت بفردایم

مرا جز سایه ام کس نیست همدم   ولی شبها کند آن هم ز من رم
بدان حسرت برون رفتم ز کویت   که بیرون رفت از فردوس آدم
بدان تا کم کنی چشم بخوابت   مرا پیوسته باشد دیده بر هم
نه بینم خرمی هرگز ز وصلت   اگر یک لحظه باشم با تو خرم
مرا در عشق رویت عالمی هست   که در چشمم نمی آید دو عالم
ز چشمم میرود اشکی پیاپی   بجسمم میرسد سوزی دمادم
ندارم غم که ماندم بی رخ تو   که دانم جان نخواهم برد از این غم
بعشق آن لب و چشم فسون ساز   لب خشکم گواه و چشم پر نم
قرارم بردی از آن قامت راست   اسیرم کردی از آن ابروی خم
بهرت گرچه من از دیگران بیش   به هیچست ای عجب از هر کسی کم

هدایت را بقا کو پیش رویت
بود فانی بر خورشید شبنم

من و این صبر و پس آنگه سفر از کوی نگارم   ترسم آنجای بمیرم که نیابند مزارم
آتشی در دل من شعله زنانست ز مهری   که عجب نیست که یاقوت گدازد ز شرارم
گر چنین سوزد لم این آتش و آبی نزند کس   زود بینند که خاکم من و بر باد غبارم
تا چها بر سرم آرد ز جفا گردش گردون   بمکافات که یکلحظه بسر آمده یارم
بعد سالی که وصالی من شوریده بکالی   که نه عقل است و نه هوشم نه شکیب و نه قرارم
وصل اگر جمله چنین است من و هجر که تا به   چه وصالی که نه در بر نه در آید بکنارم
هر که در عشق بتی مرد بدو حشر کنندش   الله الحمد که من در بر او روز شمارم
پاسبان بر در او او در حرم آسوده بشادی   من باید که بر سر هر راهگذارم
بچمن رفتم و گل دیدم و شد تنگ ترم دل   که چرا از گل خود دورم و هم صحبت خارم
چون شراب کهنم نو دو دیدار بت نو   از خزان خوارتر اندر نظر این تازه بهارم

کار من عشق و همم دوره یارب هدایت
گو بگشتن کشد از عشق رخ او سرو کارم

نه اندر کوی او کاشانه دارم   نه تاب دوری از جانانه دارم

صلائی

صلائی ای نظر بازان که من نیز   بکف زین می یکی پیمانه دارم
براهد زهد ارزانی بمن عشق   اگر او کعبه من بتخانه دارم
چو طاوسان نخواهیدم سوی باغ   که چون جغد آن سر ویرانه دارم
بظاهر شمع وش محفل فروزم   بباطن حالت پروانه دارم
کنید ای عاقلان چندم نصیحت   که من با خود دلی دیوانه دارم
رموز عاشقی از من بپرسید   که در هر محفل این افسانه دارم

نمیدانم چه می خوردم هدایت
که دایم گریه مستانه دارم

همه شب شمع صفت سوز و گدازی دارم   تا سحر اشک فشان دیده بازی دارم
صد ره از خار مغیلان بشکافد پایم   سهل باشد که سر کوی حجازی دارم
تو بنازم من و پس از تو بیم ای عمر   که تو کوتاهی من فکر درازی دارم
همی همره ای عشق گزین طرفه نشیب   بتولای تو امید فرازی دارم
طاق ابروی بتی دیدم و از غایت شوقی   دمبدم در بر آن قبله نمازی دارم
تلخ عیشم مکن ای پیر خرابات که من   جان شیرین بکف از بهر نیازی دارم

ادیم عشق شد و برد مرا تا در دوست
ای هدایت سزد ار فخر بنازی دارم

تا برخ چون مه تو مهر بستم   زانچه نه مهر تو بود مهر گسستم
ملت و کیشی مرا نبود ز آغاز   تا که رخت دیدم آفتاب پرستم
یکدل و یکدوست بود شرط محبت   دست بشستم ز جان و با تو نشستم
روز قیامت که هر کسی بپناهی است   غیر تو دامان کس مباد بدستم
مردم هشیار گر ز عشق گریزند   من بخود آیم به بند عشق که مستم
گر تو توئی من نیم نیست چه باشم   پیش تو از من نبود گر آنکه هستم
من نه بخود بسته ام محبت رویت   مهر رخت سرنوشت شد ز الستم
ای قدر انداز ناوک دگر افکن   تا که بخونم کشد کنونکه بجستم
تا صف حشر است مهر تو با دل   تو بگمان مردم و ز بند تو رستم

نازم و بالم بر آسمان ز بلندی — خاک صفت تا بر آستان تو پستم
حلقهٔ تو دام سخت تر نگرفتم — بسکه بدام تو جاهلانه بجستم

هیچ اثر گریه باده نیست هدایت
خود نه همین بس که من ز خویش برستم

درآمد مست و سرخوش از درم آن شمع شب افروزم — دریغا صد هزاران دیده تا بینی که امروزم
بچهرش محفلم آراست مهر محفل آرایم — برویش مجلسم افروخت ماه مجلس افروزم
بشیرین بوسه جان بخشود در جسم بلاجویم — بشکر خنده غم زدود از جان غم اندوزم
ز بیداد اجل آزاد کردن آب حیوانم — ز آزار خزان ایمن نمود آن باد نوروزم
بزخم من نهاد از بوسه لعل لبش مرهم — بدل چند آنکه دید از غمزه اش تیر جگر دوزم
بسوی بارگاه وصل خواند از چاه هجر خود — خلاف دشمن بدخواه و بر رغم بدآموزم

دو لعل آمد از آتش شور هجرانم نشاند ار نه
هدایت آب کوثر نیز ننشاندی ز دل سوزم

میخواهم از خدا که دهد مرگ حلقتم — تا دیدن رخ تو شود بار قسمتم
هرگز گمان نبود بهجر توام حیات — اینک ز سخت جانی خود غرق حیرتم
راند از حریم خویش مرا از مراد غیر — انصاف میدهم که نکو داشت حرمتم
هر روز دورتر شوم از کوی یار خویش — گر اینچنین اثر کند ای دل محبتم
دیوانگی مگر که بگردم نشسته اند — دیوانگان دهر برای نصیحتم
گفتی ز می به هش و حکمت زیان کند — من چونکه می خورم نفزاید بحکمتم
هرچند در پیام تو باشد سر دو جهان — غیر از تو یاد میکند و من بغیرتم
وصلت برای غیر و فراقت نصیب من — جز صبر چاره کو که چنین رفته قسمتم

بر روی من ز روی وفا بسته ای نظر
شرمی بکن ز روی من آخر هدایتم

عجب که از تو بهجرانی کشند چو بندم — که من بغیر تو از هر چه هست دل کندم
هزار سختی اگر از تو میرسد بکشم — برای اینکه نگویند سست پیوندم
مرا ز جور و جفایت شکایتی نبود — که من بجور و جفایت خود آرزومندم

نبود

شود فزون بدلم میل روی دلبندت — اگرچه آگهی از کینه بند از بندم
نه آنچنان بوجودم گرفته عشق تو جای — که خود بود خبری از ملامت و پندم
قسم بجان عزیزت که جانم ار برود — ز دل نمیرود آن مهر و عهد و سوگندم
به تیغم ار بزنی سر نه پیچم از حکمت — بحکم آنکه بدام وفات پابندم

از آن شده است هدایت مرا سخن شیرین
که هست لب بلب دلبری شکرخندم

از آتش درون دلم دیده ترم — گوئی که نیمه شعله و نیمی سمندرم
گر نی بطعم ز دیده چرا غرقه شطم — ور نی سمندرم ز چه از دل در آذرم
عشق تو کرده دوزخ و جنت مهیا — چون دیگران نه منتظر روز محشرم
خوی تو دوزخ من و روی تو جنتم — بوی تو روح قدسم و کوی تو محشرم
بزم مرا بطوبی و کوثر چه احتیاج — قد تو طوبی من و لعل تو کوثرم
گویند مهر کم شود از دیدن حبیب — من هرچه بینمت بمحبت فزونترم

آسان رسد چگونه هدایت بوصل تو
گر از تو رحمتی نشود خاک بر سرم

قوت روان منی و قوت جانم — گر تو مرا نباشی کو دو جهانم
مقصد من هرچه رای تست و خیالت — گر همه سود است و ر تمام زیانم
از تو نه پیچم سر از بریدن خنجر — دیده ندوزم بدوزی ار بسنانم
مهر تو گیرم ز سر بعالم دیگر — گر بسر آید درین زمانه زمانم
آنکه به پیری کاری بکام دل خویش — بی گنه از کین سر اکش که جوانم
گفتم از اسرار عشق هیچ نگویم — وه که سرم را بباد داد زبانم
من نتوانم صبوری از تو ازین بیش — زانکه ازین پس نمانده صبر و توانم
همچو نی از شوق دوست نالم و ترسم — شکوه تصور کنند خلق فغانم

هرکه سخنهای من شنید هدایت
گشت عیانش که هست درد نهانم

کار من دلدادن و مهر بتان کار دلم — پیشه ام این است گر دیوانه ام ور عاقلم

مهربان‌تر شد من هنگام قتلم قاتلم   تا فزون‌تر حسرت رویش بماند بر دلم

منع در هر حال از عشقم روا نبود که من   زین دو بیرون نیست یا دیوانه‌ام یا عاقلم

هر دو خندانیم ما و یار گاه وعده لیک   من بشوق وصل او او بر خیال باطلم

از پیش رفتم ولیکن بسکه چشمم اشک ریخت   شد نهان محمل ز چشم و ماند پا اندر گلم

مرغ بی بال و پر دام توام ای سنگدل   خواهی آزادم نما ور خود نخواهی بسملم

خرمن ما را هست کاش برقی سوختی ما

ورنه سر بر می‌نیارم من ز ننگ حاصلم

ترسم از سینه پر شعله زند سر آهم   نکند رحم و ناگاه بگیرد ماهم

این سخن با که توان گفت که با چندین فضل   عاقبت از نگهی بغنچه زد راهم

چه کنم گر نشوم بسته ملک ای عشق   که تو چون صرصر و من چون برگ کاهم

صفه این صفا تکیه گهم بود دریغ   عشق انگه بزند بلا ناگاه هم

گفتم از عشق رهم چون برهد جان از تن   گفت بیچاره بهر جا بروی همراهم

عاشقی کرد در نظر یار اینا خوار   عشق چون رفت همان عارف صاحب جاهم

مهربان با همه احباب از آنم دایم   که من از گیتی و بیمهری او آگاهم

دارم امید کزین بحر خطر جان ببرم   زانکه من خاک نشین در ظل اللهم

گر هست بجهان خواجه شهنشاه عجب

کمترین بنده درگاه محمد شاهم

بر نامه مشکین تو چون دیده گشادم   بوئیدم و بوسیدم و بر دیده نهادم

از دیدن خط گهر از دیده‌ام افتاد   تا بر خط همچون گهرت دیده گشادم

شد دیده چنان محو در این صفحه دلکش   کز شوق خط خوب تو تشنه دیده زیادم

از دیده مرادم همه دیدار رخت بود   صد شکر بر آورده شد از دیده مرادم

از دیدن رخسار نهان گشت دلم خون   گر هست پری ز تو ای دیده بشادم

گر برد مرا سیل سرشکم چه شکایت   از بهر چه در رهگذر دیده ستادم

از آتش دل آب دو چشم من خاکی

ننگ نیست بد است که رود دیده بباد

بی

عجب که سرزنش و پند کس کند اثرم   که نیست یکسر مو از وجود خود خبرم

نه آنچنان شده‌ام پای بند عالم عشق   که سر ز ره ببرد فکر عالم دگرم

حضور و غیبت از این پس بمن اثر نکند   که نقش بسته خیالت ز پا تا به سرم

بدان نظر که نیست دیده‌ام بماند فرق   که باشم منتظر یا که غایب از نظرم

سپر چگونه کنم از تیغ بر کشی بر من   که پیش تیغ تو خود سینه سپر بود سپرم

مرا سلسله دور از بر شوخی داشت   ز محنت بدرم گر کنی یقین بدرم

دلیل راه شو ای هدهد صبای وصال   که ریخت شوکت سیمرغ جمله بال و پرم

شنیده‌ام که سر قتل عاشقان داری   مرا بکش که ز هر کس بعشق پیشترم

بدین امید که چون غنچه بشکفد دل تنگ

شبان تیره بدست نشسته تا سحرم

ای قوت روان و قوت جانم   ای مهر رخ تو دین و ایمانم

با رنج تو نیست شوق بهبودم   با درد تو نیست میل درمانم

من پیش تو سر نهاده‌ام چون گوی   حاکم توئی ار زنی بچوگانم

کافر نکند بکافر این بیداد   رحم آر اگر نه من مسلمانم

مردن ز برای چون خودی مشکل   ور بهر تو هست هست آسانم

تا جان شده بسته تو آزادم   تا دل شده بنده تو سلطانم

بیگانه‌ام از زمانه پرسازد   با عشق تو محکم است پیمانم

در عشق تو من زیان نخواهم کرد   سود است و گر ز کف رود جانم

ای زلف تو برده از دست دل

دریاب مرا که بس پریشانم

گرچه عمری است بهر میکده دردی آشامم   سحرگاهان باز شمارند برندی خامم

بهتر آنست که از کف ننهم ساغر می   چونکه در باده کشی رفته بعالم نامم

برو ای زاهد خودبین و بمن طعنه مزن   تو چه دانی که سرانجام تو بود انجامم

عاشق و رند و خراباتیم و باده پرست   کافر از بهر چه خوانی تو بدین اسلامم

با چنین عمر که چون برق یمان در گذرد   صرف ناموس و ریا از چه شود ایامم

حالت باطنم این است که گردم ظاهر
نه ظاهر چو شما دانه بباطن دا[م]

یکی جرعه ام از راز دو عالم شد کشف
عجبی نیست و بیست که مرید جامم

نی و معشوق و باغ و باده دارم
بهشتی در جهان آماده دارم

حدیث جنتی در رومی شنیدی
من از این نقشها دل ساده دارم

چه باکم هست از غوغای مردن
که من پیش از اجل جان داده دارم

نه رندم میتوانم خواندن نه زاهد
که نه پیمانه نه سجاده دارم

بهشت و دوزخ من قرب و بعد است
ولی بس جمع و بس آزاده دارم

بهر سوئی روم خاطر پریشان
که من یکمقصد و یک جاده دارم

غلام شاهم و دارا و خسرو
کنون سر بر خط شهزاده دارم

ولیعهد شهنشه ناصر الدین
که سر بر در گهش بنهاده دارم

ملک سلطان مظفر آنکه خاکش
برغبت چون در و سجاده دارم

چون تو ام جسمی و جانی و تن پیرهنم
گر بگویم پس از این در سخنی من نه منم

بوسه بر دو دست گر زده ام ایش مریخ
گرعوض باید اکنون تو بزن بر دهنم

دوستی سر کوی تو مرا ایمان است
که سر کوی تو از روز ازل شد وطنم

فاقم و خز تو شایسته که بیزارم از آن
من و این خرقه که هم جامه بود هم کفنم

گفتگوهاست مرا با صنمی در دل خویش
از جنون نیست که با خود همه دم در سخنم

پیش از این مومن و دین دار و موحد بودم
بسته زنار کنون پیش بتی برهمنم

کاه است دل دیوانه قراری گیرد
جز بزنجیر سر زلف شکن در شکنم

زان روز که پا سرو چو شمشاد ندیدم
خود داد ای از بند غم آزاد ندیدم

در دام فتادم بصد امید و در ناکام
گر نیستی طالع رخ صیاد ندیدم

زان روز که مکافات بود شادی و غم را
شادم که دمی خون خاطر خود شاد ندیدم

از صحبت شیرین صنمان در همه عشاق
محروم تری از خود و فرهاد ندیدم

تا زلزله عشق تو در شهر تن افتاد
جز خانه دل گوشه آباد ندیدم

از شادی و لذات جهان غیر غم عشق
چیزی که توان کردن از آن یاد ندیدم

شاگرد لب لعل تو تا گشت بدایت
در خوشی سخنی همچو وی استاد ندیدم

ذوقی بروان آمد و عطری بمشامم
امد مگر از ره صنم کلک خرامم

جان تازه بتن امد و دل باز مشوش
گوئی مگر امروز بود روز قیامم

بر دوزخی همچو منی آیت رحمت
نازل شد و منزل شد از زود ازد سلامم

با یاد سر طره و ابروی هلالش
امشب شب قدر است و سحر عید صیامم

نامم ز زبان امدش از غایت الطاف
بر خواند فلک خطبه اقبال بنامم

از امدنش ظل هما بر سرم افتاد
عنقا شد و از قصد کند جانب دامم

عیسی شده از نام و یم خامه بدایت
نبود عجب از مرده کند زنده کلامم

آب حیوان از کلامش طالع است

زیستن پیمان

دیر و حرم هر دو تو را مظهر است
ظاهری از ظلمت و نور ای صنم

غایبی از دیده و لیکن ترا
در دل من هست حضور ای صنم

گر تو توئی چون بروم هر دم
عشق تو با خویش بگور ای صنم

روی تو و موی تو روز و شب است
زان شب و روزم بسرور ای صنم

نیست مرا شکوه ز مغز و ریت
لازم حسن است غرور ای صنم

از چه توئی کز تو کسی دور نیست
وه که بدایت شده دور ای صنم

ما ز میکشان در می خانه ایم
وز شراب یاد حق مستانه ایم

آشنا با خویش تا گردیده ایم
از جهان و اهل او بیگانه ایم

ما ز دو انش زبده آفاق و خلق
در نگاه بد که ما دیوانه ایم

ما همه سیمرغ قاف عزلتیم
نی چو عصفور ان اسیر دانه ایم

سوختن سهل است و مردن پیش ما
کز ازل آن شمع را پروانه ایم

در وفای عهد و پیمان بلی
روز و شب لب بر لب پیمانه ایم

ره بگنج جسم ویران برده‌ایم   زان سبب چون گنج در ویرانه‌ایم
کار عالم پیش ما افسانه است   منکر از اگر چه خود افسانه‌ایم

خلق‌مان دیوانه دانند ای عجب
ما بغایت زیرک و فرزانه‌ایم

زین پیش بهر ما نبود صبر و سکونم   بند و کمر انگاشتی کسی از پی خونم
من کز خرد و هوش بدم شهره بهر شهر   اینک سر و سر حلقهٔ ارباب جنونم
بر دیده خونبار من زار ببخشید   وانگه نه که هست از اثر سوز درونم
خواهی بکشی از کینه مرا خواه رها دار   در دام غمت من چو یکی صید زبونم
در حشر که کس را سر و پروای کسی نیست   من با تو چنانم بارادت که کنونم
از شوق جمال تو شوم زنده دگر بار   گر بعد هلاک آوری از گور برونم

گر تیغ بباری ز پی قتل هدایت
من روی نپیچم بخدا عاشق اونم

مرا تا پا بود سوی تو پویم   نگردم پای و دست از جان بشویم
چرا دل از تو برگیرم که در دهر   دگر به از تو دلداری بجویم
چگویم زان سر زلف چو چوگان   که دارد زار و سرگردان چو گویم
از آن خواهم قرین گشتن بجانان   که او باشد محیط و من چو جویم
بموی عنبرین دوست سوگند   که چون مویی شدم از بس بمویم
شمیم از گل گذشته است خوشبوی   که گر میرم کند احیا ببویم

هدایت آنچنان در یار محوم
که پنداری بود او من منم

گر دیده نشان کنی به تیرم   از روی تو دیده برنگیرم
از حال خراب من چه پرسی   بگذار بدرد خود بمیرم
در خاطر من بجز تو کس نیست   باری تو نی آگه از ضمیرم
جستم ز کمندها و آخر   کردی تو بزلف کج اسیرم
من صبر نمی‌توانم از دوست   گر زانکه جوان و گرچه پیرم

بیار

گر یار بحسن بی نظیر است   من نیز بعشق بی نظیرم
خار غم او به از پرندم   خاک در او به از حریرم
من بنده حکم و تو حاکم   تا امر چه آید از امیرم

گو یار مرا کشد هدایت
من نیز ز جان خویش سیرم

چه غم ای چمن آرا ز سمن وی نرم   که گرچه سرو ولی طرفه سرو سایه ورم
دو شاهد عادل کفاف هر دعوی   گواه عشق تو لبهای خشک و چشم ترم
گرنه صورت ظاهر دلیل باطن است   چراست دیده پر از خون نه خون شد ار جگرم
زلال وصل تو جانم نموده مستسقی   که هرچه بیش خورم زین زلال تشنه‌ترم
شده است حاصل بار فراق قوت عشق   شکسته بود هم اول وگرنه زو کمرم
ز سر گذشت مرا سیل اشک بی رخ تو   ز دست عشق تو تا خود کجا رود سرم
مرا مگوی که بر پای خیز و راهی رو   که من بپای نگار نشسته در سفرم
خبر مپرس ز من زاهد و شد اغیار   که من ز باده یادت ز خویش بیخبرم

هدایت از چه ام از خواب و خورد دور مگر
بره عشق بجد فرشته از بشرم

چنان مستم که پا از سر ندانم   چه پای و سر که خشک از تر ندانم
از آن آتش پرست و بت پرستم   که فرقی در بت و آذر ندانم
مرا دانند کافر وین عجب بین   که من کس در جهان کافر ندانم
جهان بحری بود پر گوهر ذات   جدا این بحر از آن گوهر ندانم
ظهور حسن او گیتی تمام است   دو عالم غیر یک مظهر ندانم
وجود مطلق و اشباح اعیان   بغیر از باده و ساغر ندانم
بدین اسرار لب مگشا هدایت   که من یک حرف ازین دفتر ندانم
غلام شاهم و در دل مرادی   بجز شاهنشهی بهتر ندانم

سزای خسروی و پادشاهی
بجز او خسروی دیگر ندانم

گرچه بسیار بکوشم که غم عشق بپوشم | همچنان دل بخراشی که من از جان بخروشم
شب ز درد تو چو شوریده سر از جامه برآیم | باز روز آید و چون اهل خرد جامه بپوشم
طمع خام مبر این که من سوخته دایم | بر سر آتش سوزانم و خواهم که نجوشم
بر بناگوش تو تا حلقهٔ زلفین تو دیدم | بنگرم زر درست سر که چو در حلقه بگوشم
هجر خون ریزدم ار دست نگیری بوصالم | اهرمن راه زند گر نرسانی بسروشم
طرفه حالی است که جز عشق توام نیست خیالی | اگر آزرده زنیشم و گر آسوده ز نوشم

تا نگویی بسخن از تو کنه یاد هدایت
بیشتر در سخنم با تو هر آنگه که خموشم

گهی آهم گهی خیزم گه از مژگان گهر ریزم | نه آن پایم که بگریزم نه آن دستم که بستیزم
بر آنم من که جان در پایت افشانم چو بنشینی | گرم باور نمی‌داری دمی بنشین که برخیزم
ز شستش سودا هم بربسته گردون از پی کینم | کجا خواهم شدن باری گر از بند تو بگریزم
بمن تندی مکن پیش رقیبان ورد ... | نهانی هر کجا دانی بکش با خنجر تیزم
نه بیگانه اگر خلقم بسوزانند اگر عشقم | نه از خلق است پروایم نه از شفقت بپرهیزم
رخم بنمای ای شاه نکویان گر نخست مانم | مگر در عرصهٔ وصلت دمی اسبی برانگیزم
ز پیشم چون گذر آری مغیلان و ... | ز سوز عشق چون خاری بدامانت در آویزم
تو هم ای دیدهٔ خونبار گویی دشمنی با من | که نگذاری بکوی دوست خاکی بر سرم بریزم

مرا فرهادسان گر جان رود گو خود هدایت رو
چو شیرین آید اندر برچه بیم از تیغ پرویزم

ای روی تو و کویت باغ من و بستانم | ای هجر تو و وصلت درد من و درمانم
گر قصد جفا داری یکباره ستان جانم | ور میل وفاداری زین بیش مرنجانم
مدهوشم و حیرانم تا روی ترا دیدم | از بوی تو مدهوشم وز روی تو حیرانم
سیمین بر خود منما از چاک گریبانت | تا من نکنم هر دم صد چاک گریبانم
ای آهوی مشکین زلف چون آهوی وحشی چند | آشفته بگردانی در کوه و بیابانم
هر که نگری سویم چشمت زند از غمزه | صد زخم فزون بر دل زان خنجر مژگانم
هر کس که مرا چند یکبار بهم مجمع | دانند ز تو چون زلفت در تاب و پریشانم

یکی

کین بوالهوسان دایم در وصل و من اندر حسرت | تا خود چه گناهم هست مستوجب هجرانم

ما را چو هدایت هست امید خلاص از عشق
تا خود بکجا افتم گوی خم چوگانم

ناصح مده اینقدر عذابم | من دانم و این دل خرابم
از عشق مخوان بکوی عقلم | از بحر مبر سوی سرابم
صاحب نظر ار شوی نکردی | بر گریهٔ چشم چون سحابم
آن زلف سیه هر آنکه بیند | داند که ربوده صبر و تابم
چندان بگریستم که گویی | در لجهٔ اشک خود حبابم
با یاد لب تو از کف تو | همچون شکر است زهر نابم

یک لحظه بخواب رو هدایت
آید مگر آن پری بخوابم

انشیم چیست ندانم که چنین خونبارم | همه در خواب و من از یاد کسی بیدارم
یارب ار کافرم این عشق چرا شد دینم | یا اگر مؤمنم آن زلف چرا زنارم
عشق میگویم و این طرفه که خود من عشقم | یار میجویم و این طرفه که من خود یارم
سکهٔ اقرار بعشق تو نمودم ز ازل | چه غم باشد اگر خصم کند انکارم
گشت سر دهم اندر رهت و نیست دروغ | گر سر من برود من سر اقرارم
بر زبان من مسکین تو سخن میرانی | نیست بر من گنهی از چه کنی بر دارم
هر که گوید که مرا عقل بود مجنون است | من یکی عاشق شیدای پریشان کارم
هست هم زاهد و هم رند هدایت را نام | که گهی دشمن میخواره و گه میخوارم
شاه ما سایهٔ یزدان بود و مظهر حق | من یکی خادم حق جوی درین دربارم
خسرو عهد محمد شه غازی که امروز | هست پاینده گی اوز امیران عارم

نایب السلطنه عباس بود فرزندش
خدمت نایب شاه است بگیتی کارم

حاصل ار بوسی از آن لعل می آلود کنیم | ای لب شکر که از طالع مسعود کنیم
دل بسوزد بمن از آه مست وین عجب است | ای لبا شعله که ما روشن ازین دود کنیم

نه از آن غمزه ستانی نه ز مژگان تیری   بعد از این خاطر خود را به چه خشنود کنیم
بوسه زان لب شیرین ده و صد جان بستان   چه زیانت که ز سودای تو ما سود کنیم
گر بدوزخ تو بما وعده دیدار دهی   کی گذاری بسوی جنت موعود کنیم
چه وجودی تو که در پیش تو معدوم بود   هر که همتای تو از اینهمه موجود کنیم
تا شه از دور عیان جام بدور اندازیم   دیرگاهیست که ما چاره غم زود کنیم
گر آرد خبری به که هدایت امشب   قاصد این باد سحر را سوی مقصود کنیم

مقصد ما شه جمجاه محمد شاه است
زان همی مدحت این دولت محمود کنیم

گر بخاک من آید پس از مردن نگارینم   نخواهد آمدن در زندگی هرگز ببالینم
بدشواری و تلخی میکنم جانی ولی دانم   که همچون صورت دیوار بی آن صورت چینم
مرا تقدیر صیدش کرده یا دل محو خارش   ندانم چیست اما اینقدر دانم که مسکینم
الا ای همنفس شوریده را کمتر نصیحت کن   وگر خواهی سخن گفتن از او گو بهر تسکینم
بروز از بوی گیسویش لباسم مشکبو باشد   چو در اندیشه آید شب بخواب از زلف مشکینم
خیال خال او دیوانه ام سازد و بی صد ره   بزنجیر ار نه بندد نگران گیسوی پرچینم
بسی کوشم که نخروشم ز هجر و عشق او پوشم   کجا یارای کتمانم کجا امکان تمکینم

هدایت جان و سر خواهم براه او ز کف دادن
چو از کف داده ام زاول نظر عقل و دل و دینم

گر نوازد و گر کشد شاهم   یکی از بندگان درگاهم
از دلم را بهاست تا دلدار   گرچه دربان نمیدهد راهم
اینچنینم که میکشد سوی خویش   گوئی او کهربا و من کاهم
پیش آن آفتاب کشور حسن   نیست هرچند ذره جاهم
دل خود کرده ام بدین خورسند   که مثل ذره هواخواهم
دست من گر بدامنش نرسد   شکوه باید ز دست کوتاهم
محرم یارم و از و محروم   بر سر تخت و در بن چاهم
روی بی مثل او ندیدم آه   که بوصلش مثل در افواهم

نیستم

نیستم آگه از هدایت و است   همه کس را گمان که آگاهم

من نه معروفم و نه عارف لیک
چاکر درگه شهنشاهم

تا خبر شد ز عشق پنهانم   ناز آغاز کرد جانانم
من از آن چشم مست دانستم   که چه آید بچشم گریانم
دیده ام طره پریشانی   پس عجب نیست گر پریشانم
جان در آغاز عاشقی دادم   چکنم نیست تاب هجرانم
تشنه میرم یقین که در سر هست   هوس وصل آب حیوانم
بسکه با درد خو شدم در عشق   میگریزم ز پیش درمانم
بنخایش شود فزون مهر   ده که در کار خویش حیرانم

میکشی تا کی هدایت را
کافر آخر نه من مسلمانم

زمانی همرهی با خوبرویی داستان کردم   خطا کردم که با خود یار خود را بدگمان کردم
تو اندر پرده همچون غنچه و من یار هر خاری   چه سودم زانکه چون بلبل بباغت آشیان کردم
دلم ندهد که با کام از وصالت جان دهم ورنه   من آن روزی که دل بستم بزلفت ترک جان کردم
هم اندر دیده خوابم هم بخواب آورد روی تو   من و خواب و وصالت حیرتی زین آسمان کردم
جزایم گر دهد جانان بر و سیلت چه سود از تو   ترا صد بار پیش ای دیده تر امتحان کردم

هدایت با دل پرخون چه خوش مستانه از گلشن
گزین گلهای رنگین دامنم را گلستان کردم

تا چند ستم برین چون بنده فرمانم   ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم
دست من و دامانت ای چاره مسکینان   دریاب که خون دل بگذشته ز دامانم
گر سر برم از تن ترک تو نگویم من   در عشق رخت محوم وز روی تو حیرانم
در هر روشی عاقل در عشق تو مجنونم   در هر صفتی دانا در وصف تو نادانم
بنهاده ام از آغاز سر بر خط فرمانت   با او نکنی میزن چون گوی بچوگانم
مردان ز بلای عشق عاجز نشود آری   من مرد نیم اما خاک ره ایشانم

یا رب که بهشت چیست نه مسلم و نه کافرم
نه لات نه زنارم نه دین و نه ایمانم

سزای من که این سستی گزیدم | که مهر سست عهدی برگزیدم
نبودی خود مرا آنکاش دیده | که من از دیده دیدم آنچه دیدم
زیان کردم که کالای دل و دین | زکف دادم غم روئی خریدم
دریغ آن رشتهٔ یاری و الفت | که در مهر وی از یاران بریدم
بمن دشمن نمود آن دوستان را | که بس بر مهرشان بودی امیدم
گلی ناچیده از گلزار حسنش | بسا خارا که اندر جان خلیدم

بهشت دانه افشاندن چه حاصل
ازین پس چون سزا زانباش بردم

با نازنین شوخی ز نو عرض نیازی کرده‌ام | یار کهن چون بارها بنداشت نازی کرده‌ام
نبود عجب گر کار من محمود شد در عاشقی | کز خیل گل رویان ز نو سر ایازی کرده‌ام
خواهم که آن مشکین رسن امشب بحلقم افکند | کوته مشو ای شب که من فکر درازی کرده‌ام
شد آشنا بیگانه گر زآشنایان خوبتر | زین آشنا بیگانگان زان احترازی کرده‌ام
جز رو دران سیمتن کانجا نمایم سجده‌ها | نامد بیاد من که من هرگز نمازی کرده‌ام
بودای سومم این سزا کاتش زنی بر پیکرم | کردم گنه کز بتکده رو در حجازی کرده‌ام

هستم بهشت این سزا گر چنگلش غلطم بخون
بهر چه عهد دوستی با شاهبازی کرده‌ام

بجان دوست که تا دل بمهر او بستم | ز قید هرچه بجز مهر او بود رستم
چو یافتم که شود قطره بحر اندر بحر | بجهد قطرهٔ خود را ببحر پیوستم
مدام واعظ و زاهد فتاده بودم شکر | که خوش بهشت رندان از ایمان جستم
بعیب باده کشان گفتمی سخن وقتی | کنون چنان شده‌ام خود که روز و شب مستم
کسی ز زهد و ورع ذوق عشق کی یابد | بیاری که دگر باره توبه بشکستم
ز دست کوته خود شکوه بایدم نه ز دوست | اگر ببر و بلندش نمیرسد دستم

ندی بروی دل تنگ چون نگردد باز
ازین چه سود بهشت که سینه را خستم

امرز

اندر حرم کعبه اگر بار ندارم | غم نیست گر از خانهٔ خمار ندارم
رندانه همه در محفل جانان و جواری | من جای در آن سایهٔ دیوار ندارم
گو زاهد ازین شیوهٔ خوش منکر من باش | من بر روش هیچکس انکار ندارم
کار من سودازده با خویشتن افتاد | کاریست بخویشم که بکس کار ندارم
گویند مخور بادهٔ گلگون که حرام است | دارم سخن و جرأت گفتار ندارم
در حالت تزهیم ز کرم جانب خود خوان | یا رب چکنم قوت رفتار ندارم
ای خواجه غلامی چو مرا چون تو که خواهم | مفروش بهیچم که خریدار ندارم
ترسا شده‌ام و زلف تو در دست نیامد | آوخ که شدم کافر و زنار ندارم

صد بار بهشت ز در خویش براند مرا یار
بازش بدر آیم بخدا عار ندارم

تا که ز ناز خون کند ساقی مست من دلم | میدهد و نمیدهد ساغر می به محفلم
زخم وی ام هلاک تن روی وی ام شفای جان | میکشد و نمیکشد ضربت تیغ قاتلم
بسکه به بند بند من ناوک او نهان بود | میبرد و نمیبرد خنجر او مفاصلم
ناوک غمزه پی به پی مرهم بوسه دم بدم | میکند و نمیکند از سر ناز بسملم
کشتی من شکست و من بر سر تخته پاره | میبرد و نمیبرد موج بسوی ساحلم
نیم ز برق سوخته نیم بباد میرود | میشود و نمیشود گشته خویش حاصلم
گرچه ز چشم سرنهان لیک بچشم دل عیان | میرود و نمیرود روی تو از مقابلم
رام کند وفای تو رم دهدم جفای تو | میکشد و نمیکشد زلف تو در سلاسلم

قصهٔ خود بهشت با بیهده پیش او مخوان
مینهد و نمی‌نهد گوش بحرف باطلم

ای رهزن دین نسل آدم | وی راحت جان خلق عالم
ای خوی تو دوزخی مصور | وی روی تو جنتی مجسم
دل میبری از کف اسیران | بر شیوهٔ تازه دمادم
یکبار ببرگس تکحل | یکروز با بروی موسم
گر بخت کند که خوش نشینیم | یکبار دگر من و تو با هم

هر زخم که بر دلم ز مژگان   باید بنهی ز بوسه مرهم

دوست کند آنچه باید ایست

خورشید نمی کند به شبنم

وصلت اندیشه منای خود نمایل دارم   ساذگی بین که چه اندیشه باطل دارم

تا سحر شمع بحروی من بارد اشک   دل من خوش که ترا راه بمحفل دارم

یک دلم بود و ربودی و دگر هم طلبی   گر ابد دوست درین سینه دو صد دل دارم

نیست جز پیر مغان مرشد من در ره ذوق   ناقصم خویش ولی مرشد کامل دارم

دل سپردم بتو امروز نظر کن کای عشق   غیر یک قطره خون از تو چه حاصل دارم

غرقه بحر خطایات بقای جاوید   من چه لافم که همان تکیه بساحل دارم

مرگ گردیده هدایت من آسان ز ان روی

کز غم دوست بدل عقده مشکل دارم

چون یاد آوری ز من و از محبتم   از مهر رنجه دار قدم سوی تربتم

جز خون دل ز عشق توام نیست بهره   ای زخون آه وصل تو این بود قسمتم

عصفور صید باز خشین کرده کام خویش   صاحبدلی کجاست که چند بخراتم

پیوسته لاف عشق زدم در میان خلق   مجنون دهر از چه شده ستم بحرم

کردم بسی نصیحت عشاق پیش ازین   باید کنون کسی که نماید نصیحتم

چه طالعی مگر تو که صیاد سنگدل   بر شاخ گل ببسته قفس هر چه سرم

میخانه را ز دست هدایت چرا دهیم

در خانقاه و مدرسه چون نیست محرمم

جز اینکه یار کند ناز و من نیاز کنم   کنون که رفته دل از کف چه چاره ساز کنم

ز عمر کوته خود مهلت آنقدر خواهم   که دست در خم آن طره دراز کنم

مرا که روی تو قبله است و ابروت محراب   بوقت سجده چرا روی در حجاز کنم

گرفتم اینکه وضو ساختم ز چشمه چشم   کجا خیال تو بگذاردم نماز کنم

چو غیر حق همه فانیست پس محبت تو   حقیقت است چرا نام آن مجاز کنم

کنون که دین و دلم شد ز دست در ره عشق   بیار باده دگر از چه احتراز کنم

غم

غم فراق هدایت رقم کنم بچه سان   که اشک ترگذارد که دیده باز کنم

ز بعد طاعت یزدان عبادتی خوشتر   مگر که خدمت دارای بی نیاز کنم

شه زمانه محمد شه آنکه خاک درش

بهر سری که کنم زود سرفراز کنم

تا بدین ساده رو گرفتارم   راست گوئی که نقش دیوارم

هر که بیند مرا چنان داند   که مگر سالهاست بیمارم

زغن و زاغ بال من شکنند   دل من خوش که مرغ گلزارم

در هوای حبیب خوار رقیب   چکنم دست بسته عیارم

شاید ار مومنان ز من برمند   که بتی را بجان پرستارم

کاشکی گیسویش بدادی دست   تا بدانند مرد زنارم

زارم ار می کشند گو بکشند   جز تو از هر چه هست بیزارم

یکدو جامم بده که چون چشمت   گرچه مستم هنوز هشیارم

عقده کاکلی هدایت باز   عقدها او فکنده در کارم

غم از عقده نی که عقده گشاست   کرم شهریار قاجارم

شاه سلطان محمد غازی

که بوجود او خریدارم

بسوی کس نیسنگرم که روی ترا منگرم   نگوی کس نگذرم که راه تو را نمی سپرم

وصال تو مقصد است مرا کوی هر آنکه درگذرم   خیال تو نیست است مرا بسوی هر آنکه درنگرم

بکوی می اگر گذرم خیال تو است راهبرم   بروی بتی اگر نگرم جمال تو است در نظرم

بجان و سرت که در غم تو خبر نبود ز جان و سرم   ز جان و سرم بجان و سرت که با خبری که بی خبرم

نمیکند اینم چکنم اثر بتو آه بی اثرم   اگر شود ای پسر چه شود بحزن تو شام تو سحرم

به تیرم اگر هدف تو کنی هم نهم دمی بصرم   به تیغ اگر زکین تو زنی سپر نکنم که خود سپرم

مران صبا ز راه جفا به خاک درت ز خاک درم   قسم و نه بچشم ترم که رحم کنی بچشم ترم

چه چاره کنم که چاره کند فراق نگار سیمبرم   نه صبر و سکون نه دین و دلم نه تاب و توان نه سیم و زرم

هدایت اگر شد رستم شکایت تو بر که برم

نه غیر تو یار و درد گرم نه غیر تو داور دگرم

نه ندیرم نه بشیرم نه شمارم نه شیرم   طرفه بیچاره و بیکاره و مسکین و حقیرم
گرنه این ملک بسوزد وگر این شهر ببازد   چه غم هست و چه شادی نه دلگیر نه وزیرم
نه بوصلم بنوازی نه بهجرم بگدازی   نه ز ارباب بهشتم نه ز اصحاب سعیرم
گر تر ارای بهر من وگر حکم بقهرم   نه زرای تو گذارم نه ز حکم تو گزیرم
نه مرا عشق مجازی نه مرا عشق حقیقی   نه دل مهر جوانم نه سر خدمت پیرم
نیست وصلت چو میسر من و نام تو و یادت   نه بجز این زبانم نه بجز آن به ضمیرم

نتواند گذر از شهر دلارام هدایت
بگذرای همسفر از من که درین ملک اسیرم

درهوای دو شوخ تنگدلم   وز رخ خوب هر دو منفعلم
دل ندانم باین دهم یا آن   درمیان دو دلربا دو دلم
برسرشته گو نیاز ازل   مهر این هر دو تن درآب وگلم
دل شیدای من عجب که نسوخت   کزدو آتش همیشه مشتعلم
صد دل از بهر یک نگار کم است   ای عجب یکدل و دو دل گسلم
عشق هر یک بسینه گنجیده است   در غم روی هر دو متصلم

برگزینم اگر یکی زین دو
کس هدایت نمی کند بحلم

پس از عمری اگر گه گاه رخ غافل سوی او بینم   ز شرم عشق نتوانم که اندر روی او بینم
مرا جرم کشتن دل نسوزد آنقدر هرگز   که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم
حیات جاودان یابد شهید شاد ای خوش آن روزی   که من هم خویشتن را کشته اندر کوی او بینم
شب عید است و بهر ماه نو هر سو طلبکاری   هلال از خلق کاینک من خم ابروی او بینم
خدارا ای اجل یکدم دیگر مرا مهلت   نگراید مرا بر سر حبیب روی او بینم

حرم بادا تورا از هدایت را چون اینجا
که من در کوی هر کس طوف آرم کوی او بینم

عشق با چشم خوش و زلف پریشان دارم   از شماتت خود از چه پنهان دارم
بهر ترسابچه کافر و مسلمان گشتم   چه تو ان گفت که من شیوه صنعان دارم

بردای زاهد

برو ای زاهد سالوس که خونم ریزی   گر زمن بشنوی آن قصه که پنهان دارم
پیش از این بود دلم خوش بکمالات جهان   عشق پیدا شد و دیدم همه نقصان دارم
گشت دردم بدوای ساقی ارزان می جامی   تا همه خلق بدانند که درمان دارم
رندی از گوشه میخانه هدایت خوش گفت   که گدایم من و صد ملک سلیمان دارم

گفتمش معنی این نکته سربسته بگوی
گفت از خلوت دل راه بکابان دارم

خرم ای چمن پیر اهمن گر بی ثمر بیدم   که از جان سایه ام خوبی چو سرتا خور شیدم
نو میدی شنیدم مردرا امیدها زاید   بوصلت زان امیدم هست کز وصل تو نومیدم
در ایاغ خضر اسکندر چون آب حیوانست   طلب ناکرده هست و من سکندر وار گردیدم
زعمر جاودان وصل تو بودم مدعا ورنه   چو وصلت نیست جاوید آن چه سود از عمر جاویدم
بحکم شرع منع من مکن از عشق و دم درکش   که من زارباب تحقیقم نه از اصحاب تقلیدم
هدایت گر معنی راه خواهی صورت شاهی   وگرنه لاف کمتر زن که من از اهل توحیدم

شه صاحبقران فتحعلی شه آنکه ملک جم
کند تصدیق گر گوید که بر دو صد چو جمشیدم

جور کی غیر کشیدن نتوانم   آری چه کنم از تو بریدن نتوانم
خواهی تو بسنگ زن وخواهی تو بشمشیر   من از لب بام تو پریدن نتوانم
عشق تو رسانیده مرا کار بکانی   کز خلق حدیث تو شنیدن نتوانم
هجر تو چنان برده نیروی من کاسته تو   کز ضعف بدن جامه دریدن نتوانم
سرتا قدمت هست یکی باغ پر از گل   اما گلی از باغ تو چیدن نتوانم
ضعف دل ما را نبود چاره جز از لعل   افسوس من بیچاره مکیدن نتوانم
جز این هوسم نیست ولی حیف که یکشب   در گوشه بزم تو خزیدن نتوانم
مستند حریفان زمی وصل تو و افسوس   یکجرعه ز جام تو چشیدن نتوانم

سهل است هدایت و هدایت جان و لی افسوس
با مدعیان وصل تو دیدن نتوانم

آن را که نیست هیچ تو کبر و خوش خرام   گو عاشقی مکن که تو را زنده گی حرام

باروی اینچنین که تو داری فرشته‌ای / یا آفتاب یا بشری خود بگو کدام
بر روی ماه کس نشنیده است مشک ناب / بر فرق سرو دیده ندیده است ماه تام
تا چند از تو بر دل ما بیدلان ستم / ای وای گر زمانه کشد از تو انتقام
گویند روز حشر مکافات عاصیان / دوزخ بود دمی که قیامت کند قیام
من خود نه اینچنان شده‌ام مو به موی تو / کاگه شوم ز خود کشد ار دوزخم بکام
در شهر عشق تا که هدایت شدم مقیم
هردم هزار غصه کند در دلم مقام

بسکه شبهای فراق تو بتن جامه دریدم / باز در روز وصال تو ز نو جامه بریدم
کاش میمردم و میرستم ازین درد جدائی / که دگر بر تو وصل تو نمانده است امیدم
جان من بر لب و کوی تو بسی دور و ندانم / میدهند از چه رفیقان بورود تو نویدم
گر بوصلت نرسیدم بجهان شکوه نشاید / این سعادت نه مرا بس که بمهر تو رسیدم
ای هما چند تو پویان بهوا و بزمین من / سایه بر فرق من افکن که چه بسیار دویدم
از خدنگ تو شکرم که مرا بر سر کویت / مهلتی داد که در خون خود از شوق طپیدم
مکن از تیشه بیداد مرا ریشه که آخر
سایه‌ام هست هدایت ثمر از غیب چیدم

زبس زلف تو آید در خیالم / پریشان حال و آشفته حالم
هجوم غم دلم زیر و زبر کرد / لگدکوب اینک از خیل خیالم
تو پنداری یکی مور ضعیفم / که از خیل سلیمان پایمالم
وجود من بریست از جلوه‌ات / گلستانی تو من آب زلالم
بیاد عکس توام وین رهسپ جست / تو دایم شاد و من اندر ملالم
مرا یادش ز یاد خود بدر برد
هدایت فارغ از هجر و وصالم

بر تو تا دیده گشادم ز دو عالم بستم / تا اسیر تو شدم از همه قیدی رستم
چند گوئی که چرا از سر کویم نروی / بکمند سر زلف تو بست پا بستم
بعد ازین از تو جدا گشتن من ممکن نیست / قطره بودم و اکنون به یمی پیوستم

کرم

گر سرم در سر اینکو برود گو برود / تا نگوئی تو که اندیشه ز کشتن هستم
نرگس مست تو با من نگاهی آن کرد / که مرا هر که ببیند بنگارش مستم
تاری از زلف تو بس سلسله بر من بنهاد / گرچه زین پیش بسی سلسله‌ها بگسستم
روزی من شود آیا ز جهان این روزی / که فتد دامن وصل تو شبی در دستم
من کی آزاد شوم از غم عشقت که اسیر / در خم زلف تو چون ماهی اندر شستم
سعی و احسان بکمند تو فتادم آخر / سالها گرچه ز هر دام بحیلت جستم
عهدشکن اگرت قول درست است بکن / ازپی عشق تو پیمان بتان بشکستم
جان سپردم بخدنگ وی و از ناز نه گفت
که به تیر نگهی جان هدایت خستم

یا بنه لب بلب من بستان یا جانم / صبر بی روی تو دیگر نکنم نتوانم
آتشی در دلم افتاده نهانی از عشق / که بیفروزد و سوزد تن و جان پنهانم
بعد چل سال مرا عشق بتی ترسا کرد / شرمسارم ز رفیقان وز خود حیرانم
عشق پیرانه سر از من عجبی چند این است / من نه عارف تر و نه پیرتر از صنعانم
دین و ایمان وی از دختر ترسائی برد / برده ترسا پسری دین من و ایمانم
خوکبانی چو عجب کرده بروم از صنعان / راضیم من هم از لطف کند سگبانم
مولدم بود ری و منشا و مسکن شیراز
عشقش آورده هدایت بسوی طهرانم

نهاده ساده رخی جام باده بر دستم / چو چشم ساقی خود روز و شب از آن مستم
ببست خاطر من عهد مهر با شوخی / که در هوای رخش عهد جمله بشکستم
نشد که دفع قضای فلک شود از جهد / بسی دویدم و آخر بپای بنشستم
عجب مدار که پیوند خلق ببریدم / دگر بخلق چه کارم چه با تو پیوستم
نموده عشق رخت کار خویش را آخر / ز زهد گرچه در اول دو دیده بربستم
بروی دل ز وصال توام دری نگشود / بسی بناخن اندیشه سینه را خستم
گرفت سخت ترم حلقه‌های دام فراق
ز بیم هجر هدایت ز بس در و جستم

دردا که ما زدوست وصالی ندیده‌ایم — در وصل یار غیر خیالی ندیده‌ایم
دیدیم کالای جهان را تمام لیک — برتر ز عشق هیچ کمالی ندیده‌ایم
جز چشمهٔ صفا که بود آب آن زلال — در هیچ چشمه آب زلالی ندیده‌ایم
جز ملک فقر را که نباشد ز پی زوال — هر ملک را بغیر زوالی ندیده‌ایم
از ما مشو ملول نگارا چنانکه ما — هرگز ز صحبت تو ملالی ندیده‌ایم
چون قامت تو کش گل و سرو است و غنچه بار — در بوستان حسن نهالی ندیده‌ایم
بهتر ز عارض تو ندیدیم ماه بدر — کمتر ز ابروی تو هلالی ندیده‌ایم
دیدیم بس جمیل تو از جمله بهتری — بر ما گمان مبر که جمالی ندیده‌ایم
صید تو بهر دانه نگشتیم کز نخست — در زیر دام زلف تو خالی ندیده‌ایم
کی مهربان شوی تو بما کز تو عمرهاست — غیر از غرور و کبر و جلالی ندیده‌ایم

از نغمه لب ببسته بهایست کز فرو
ما طوطی خجسته مقالی ندیده‌ایم

شب فرقت است و بتو همه شب آه دارم — تو نکرده وعده و من نظری براه دارم
خط و خال و زلف و کاکل بسوی تو میکشندم — دل بیقرار خود را بچه سان نگاه دارم
بشریعت محبت رخ تست قبلهٔ من — همه دم سجود بیجا بر قبله گاه دارم
بکرم اگر چه خوارم سوی دیر آی با من — که درین گروه بینی که چه قدر و جاه دارم
بخدا که بیگناهی ز در خودت نرانی — که بجز تو در دو گیتی نه کسی پناه دارم
ز نیاز من دمادم تو بناز خود فزائی — نه گناه تست بالله که من این گناه دارم
ره و رسم عشقبازی همه خلق پرسد از من — عجبا چگونه شیخم که نه خانقاه دارم
شه من خراج مفزا که دلی خراب دارم — بین طلوع فرما که شبی سیاه دارم

ز ستاره و هم پر شود از غمش هر ایت
چو شب سیه پیاوش نظری بماه دارم

با تو دیروز نگرما به همی جا کردم — تن سیمین تو بی برده تماشا کردم
مطلع انجم صفت کردم اندام ترا — نام انظره و کاکل شب یلدا کردم
سر دی از سیم عیان دیدم و بر زانش — دیده هر گه که ببالای درخت واکردم

بی رخسارت بر سمن بوریا بوسه زدم — ای سگی که برار ز مهر و تمنا کردم
مست و بیخود شدم از دهن آن نخشنبا — دیده بر مهر رخت همچو حربا کردم
بی زبان با تو دو صد راز نهانی گفتم — پیدا ان از تو دو صد کام تقاضا کردم

شب که بر روی تو چشمم چو بهایست تا روز
بستر خویش ز آب مژه دریا کردم

زود مرو زود مرو ای بت گلرخ ز برم — دیر بمان دیر بمان سیر بروبت نگرم
نازکن نازکن چنگ جهان ساز کن — عربده آغاز کن عربده است می بخرم
باده بده باده بده جام چو سجاده بده — جام چو دادی ز پیش بوسه بده تا بخورم
ماه بر آمد فلک ماه من ای رشک ملک — ماه منی شاه منی وصف کنی زان قرم
ماه فلک زیر تتق ساقی دیگر برود — ماه رخت جلوه کند پیش نظر تا سحرم
این چه سخن بود که من گفتم تا وقت سحر — تا بقیامت نرود ماه رخت از نظرم
وای دلم وای دلم عاشق رسوای دلم — وای سرم وای سرم خانه سودای سرم
در دل من در سر من این چه بلیت و چه سبب — آه که بشکافت دلم آه که خون شد جگرم

سرکه نیم سرکه نیم سرکه بهایست مغان
شیشه مکن شیشه مکن من شکر اندر شکرم

گرچه تو از نگاه هش دادهٔ از چه باده‌ام — پرده مپوش و بر ملا راست بگو که داده‌ام
گویمت از برادری من زکسان فزونترم — گوی تو هم بشاهدی من ز بتان زیاده‌ام
در میان فاضلان گویم من سواره ام — گوی میان گلرخان نیزنه من پیاده‌ام
گویمت از خواجگان زاده‌ام و تو اکرم — گوی بلی ولی نه من بنده و بنده زاده‌ام
راست بگوی و کج مرو هیچ مکن جواب ده — بهر چه است چون تنت پاک و دهان گشاده‌ام
شیر نیم که رو بهم بلکه سگ توای صنم — آیت از قفا کشی هر طرفی قلاده‌ام

همچو بهایست ای بت نقش و نگار داشتم
صاف نمود و ساده‌ام مهر بتان ساده‌ام

خواندم پری آمد در خانه مهمانم — هم مرد پری خواهم هم پیر پری خوانم
از زلف پری تا شب شوریده و شیدایم — بر روی پری تا صبح سرگشته و حیرانم

یارب که پری از چه فرمانبر من آمد … از خاتم لعل او گوئی که سلیمانم
آن شوخ پری پیکر ای شاه ملک منظر … تا صبح بود در بر پوشیده و پنهانم
جز من نکشش خونه جز من نکشش چند … تسخیر پری دارم هر چند که انسانم
یک شب که پری ناید اندر خط حکم من … سرگشته چو پرگارم چون دایره گردانم

گر نیست هدایت دست از عشق پری بردار
او دست نخواهد داشت البته ز گریبانم

عشق و سرمستی و پیری ز کجا تاب و توانم … رحم کن بر من دلباخته ای شوخ جوانم
گر ترا قد چو خدنگ است و منم پر خمیده … افرای تیر مرم اینهمه از پیش کمانم
تو اگر در برم آئی زهی آن بخت و سعادت … که بهون تو شود سینه مدخوم نشانم
افرای سرو روان سرمکش از من ز تکبر … زیر پایت بنگر جوی صفت اشک روانم
دیده نتوانم از آن روی پری وار گرفتن … گر ز مژگان سیه دیده بدوزی سنانم
داد خواهم از آن طره عیار ستمگر سرکش … بر رکاب تو رسد روزی اگر دست و عنانم
تا نگوئی که نیم معتقد دوزخ و جنت … هجر تو هست سقر من و وصل تو جنانم
جز تو منظور نه هست نه بقبی نه بدینا … جز تو مقصود زگیتی نه به پیدا نه نهانم

گر شکر دهنی فتنه تو بر روی زمینی
من شیرین سخنی شهره باطراف جهانم

در دایره هستی پرگار خراباتم … سرگشته و پابرجا در کار خراباتم
هر جای که شد آباد ویران کنمش از نو … این است مرا تعمیر معمار خراباتم
هر کس که بخویش آید از تو دهمش باده … مندیش که بس مستم هشیار خراباتم
از مستی و بیخویشی می خیزم و می افتم … در دم می و درمان می بیمار خراباتم
خواب و خور رندان را بیدار بباید بود … من هر چه روم در خواب بیدار خراباتم
هر چیز که میدزدم یکسر زپی خط است … دزدی من اینگونه است طرار خراباتم
از باده منصوری بودم بحوالی است … پی کرده‌ام اکنون کم بردار خراباتم
در طبله دیوانم هر گونه عقاقیر است … هر نسخه که خواهی خواه عطار خراباتم
هر گز خم من از می یکلحظه تهی نبود … بر باده صلا رندان خمار خراباتم

مرسوم کسان

مرسوم کسان بر من دینار و درم بود … خرج من می و خلعت می سالار خراباتم

جز جود و جوانمردی آئین من است نیست
از کس بنزم چیزی عیار خراباتم

امروز هر کس چند م گوید نه مستم مرده‌ام … از بسکه دیشب تا سحر باده لبریز خورده‌ام
برخیز و تر و تازه‌ام ساقی کن از جام می … کاندر خمار خم دی خشکیده و پژمرده‌ام
دفع خمار از می شود ورنه علاجش کی شود … پیر مغان داند این من تجربه‌ها کرده‌ام
خم را بمی چون پروری سرتا و دار خم می دهد … هی هی بده هی می بده من آن خم پرورده‌ام
آب خضر با شیشه می ظلمات آن آبستن … خضر از چه گم کرده است پی من خود بدان پی برده‌ام
هم علم دارم هم عمل سی سال شد در باب می … بس خورده‌ام در میکده بسیار هم افشرده‌ام
گرمی ز جان دارد اثر سردی ز مرگ آرد خبر … تا گرمم از می زنده‌ام چون سرد بی می مرده‌ام
عشق و میم دارد جوان بالطبع چون آب روان … ورنه بدست شصت شد عمر من و افسرده‌ام
با روی ترسا دلبری پیرانه سر دارم سری … بی پرده صنعانی کنم گرچه کنون در پرده‌ام
در هجر رویش هر شبی تا صبح دارم یاربی … وز عشق او تاب و تبی در جسم و جان آورده‌ام

هم مرگشم هم غم کشم هم راهبر هم راهزن
جوزقی با پنبه بر حلاجکی صد مرده‌ام

دور از بر یار ار چو من طاقت نماند و تابم … حیف از تن ضعیفم وای از دل خرابم
بر دور مشکل خود تا زار زار گریم … مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابم
سرمست تا نباشم راز درون نگویم … گر زوی هوشیاران باشد همی حجابم
با یار هم نشینم و اندر فراق یارم … در آب تشنه میرم و ز سر گذشته آبم
میرم ز درد و در بر باشد همی طبیبم … سوزم ز برق و بر سر بارد همی سحابم
با آنکه در فراقم پیوسته در وصالم … با آنکه در وصالم دایم در اضطرابم
با جعد او چو جعدش آشفته‌ام شب و روز … با زلف او چو زلفش دایم به پیچ و تابم
گر صد دعاش خوانم ننوازدم بدشنام … ور صد سخن بپرسم ندهد یکی جوابم

مرگی بده خدایا هم زود بر هدایت
ای کاش این دعا باد مقبول و مستجابم

گشته به پیرانه سری عاشق و رسوای دلم … وای دلم وای دلم وای دلم وای دلم
بر رخ و سیمای کسی خواست که چند نفسی … از نظری شیفته شد زان رخ و سیمای دلم
بر قد و بالای یکی رفت و ندانم که چه شد … باز نگردید دگر زان قد و بالای دلم
وه که چه آمد به سرش شد به تماشا چو سرش … رفت و نیامد خبرش بعد تماشای دلم
شد دل هر جائی من مایهٔ رسوائی من … بس که شب هجر تی گشته بهر جای دلم
بهر چه جز نامی از آن نی اثر است و نه نشان … همدم و همخانه شده گر نه بعنقای دلم
قطره یقین بحر شود گر به ره عشق رود … قطره خون بود و شده است از خون دریای دلم
بیدل و دلدار دلم بیکس و غمخوار دلم … خسته و بیمار دلم واله و شیدای دلم
گمشده دل در بر من نیست هدایت نفسی … هیچ ندانم بکجا ساخته ماوای دلم
این همه دیده است و عجب می نگشاید ز غم … قلزم و زخار دلم صخرهٔ صمای دلم

می نگذارد که نهم خامه زنگ یکدو نفس
حجرهٔ وسواس دلم خانهٔ سودای دلم

دانم ای دوست که هرگز نکنی یاد ز دردم … مگر آن روز که باد آورد از کوی تو گردم
عهدها کردی و بیهوده ز هر عهد بگشتی … عهد با عشق تو بستم من و زین عهد نگردم
من نگردم همه عمر از این حال که دارم … هر چه گویند مرا فایده نی کاهن سردم
گر زنی ور کشی از دست توام شکوه نشاید … که تو نراد سبب ماهر و من مهرهٔ نردم
گر توام پشت نگردی کشدم هجر به مردی … سبب کشتنم این است که از وصل تو فردم
گل زیبا بچمن دیدم و آمد بخیالم … که نهادی تو رخ سرخ بدین چهرهٔ زردم
اخرای نخل برومند قد یار خدا را … رطبی نیز به من ده که بسی خار تو خوردم
من نه آنم که ز تیغت چو زنان روی بتابم … هین بکش تیغ و بکش زار و نگه کن که چه مردم

زده هدایت ره دل طفل جوانی که پیری
ما نگوییم که کی راهبر راه نوردم

گر تیره کند مه را این آه که من دارم … زین آه که اندیشه اما که من دارم
رحمش بخلایق نیست آن سیمبر که من دارم … مهرش برعیت نیست این شاه که من دارم
گر گیسو مویی گسسته شود رشته … تاریکتر از مویی است این راه که من دارم

میدید رخ خود آن را در آینه و میگفت … نادیده چو من یوسف این چاه که من دارم
در عشق خود احوالم از غیر چه میپرسی … کی خوبی من گوید بدخواه که من دارم
رو هشته به دیوارم از خجلت رخ زردی … کاندر خور دیوار است این کاه که من دارم

خوانده است هدایت دوش دلدار سگ خویشم
امروز کسی را نیست این جاه که من دارم

ای برق اگر ترا گذر افتد بخرمنم … اول کسی که شکر ورودت کند منم
در هستی تو خواهم خود را همه نیست … چندانکه دوستم بتو با خویش دشمنم
دستی بگردنم فکن از پی وداع … بگذار منتی که مردن بگردنم
بازی شوم اگر بشکل در هوای قرب … الا به بعد تو نباشد نشیمنم
جان مو ملت تو بود در جهان جان … از دل بمروی تو چو جان رفت از تنم
در عرصگاه حشر که مردان زنان شوند … گر پیچم از تو روی نه مردم که من زنم
خاطر بحور و جنت و کوثر کجا کشد … هرگز مرا که خاک درت است مسکنم
سیمرغ همتم ننشیند مگر بقاف … باشد فراخنای جهان چشم سوزنم

انجم خورد کبوتر جانم ببام چرخ
کان خانه ام هدایت و اینها است ارزنم

ز دوری تو تا که طاقتم همه با فراق جفتم … نه بخندم و نه گویم نه بخوردم و نه خفتم
شبکی که با تو بودم همه جا ز هیچ و هیچ … همه حیرتم که آیا چه شنیدم و چه گفتم
بدان غنچه وارت که چو غنچه خورد بس خون … دل من که از نسیم سحری چو گل بشکفتم
ز نوک یک نگاه تو شدم اسیر چشمت … چو بخت صید کردی شکار را بمفتم
عجب است تیر آهم بدلت اثر ندارد … که بدین خدنگ مژگان دل سنگ خاره سفتم
تو و غیر در رسیده و دگر نماند طاقت … ز نهان گذشت رازی که به سینه می نهفتم
تو کشیده تیغ و بر پای و آرزوی من این … که شوم شهید از آن دست و بپایت اندر افتم
بنشین نگاه بچشم چه بکار و خس نشینی … که بجای روب مژگان خود این سرای رفتم

نگران خویش گفتی بود از شما هدایت
من و شکر این عنایت که بگوش خود شنفتم

پی پرسش زمانی آمدی جانا ببالینم … که نتوانم ز جا برخواستن تا با تو بنشینم
دمی بنشین بت شیرین لبا و پیش بیمارت … که در پایت فشانم گاه رفتن جان شیرینم
بعمر خویشتن چندانکه نعمای جهان دیدم … تو صد ره از جهان زیباتری پیش جهان بینم
ز چشمانت روان شد اشک بر روی چو ماه تو … مقدر بود دیدن گاه مردن ماه و پروینم
ندانم بر چه ملت میروم لیک اینقدر دانم … که جز مهر تو و عشقت نه ملت مانده نی دینم
ز بس در دوزخ هجر تو زحمت دیده ام با تن … عذاب دوزخ آمد راحت این جسم مسکینم

هدایت در قیامت گر بدامانت درآویزد
ز من یکباره دامان در کشی ای یار دیرینم

لب آب و می ناب و شب مهتاب و بستانم … همه آماده اما بی عزیز خود بزندانم
گهی از یاد چشم او چو چشم او همی مستم … گهی از فکر زلف او چو زلف او پریشانم
بهجر روی او هر جام می کاندر گلو ریزم … پس از یکدم ز راه دیده میریزد بدامانم
مرا پیرانه سر کرده است طفلی بی سر و سامان … نه سر بگذاشت باقی عشق روی او نه سامانم
نه بی او وی نه با او میتوانم زیستن زین پس … عجب دشوار شد کاری که بس بیهوده حیرانم
ز دوری تو میمیرم من و بر حال من خندی … ندانم دوست خوانم مر ترا یا دشمن جانم
بحسرت اشک ریزم که نابینا شود دیده … چه کار آید مرا چشم ار نه بیند روی جانانم
هم آخر بوی از پیراهنت چشمم کند روشن … الا ای یوسف مصری تو را من پیر کنعانم

غرور حسن و ناز خوبروئی چند افزائی
خدا را بر هدایت رحم کن کشتی بهجرانم

ازان چه میپرسی و زین معلوم … بیانگر وجودم گشته معدوم
لب چشمی نشستم زهر داده … که کامم مانده شیرین جسم مسموم
مشامم شسته زان طره بو برد … که چندی زین پس هیچ مشموم
نگاری نی بدان زلف و بدان روی … نه اندر چین بدست آید نه در روم
مه و سروی بدان چهره بدان قد … نه بر بامی بچشم آید نه بر بوم
حیات خلق از آب و مرگ من ز آب است … خود این معنی نه عامی راست مفهوم
مرا از آب حیات خود ممات است … که من مستسقیم و انجام معلوم

مرا بر رخ

مرا بر رخم کشتی تا که غسل … نه چند جام مدام غسال مذموم — خونین
ولی خونی که در چشم و دهان ماند … عیان سازد بمردم حال مکتوم
همه دانند کاین حق حقی که عشق است … کند پرخون دل بیمار محموم

هدایت زین سبب مومن فریب است
که ایمان برد خواهد غیر معصوم

نه در سرای من آئی نه در سرای تو باشم … دلم خوش است که سالیست آشنای تو باشم
تو آفتابی و من خاک و گر ز تابش رویت … هزار ذره شوم باز در هوای تو باشم
ز مبتلای خود آخر کسی اینقدر نگریزد … مگر مرا تو ندانی که مبتلای تو باشم
بظاهر ارچه تو از حکم من گریز نداری … بباطن ارچه شهنشه شوم گدای تو باشم
به بینوایان اهل نوا کنند ترحم … ترحمی بمن ای شه که بینوای تو باشم
ز کبر و ناز بمن گر تو سر فرود نیاری … بر آن سرم چه رود سر که خاکپای تو باشم
بیا که چیز نمانده است صبر و طاقت و زین پس … بهر چه رای تو باشد مطیع رای تو باشم
روا مدار که ناگاه در فراق تو میرم … وصال بخش که جاوید چون بقای تو باشم

ز دوستان خودم کن شماره همچو هدایت
بگرد اولیا شمرندم چو ز اولیای تو باشم

یکشب ترا بمستی در بر کشید خواهم … تا صبح از آن لب لعل شکر چشید خواهم
شمع ایستاده بر پای من نشسته بر جای … سرمست تا سحرگاه روی تو دید خواهم
بر سینه تو سینه بی پیرهن نهاده … بوسیدنت که آن لب گه گه مکید خواهم
ز آشفته طرات خواهم گهی برآشفت … وز خفته نرگسانت گاه آرمید خواهم
این دردهای هجران پیش تو گفت خواهم … درمانش را از آن لب پاسخ شنید خواهم
گیرم سیاهی خط روزت سیاه کرده است … زان سینه چو سیمت صبح سپید خواهم

مرغ دلم هدایت از این قفس برنج است
بر یاد باغ جانان زین تن پرید خواهم

شوقت ز بس بدلم شورست ز بس برم … هر شب بمقدم تو بی وعده منتظرم
بی مهرماه منا امشب دراز دارم … تا بیده چون مه بدر تا صبح باش برم

هر شب که پیش منی در برم بود قمرم — هر روز دور ز من در خانه است خورم
یکلحظه می‌نشود سیر از رخت نظرم — بعد از نگاه دگر در دیدن دگرم
تیر ار زنی تو بزن اینک هدف بصرم — تیغ ار کشی تو بکش اینست آن سپرم
در عاشقی تو من اندر جهان سمرم — اما ز وصل رخت چون بیدلی ثمرم

از درد دوری تو خون شد همه جگرم
من بر مرادت خویش رحم آر و چشم ترم

بمستی دوشش اندر بر گرفتم — ز خورشید ستان می ساغر گرفتم
بزلف و کاکل و سر و دوش و دست — بعشق آشفتگی از سر گرفتم
بنرمی و بسختی آن تن و دل — نظیر صخره و مرمر گرفتم
بجای نقل دستش بوسه دادم — پیاپی هر چه از ساغر گرفتم
نمودم حلقه دستش در کمرگاه — میان سرو در چنبر گرفتم

برای شرح حال خود دوات
سحرگه خامه و دفتر گرفتم

ز اشتیاق و فراقت نه صبر ماند و نه هوشم — نمیتوانم از این پس محبت تو بپوشم
قسم بنرگس مست که چشم تو سخت خرابم — نه دانش است و نه عقلم نه طاقت است و نه هوشم
چنانکه میکنی آتش بزیر دیگ درونم — بدین نزاری و سوزندگی چگونه نجوشم
اگر تو خار فشانی بود بپای حریرم — وگر تو زهر فرستی بود بذائقه نوشم
اگر شراب بنوشم ز دیده سیل برانم — بدیده خواب نیاید اگر شراب ننوشم
ببزم هر کسی اگر بسحرگه کنم مستی — چنان شوم که ز محفل برون برند بدوشم
ز هر نوای و ز هر نای و هر صدای که خیزد — حدیث عشق تو آید همی بنغمه بگوشم
گهی چو نای بنای اندرون ترانه زادم — بیاد روی تو گه چو طبل بانگ خروشم
بهیچ حال مرا نیست خو ز یاد تو غفلت — دمی بذکر تو گویا دمی بفکر خموشم
چنان رمیده از من غزال خوش خط و خالی — که در نیاید گردت بدیده هرچه بکوشم
مجال ثبت نمودن نمانده بهر دوات — ز بس حدیث بخاطر همیشه زیر سر دوشم

مرا است مستی باقی که عشق آمده ساقی
نه شیخ باده پرستم نه شوخ باده فروشم

بستن

بستر از غم عشق تو عمری ناتوان خفتم — بپرسشم بسرم باز اگر بیاورد جان جفتم
چه خوش باشد که هنگام ورود دوست بالا — بوجد از جای برخیزم ضعف از پای نیفتم
مترس ای گل که بر پایت رود زین آمدن خاری — که با جاروب مژگان خار و خاشاک رهت رفتم
مرا گفتند کاین دلبر کشد آخر بهجر است — دریغا راست بود این پند کز اول نشنفتم
حدیث عشق من با تست اکنون نقل هر محفل — همه جز فاش گشت آن راز کاندر سینه بنهفتم
غلامی چون مرا اینگونه نفروشی بکس ارزان — بهای من دهند ار دو عالم همچنان مفتم
نصیحتگو بکار خویش و من خود هوش در یادت — جواز من نشنود پاسخ گمان دارد که نشنفتم
الا ای گریه اندر دل سخت آن اثر نبود — وگرنه خود بسی دیدی که سنگ از اشک بر سفتم
دل سیمین بر آن همچون میان شان ز آن نازک — خطا کردم کز این شکوه دل جمعش بر آشفتم
بسا گلها شکفتستند اندرین فصل گل و اوقات — دل خونین تر از غنچه درین ایام نشگفتم

نه من ترک تو خواهم کرد و نه تو ترک یارت
نباید سودمند او را دو است هر چه من گفتم

مست بی دوست درین سایه بید و لب جوییم — جاری از دیده دو جوی دگر از دوری اوییم
سخت رنجیده ز من آن دل نازک زکلاهی — فرصتم کو که بعذرش سخنی چند بگوییم
دست آن کو که نگار و در آرم بمیانش — همکه سرگشته بچوگان غم او چو گوییم
ای که ناخوانده برم آمدی از مهر دو صد شب — به دو صد عجز نیابی دمی از قهر بسوییم
دل من تاب نیارد که تو شب در بر غیری — سوختم سوختم آخر نه من از آهن و رویم
خواستم رشته الفت تو ز اغیار ببری — رشته مهر بریدی ز من ای یار نکوییم
وای از این دل بریان که جفا کرد بجانم — آه از این دیده گریان که جفا آورد بروییم

ای که بسته جان بسته زنجیر هوایت
رحمتی کن بهر آنکه ترا من سگ کوییم

چه انگه کردم نگر ای در چاره درد دلم — نفزود از هر چاره مشکل بی بر مشکلم
شور جنون آن پری افزوده سودای جنون — دیوانه تر باشد ز من هر کس که داند عاقلم
روز من از هجران خود تاریکتر دارد ز شب — ماهی که بودی تا سحر هر شب چراغ محفلم
هر روز بینم روی او اما نه بیند سوی من — در عین وصل از وصل او گردیده هجران حاصلم

در بحر ما نا آگهم گر نجره اهم دور شد   قلاب صیادی کشد ماهی صفت تا ساحلم
هرچند زارم میکشد آن دست وان بازو چنین   صد جان گرم در تن بود قربان دست قاتلم
در مستی و هشیاریم در خفتن و بیداریم   از یاد او باور مکن باشد دمی دل غافلم
بیهوده منعم میکنند از عشق او این عاقلان   گر روی او بیند دمی دیوانه گردد عاقلم
زان چشم و ابروی و مژه زان زلف و خال افتد نظر   هم بسته‌ام هم خسته‌ام هم مرده‌ام هم بسملم
شد هفته‌ها کاندر برم نامد ز نیم آن مه همی   بی او بچشم آید مرا چون کنج زندان منزلم
گرچه نشسته از آب و گل گل را نگل بس فزونها   هر بد گلی مشکل شود مانند یار خوش گلم

ارزان زکف دادار مرا جانان هدایت بی سبب
او خود به مستی و من بنده ناقابلم

تا روز شب دوشین مهمان قمر بودم   وز آن دو لب نوشین در کان شکر بودم
بر سنبل و گیسوش حیرت زده و واله   بر زهره و پروینش سرگرم نظر بودم
بگشاده کله از سر برکنده قبا از بر   من محو دل آشفته بران سرو و بر بودم
گنج گهر و مرجان بودش لب و دندان   من همچو گدا حیران بر گنج گهر بودم
بالاش چو سروی بود سروی که سراپا سیم   من در هوس آن سیم باروی چو زر بودم
در چشم سیاه او گاهی شده بی می مست   از زلف دراز او گه زیر و زبر بودم
گه گشته ز خود غایب گه بوده بوی حاضر   گاهی بسفر رفته وقتی بحضر بودم
خالش حجرالاسود رخ کعبه و من طایف   گه معتکف کعبه گه محو حجر بودم
بود از مژگان تیرش وز ابرو شمشیرش   من گاه هدف گشته هم گاه سپر بودم
سودای سر زلفش تا تا رودم خشکی   از ذوق لبانش یار با آتش تر بودم

از یاد هدایت را هرگز نرود کامشب
با یار قرین با تا وقت سحر بودم

زبسکه عهد مودت همی شکستی بستم   شکسته بندی از رنگ شال آن بردستم
هزار بار دلم را چو عهد خویش شکستی   چو زلف پرشکن خود فزون مجو و شکستم
زهی شگفت که زلف مرا بیت هولی   ز بعد آنهمه زنجیرها که بند گسستم
رخ تو دیدم و کافر شدم ز عشق در اینجا   که بعد مذهب اسلام آفتاب پرستم

چو زلفان

خوش آنکه تا بزلف کج شود چه تو نهم   که ماهی دل مسکین فرو فتاده بشستم
خمار هجرت اگر چند در و سرو بدا ما   هنوز از نگه چشمهای مست تو مستم
نه کس بزمم خوانم نه من روم سوی بزمی   چگونه مستی نشینم که با تو بوده نشستم
خم کمند تو شد تنگتر بحلق دریغا   بپای رهایی خود زین کمند بسته دستم
اگرچه بال و پرم را بسنگ قهر شکستی   گمان مبر که بدین جور من ز دام تو رستم

اگرچه نوش لبت مرهم است بهر هدایت
ولیک نیش فراقت هزار پاره بخستم

توئی مقصودم ار چین است وگر روم   توئی مشهودم ار بام است وگر بوم
لب لعلت شفای جان بیمار   غم زردت دوای جسم محموم
ببوس آنرو که سوزد قلب محرور   بپاش آنمو که باشد مغز مزکوم
میانت حلقه و آن حلقه موهول   دهانت نقطه و آن نقطه موهوم
چو در بندی مکر این بوده مشهود   چه بر گوئی سخن آن گشته معلوم
چو دندانت نه سلک در منضود   چو در جانت نه عقد لعل منظوم
بخنده جلوه ده این در مکنون   ببوسه کشف کن این سر مکتوم
هوایت غالب است و عقل مغلوب   خیالت حاکم است و صبر محکوم
چه حظم چون تو از ماکول و ملبوس   چه ذوقم با تو از مشروب و مطعوم
دو زلفت فتنه یکشهر معروف   دو چشمت رهزن یکدهر معصوم
تن از داء فراقت شکر و آب   دل ریش و هوایت آتش و موم
ترا باده است و ما را خون دل رزق   بیا باهم خوریم این رزق مقسوم
تو می اندر حضورم نوش و من خون   چه باید گفت از ممدوح و مذموم
تو ما را در این رزق مقدر   نه ظالم میتوان خواندن نه مظلوم

هدایت به که در تن جان نماند
چو تن از جان جان گردید محروم

ای چو شمع از غم تو سوخته تنم   شب یکی باش شمع انجمنم
تن در آغوش ده چو جان و تنم   دور مرا ز بر مشو چو پیرهنم

بر دهانت زنم هزاران بوس … گر دهد صد ره زنی تو تو برد هنم
کهٔ شب وصل خاصه در مستی … سحر با تو من زخود نشیم
کی توانم بترک بوس و کنار … شب وصل تو اینچنین که منم
تا سحر شکلها بسازد دست … زان خم طرهای پر شکنم
زان خط و روی و سینه و بدنم … چهره پر سنبل و گل و سمنم
گه ببالین تلی ز سرخ گلم … گه ببستر کهی ز نسترنم
گاه دمساز حوری و پریم … گاه همراز زهره و پرنم
همه دانند کای هدایت من … مایل وجه دلکش حسنم

کرده این عشق نو ترا شیدا
گرچه در راه عاشقی کهنم

با خودم من همه عمر که پیچودر شرابم … دایم آباد از این روی که پیوسته خرابم
گر ز تلخی سوی شوری شده طعم شرابم … تاک را آب همی داد می از چشم پر آبم
نامی گرچه درین هفته شبی در برم آمد … غافلی کامده هر شب از این هفته بخوابم
چون غم و شادی حباب بدلهات مؤثر … طرفه دارم که نداری خبری زین تب و تابم
تا سحر شب تو چو شیرین بر پرویز بر است … من چو فرهاد به هجر تو در رنج و عذابم
گر بمن انس نگیرد جوانان عجبی نه … که من از اهل مشیبم نه ز اصحاب شبابم

عشق پیرانه سر از من نه شگفت است هدایت
که مخمر شده با مهر جوانان گل و آبم

خواهم امشب سخنی چند چو شکر گویم … اول از دو لب چون قند مکرر گویم
ان نگاری که از و بتکده مانی … رخ او را بمثل چون بت آزر گویم
قد او را چو کنم یادی طوبی خوانم … لعل او را چو برم نامی کوثر گویم
خال او را چو کنم نسبت هندی کنم … روی او را چو کنم مدحت مجمر گویم
آب حیوان کنم ان لب را توصیف ولی … خویش را طالب محروم سکندر گویم
گه حقیقت را برنگ مجاز آرایم … گاه معنی را بر صورت پیکر گویم
من و او هر دو ز یکدیگر چشم و چنان … گر ز هجی قصه ز شاهین و کبوتر گویم

بلم

بگسلم اکنون این رشته که پیوستم … غزل ار گویم بر شیوه دیگر گویم

شرح این چهره و پا زان سر و پا چند کند
چون هدایت بکشم پای و از ان سر گویم

سخن از چنگ رانم و گر از رباب گویم … نه صریح بل کنایت ز دل خراب گویم
مه سیم ساعد من شده مست گشته ساقی … عجب است در چنین شب که حدیث خواب گویم
دو رخ چو بدر شسازی شده پنهان در چشانش … که گهیش ماه تابان گهی آفتاب گویم
می صاف چشمش را همه آب خضر نیم … سر زلف دلکشش را همه مشک ناب گویم
همه بوی خوی او را سمن و عبیر خوانم … همه موی و روی او را گنه و ثواب گویم
چو دو چشم او نماند نظر آهوی ختائی … نه خطاست هرچه گویم ز سر صواب گویم
غرض از فصاحت ما را بکمال این هدایت … سخنان مولوی را من اگر جواب گویم
دل من ز تف بسوزد رخ من ز خون فروزد … بجز ابر آنچه گویم ز دل کباب گویم

ضرر تو جمله سود است چرا زیان شمارم
شرر تو جمله عذب است چرا عذاب گویم

نخورده باده من از نرگس تو مست خرابم … فدای چشم تو ساقی مده زیاده شرابم
مرا است نقل لب تو کباب هم از جگر خود … ز اهل روح و ریحان نه مرد نقل و کبابم
اگر تو آتش سوزان شوی منم چو سمندر … وگر تو دریا من ماهیی که زنده بآبم
چگونه دل ز تو خواهی طرهٔ تو گریزد … که صعوه ایست دل و آن دو طرهٔ چو عقابم
چو رعد و برق زنی تب نالم بسوزم و گریم … چه حالت عجب است این مرا که گر سحابم
مگیر بر من این جرم ای محیط حقیقت … که تشنگان را بفریبم بموج سرابم

ز من بپرس هدایت حجاب عالم معنی
که بعد وصل نگارین کنه بهجر عقابم

چندیست که پنهانی در سر هوسی دارم … دیدار کسی جویم سودای کسی دارم
از ذوق پرافشانی مارست پشیمانی … فرسوده پر و بالم میل قفسی دارم
اندر پی من پوید ای گشته نگهبانم … با خود ز دل نالان نالان جرسی دارم
آخر نفس عمر است ای عمر عزیز من … با من نفسی بنشین تا من نفسی دارم

ای صاحب نقد حسن بازار تو گرم است — گر طالب این جنسی زین جنس بسی دارم
چندین ز چه آزاری هر لحظه دل ما را — فریاد که نشناسی فریادرسی دارم

شو مقتبس ار خواهی این تیره شب روشن
در طور دل سوزان من هم قبسی دارم

تو من کی و چو تن دو شد تو فغان و بنده فغانم — حکمی بکن که هست چه کنی بلی که ندانیم
کشش از دو سوی بود کی مثل چو کاه و چو کهربا — چه بسوی خویش بخواهمت چه بسوی خویش بخوانیم
گذاران کی و دوئی گذار ازین منی و تو ئی — نه تو تا توئی و من اولم نه من اولین و تو ثانیم
چو زنجره سوی برکنم غلط حدیث دگر کنم — نظری بورد بهاری و گذری به برگ خزانیم
همه اعتبار صفت بود که ز ذات غلغلم آورد — بپسند مغز معانیم که بچند قشر و مبانیم
ره قرب رفته مرا زکف ره بعد کرده مرا تلف — بپرس حالت پیرم که در آرزوی جوانیم

چه بهائی چه ضلالتی بمقیم نقطه وحدت
بمقام خویش ستاده ام چه بخوانیم چه برانیم

بنه هر آنچه کنی از جفا سزاوارم — که چون تو یار جفا پیشه را طلبکارم
کی نظاره کن آخر با شک خون آلود — که در غم تو بیاره ز چشم خونبارم
سواد زلف تو از بس فزاده ام سودا — نه دیر زود بشوریده گی کشد کارم
ز حد گذشته جفایت ولی بصبر و شکیب — کنون که دل ز کفم رفته است ناچارم
تو هیچ رسم وره دلبری نمیدانی — جز آنکه از ستمت خون کنی دل زارم
تو شب ببستر اغیار خفته تا بسحر — من از خیال رخت تا بروز بیدارم

هم آخر از غم هجرانت دوست خواهم مرد
که عمرهاست که از رشک غیر بیمارم

دلم از هر چشمی کرده مسموم — از آن ظالم که گرده داد مظلوم
دو زلفش رهبر شیخان گمراه — دو چشمش رهزن طفلان معصوم
نه بار لفش دلم شاد آید از شام — نه بار رویش مرا یاد آید از روم
کبوتر باز او وی من کبوتر — گهم محرم پسندد گاه محروم
گهم او دانه میریزد برین بام — گهم او خانه میسازد درین بوم

چنانم

چنانم کرده جام او که امروز — ز سر مستی نه موجودم نه معدوم

سخن گفتن از آن لب حد من نیست
همین بس دم مزن زان امر موهوم

بدوسی چو نیش شد افزون ز شمار غم و الم — تنگی نمانده ناقص و لکی پر از نکالم
بقرار دیده و دانش بفزا خورتن و دل — بجا که قصه خوانم ز عقار و ملک مالم
همه وهم بود و پندار و تخیل آنچه دیدم — همه قصه است و گفتار و تصور محالم
بهوا بسی نمودم طلب رخ حسیبم — بهوس بسی سرودم غزل از پی غزالم
ز سیاه کاریم وه که چه نامها سیه شد — ز نتیجه های طبعم ز تموج خیالم
چو گذشته را نشانم بسرود و در بیانم — ز رسیده را نگویم بحدیث در مقالم

همه حیرتم که وصفم ز چه بیش شد هر آیت
که بهی تقول جمعی بصفت مضل و ضالم

تا بهو می دوشین یک شیشه بدست آرم — امشب بگرو باید این خرقه و دستارم
با دلق ملمع خویش میخانه نباید رفت — کان مغبچه ترسا از طعنه کند خوارم
افسوس که مسلمانی ما را چه عجب قیدی است — الکاش که امشب بود یک رشته زنارم
ترسابچه ام معشوق با باده سر و کارش — با مسجد و با محراب آخر چه سر و کارم
ایام صیام است این هنگام دو صد طاعت — تزویر و ریا خوش نیست اما چه کنم چارم
من حال ریای شیخ از ترس نیارم گفت — در سینه نهفتم لیک یک سینه سخن دارم

از حال بهائی جست رندی و منش گفتم
خاموشم و گویایم سرمستم و هشیارم

گرچه بگسسته ز هم دور چو شهد از شیریم — حلقه پیوسته بهم چون زره و زنجیریم
ای صنم زیر و زبر ساخته از حمله خویش — هیچ فرق نکند گر زبریم ار زیریم
در ره عشق مگو پیر و جوانی دو شود — تو منی من تو ام اما تو جوان ما پیریم
تو ز من سیری و من گرسنه است یا بخلاف — طالب یکدگر ار گرسنه ور خود سیریم
هر دو چشم تو و لعل تو که با هم شادیم — هم در آن وقت که بگروز ز هم دلگیریم
منگر آنکه توئی قاتل و ما مقتولیم — قاتل ما است یکی کشته یک شمشیریم

سینه و سیپاره هدایت او نباشد در عشق
در کف اوست کمان ما هدف یک تیریم

دیوانه و مجنون و پریشان خرابم — و اینها همه عذر است که سرمست شرابم
هرچند که هشیارم از چشم تو مستم — هرچند که بیدارم از عشق تو خوابم
از هرچه بخواهم ندهی هیچ مرادم — از هرچه بپرسم ندهی هیچ جوابم
بی‌قدرتر از من نبود پیش تو خاکی — زان است که پیش همه کس بی‌قدری‌ام
خود در الم بالله از دست تو در دوزخی — تا کی کنی از هجر شب و روز عذابم
دانم مرض خویش و شناسم اجل خویش — مستسقیم و هر نفسی طالب آبم
میگریم و میسوزم و سوزم همه بر غیر — آری چکنم چیست مرا چاره کبابم
خود را همه بگدازم و آباد کنم بزم — من شمع گدازنده این جمع خرابم

عمرم همه بگذشته بدست محبت
پیرانه سری نیست دگر طاقت تابم

روزگاری است که من عاشق دیدار توام — واله و شیفته و محو رخسار توام
گرچه صد بار مرا رانده از در بارت — بی همه صبر و سکون ساکن دربار توام
تو و من ای گل نورسته درین باغ بدیم — فرقش این شد که تو هستی گل و من خار توام
ای طبیب دل من با همه درمان که تراست — نکنی از چه بمن رحم که بیمار توام
اغرای بر من رشحه از لطف بریز — تا شوم تازه ز فیض تو که گلزار توام
گره عابانه دو دشنام و اگر خشم و عتاب — سخنی گوی که من شایق گفتار توام
گریه کردی بر من دوش ز مستی من — در گه مستی با تو که هشیار توام
تو کجا من ز کجا لیک بمن لطفی کن — بس سزاوارم اما نه سزاوار توام
سیر من هر طرفی بهر ثبات تو بود — کوکب ثابت من چاکر سیار توام
پایم از نقطه عشق تو بجائی نرود — عجب سرگشتگیم چند که پرگار توام
چون کند خواب بهایت تو شوی رام رقیب — خواب من جمله بود عمر که بیدار توام

خود تو آزار کشی بالله ازین طهوسی
نه منم طهوس ولی پی آزار توام

بس

بس خالهای جانفزا دارد نگار دلبرم — بس خالهای دلربا دارد بت سیمین برم
زان خالها هر ساعتی در دل نشاطی تازه‌ام — زان خالها هر لحظه در سر هوای دیگرم
سر تا بپایش مو بمو برده است دل از دست من — وز پیکرش سر تا بپا مهری است بر پیکرم
چون آستین بالا زند خالی بود بر ساعدش — هم خوشه‌تر از قسمتم هم تیره‌تر از اخترم
چون جامه از تن برکشد خالی دگر بر کف اوست — به از سویدای دلم وز مردم چشم ترم
از طره‌اش آشفته‌ام وز غمزه‌اش آسوده دل — شد طره او در برم شد غمزه او رهبرم

سیوانست گردون تا مرا مفتون کند بر شاهدی
آمد بدست راه‌زن این ترک زیبا منظرم

گر در فراق توام ور در وصال توام — در هر دو بحر محیط غرق خیال توام
با من بگو سخنی از آن چنین دهنی — مست از حدیث توام شاد از مقال توام
گه محو روی توام گه مست بوی توام — گه دست بوس توام گه پایمال توام
سرمست قامت راست بخویش ابروی کج — پیچان ز زلف توام حیران بخال توام
کردی ز خلق نکوی افزوده حال مرا — مفتون خلق توام ممنون حال توام
زد بوسه لب تو آتش بخرمن صبر — در دل عطش بفزوده آب زلال توام
بر جان سوخته‌ام نوری نمی‌فکنی — ای مهر عالم حسن آخر هلال توام
دیگر ز رشک رقیب هیچ سخن نکنم — چون مست زین سخنان بیم از ملال توام

دایم کمال ترا خواهد بدست تو
مست جمال توام محو کمال توام

نه دیگر جان و تن مانده است و نه طاقت نه آرامم — نگارا وقت آن آمد که از وصلت دهی کامم
نبود آسایشی در تن تو تا گشتی تن آسایم — نماند آرامشی در دل تو تا هستی دل آرامم
ز بس دیوانگی کردم زد بیدارت به هر مجلس — برسوائی و شیدائی برفت اندر جهان نامم
چه در آغاز عزت حرمتم این است در رفت — خدا داند که در خواری چه خواهد بود انجامم
الا ای حلقه دل گرچه در قید تو پا بستم — نه آخر روی خاطر باز پیچیدی ز احسانم
گر از صد قید رستم باز در قید تو پا بستم — هزاران بار رشته بگسستم همان در حلقه دامم
چو بس آزرده‌ام گاه جوانی پیر دوری کش — بپاداشش کنون هنگام پیری دردی آشامم

بدان تا گرد دین و عقل و تقوی رم رود از سر — بریز ای ساقی معنی کی مخمانه در جامم
چه خوش بودی که سر بنهادمی در دشت بی‌سودی — درین بیابان نشینی انس بودی با دد و دامم
ز نوای عشق هستی سوز در زن آتشی بر من — که خامان پخته‌ام دانند اما پختگان خامم
به هر جا گام بر نه کام بر بند از سخن رانی — که آثار قدم پیدا شود بر خاص و بر عامم
من از صحرا کنون حیرت زده جستم ره دریا — چو در دریا سفر دارم نشان کی ماند از گامم

درین غوص و سباحت گر ز من پرسان بمحولی
گهر ریزم از دریا برون بر خلق ایامم

یاد قد چو سرو تو بیخ گرفته در دلم — نیست عجب که بعد من سرو دمد از گلم
کشتی من شکسته و باده به تخته‌ام وزان — طالب غرقم ای دریغ از که نه ساحلم
شیفته جمال را صرفه نفس کی سزد — دفع جنون مرا هوس وه که هنوز عاقلم
حاصل عقل عشق شد حاصل عاشقی جنون — کاش که بعد این جنون وصل تو بود حاصلم
رنج فزون و عمر کم راه گم و اجل به پی — وای ز طول مرحله آه ز بعد منزلم
تا بره حرم مگر بر سر خاک جان دهم — کاش فرو داوری از سر ناقه محملم
جان و روان من تویی من به تو زنده‌ام بدان — گه ز تو نگسلم چو که ز جسم بگسلم
ناله کند ز درد تو بند به بند من چو نی — بعد هزار سال اگر خاک شود مفاصلم

بوده هدایت از ازل با تو و تا ابد بود
تا که گمان نیفتدت هیچ که از تو غافلم

از کشته مژگانت و ابروی توام

این کمان تیر بیی زد به دل از سوی توام — راست این است که من کشته ابروی توام
همچو حربا که شود محو بروی خورشید — محو و حیران همه سال ایمه بر روی توام
بعد صد سال که در قبر تنم باشد خاک — گر بکامم گذری زنده کند بوی توام
از یکی ضرب نشه حاجت زخم دگرم — بنده ساعد و شیر بنده بازوی توام
در بر نخل رطب دارم و دستم بسته است — جرأت بوسه کجا گرچه به پهلوی توام
بر لب تشنه من رحم کن ای آب زلال — تشنه لب میرم و ساکن لب جوی توام
من سودازده را سلسله زان گیسو نه — که دل آشفته و دیوانه ز گیسوی توام
تا نترسی تو که من پاره کنم این زنجیر — که ز بس ضعف تو هدایت سگ کوی توام

هرگز من خواب و خور در جنت و آرام نیست — زنده و مرده آن نرگس جادوی توام
بکش از تیغ مرا خود ز در خویش مران — آخر ای خواجه نه من بنده هندوی توام

بر سنای هدایت همه کس در حسرت
من بحسرت ولی از لعل سخنگوی توام

ای چشم تو برده دل ز دستم — بیهوده میم مده که مستم
جز مهر رخ تو در دلم نیست — هر روز بهر کجا که هستم
رویت بنظر مجسم آید — با هر که نشینم و نشستم
هر لحظه کشد بروی دل تیغ — تا دل بدو ابروی تو بستم
مانند هوا لطیف بودم — عشق تو چو خاک کرده پستم
ای چارده ساله ماه رحمی — بر من که چو ماهی به شستم

پیر ترسای عجب هدایت
چون صنعان تازه بت پرستم

یاد آنروز که در بزم تو مهمان بودم — با تو مستانه نظر باز و غزلخوان بودم
گه از سر بنهادی و گه بگشادی — محو در نرگس و گل سنبل و ریحان بودم
گاه دیوانه از آن کاکل چون زنجیرت — گاه آشفته از آن زلف پریشان بودم
همچو یعقوب که دل بسته مهر فرزند — عاشق مهر تو ای یوسف کنعان بودم
گه سرت بوسه زدم گاه بپا سودم سر — گه سخنگوی و گهی واله و حیران بودم
گاه در خنده و در شکر نعم روز وصال — گاه در گریه ز بیم شب هجران بودم

شب کز آنخانه هدایت به ابا گشتم
تا سحرگاه تو گویی که به زندان بودم

سر زلف چون عبیرت چو گذشت در ضمیرم — همه خانه‌ام معطر بروایح عبیرم
ز رخ تو پرتوی کرده بدیده‌ام تجلی — که بدیده تیره آید همه شب مه منیرم
تو بکام غیر گشتی و ز رشک تلخکامم — تو اسیر خصم ماندی و ز صبر ناگزیرم
کشت ار کمان ابرو نگرو یقین بدانم — که اگر ز زخم میرم تو همی زدی به تیرم
تو دوای دردهائی و طبیب دردمائی — چو شفای من نخواهی بگذار تا بمیرم

عجب آرزوی قدرت بتو هست صاحب — که تو شاه و من غلامم تو غنی و من فقیرم
بجز آنکه تو با غیر که دل از وست رنجه — ز تو هر ستم که آید همه هست دلپذیرم

همه روزه با رقیبت ز تو هست جنگ و جوشت
که نگار تند خوئی تو و من بهانه گیرم

تا صبح شمع وار بهر خانه سوختیم — زاری که گه گهی پر پروانه سوختیم
ما را اگر چه با بت و بتخانه بود کار — از آتش درون بت و بتخانه سوختیم
گفتیم نکته ز علم عشق و ذوق حسن — او رخ که جان عاشق دیوانه سوختیم
در پیش چشم مست و رخ آتشین یار — ده ده که سوختیم و چه مستانه سوختیم
آتش زدیم در تن و جان از شرار عشق — کاخ و رواق و طارم و کاشانه سوختیم
جوشش خوش بکام ساقی آتش صدا از جوش — زان آتشی که کرد به پیمانه سوختیم

افسانه بود هر چه بد است پیر عشق
عاشق شدیم و دفتر افسانه سوختیم

دریغا پگناهی میکشد صیاد در بند م — گمان دارد که از دامش برستن آرزومندم
الا ای یار فرخاری الا ای ترک نوشادی — الا ای سرو گلرویم الا ای ماه دلبندم
بسیمایت که بی سیمایت از جنت نه خوشنودم — بیا لایت که بی بالایت از طوبی نه خورسندم
تو چون یار منی سلطان فوج و میر و سر لشکم — تو چون پیشم نه تنها میان خویش و پیوندم
دل ای سائی کجا و من کنند اغلاط خطا و علم — شکیبائی کجا و دل و دین تا صبح پندم
بسی رسوای و بی هوشم بگو لعل و دهقلم — بسی شیدای و مجنونم بگو زلف نهد بندم
مقام حب محبوبان برات از حب فرزندان — بدین معنی تو را خواهم چه پابه ز فرزندم
ترا گر خدمتی تا نم بمعنی طاعتی دانم — خدایم نیستی حقا ولی هستی خداوندم

عمر درازم

نگارا پگان برد هر بیت در فرقت تو
بدان قدرش که بعد از من نخواهی جست مانندم

صد بار چو مور لنگ گرافتم و برخیزم — تا طی نکنم این کوه از سر نپرهیزم
با دوست چو بنشینم استاده خورم باده — چند انکه ز پا افتم نتوانم برخیزم
سر مست چو ترسایان بوسم لب آن بت را — بر خویش ز گیسویش زنار در آویزم

روزی که رخ خود در از زلف در حجابم — هم لحظه بر حیاتم هم غالیه میبیزم
تا دیده ام ای شیرین با بخت فرهادم — تا خورده ام ای شکر بار جفت پرویزم
شیرین نیم و خسرو در دولت عشق تو — روز و شب پوینده است گلگونم و شبدیزم
جانم تو ئی و یارم صدق است و صفا کارم — نی مغلطه اغازم نی مفسده انگیزم
زین دیده گریان آه کز بس بیفت بگریست — گم گشت بکوی تو خاکی که بسر ریزم
گیتی بودم گیل با ساحت و با نخت — انروز که از هجت من باره بر انگیزم
چون مهر تو میورزم قهر تو نمی باید — چون آب روانم من حاجت نه بپرهیزم
گر زانکه تو و خلقی با من بستیز آیند — با تو سپر اندازم با انهمه بستیزم
گر تیغ کشی بر من خود پای گریزم نیست — بگریختن ار باید باری بتو بگریزم
رندان ز میان خویش چون زاهد برانندم — با سلسله رندان یکدم چو نیامیزم
هر چند که در آهنگ مانند شبانگم — زان زلف چو شب اونگ چون مرغ شب آویزم

گر کس بپسند د نظم بر شیوه شمس الدین — کنایه از مولانا
امروز بدیت من شمس الحق تبریزم

در طلب دو گیسویت شب دراز رفته ام — زین چه عجب که مانده ام راه دراز رفته ام
ذات تو و صفات تو بود دلیل راه من — گر بحقیقت آمدم ور بمجاز رفته ام
گر بدر تو ایستاده ام هم ز تو باز گشته ام — ور ز نگی برسته ام هم بتو باز رفته ام
رفتن و آمدن مرا بوده باستیان تو — گر بکلیسیا شده م ور بحجاز رفته ام
دیر نبود معبدم گر بصلیب دیده ام — کعبه نبود مسجدم گر بنماز رفته ام
دیر و حرم دو کوی تو نور و ظلم دو خوی تو — جانب هر دو سوی تو ره به نیاز رفته ام
شوق ایاز را شدم بنده شاه غزنوی — محمود آرزو م هم گر با ایاز رفته ام
کار کجا و من کجا غرب سبک سنگ بد — از پی سنگ تر، در دل گداز رفته ام
منزل و راه و راهبر هیچ نمانده در نظر — بسکه بقطع ره بسر در تک و تاز رفته ام
رخنه برخنه راه را گاه چو مور دیده ام — قله بقله کوه را گاه چو باز رفته ام

بسکه نیاز بردمت ناز توام نصیبه شد
زان چو بدیت نادگی در ره ناز رفته ام

پس نهری ار بپائی نفسی بگیه من … زین شتاب رفتن تو سر و پا در اضطرابم

تو که سیل خانه کن را سوی خویشتن دهی ره

ز که شکوه است هر بیت که چرا چنین خرابم

جانی ز بی نشاری دارم … بازآی که با تو کاری دارم

مست از تو جهانی و همین من … پیوسته به سر خماری دارم

خندان ز تو خلقی و من از تو … دو دیده اشکباری دارم

تو یار کسان و از سفاهت … من خوشدل از این که یاری دارم

آیینه بی غباری ای آه … بر دل ز تو صد غباری دارم

میبازم عقل و میبرم عشق … در پیش عجب قماری دارم

بس ساده دلم که من هم این بیت

زین بحر طمع کناری دارم

امشب همه در این بزم صد حور و پری بینم … وان حور و پری است در جلوه گری بینم

در پرده همی سازند بی پرده همی نازند … هم پرده کشی شان کار هم پرده دری بینم

زان جمله بتی زیبا پوشیده به بر دیبا … در حسن و جمال او را بیش از دگری بینم

گویا شه خوبان است سرخیل نکویان است … کاو را میان قوم زرین کمری بینم

از غمزه او تن را آشفته دلی حاصل … وز عشوه او دل را شوریده سری بینم

او را به وفای خود مشتاق لسری یابم … خود را به لقای او مهر پدری بینم

کان عسل و شکر آن بوسه و آن لعلش … بوسش عسلی یابم لعلش شکری بینم

آن لحظه سیماب است یا خرمن مهتاب است … در سیم سرینش را دو زر و قری بینم

من مفلس و او زر دوست ناسوده به ایت بیت

کاین نخل وفا را حیف بی ثمری بینم

نمیدانی که من چه نیم نصیحت میکنی چندم … ز شور عشق مجنونم بکش یکباره در بندم

مرا پیرانه سر عشق جوانان سرنوشت آمد … چنین بیهوده ای ناصح مرنجان خاطر از پندم

بت یوسف رخ من رفت و من یعقوب وش گریان … کدام فرزانه مردم بس گرامی تر ز فرزندم

مرا افزون ز فرهاد است رشک خسروای شیرین … که او کامی گرفت در این و من ناکام جان کندم

ساقی چه یادت شد کاین بار توبه کردم … جامی بده کزین پیش بسیار توبه کردم

هر صبح توبه بستم شب بسته را شکستم … صد بار همچو امسال من پار توبه کردم

هرگه که بهر گنجی مارم فزوده رنجی … از گنج توبه نی نی از مار توبه کردم

هر دم به پای گلبن خاری خلیده دستم … از گل چه توبه باید کز خار توبه کردم

هر روزه کار من بود بر دست شیخ توبه … از بی کدام توبه زین کار توبه کردم

با مردمان کم روی زاهد و مردم پرگوی … از بس که کرده وعظ اصرار توبه کردم

از دعوی انا الحق کردند قصد قتلم … دیدم که چاره مرگ است ناچار توبه کردم

گر توبه بشکنم باز کفاره می نخواهد … کز سهم تیر یار ای بردار توبه کردم

از حد و حصر بگذشت اشعار من هم این بیت

خجلت کشیدم از کلک ز اشعار توبه کردم

چون موم دو صد صورت گر جز تو دل انگیزم … در آتش عشق تو یار از همه بگدازم

چون شمع اگر صد سر آید ز تنم بیرون … از تیغ تو در پایت آنجمله در اندازم

صد بال و پر ار روید چون مرغ ز پهلویم … بالجمله نخواهد بود جز سوی تو پروازم

صد پرده و صد آهنگ چون چنگ گرم خیزد … بالله که ز هر پرده جز راه تو ننوازم

صد خانه گرم باشد مملو ز زر و گوهر … جز بر سر راه تو هر خانه بپردازم

صد نامه برای نظم در دست اگر گیرم … جز زلف و قامت و پیچاپیچ نیاغازم

صد عاشق اگر خوبی رز رخم هم این بیت تو تو

زانان همگی یکسر بالله که نه بنوازم

همه شب چو مرغ بسمل ز دو دیده غرق آبم … عجبا ز آتش دل ز چه رو چنین کبابم

نروم بخواب دایم دو رخت بخواب بینم … صنما چه حالت است این که نخوابم و بخوابم

تو طلوع کن سحرگه ببرم چو آفتابی … که غروب صبر و هوش است طلوع آفتابم

تو که آب عذب وصلت به همه تشنگان بخشی … ز چه در فراق رویت کنی اینقدر عذابم

بخدا که خویشتن را بکشم ز فرقت تو … که نه عقل ماند و هوشی و نه صبر است و تابم

تن من چه موی گشته است و غم تو همچو آتش … که بسان مو بر آتش همه سوز و پیچ و تابم

چو بقوت عقابی تو و من بضعف صعوه … بشکنج زلف داری چه به پنجه چون عقابم

بس ای

ترا از باده و رخ آتش بزم عیش و رنگین محفل — که دل بر آتش غیرت همیوزد چو سپندم
مرا سوزند گریان و زاشکم گردن خندان — پس آنگه سر برندم وه که بس با شمع مانندم
گذشت عهد من کی گسستن دارد — رفیقی سخت پیمانم نه مردی سست پیوندم
بغرق و حرق و طوفان و تلاطم جمله دادم تن — من آن روزی که این کشتی بدین دریا درافکندم

بموت گرنشم موبت بدست گشته چون مویی
بیا بنگر اگر باور نخواهی داشت سوگندم

ز هجران جانان دلی تنگ دارم — ازین زندگانی بسی ننگ دارم
چو بیگانه شد آشنایی من ازین — بهر آشنایی سر جنگ دارم
بفرزانگی من آخر چه برهان — که گوید که من عقل و فرهنگ دارم
هنوزم بود بی رخش زندگانی — بهجران او جانی از سنگ دارم
مرا شور او کرده دیوانه باری — نه کیفیت از باده و بنگ دارم
ز مرغ شبآویزگی دل بود کم — که در طره او دل آونگ دارم
رخ او بخوبی گلستان پر گل — از آن رو نوای شباهنگ دارم
اگر خاک کوی ویم بر سر و بر — بسی عار از تاج و اورنگ دارم

بیاد لب ورد و جانان بدست
بکف باده لعل گلرنگ دارم

ما که باشیم که تا بار بلای تو کشیم — گر توانیم به نیروی ولای تو کشیم
قوت کاه نداریم و شگفتا که بدهر — با تن کاه صفت کوه بلای تو کشیم
رنج هر خس که بریم آن ز برای تو بریم — بار هر کس که کشیم آن ز برای تو کشیم
ماه و خورشید و گل و لاله مصور در چشم — این همه نقش مگر ز هوای تو کشیم
مشمار که جفا شرم مکن تیغ بزن — ما بصد منت و صد شوق جفای تو کشیم

خاک پایت گشت ار سرمه بدیت در چشم
جان خود را همه زیر کف پای تو کشیم

رمضانا چه هی گر تو چو مرگ افسردیم — زنده‌ایم ار چه عیان لیک نهانی مردیم
بنجه صبر و سکون از بر ما کرده فرار — گر چه در صبر و سکون پای بسی افشردیم

ایستاده‌ایم

ایستاده‌ایم به پیش تو به نگار روشنات — یکجانی که دلیریم و شجاع و گردیم
بعد دو هفته چنان کشتی بر ما غالب — که همه صافی ما رفته و باقی دردیم
تن ما خوردی و گه گه اثری از کین ما را — باده کردیم که خود را بتو ما بسپردیم
عمر طولانیم از دور فلک بود امید — نقش امید ز لوح دل خود بستردیم

باری هست ز تو بس شکوه نمائیم چه سود
گر ازین روزه سی روزه همی جان بردیم

زلفین ترا شبیه با مشک ختا کردم — لب شبهه بیاز مشک است ای ترک خطا کردم
زان سالکه خماری هم خم کند درمان — درد طلبت من با درد دوا کردم
از بهر تو بگذشتم از جنت و از کوثر — وین کار ثواب اینجا از بهر خدا کردم
یک لحظه نشد فارغ دستم ز رگ جانم — زان روز که دامانت از دست رها کردم
جای دو لب من بود دی لعل لبت تا صبح — این بود بعمر خویش کاری که بجا کردم
خدا انگه وفا کردم با من تو جفا کردی — چند انکه جفا کردی من با تو وفا کردم
بر گردن من این سر در عشق تو دینی بود — تیغ تو موفق شد وین دین ادا کردم
کامم همه وصلت بود و ز ناز روا نامد — کامت همه ظلم بود و ز عجز روا کردم
بر این دل صاف من نهادی تن سینه — با من چو صفا کردی من نیز صفا کردم
تا شام از آن کاکل و آن طره چون سنبل — وان عارض چون نوگل هی یاد شما کردم

در عالم کثرت بود این وهم دو تا
خود را ز ترا از هم گر زانکه جدا کردم

ای مورچه لاغر زحمت ببرازنشم — گر بنده‌گی آن جم از شیر نه بدتر شم
تا طالع آن نوشم با باده‌ی پی در پی — بادی است دل از آن بر کوه چند انکه زنی پیشم
هر توس که کزان ابروت اندازد تیری به قربانی — هر تیر کزان مژگان از سینه بود کیشم
هر خاک کزان پای است درمان کند این جسم — هر زخم کزان خنجر مرهم نهد این ریشم
ای آب حیات جان باز آی که خواهم مرد — بیگانه صحت بخش بر رغم بداندیشم
تا وصل تو بدست بود هجرم نتواند کشت — چه دارم چو آماده است تشویش نه از بیشم
یوسف چه مرادر بر از حبس چه اکراهم — عیسی چو مرا اجسر از مرگ چه تشویشم

بازهم گرت میلی است من از همه ام بگذر — با عشق گرت کاری است من از همه کس بیشم
بس جلوه نمود حسن زاد بر عالم — خود راند هم جلوه من بنده که درویشم
از دیر و از کیشم خود هیچ ندانستم — پرسش مکن از دینم جویا مشو از کیشم

جز اهل محبت هیچ خویشم و هست نیست
من خویش به بیگانه بیگانه ز هر خویشم

چون پیر نفس برکشم از سوز نهانم — بوی جگر سوخته آید ز دهانم
بر عشق جگرسوز خود ای دوست چه نازم — کاتش زند انهمه اندر تن و جانم
من بر محک مهر تو هستم زر خالص — در آتش جورت بنود هیچ زیانم
خاکستری از من نشان مانده بکویت — آه ار ببرد باد ز دروازه تو نشانم
تا تاب و توان بود و صبوری و تحمل — کردستم ازین پیش و از این پس نتوانم
این است گمانم که تو آخر نشوی دوست — مپسند خطا در حق ای خواجه گمانم
در محفل خود گرد همی راه تو یک شب — غمگین نشوی از شرح فراقت زبانم
تا صبح همی سوزم و در بزم تو فروزم — چون شمع دو صد ره ببری گرچه زبانم
هرچند جوانی تو و من پیر چه عیب است — دوری مگزین از بر من ای تازه جوانم
کار تو و من بی تو و من راست نیاید — زیرا که تو چون تیری و من همچو کمانم
بی آتشی این آب بدینگونه نجوشد — از سوز نهان قصه کند اشک عیانم
از خون جگر سرخ بود اشک من آری — بر خاک گل و لاله دمد ز آب روانم
در دامن این گریه ز بس لخت جگر ریخت — کان پر من از لعل و هم لاله ستانم
در آب بصر غرقم و دارم هوس حرف — کوتاه کن این زورق من ای برق یمانم

بنشسته که هدایت را نکو نشناسی
مجهول چندار که معروف جهانم

به کاین دل نازکه را از زر نه بری دارم
زین غنچه لب بسته امشب ندم خسته
تا خود چه ثمر از عشقم که زند و غم
چون مست شدم در عشق آگه شدم از هستی
افتاده فلک مشت تا بالبرم بهشاد

یک لب شکنم این شیشه در شیشه پری دارم
گر زهر کشانم با دسحری دارم
در بسته سر و بد باد و عشوه سر دارم
این باغ بهار ار ز آن سحری دارم
بر فوق ثریا پای از تخت سری دارم

بلبل

[illegible]

بسیار همی کوشم تا ترک سخن گویم — یکدم چو شوم خاموش گویند که من گویم
یادم چو بهشت آرند از حور و ملک قصه — یادم چو بهار آرند از باغ و چمن گویم
وز هرچه بیاد آرند یاد رخ جانان به — تا مدحت گل خوانم یا وصف سمن گویم
سروم چه بچشم آید گویم سخن از قدش — غنچه چو بیاد آید نعتش ز دهن گویم
گاهی سخن از وصلش با شوق و فرح رانم — گاهی خبر از هجرش با درد و حزن گویم
چون سیب ز نخش بینم وان نار دو پستان یاد — زان نار و دو قامت ز آن سیب ذقن گویم
پس چه هدایت من هرگز نه غزل خوانم — هر وقت که گویم شعر بر وجه حسن گویم

تا گرفتار غم طره دلدار شدم — عزتم جمله شد و اندر نظرش خوار شدم
با من از مسجد و محراب سخن کم گویید — زانکه من معتکف خانه خمار شدم
زهد و سالوس و ورع جان دلم شسته بود — شکرلله که کنون زانهمه بیزار شدم
خواب غفلت بسرم بود و ندید استم — دل من رفته بد از دست چو بیدار شدم
در چمن فارغ و آزاد خرامان بودم — اندر و دام نهان بود و گرفتار شدم
غافل از من ز چه رو نید رفیقان زبان — چاره کار بسازید که از کار شدم

عجب و پندار هدایت به دلم کوهی بود
مرحبا عشق کزین جمله سبکبار شدم

آخر شد و داد از مهر دلم سنگینم — مهر تو بری ای و در سینه فزودی کینم
سالها در ره دین جهد نمودم و آخر — تو به یک غمزه از دست ببردی دینم
ای خوش آن روز که در پای تو بازم سر و جان — تا نمایند رفیقان به وفا تحسینم
جان من بر لب و تن در تب و هم شب و بیم — طلعم اینکه تو آئی بسر بالینم
تا نگردد رخت ان رشته لولو دیده است — دیده سیر آمده از سیر مه و پروینم
گر پس از مرگ ببخشند بکس جنت و حور — نقد بزم تو مرا خلد و تو حور العینم

ای شکر خسته هدایت اگر آنهایی تلخ
شکر آرد زچه رو از سخن شیرینم

ستم است که در هجر تو از پای درآیم — بشتاب که بر روی تو چشمی نگرایم

[illegible]

پشت بسرآیم بسرت گردم پای
چون من نتوانم تو به پا بسرآیم

ازبسکه پریشانم از آن زلف پریشان
هرجا که کنم جای ندانم بکجایم

شبها همه با ماه سخن گویم و اختر
از یاد تو گاهی بزمین گه بسمایم

از سوز غمت خود را چنم که شهابم
وز ضعف بدن تن را چنم که سهایم

شوریده و آشفته و سرگشته و زارم
بی مسکن و بی منزل و مسکین گدایم

نی نی غلطم تا که منم بنده رویت
بیچاره نیم خسرو اقلیم سخایم

در عشق تو ثابت قدمم همچو هدایت
مشمار تو از اهل هوس یا ز هوایم

گذشته یکدم و با یار خویش در سخنم
گرچه هنوز نشسته آسمان که منم

همینکه گوش نهد جان به بخت آساید
مرا چه قدر که خواهم جواب هر سخنم

فتاده ام بدر آستان سنگدلی
که گرد هم ز غمش جان نمیدهد کفنم

چنین که شعله آتش شدم ز سر تا پای
عجب که از شرر دل نسوخت پیرهنم

چو نیست قدرت گلچیدنم ز شاخ گلی
ازین چه سود که من باغبان این چمنم

خوش آنکه سر بر سینه ات نهم و ز هوش
روم چنانکه تو گویی که رفته جان ز تنم

قسم بزلف و رخت کز فراق زلف و رخت
به دیده خاره و خار است سنبل و سمنم

بجز نیامدن من چه مقصدی داری
که بار قیب طلب میکنی به انجمنم

هدایت از لب او تا ربوده ام بوسی
خجل بود ز سخن طوطی شکرشکنم

فلک بهر با من دلستان هم
ازین خون خوردنم قسمت از آن هم

غمی دارم که ز آسایش نیست
نه در عالم که در دیگر جهان هم

مرا این بنده را آنچه به زین پیش
نمی ارزم بچیزی رایگان هم

خیالی دارم اندر دل که بروی
زمین آید قفس هفت آسمان هم

دل از کف رفت و گر این است دلدار
چه جای دل که خواهد رفت جانم هم

ز بس بر سر زدم با ناله و آه
ز کار افتاد دست من زبان هم

بگویید این غمم چون گشت یاران
هدایت بود مسکین جوان هم

چه شد جانا که دیگر باده فرمودی فرو نوشم
نه روز آئی بیاسایم نه شب آیی در آغوشم

زلف و ابروی و خال و خط سوگند اگر گردد
ازین بیمی که گفتم هیچ یک یکدم فراموشم

بود نام توام بر لب اگر گمبار گویایم
بود یاد توام در دل اگر گردم خواموشم

بکار سنبلت چون سنبلت دایم پریشانم
بشوق نرگست چون نرگست پیوسته مدهوشم

گهی از سوزش عشقت چو خار خشک در سوزم
گهی از جوشش شوقت چو خم باده در جوشم

ز عشقت طره شیدایم بگو زلفت نمی بندم
بیاد تلخکامم بس بگو لعلت دهد نوشم

بزلفت کارها دارم بیفکن در گلو زلفم
بگوشت رازها بیاور لب به پیش گوشم

ببوسم تا که لعلت را بنه رخ بر رخ زردم
ببویم تا که زلفت را بنه سر بر سر دوشم

تو بودی تا سحر در بر هدایت را بخواب اما
بیا امشب برم تعبیر کن خواب دوشم

وقت آن شد که جهان عشق کند تسخیرم
که دگر پند و ملامت نکند تأثیرم

طرفه آشفته و شوریده ام از خیل خیال
ای رفیقان بگذارید بپا زنجیرم

دی بر اسلام بدم شهره و بکفر امروز
نیست در شهر کسی کو نکند تکفیرم

کرد ویرانه چنانم هوس ویرانی
که تواند بجز از مرگ کسی تعمیرم

مردمان پند دهندم که کشد عشق ترا
وین ندانند کزین درد من از جان سیرم

خاطر خود بچه خوش شود کنم در دو جهان
چون ز هر چیز که جز دوست بود دلگیرم

اولی آنست هدایت که نهم سر بکمند
زانکه صیاد کمین کرده و من نخچیرم

تا خبردار از آن خط بناگوش شدم
همچو زلفان تو از غصه سیه پوش شدم

زاهد و تقوی من اندر همه جا بود مثل
تا حریف تو شدم رند قدح نوش شدم

بنده بودم و آزاد دو عالم گشتم
تا ز جان بسته آن قد و بر و دوش شدم

تا شبی گه تو در آغوش منی پندارم
بسکه شبها بخیال تو هم آغوش شدم

آمدم تا بتو درد دل خود شرح کنم
غمزه دیدم از آن چشم که از هوش شدم

سخن لعل شکربار تو چون بشنیدم
شرمم آمد ز سخن گفتن و خاموش شدم

باده صد چند هدایت بدلش کردم جای
آه کز خاطر او باز فراموش شدم

ای خم ابروی تو محرابم　　بی خم ابروی تو بی‌تابم
در فراقت بچشم پر خوابست　　که بچشم آشنا نشد خوابم
اشک چشمم همی برد پیتو　　خاری اندر گذار سیلابم
کرده خاموش از شکایت تو　　بیم اغیار و طعن اصحابم
ورنه بگفتمی ز جور حبیب　　سخنی چند پیش احبابم
پیش از این گر گداز شمع است　　زین چه نقصم که من زر نابم
هجر تا چند ای دریغا وصل　　از حرم چند منع بوابم
جهد کردم ز عشق بگریزم　　چون نه صبری بماند و نه تابم
ساده‌گی بین که در میان محیط　　باز پایان امید پایابم
دست و پا هر دو چون ز کار افتاد　　که رهائی دهد ز غرقابم

گشت آخر هدایت این شب تار
انتظار طلوع مهتابم

گرچه محروم ز وصل تو ز آرزوی توایم　　دل ما شاد بدانست که در کوی توایم
پیش تو زاریم بسی گرچه بدیدار توایم　　از تو دوریم بسی گرچه بپهلوی توایم
کم اندیشه بکش تیغ و بکش زود که ما　　خسته تیغ تو و بسته بازوی توایم
حلقه آشفته دل از طره طرار توایم　　سخت شوریده سر از نرگس جادوی توایم
تلخکام از طلب بوسه شیرین لب تو　　جفت غم از هوس طاق دو ابروی توایم
بر سر ما پی یغمای دل و دین هر دم　　ترکتازی کمن ای ترک که هندوی توایم

گرچه مردم همه حسرت بهدایت دارند
ما بحسرت ز لب لعل سخنگوی توایم

هزار اینجا پاسبان هرسو سر کوی ترا بینم　　کجا راهم بود تا آیم و روی ترا بینم
چو زلفت پریشانم شب و روز اندرین سودا　　که تا پیری کنم با زلف و گیسوی ترا بینم
از آن ترسم که راه خواب بر چشمم چه سان بستی　　اگر باره دگر چشمان جادوی ترا بینم
بتقریبی به پیش در خرام و برفکن پرده　　که تا بی پرده یکدم روی نیکوی ترا بینم
برخ برقع فکن وز خانه بیرون آی و برقع را　　ز عارض دور کن چندانکه ابروی ترا بینم

ابلی

مرا بس با تو ابرو دیده‌ای کمان بازو کردی　　بزن تیری بمن تا زور بازوی ترا بینم

شود یارب که گرگ با هدایت در این محفل
شکر باری از آن لعل سخنگوی ترا بینم

ای دور ز آغوشم وی کرده فراموشم　　از سوز غمت چون شمع میسوزم و خاموشم
تا دست دهد شاید وصل تو درین کشت　　دستی ز تمنایت دستی به بناگوشم
در خواب مرا بینم هر شب که در آغوشی　　در خواب اگر بینم آئی تو در آغوشم
اندر تب حرمانت اندر شب هجرانت　　همچون خم می جوشد کف بر لب و در جوشم
بس طعنه زنی بر من از ناز ولی سهل است　　زهر تو بود شهدم نیش تو بود نوشم
دیوانه مجنون را با جامه دیباچه　　جز خاک در لیلی من جامه چرا پوشم

در خواب هدایت را دوشینه نمودی رخ
امشب من و بس حسرت بر خواب خوشم

من نتوانم که پس تو زنده بمانم　　باش که تا رخنه بر تو جان بفشانم
میل دلم با تو میل طفل بشیر است　　جز تو نخواهم ز دهر و جز تو ندانم
صید رهائی ز دام خواهد و صیدا　　مرغ دل از طره تو من نرهانم
تشنه بدیدی که بر زلال چه سانست　　من بتو و بوسه لب تو چنانم
بر تن رنجور من ببین که چو کاه است　　آه چو پیکان ز کوه می گذرانم
تا چکند آه من بدان دل سنگین　　سخت خدنگم اگرچه سست کمانم
یاد توام در درون و تا که نفهمند　　مدعیان نام دیگران بزبانم
گر همه عاقل تو آگهی ز دل من　　زانکه مکان تو در دل است و روانم

نامه نگارم بیار هدایت
هیچ ندانم که کیست نامه رسانم

خفته بدم چو بخت خود یار رسید بر سرم　　با خبرم نمود دل بسکه طپید در برم
کله ام از بر آسمان فخر کند سزد که شد　　عارض مهر منظری نور فزای منظرم
او بر من نشسته من در بر او بصد ادب　　صورت من برابرش طلعت او برابرم
خواستمش ز کنج لب غارت بوسها کنم　　ترک دو چشمش از مژه تیر نمود و خنجرم

دل ز درون بجوش شد تن ز برون ز هوش شد / لب ز سخن خموش شد بسکه نبود باورم
من ز درون شکفته و سر ز عیان برون زده / گاه بروی او نظر گاه نظاره بردرم
رفت هدایت انضمام رحم نکرده بر تنم
گرچه بوصل زیستم وصل نشد میسرم

گرچه اندر خم چوگان جفا گو بودیم / یاد آن عهد که سرگشته در آن کو بودیم
سخت نزدیک بهم لیک بسی از هم دور / تشنه لب مانده و ساکن لب جو بودیم
گرچه در جمع بصحبت پی پی گم کردن / هم بدان مو که پریشان تر از آن مو بودیم
با تماشای خرام صنمی آهو چشم / بی نیاز از روش کبک و ز آهو بودیم
همچو صایم که طلبکار هلال شوال / چشم بگشاده پی آن خم ابرو بودیم
زنده کی یافته زان طره پرچین به نسیم / مرده از هجر چو بر پا در شکو بودیم
یاد باد آنکه هدایت من و این شیفته دل
بسته زلف تبی سلسله گیسو بودیم

[illegible]

بسیار خوبروی درین شهر دیده ایم / اما بنقش مهر یکی برگزیده ایم
نامش چرا بریم که هست بهر زبان / کز شرح راز عشق زبان را بریده ایم
یکباغ پر گل است سراپای او و ما / صد خار خورده ایم و گلی زان نچیده ایم
از یاد آهوان سیاهش ز مردمان / وحشت نموده ایم و چو آهو رمیده ایم
هر جا که بگذرد همی از بهر چشم زخم / صد ان یکاد خوانده و سویش دمیده ایم
معشوق پاک دامن ما به ز عالم است / بسیار در قفای نکویان دویده ایم
حیف است این ستم بر ما اگر چه ما / ای بس ستمگران که بهر در کشیده ایم
از آن کمان و تیر که ابروی و چشم اوست / همچون کمان و تیر ضعیف و خمیده ایم
از دیده تا شنیده هدایت بسی است فرق
افسانهٔ ز یوسف و حسنش شنیده ایم

هر چند که در باغم هر چند گلزارم / بر سینه بود داغم در دیده بود خارم
با باغ چه کارم هست چون در بر مجنونم / در باغم چو حظم است چون بی رخ دلدارم
باغ من و بستانم کوی تو و روی توست / دیدار تو گر باشد من زین همه بیزارم

ای صورت

ای صورت روحانی بازای که بیمارتر / چون صورت خوب تو از صورت دیوارم
تا نرگس بیمارت بربوده ز دستم دل / از حسرت چشمانت چون چشم تو بیمارم
گر ذره از وصلت بخشند بصد عالم / صد عالم از آن باشد البته خریدارم
پیوسته هدایت را یاد و لب لعل توست
زانرو چو لب لعلت پیوسته شکربارم

کی هوای دلبران کرده کس این وفای من / یاد برای گلرخان برده کس این جفای من
ماهرخان شهر را نیست وفا به آشنا / ورنه که بوده با بتان اینقدر آشنای من
گرچه بعشق عالمی است اسیر او ولی / وه که با وکس اینچنین کی شده مبتلای من
خوش نفسی که برکشد تیغ که کیست عاشقم / من برضا و بندگی سر بنهمش بپای که من
نسبت روی او به مه کردم و خنده زد مرا / یعنی از آن میانه مه نیست بدین صفای من
یاد شبی که گفتمی کام مرا که میدهد / مست نشست در برم یار بصد رضای من
یاد دمی که گفتمی خواجه منم که میشود / خنده زنان گرفت او دست من گدای من
گفتم ازین بتان که زد راه دل من حزین
گفت هدایت الهی هم تو و هم خدای من

سرو با سیم نخفد ز پی سیمبران / نغز و رام نگردد بکس خوش پسران
هر که راست چو کوه و چو کمرگاه زری / طوق گردن بودش ساعد زرین کمران
یا رب این میل چه میل است که گردند غلام / پیش رخسار غلامان خود این تاجوران
میل تن نیست دگر گویم گوئی که ریاست / هوس جان آمد میل دل صافی گهران
ما چو بی منم رخی خوب ز خود بیخبریم / هر چه خواهند بگویند ز ما بیخبران
هر که منظور من افتاد چو من رند شود / نیست تاثیر نظربازی صاحب نظران
هیچ شک نیست که دل جلوه گه دیدار است / گر چه زاهد نه پسندند صورت بی بصران
ما نه صوفی و نه شیخیم که رندیم و حکیم / هنر آموخته ایم از نفس پر هنران
رهرو منزل عشقیم هدایت شب و روز
نه چو رهزن خلقیم چو این راهبران

اگر خواهی بروت دل نهادن / بباید برقعی بر رخ نهادن

مکن جسم به عشقت خود و پنهان … توان دیدن تو را و دل نهادن
عجب گر مادر گیتی به صد قرن … تواند چون تو گلفرزند زادن
ز پا بنشین کزین رفتار گشتم … چنان بیخود که نتوانم ایستادن
بعشق طره‌ات عمری چو گیسوی … ترا اندر قفا باید فتادن
دل شهری به عشق ار بسته خواهی … ز زلفان یک گره باید گشادن

ز یاد طره‌ات خاک هدایت
پس از صد سال دارد بوی لادن

از یار رونه پیچم در روز تیر باران … زانرو که پیش یاران سهل است جور یاران
مهجور را حکیمان گفتند چاره مرگ است … دادند خوش قراری در کار بیقراران
ما را کنون که در عشق ناکامی است حاصل … یارب بکامرانی باشند کامکاران
اندر کمال شاهی نقصی پدید ناید … گر دوستی از گدائی پرسند شهریاران
با دست بسته از پا افتاده‌ایم و بر ما … کس را ترحمی نیست زین سنگدل سواران
زان چشم همچو آهو دارم یقین که آخر … خواهم گذاشتن سر در دشت و کوهساران
بگرفت از وصالش خاطر گمشت خورسند … بیهوده در خیالش شد صرف روزگاران
زلفش ز رستن خط خواهد گرفت ماتم … این روز را به چشمم یارب رسوگواران
باد خزان چنان کرد نخل امید ما را … کو برگ برنیارد اندر دو صد بهاران
از چشم نیم مستش هشیار تر ندیدم … گر یک نگه برد دل از دست هوشیاران

از گلرخان هدایت کم جو وفا کزین قوم
یکتن وفا ندارد از زمره هزاران

بر ما نظری کن و گذر کن … جان دادن بیدلان نظر کن
از وصل رخت ما خبر بخش … ما را ز ده کون بیخبر کن
یک ملک هلاک اگر پسندی … زین شهر اراده سفر کن
تا غیرت عاشقان بدانی … با غیر تفقدی دگر کن
تا سنگدلی خود ببینی … کوهی تر آه ما سپر کن
بر تیغ بکشای و مرد و زن مست … نظاره بگرد بام و در کن

خالی

خاک ره او بجو هدایت
گر می‌زبرای چشم نرگس

هیچ آرزوئیم نیست بجز روی تو دیدن … ور دست دهد ساقی آن لب بمکیدن
رندانه گهی بر سر پای تو فتادن … وز دانه گهی زیر دو زلف تو خزیدن
گه چشم بر آن نرگس پر خواب گشادن … گه دست بر آن سنبل پرتاب کشیدن
از چاک گریبان تو آن سینه بدیدن … وز دیده همی زیر دو چشمان گزیدن
شیدا شدن از شور لبان شکرینت … وز یاد گریبانت گریبان بدریدن
آهسته گزیدن لب لعل تو و هر دم … بوسیدنش از شرم و پس از بوسه گزیدن
پیمانه بروی خوش و سرمست گرفتن … وز چشم و لب شکر و بادام مزیدن
چون رام شوی پیش تو چون شیر نشستن … چون خشم کنی از تو چو آهو رمیدن
صد وعده وفا کردن زان لب بهدایت … وز بهر دگر بار دو صد وعده شنیدن

این جمله خیال است که دانیم محال است
از باغ جمال تو گل وصل توچیدن

دیده جان برگشای طلعت جانانه بین … ملک جان سر بسر کعبه و بتخانه بین
شاهد ما روز و شب با همه و بی همه … با همه اش آشنا وز همه بیگانه بین
شمع چه و گل کدام شمع تو شو گل تو باش … ناله بلبل شنو سوزش پروانه بین
خانقه عارفان گوشه ویرانه غم … گر خرد است هوش گنج بویرانه بین
غیر خرابات نیان کز پی گلگون عقل … جمله بزرگان دهر آنکه و دیوانه بین
مسئله دین مپرس از کسی از عاشقی … پیرو منصور باش باقی افسانه بین

همچو هدایت بدان باده کی جام صد
جان و تن خلق را باده و پیمانه بین

من نگویم که ز مژگان بدلم تیر مزن … پی به پی تیر بزن زود بزن دیر مزن
این دو ابروی چو شمشیر تو صد بارم کشت … منما رخ که دگر پنجه و شمشیر مزن
کار این دل پر عقده گره در گره است … بیش از این دست بدان جعد گره‌گیر مزن
باز دیوانه مشو ای دل شوریده من … دست در حلقه آن زلف چو زنجیر مزن

عشق تقدیر من آمد و کرم پند مده — پیش تقدیر بره لاف زدن بر مزن
رانده امروز هدایت ز در خود یارت — باز لاف از اثر ناله شبگیر مزن

درد می دل ز کف برده هوای ساده
پس ازین دم ز کرامت دگر ای پیر مزن

ای دوست پیش دشمنان هردم چنین خوارم مکن — بسیار میخواهم تو را بسیار آزارم مکن
از حسرت و غیرت همی در رشک اغیارم مکش — شب چون روی در بزمشان فردا خبردارم مکن
هردم مرنجان خاطرم از بهر قوی بوالهوس — مستم ز جام عشق تو دانسته هشیارم مکن
رشک رقیب و هجر تو بهر هلاکم بس بود — هردم بدرد تازه ای از نو گرفتارم مکن
سنگین دلا سیمین برا چون در غمت گریان شوم — رحم ار نیاری خنده هم بر چشم خونبارم مکن
دل را کفایت میکند این زخمهای پی بپی — هی خنده بر اشکم مزن هی عشوه در کارم مکن

دیشب هدایت دیدمش در خواب بخت خفته را
تا صبح کردم لابها کز خواب بیدارم مکن

سه چیز بیش نخواهد ازین جهان دل من — شراب بیغش و ساقی نغز و طرف چمن
شکیب نیست ازین هر سه یکدم ای حکیم — اگرچه دشمن جان اند و گرچه آفت تن
اگر تو ساقی من باشی آن سیوم بچه کار — که باغ روی تو پر از شقایق است و سمن
بسرو و غنچه کجا خاطرم کشد با تو — که به ز سرو قد تست و به ز غنچه دهن
شراب نیز اگر نیست گو مباش تو باش — که خود لب تو شراب است چون عقیق یمن
به تیره شب بگمان آیدم که صبح دمید — چو تابد از تن سیمین ز چاک پیراهن

تو با هدایت دلداده دوست باش و شفیق
ز رشک این که باشش جهان جهان دشمن

ساقیا بگذار ساغر رطل مالامال کن — خون رز در باسلیق و اکحل و قیفال کن
سنبل و سوسن را عقیقی زان رحیق لعل ساز — زعفران را شقیقی زان شراب آل کن
همچو بیمار چند از غصه دنیا دلا — جا بقاف قرب چون سیمرغ زرین بال کن
زال عقلت در وجود تن هوادار تو چیر — گرز رویین تن ستو هی مشورت با زال کن
نفس دجال است و جان مهدی و دجالت فریفت — گر بمهدی صبح جوی نفی حجب با دجال کن

جان

جان به بند زلف ماند و دل بسر خال دوست — خود که گفت جان و دل در کار زلف و خال کن
گر سخن خواهی سرودن چون هدایت نغز گوی — طوطیان را قند بخش و زاغگان را لال کن

نکتهای معنوی را سر خط استاد ساز
نغمهای داودی را مرکب ابدال کن

شعله از دلم بزن ای غم عشق مهوشان — تا که شوند از دمم گرم فسرده آتشان
نام و نشان من بسوز از شرر جلال خود — کانکه قبول عشق شد نام نجوید و نشان
وهم و خیال را چرا هوش و خرد لقب نهی — هوش اگر بایدت رو طلب از بیهشان
بانگ و نفیر را ببل طبل میان تهی مشو — ذکر خدای کن طلب از دل صاف خامشان
جرعه از کام تو آید و پس بکام تو — فرق بما که نام تو رفته بجمع میکشان
یار چو در رسد ز در رقص چه خوشتر — شمع رخش چو شعله زد در دم شمع راکشان
در بر من هدایتا خرقه صبر شد قبا — دوش گذشت از سرم دوست چو آستین‌فشان
داشت بکف پیاله پر ز می دو ساله — سرخ برنگ لاله صاف چو نجم کهکشان

کف تو مرد ساغری از می‌ها بچش
وانکه تو مرد دانشی آن دگری بدو چشان

خواهم بخفته رفتن امشب بکوی جانان — خوابی گمار یارب بر چشم پاسبانان
گم گشتگان نجویند الا طریق مقصود — دلدادگان ندارند صبری ز دلستانان
تا کارشان نیفتاد با سنگدل جوانی — بر گریهای پیران خندند این جوانان
ما را ز رقیبان زان شهد دور خواهند — دور مگس چه دانند این آستین‌فشانان
ماییم و تیره روزی بی این قمرجبینان — ماییم و تلخکامی بی این شکردهانان
با دوستان صادق دشمن بتان و غافل — کز گرگ حفظ خواهند مر گله را شبانان
جاریست حکمشان لیک از ظلم عدل بهتر — هستیم ما رعایا محکوم حکمرانان
یارب که درد هرکس با شاه عرضه دارد — در پیشگاه خوانند چون نامه نامه‌خوانان

همچون هزاردستان داری هزار دستان
این نکته ها هدایت دانند نکته دانان

بله ای عزیز تهمت مشنو ز بد پسندان — که چو من صدیق یوسف نبود سزاش زندان

تو زخال پر کمان وز گیسش غافل — نبود خوب بودن من خوب چندان
اگرم اسیر خواهی نه مروت است چندین — وگرم ذلیل جوئی نه فتوت است چندان
همه جنگ خوش نباشد بگذر ه صلح جویان — همه ناز خوب نبود ببر نیاز مندان
همه راستی بنوشی چو شوی جلیس مستان — همه مردی به چنی چو شوی انیس رندان
مه روزه است ساقی بمن آر کوزه می — که دلم بسوخت بر این لب خشک پای بندان
چو خوهی باده دیدی ز خوهی ام شنیدی — که امام شهر گرگ است و عوام گوسفندان
بدهان گرگشان چشم و بخندهای او دل — چه کسانشان که گرگ بنموده تیز دندان

برعاشقانه ای بیت چه غم ار قبول نبود
که زکس خاص داند سخن تر سخندان

چند بپرسم و لبت می ندهد جواب من — وای امید خام من وای دل خراب من
روز شب رسید و شب بگذشت و شد سحر — کرد طلوع نی مهم آه و نه آفتاب من
آنکه برای غیر شد مایه آرمیدگی — وای که بهر شی شود باعث انقلاب من
آنکه رود بخواب خوش پیش رقیب تا سحر — کاش شبی بیامدی تکیه و نفس بخواب من
می همه مهربان کند یار پیاره وای عجب — نیش برغم این دهد یار مرا شراب من
دود دلم سپهر را کرده سیاه و پهلویم — جای عجب و نشنود بوی دل کباب من

بسکه بدیت این غزل مجمر آتش دلم
ترسم اگر نگارش سوز داران کتاب من

چند بن عهد صدق بستن و گسستن — چند دلم را بناز خستن و دگر بجستن
دل بتو بستم چنانکه گر تو زمن بگسلی — می نتوانم به تیغ من ز تو بگسستن
وصل ترا سفراق خواهم و بی انتظار — سال و مهم آرزوست با تو در آمیختن
شب که بیاید بمغز نفخه گیسوی تو — سوده نه در حجره ام مشک ختن بیختن
چو شب فرقت همی نشکیبا شدم — شعله افروختن شعله انگیختن
دست خوش خوی تست شیوه ابروی تست — جان مرا سوختن خون مرا ریختن

گرنه بدیت بود زلفش هندوی دزد
هرچه در آفتاب بایدش آویختن

رفائی

ز عاشق کشی تو خون شد دل من — خدا آسان کند این مشکل من
گل است زآب وفاداری سرشته است — جفای دید کن ای خوش گل من
الا ای برق خرمن سوز لطفی — بحال حاصل بی حاصل من
بریز این خون بحالت تعجیل — که این باشد شفای عاجل من
خدایم زورق از طوفان کند غرق — که هست این خوفه گشتن ساحل من
بجرم کشت دارو صلیم روان داد — مرا گردن از نالیش قاتل من

دریت بوده ناقص گاه پیری
جوانی گشته پیر کامل من

محبوب من و دلبر و جانان من است آن — دور از کنه از بر من جان من است آن
هر حکم که بر بنده براند همه جاری است — من بنده محکوم و سلطان من است آن
سرو و سمن و سنبل و گل دارد و نسرین — رخساره نباشد که گلستان من است آن
چندانکه توانم کشش حفظ زگرگان — آری چکنم یوسف کنعان من است آن
هر رنج که اندر ره او بینم سهل است — در راه حرم خار مغیلان من است آن
بو زلف خطا برش و لوست بچشم — رویش گل سرخ من و ریحان من است آن
هر شب که در آید برم تا سحرگاه — خلد است مرا مجلس و غلمان من است آن
دیوانه شوم صد شب وا ز بیم رقیبان — ترسم که بگوید که پریشان من است آن

شعر شعرا چند بخوانی که بدیت
هر شیوه که خواهی تو بدیوان من است آن

کشتی بی ساحل من گشته بی حاصل من — غرق زبی غرق زبی وه دل من وا دل من ۹
لایق تربت نبود قابل تیغت نشود — این تن نالایق من این سر ناقابل من
مستی و سرخوردهٔ در بر من آمده — در خور این فیض کجا مجلس من محفل من
حب تو آمیخته شد آب غمت ریخته شد — در سر من در تن من در دل من در گل من
پرده میان تو و من چیست که کوهی نشود — ساتر من مانع من حاجب من حایل من
خانه نخواهم بجهان چون سر کوی تو بود — مأمن من موطن من مسکن من منزل من

خیز و بدیت سرا نظم بر آوای حدی
تا که بوجد آید از آن ناقه من محمل من

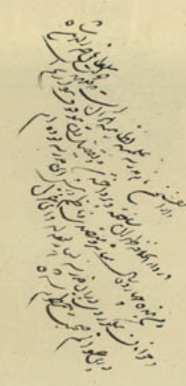
خدارا ای دوای دردمندان | به هجران تو میرم درد من دان
دوا سازی و مرهم نیز دانی | نمیخواهی شفای دردمندان
بگریه بیدلانت خنده خیزد | شب و روز هم ما گریان تو خندان
تو سوز جان ما را ای ندانی | چه داند گرگ درد گوسفندان
خوری از بسکه خون بیدلان را | ترا لبهات خون آلوده دندان
خداوند چه رندیها که کردم | کت آوردم برون از چنگ رندان
پس از خواری عزیز مصر گشتی | که خود یوسف رود اینو بزندان
اگر پسندی این رسمی که ماراست | ز تو برگیر راه ناپسندان
دریغ از فرق نگذارد هدایت | نگار ما ز پاکان تا لوندان
چو ما مادر غمش میریم چندین | که بی ما غم نخواهد خورد چندان

خدایا چشم ما را بعد ازین بند
که برهیم از فریب چشمبندان

صبح از خانه برون آمده‌ای قرمن | شام شد شام کجائی که بیائی برمن
انتظار تو مرا کشت درین روز جدائی | از ره مهر خدا را قدمی نه بسرمن
خشک شد ریشه امید دل از آتش حرمان | گذری کن نظری کن تو بدین چشم ترمن
دیده در راه و دل اندر طپش و روی توام نیست | خون شد از شعله هجران تو پاره جگرمن
خبرت نیست که در هجر تو با حالت مرگم | خود ز من پرس اگر است نخواهی خبرمن
خواهیم برای تو زره مهر زمانی | که زمانم بگذشته است و نباشد اثرمن

چه روی از نظر عاشق شوریده هدایت
بی‌خطا رفت که هرگز نروی از نظرمن

جنگ بصلح من ترا صلح بجنگ دگران | سنگ بشیشه منی شیشه بسنگ دگران
در پی جنگ من نه است آشتی است تا ابد | و آشتی است ار دهت در پی جنگ دگران
آهوی دیگرانت چرا بی سبب و پلنگ من | پیش من آهوئی گزین باش پلنگ دگران
مثو چو دف طپانچها چند بروی خود زنم | وان سر زلف چنگ وش مانده بچنگ دگران
گر ز رقیب در برت خوبتر از نیاز من | پیش تو به ز شهد من حیف شرنگ دگران



پرده سرای چون تو شه بارگه دلم سزد | در خور حشمت کی خرگه تنگ دیگران
بسکه سوی تو عاجلم کس نشسته در دلم | کاین دل پرشتاب بی جای درنگ دیگران

زان گل تازه رنگ و بو تازه هدایت جان
بنده بوی باش و چند زر رنگ دیگران

گرچنین زان پری زلفان فزون خواهد شدن | آخر این دار الجنون دار الجنون خواهد شدن
نظم کار دین و عقلی رود ار دست اینک | همچو من او ناظم دار الجنون خواهد شدن
روز اول زد جوانی راه من پیرانه سر | آخر کارم خداوند که چون خواهد شدن
یار اگر آن است و استغنایش آن و چهرش آن | صد دل بیچاره در روزی دو خون خواهد شدن
از سر ایمان و دین و عقل و جان گو درگذر | اندرین بت الصنم هرکس درون خواهد شدن
بسکه روی لاله گونش هر طرف آید بچشم | رودیم از خون ز اشک خونین لاله گون خواهد شدن

شد هدایت کافر و شوریده زین خوبان بلی
ناظم دار الجنون هم ذوفنون خواهد شدن

زدو دلم ز نیش لبت از هزار زاندن | نزده مگس زنگر بصد آستین فشاندن
نتوانم از کمندت سر خویشتن کشیدن | نه ترا همی توانم بر خویشتن کشاندن
چه بلاست سرو بالای تو ای نهال سرکش | که بجویبار دامان نتوانمش نشاندن
بستان ز دست جانم ز حضور خود مرانم | ز تو چون نتوانم دل داده و استاندن
تو که چون غزال وحشی ز نرم همی گریزی | بچه کارم آید آخر ز پی تو اسب راندن
تو نه آنچنان برمی که توان رسید در تو | نرسم گر دوت دلا نه ماند از دو راندن
ز تو تیر ای کاری بمن آمده است هردم | نمانی از تو باور بسر نگون بکاندن
اگرم ز آب و دانه بکنی کم ار خوری چون | ز قفس ترا نجوید دل خسته جان رهاندن
تو اگر هزار نامه بنوشتیش هدایت | بحضور یار بدخو که تواندش رساندن

و اگر بدو رسد هم ز تو نامه بوفتی
چو به خط او نخواهد سخنی ز نامه خواندن

چشم تو زابرو چو خواست تیغ برافروختن | نیست مرا کار دل جز سپر انداختن
گریه شبیخون کند هر چه هر نیم شب | بر سر ما می‌کند خیل غمت تاختن

درویش نزد عشق بر صفت وشتون — چشم تو جان میبرد در پی دلبا شدن
عشق در آمد زراه ای خرد و دین وداع — باشه باید ز اهل خانه بیرون شدن
خاص شناسد تو را اگرچه نه چندین بچشم — این صفت عامه است دیدن و نشناختن
انچه مرا بود رفت چند ز تو با دلم — طلعت نیکو شدن قامت افراشتن

گاه چو پروانه ام گاه هدایت چو شمع
در همه عالم کار سوختن و ساختن

شدت ناسور این ریش درون اندیل نیفشن — باید در همه جا بسان درد خود گفتن
بهار آن آمد و گلها و دلها جمله بشکفته — تو را خود تا بچند ای غنچه دلتنگ نشکفتن
قدح نوشی بهر باغی هم آغوش سمن ساقی — کهی در باده نوشیدن دمی در بوسه بگرفتن
من اندر کنج خلوت با خیال گوهری گویا — ز چشم اندر گهر ریزی ز لب اندر گهر سفتن
چه خوش گر خانم رو بهر کاری ترش کردن — چو زلف دلبرانم خوز هر بادی بر آشفتن
یکی پیوسته در خواب و آن دگر بیداری — نه دارد بخت بیداری نه داند دیده ام خفتن

هدایت گر دولت خواهی سرای عشق او گردد
ز خاشاک و خس زهد و ریا باید ترا رفتن

آه که شد شرب من قسمت جام دگران — طعمه دست بخت من لقمه خام دگران
دانه خورد کبوترم بر لب بام دگران — نیست عجب اگر شد نیز بدام دگران
ای که بدار ضرب غم زر تو بود روی من — سکه وصل خود زدی از چه بنام دگران
وصل تو آرزوی من بود و نصیب غیر شد — انچه شده حلال ما باد حرام دگران
خواجه خواجگان بدی عار بدت ز خواجگی — بی زر و زور گشته از چه غلام دگران
شام شد از فراق تو حیف صباح روشنم — صبح شد از وصال تو آه که شام دگران

نیست هدایت این زبان در دهن سخنوری
دیده ام و شنیده ام طرز کلام دگران

چو در خونم کشی باری نگاهی کن بسوی من — بوقت دادن جانم بر آور آرزوی من
خدا را پیو فا یار امیکن از نظر ما را — بچشم لطف و دلداری نظر افکن بسوی من
گر از هجرت نمیگریم از آن باشد که میترسم — برد سیل سرشکم خاک راهت آبروی من

الحافظ

اگر غایب ز چشمی در دل من حاضری دایم — میان جان و دل با تست دایم گفتگوی من
اگر تیغم برانی بر گلو نگریزم از تهمت — که در بند است صیاد از نخواهت گلوی من
تو هر شب درد گر بزمی کشی جام و نمیدانی — که تا صبح است در هر کوچه بهر جستجوی من
چرا ابروی چون تیغ تو یازد تیغ بر رویت — اشارت کن که این شمشیر را یازد بروی من

دو چشم مست میگوید هدایت را
ندارم غم اگر از می تهی ماند سبوی من

بگذشت چو برق از برم آن سرو خرامان — نگذاشت ز خواری زمش دست بدامان
کس نیست بدین طلعت زین ماه جمالان — کس نیست بدین قامت زین سرو خرامان
ای جان که خنده شده هرگز ز اسیران — این خواجه نپردازد هرگز بغلامان
من از همه کیشان گنه نازستم — هر چند که در خیلش بس گنده تا مان
در آتش دل سوختم و خلق ندانند — کز سوخته آگاه نباشد دل خامان
بگشند رقیبه مرا جمله دل آزار — بیهوده چه پرسی که کیاند و کدامان

تو صاحب سامانی و درویش هدایت
با سامان کی سازد بابی سروسامان

خواهم شبکی با تو مست ای پسر افتادن — در مستی و بیخویشی شب تا سحر افتادن
هشیار شدن گه گاه با یکدگر و خوش خوش — در بستر غلطیدن زیر و زبر افتادن
برداشتن از بالین سر را زپی بوسه — وز غایت سرمستی بار دگر افتادن
جان و دل و عقل و تن واله شده و در عشق — بی چون و چرا خفتن بی شور و شر افتادن
آن دو لب چون شکر بوسیدن و خاییدن — هر ساعت و طوطی وار در پای شکر افتادن
اندام ترا هر عضو بوسیدن سرتا پای — که گردن و گه سینه گه بر کمر افتادن

بی جامه شبت در بر بگرفتن و نافرد
از مستی شوق تو خوش بیخبر افتادن

آمده ای برنگ خود تا ببری تو رنگ من — ای ز تو آب خاک من وی ز تو باد سنگ من
چون تو حجاب میدری چون ندری حجاب من — چون تو شتاب میکنی چون نبرد درنگ من
با چو تو زند کافری حیف ز عشق و دین من — با چو تو مست رهزنی وای بهوش و ننگ من

مستی بی چگونه داده مرا دو چشم تو — رسوا بمانده بی اثر بوده و خمر و چنگ من
گفتم من آهسته‌ام گفت سفید یار من — قوت خود به اینجا چون بخوری چنگ من
نازی کشت ناز من تیهو کشت باز من — آهو کشت شیر من روبه شد پلنگ من
گفت کنون بصلح تو لطف مراست صورتی — معنی لطف من بجود هست بعد جنگ من
ای پی رخنها ببین مرهم زده زود من — این پس سر که با بکوری شکر تنگ تنگ من
کیش و لباس و الفتها مختلف از چه بنگری — ایران چین و هند و هم روس من و فرنگ من
ماهی و کشتیان بسی در گه زنده و در عبر — هم محیط ژرف من هم بخلیج تنگ من

جلوه کنم بهر کسی رنگ دگر هدایتا
یک بدان و لی مگو با همه ریو و رنگ من

خوش آنکه شبی با تو مستانه بخندانی — یک باده گر او بخشیه باشیم چو رندان
گر بویت از زلف که چون دسته سنبل — گه بوسمت آن لعل که چون پسته خندان
تو این دو رخ زرد ترا شیشه و ناخن — من آن دو لب سرخ خوشیده بدندان
چندانکه تو نزدیک منی ای زنسر مهر — آهسته شوم من بتو نزدیک دو چندان
چندای تن تو نرم تر از سیم و زرین — چندای دل تو سخت تر از سیم و سندان
در شوق تو باشم چو زرناب ببوته — در هجر تو باشم چو گنه کار بزندان

در بزم هدایت ز چه خاموش نشینی
از مهر سخن گوی بدین مرد سخندان

یارب این درد گران قدر تو فزونش میکن — ورنه از سینه بیکباره برونش میکن
عاقلی را که تماشا شده در خوابی کرد — سر و سر حلقه ارباب جنونش میکن
هم در اعجاز محبت دل ما را خون ساز — چون کنی عاقبت این کار گلگونش میکن
خرد و عشق بهم راست نیاید ای عشق — علم عقل تو مسماز و نگونش میکن
یار غم چون بدل خسته نهادی امروز — زیر بارت متحمل چو ستونش میکن
گر ازین حلقه برون رفته سری از سودا — دگرای پیر مغان زاهل درونش میکن

از هدایت طلب جان و سر از بهر نثار
گرنه تن ندهد لقب عاشق او دونش میکن

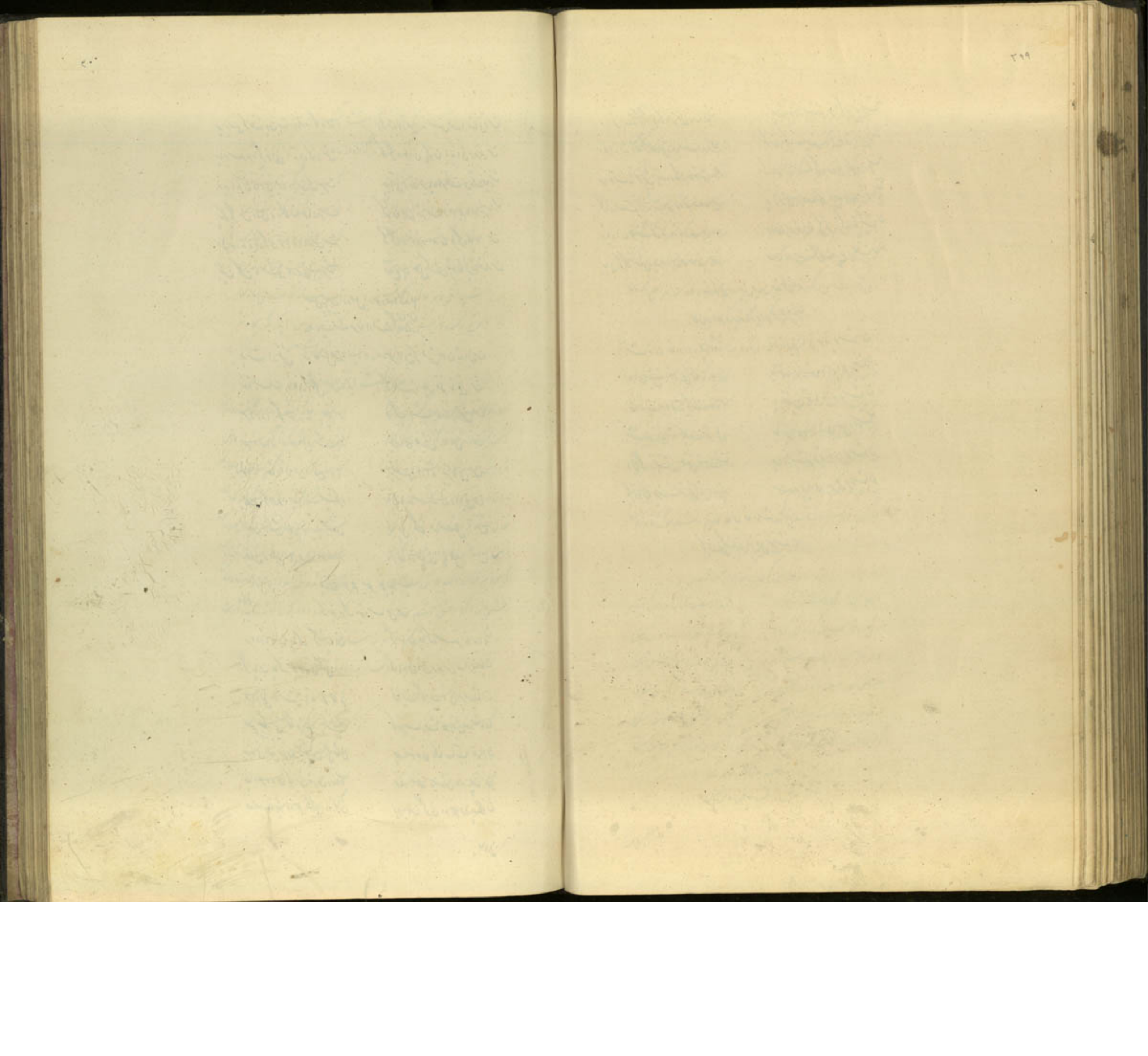
الا ای

مرا فخر است اگر گویم که هستم من ز درویشان — از ایشانم از ایشانم چرا گویم نیم زیشان
ولا اندیشه است گر عاشق مباشد رندی — مگو زانکه نیندیشی ز غوغای بداندیشان
مرا خویشان بخویش آسوده نگذارند خوش رندی — که با خویش آشنا گردیده و شد بیگانه از خویشان
گر از دست برآید مرهم بر زخم نه ور نه — چه ریزی هر دم ای ناصح نمک بر زخم دلریشان
ز یاران طریقت نگذرم در یاری مردم — برای بیوفایان کی کنم ترک وفاکیشان
بپای گرگ بستی چرو زین که خوش خفتند — فغان از حیلت گرگان دریغ از غفلت میشان

هدایت کمرتی در پیش پیشان پیشه کن کافر
کمان را در پذیرند از برای خواطر ایشان

ز مشتاقان خدا را رو مپوشان — که رندانیم مانی خرقه پوشان
الا ای شیخ در میخانه جای — بیا خود نوش و ما را هم بنوشان
ز طامات ار دلت بگرفت و سالوس — بیا بنشین تو با دردنوشان
بهشیاران نه تکلیف شرعی — چه میخواهی ز ما بی عقل و هوشان
دلم گر ز آتش عشقی نه خون است — چرا از چشم آید خون جوشان
بگردون میرسد از فخر ناهت — سرم بر پای پیر می فروشان

هدایت حالیا خاموش بنشین
که خواهی گشتن از خیل خموشان



چه پرسی کز غمت چون است روز روزگار من که بر روزم زند پس طعنه شبهای تار من
بیا بر سر مرا گر خواهی آید در کنار من که گر دیر آئی اکنون باید آئی بر مزار من
نوید آمدن دادی بمن ور این کند جورت چو آئی رشته بر باد از غمت بی شک غبار من
بیکدیگر من و دل را نگاها بود از وصلت کنون من شرمسار اویم و او شرمسار من
دل شوریده در کوی تو ماند و ماندش بهتر که گر آید نخواهد آمدن دیگر بکار من
بکمن گلبن ما شعله ور برقی است هر ساعت دریغ این بلبلی کش آشیان بر شاخسار من

بفصلی همچنین از وصل یار خود جدا ماندم
بد آیت شد خزان از فتنه گردون بهار من

چه شد از عشق آنچه حاصل من بجز این کز غمش خون شد دل من
شود آسان زمانی مشکل من که خیزد بهر قتلم قاتل من
مرا فردا بگو سوزند اغیار تو یک امشب بمان در محفل من
بهم دیوانه و عاقل نسازند برو ای همنشین عاقل من
جوانا اینقدر با من مکن جور بترس از آه پیر کامل من
محبت گر اثر میداشت میکرد دل آن سنگدل را مایل من
پس از کشتن همینم خونبها بس که چینی گه نظر بر بسمل من
خیال وصل یارم بود در سر دریغا از خیال باطل من

چنان خرم بهجر غم بود است
که غیر مرگ نبود ساحل من

مرا از یاد آن چاک گریبان گریبان چاک بهتر تا بدامان
گریبان چاک به آری کسی را که اول دل بردش بعد از آن جان
مرا زلفی خوش آید همچو عالم کنایت گر نه دانی پریشان
صنم پیکر بتی کافر مرا کشت که هر ساعت فدایش صد مسلمان
بروی لعل جان بخشش یکی خال چو هندوئی کنار آب حیوان
چه ابروئی که بس شیرین و شاداب فراز صفحه سیمش دو پستان
دو پستان در خم مشکین دو زلفش دو سیمین گوی در خم دو چوگان

پادان

پادان غزل مست آخر
بد آیت سر گذارد در بیابان

قدم ننهاده اکنون یار من بخانه من که سیل خون بگذشته است ز آستانه من
بجان رسیده ام از جور باغبان ای … خدای را گذری کن بر آشیانه من
خوش آنکه نام تست بر زبان رود غلط که بهر دیدن رویت شود بهانه من
بباغ عشق تو هر چند عندلیبی است ولی صفیر یکی نیست چون ترانه من
شب غمم و جز چاک دل گواهم نیست بس است روز قیامت همی نشانه من
چو تیغ برکش از پیش یار بگریزم که از قفای من آید مگر بخانه من

بزم دوش بد آیت بپرده ماه دوست
همین بس است پی فخر جاودانه من

نسوزم کاتشین چهرش چرا انگشت دود از من از آن سوزم که آتش در زد و بگذشت زود از من
ز من نشنود هر خواهش گر آن پیمان شکن کردم بغیر خواهش قتلم که تا گفتم شنود از من
نه رویش دیده نه گفتار او بشنیده ام یارب چه حیلت کرده حیرانم که پنهان دل ربود از من
بدان دردم ز هجر دوست کارد رحم بر جانم همان دشمن که اندر دل هزارش کینه بود از من
فغان عاشقان ز اعاشقان داند ای بلبل شکیب و صبر و طاقت میرباید آن سرود از من
ز من کاندر قفس افتاده ام پرسید اگر یار رسان ای مرغ هم پرواز ایشان را درود از من
اگر بفروشیم یکبوس و صد جانش بها خواهی … کاندرین سودا زیان از تست و سود از من
ز چشم چشمه ها بگشاد عشق چشم مست تو یکی بد زنده رود اکنون دو شد زاینده رود از من

بچشم گفتم جز خرقه مستانی بد آیت
سر دزین درد گفت آنچه باید فزود از من

ای درد تو خوشترم ز درمان تا چند من و بلای حرمان
گر معصیت است عشق رویت من توبه نمی کنم ز عصیان
با جلوه کافرت نمانده است در شهر کسی ز اهل ایمان
کرد آنچه بمؤمنان دو زلفت کافر ننموده با مسلمان
از طرت طره تو جمعی هر گوشه بحالتی پریشان

وستی بمل است چو تو ما را
دست وگر است بر گریبان

کودست وگر که از سر عجز
نتوان زدنت دمی بدامان

یکباره بکش بزخم خنجر
ما را که ز دوریت رسد جان

گر آتش هجرت اینچنین است
شد تشنه مرگ آب حیوان

درد دل خسته هدایت
شد بر همه فاش و بر تو پنهان

عالم بگرفت صیت یوسف
یعقوب خبر نشد بکنعان

بیچاره‌ای مراد ادای نوید وصل دمی خوردن
همین امید جان بخشم پشیمان ساخت از مردن

مگر گیتی دگر گردد سرشت چرخ برگردد
که با شیرین تواند کوهکن آسوده می خوردن

برآید ساغری از می بده ای ساقی دلکش
که تا پیمانه بشمارد بجای سبحه بشمردن

کشد یا خصم یا گردون مرا یا هجر یا حسرت
ز غفلت چند دانم که ممکن نیست جان بردن

کفایت می کند بهر هلاک ما فراق تو
دل آزرده ما را چه باید هر دم آزردن

سراپایم چنان از آتش عشقت کند شعله
که گر دور از مهر افتد نخواهم یافت افسردن

هدایت خانه عاشق چو رنج و غم گدای
نباید نام راحت را ز لوح سینه بستردن

شفیق من رفیق من حبیب من نگار من
انیس من جلیس من بهشت من بهار من

تو تا ز من جدا شدی جدا شد از من ای پری
سکون من توان من شکیب من قرار من

بگرد آستان تو نشسته پاسبان تو
چه سان بغفلت شد عبور من گذار من

بوقت زخم آمدی ز مرحمت بسر ولی
اگر چه آمدی بسرم نیامدی بکار من

بیفکنم ز چشم خود که چشم از تو روشن است
مرو ز چشم و رحم کن بچشم اشکبار من

مرا مران ز کوی خود که کس ندارم مگر
منم منم غلام تو توئی تو شهریار من

هدایت اینچنین سخن بجز تو خود که را بود
بلی منم که شاعری که شهره اشعار من

یا چاره جان مبتلا کن
یا زین تن خسته سر جدا کن

عهدت همه گر بود بلا کم
یکبار بعهد خود وفا کن

اکنون

اکنون که تراست صید بسیار
ما را ز کمند خود رها کن

ای مرحمت طبیب هر درد
درد من خسته دل دوا کن

گر حالت بیدلان ندیدی
بخرام و نظاره در قفا کن

ور فتنه بپا همی پسندی
آن قامت فتنه گر بپا کن

چون لاف زدی هدایت از عشق
تا جان بدهت بود وفا کن

نفسی ز مهر یارا گذری ببزم یاران
دری از بهشت بگشا برخ گناهکاران

تو اگر بکام دشمن ببری ز دوستاران
نبرد به تیغ از تو طمع امیدواران

نظری تو غایب از ما و هنوز زنده یاران
بچه روی بینمت رو نظر گناهکاران

بخدا که ره ندیدم سوی بزم باده خواران
که دو است باده و بس پی درد هوشیاران

سر پر ز شور رندان تن زار خاکساران
چو ز دست میرود به که بپای گلعذاران

نه قرار دل بکاری و گذشت روزگاران
بده ای اجل قراری تو بکار بیقراران

که بمهر حاج گوید ز زبان ره سپاران
که پیادگان بماندند و شدند شهسواران

بهوای سبز خطان من و سیر نوبهاران
که بدین کند اشارت خط سبز جویباران

تو که کیمیا توانی مس قلب کمعیاران
نظری سوی هدایت که شد از سیاه کاران

بگذشت جمله در هجر عهد جوانی من
مردن بسی نکوتر از زندگانی من

جز اینکه بال مرغان از برق آه من سوخت
دیگر چه حاصلی داشت هم آشیانی من

از دیدگان مرا نیست دشمن تری که از اشک
بر خلق فاش کردند عشق نهانی من

رفتی ز چشم و گر روز من چو زنده ماندم
از حیرت است حیرت از سخت جانی من

بگذارم زبان خود را اندر دهان من نه
خواهی اگر فزائی شیرین زبانی من

از رشک من فتادند اغیار در پی تو
افزود شوق دزدان از پاسبانی من

در طوق آهنست ضعفم ز پا در افکند
آخر بکارم آمد این ناتوانی من

نامهربان بخوانی ما را و می ندانی
کز عاشقان کسی نیست با مهربانی من

باشد بباغ گیتی بس عندلیب اما
کو بلبل هدایت با نغمه خوانی من

عارض او لاله رنگ چهره من لاله گون / هر دو یکرنگ لیک آن ز می این ز خون
سلسله بر پا نهند دیو جنون را و گشت / سلسله زلف یار مایه شور و جنون
گرد گران راز یار مهر بکاهد به جور / مهر مرا میکند جور تو هر دم فزون
حاصلم از عشق تو خون دلی بود و بس / میکندش هجر آه گر ز ره چشم برون
ناصح او را مگو کاینهمه افسون مدم / شیفته آن پری به نشود از فسون
تا حرکت میدهد طره او را نسیم / مشکل اگر یکنفس دل ببید زو سکون
انچه بماند بدهر جز اثر عشق نیست / خسرو و شیرین هلاک مانده بجا بیستون

دانش ما عشق را پایه بد ایت یافت
ما همه در چون و چند او بری از چند و چون

ان کاکل مشکین را امروز گره کم زن / بگذار پریشانش عالم همه برهم زن
هر لحظه مرا عیشی است در حلقه زلفت / هر کس نه درین حلقه است گو حلقه ماتم زن
ز آن آتش آب است بفروز رخ زیبا / در شعله حسن خویش آتش بدو عالم زن
تا جمع شود دلها در زلف پریشانت / از بهر خدا دستی بر طره پرخم زن
گر لذت شمشیرت این است که من دانم / بر سینه من یا ته صد زخم دمادم زن
خواهی که جهنم را چون خلد برین سازی / یکقطره عرق از روی بر نار جهنم زن
تا از تو بپرهیزد و ز جور تو نگریزد / بر پای دلم از زلف بندی از ان محکم زن
ز آن عارض گندم گون گر زد ره من خالی / نی در خور طعنم من این طعنه بر آدم زن

نظم تو بد ایت نیست چون در خور برم کس
از مدح کسان کم گو در عشق بتان دم زن

تو ز من غافل و من با دل دشمن بکمین / تا چه آید ز قضا بر من شیدای غمین
میکشی تیغ و مرا میکشی از ناکشتن / داد از ان ساعد سیمین و بازوی سمین
شور و شیرین که بهم گشته یکی دلو نیست / غیر لعل تو که هم شور بود هم شیرین
قدمی چند خرامی و نشینی از پا ی / خسته گردی نه ز رفتار گران کوه سرین
این زوصل تو نشان میدهد ان از هجر / من و عشق تو که بالاتر از انست و ازین

گر ز دین سا حل دریا است بد ایت مثلی
جوئی از گوهر این نه گوهرست و نه دین

ر

لب تو غنچه گویا رخ تو روضه رضوان / قد تو دوحه طوبی خد تو لاله نعمان
گرفته چهره و چشمت رواج لاله و نرگس / شکسته طره و خطت رواج سنبل و ریحان
بروی لاله نعمان بخنده غنچه سارا / بگرد نرگس شهلا نهاده خنجر اران
برنگ ان رخ رنگین که دیده لاله احمر / بطعم ان لب شیرین که جسته غنچه خندان
ز شوق گلبن قدت شکفته گلبن سوری / ز شرم چشمه نوشت نهفته چشمه حیوان
جمال مهوشت آمد دوای هر دل مسکین / وصال دلکشت آمد شفای هر دل بریان
بد ایت از پی رفعت گدای درگه شه شد / وگرنه سرکشد از خوابه گی قیصر و خاقان
سرشت او همه رحمت لقای او همه بهجت / رضای او همه طاعت خلاف او همه عصیان

تمام این غزل آمد بوقت خواندن خسرو
دو بحر دلکش زیبا برای زینت دیوان

مبادا خاصه در فصل بهاران / جدائی در میان دوستاران
نه دارد بلبل از گل صبر امروز / من و صبر از جمال گلعذاران
جدا بادند از هم کاندرین وقت / جدا خواهند یاران از دیاران
من و این صبر و پس دوری ز دلدار / نه این باشد قرار بیقراران
ولی چون در کمند افتد پیاده / دو دو تا چار همراه سواران
بهر کاره ان از من بگویند / که وا مانند اینک ره سپاران
مگر آهسته تر رانی که آیند / وگرنه خاک گیر این خاکساران
ز دو خود اگر ما خسته گویم / یکی را گفته باشیم از هزاران

همان بهتر که این مستی نه اینند
بد ایت این گروه هوشیاران

مرا عشق بتان دین است و آیین / مبادا هیچ کافر را چنین دین
الا ای لعبت چینی کجائی / که اندر هر خم زلف تو صد چین
شنیدم هر که را خواهند خواهد / چه حالت این مرا خواهد ترا کین
دهد نسرین ز شاخ و عنبر از بحر / ترا عنبر دمد از برگ نسرین
بود پروین بچرخ و غنچه در باغ / تو اندر غنچه داری عقد پروین

به بستان سرو و مه بر آسمانست   برآمه برفراز سرو و سیمین

نگارین ماندش از خواب دل‌آوی

هدایت دیده تا روی نگارین

همه شکریم ازین سیمین تنان و زرگل شان   هر چه ما راست نکات همه هست از دوشان

دل ما مایل حسن آمده ما پیرو دل   چه کنیم ار نشویم از دل و جان مایشان

سرو هیم ازپی گوینه بخوبان فی الحال   گردانیم که باشد سر ما تا بنشان

کیست کو زلف بتان چند و کافر نشود   با خورده باده و عاشق رود از محفلشان

خامه لیلا صفتانی که چو مامه مجنون   بر نوای جرس قشنه پی محملشان

مردمانی که ندارند نظر با حسنی   من ندانم که زهستی چه بود حاصلشان

من و این فرقه هدایت که زبس سنگدلند

نگذارند در ایشان نگرد بستان

سرد شد هوا ساقی خیز و آتشی بر کن   آب خشک را پیش آر بر زبانش تر کن

از شعاع می شب را به زرفند روشن ساز   وز فروغ رخ مجلس رنگ صبح انور کن

موسم زمستانست وقت عیش مستانست   روز می پرستانست زود می به ساغر کن

فرصتی مده تا غم ره میان ما یابد   ناگذشته دور ما فکر دور دیگر کن

گرچه بیک بستم (بسیار) من مست ترکم باشم   گرچه بس خوشم اما هم مرا تو خوشتر کن

قند با شراب تلخ خامه گر نگرد به   می از لب شیرین بوسه را مکرر کن

بزم باده خواران را گر ای هدایت ده

مطربا ازین اشعار چند بیتی از بر کن

گرم کشتن پسندی یا که خستن   نمیخواهم من از بند تو رستن

رهائی جستم از خستن و لیکن   نکندم کشت محکم تر ز خستن

تو با اغیار بنشینی و ما را   ز دل صد آه خیزد زین نشستن

من و دو بند را در زلف خود بند   که این زنجیر نتوانم گسستن

و گرنه گر صدم زنجیر بنهی   به نیروی جنون خواهم شکستن

دمادم عهد بشکن تا بدست   و باید دستم بعهد تازه بستن

خیال

خیال هجر و وصل او سروده

هدایت تا کی از خود نرستن

مرا زخمی بسر زد دلبر من   نهاد از لعل تاجی بر سر من

ز شیرینی است شوری در بر من   که گر میرم نیاید در بر من

نماند تا سحر گرد در بر من   وصال او نشد باور من

ازین وادی بهر سو تشنه کامی است   همانا خشک شد چشم تر من

چه ظلم است اینکه ای صیادم از بند   رها کردی چو بشکستی پر من

بدان لبهای شیرینت که شهد است   اگر زهر افکنی در ساغر من

بدان دست نگارینت که نوش است   اگر خنجر زنی بر حنجر من

اگر شکر فروش مصر بیند   هدایت نکته‌های دفتر من

بمن از این سخنهای خوش جنگ

که بشکستی رواج شکر من

چه حاصل غیر از نیت بود ای چشم جوی من   که نقش خاک پایش را فرو شستی ز روی من

مرا در آتش افکندی و دست از من نمیداری   همانا بوده‌ای دیده پنهانی عدوی من

برغم ارشه غیرت حدیث از دگری کردم   فغان گر بشنود این حرف ترک تندخوی من

خوش آن ساعت که بهر کشتن عشاق برخیزد   رقیبان جمله بگریزند و روآرد بسوی من

خلاف آرزوی من کند پیوسته و شادم   که گوید ش نهانی نیست وصلش آرزوی من

پی این تا بگویم عشق خود با او نمی‌پرسد   که از کجائی و چه میخواهی بگوی من

هدایت قطره خون باشدم در هر بن موئی

بخون گردیدن دل در گواهی موبموی من

واعظ ز ورع کم گوی زاهد ز ریا کم زن   گه رطل بپای گیر که جام دمادم زن

این خرقه ز سر برکش جای دو سه بر سر کش   رقصی کن و زن پاکن دستی زن و محکم زن

با لعل لب شاهد تا می نه ز کوثر بر   با زمزمه مطرب حرفی نه ز زمزم زن

تا کی بکف سبحه بیهوده بسائی دست   گر دست زنی باری در طره پرخم زن

رای کش و سرخوش خلاف خسروی کش   جای زن تا و خوشدل طعن بر زنده گی جم زن

گر باده کشی گو نه‌ایست بگرد مسلمان جوی   در مهر بتان جرم است خط بر همه عالم زن

گر راه هدی جوئی یک زهد پرست جوی
جامی دو سه در بزمش خوشدل کن و خرم زن

هر شب به بزم باده کشان است یار من   صبری دهد خدا بدل بیقرار من
رسوا شوم به بزم چو آید زدور درون   از بسکه میطپد دل بی اختیار من
تا کار اوست سرکشی و دلبری و ناز   بیچارگی و عجز و نیاز است کار من
آن زلف و خال و خط سیه بین عجب مدار   گر شد سیاه روز من و روزگار من
هرکس که بنگرد مژه‌ای دراز او   معذور دارد این مژه اشکبار من
زنهار تا وکش نکشید از دلم که است   تا حشر زیر خاک از او یادگار من

هر شادی که هست بد است مرا غم است
گر دیده است تا غم او غمگسار من

گر نبودی دل من نرگس مستانه تو   از چه رو آمدی سر زده در خانه تو
گر از سلسله زلف تو پابند زنجیر   ورنه چیزی نکند چاره دیوانه تو
دل است از زلف بود دانه است این خال سیاه   که به است شد و در طمع دانه تو
تو چو شمعی و بگرد تو رقیبان فانوس   تا خود است نکند غیرت پروانه تو
غایت دوستیم بین که ز دوست گیرم   گر همه زهر مذاب است به پیمانه تو
گر چه ایک محبت تو کنون ویرانی   من جا لم نه هم گوشه ویرانه تو

تو درین فکر بد است که کشی باده نهان
این ندانی که جهان پر شده ز افسانه تو

کاش از روز که میگشت دلم مایل تو   بودم آگه که وفا نیست در آب و گل تو
شد همان وقت که دل صید تو او را گفتم   که ازین کار نه جز خون شدنی حاصل تو
دل سرگشته ما را مکن از بیداد   کاندرین خانه شب و روز بود منزل تو
چه از دیده به تیر تو که بعد از کشتن   حسرت زخم دگر داشت بدل بسمل تو
بت سرمست من این می زکجا آوردی   که چنین مست بسوی شدم از محفل تو
حق یاری چو ندارد دلت اکنون منظور   کاش میبود مرا نیز دلی چون دل تو

چهای

چه ای بحر محبت تو که هر ساقت رنگ   بر غریق تو برد منکف ساحل تو

چاره خود بجز از مرگ بد است مطلب
که بجز او دگری حل نکند مشکل تو

از نالهام ار تنگ بود حوصله تو   خود را بکشم از پی رفع گله تو
مشغول گرفتار خود از مهر دمی باش   هر چند که بسیار بود مشغله تو
هر سو که تو ما را ببری ما به سرآئیم   تو قافله سالاری و ما قافله تو
پس جان که پر آتش شود از برق تجلی   پس شمع که روشن شود از مشعله تو
دیوانه شدم زین هوس و ده که بنشند   بر گردنم آن گیسوی چون سلسله تو
ای کعبه مقصود کجائی تو که از ضعف   ماندیم در اول قدم مرحله تو

خوش باش بد است که بود دفتر تحقیق
در چشم محقق ورق باطله تو

صنما عاشق تو ام به سر و زلف و بوی تو   به قد و خط و خال تو لب و چشم و روی تو
به دل مهربان تو به تن سیم سان تو   به سر و نو جوان تو به رخ تو به بوی تو
دل اگر چند داده ام به نکویان بی دل   نه بدیدم بخلق تو نه شنیدم بکوی تو
نه من است تنه عشق و دین نه مرا مانده جان و دل   چه عجب است این بجز تم که بود در سوی تو
چه عجب آنکه تشنه را رسد از آب جان تن   عجب است آنکه تشنه جان بپرم پیش جوی تو
شب هجر تا که جان من به نوقت زتن رود   سوم جان به تن رسد چو بیائی بسوی تو

زچه گویم بد است که مراره بدوست نه
که زهر سوی بنگرم همه راه است سوی تو

پیش آدم شوخی چو تا دوشت کمتر سال او   این پیر دو سی ساله زده اختاده در دنبال او
دل از کف برده برده آن روی او آن موی او   آن لعل او آن زلف او آن خط آن خال او
چیزی در او دیدم که من بحثتمی در خوشتن   آثار او اطوار او اوصاف او افعال او
تصویر بس تمثال بس دیدم ری از جان ولی   جان داشت وز جان بیشتر تصویر او تمثال او
زانجا که جانها را بهم هست اتحادی معنوی   با من یکی باشد یکی اخلاق او احوال او
خواهم سر من روز و شب باشد بزیر مقدمش   باشد همین آمال من گردد سرم پامال او

اگر چند بعید اگر چه معلوم نیست آن
کدام که چند بار دل داده ام

سیلی بهایت صحدم پیموده بر من ساقیم
کافروخت جان و تن مرا ان آتش سیال او

به پیش دوستان بس شکر گفتم از وفای تو — کنونم شرم آید شکوه کردن از جفای تو
مرا ناخوانده هر شب آمدی در بزم و این طرفه — کنون تا بی اگر صد کس فرستم در قفای تو
تو اگر گردی فراموش انچه بود اندر میان ما — فراموشم نگردد لطفهای جانفزای تو
تو را با آشنایان بی گنه بیگانگی خیزد — چه خوبست این دریغ انکس که گردد آشنای تو
دلم از هجر خون کردی و از من نیز پرسی — نمیگشتم ز اول کاش هرگز مبتلای تو
بلای جان من گشته است انچشم و رخ و ابرو — مبادا هرگزم یارب رهائی از بلای تو
هدایت زنده ماند یا درین محنت و یا میرد
اگر ماند فدای تو و گر میرد بقای تو

در طلبت همی دوم عرصه بعرصه سو بسو — شهر بشهر ده بده کوچه بکوچه کو بکو
روی تو بود اگر نهان بوی تو گشت رهبرم — در پی زلف آمدم نفحه بنفحه بو ببو
مشک خود ار نهان بود نفحه او عیان بود — جامه بجامه تن بتن پرده بپرده تو بتو
صید شدی به شستم رام شدی بدستم — جستی اگرچه ما بها فرضه بفرضه جو بجو
امشب اگر کمر بست ان سر زلف چین بچین — تا بسحر شمارمش حلقه بحلقه مو بمو
جامه برآرد دلبرم مست بکشد در برم — چشم بچشم و لب بلب سینه بسینه رو برو
غیر یکی هدایتا در دو جهان مجو کسی
چند چو شاه هر روی خانه بخانه شو بشو

صنما سر نمیکشم دگر از خاکپای تو — دل و دینم نثار تو سر و جانم فدای تو
تو بخوبی عجب مهی تو بشاهی محتشمی — همه خوبان غلام تو همه شاهان گدای تو
ز جمالت چه شکرم ز ثنایت چه دم زنم — تو ببین هم جمال خود تو بگو هم ثنای تو
همه حظم ز چشم خود که بدیدم رخ تو را — همه شکرم ز بخت خود که شدم آشنای تو
چه قمر را چه شمس را نبود حسن روی تو — چه بشر را چه مسیح را نبود هم صفای تو
بابد میرم بجان غم و درد فراق تو — ز ازل گشته ام بلی چو بگل مبتلای تو
هدایت بکی نظر که شود سنگ او گهر
که کند خاک را چو زر اثر کیمیای تو

نود

زور او دل اول مرا ان چشم و ان ابروی تو — ان قامت زیبای تو و ان طلعت نیکوی تو
زان کاکل و زان طره است زان چهره و زان غبغب — نور خدا را بنگرم هر گه که بینم روی تو
آهوی شیر افکن تو بی ارام جان من — من نیز شیرم شیر من اما سگ آهوی تو
خواهد دل از شوق لبت از پهلویم بیرون جهد — وقتی که سر مست او فتم بی جامه در پهلوی تو
هر چند بویت در تنم در مردگی جان آورد — در زندگی چون مردگان بیخود فتم از بوی تو
بعد از فنای چار حد حقا که در این شش جهة — هر جا که باشد جای تو گردد رخ من سوی تو
طفلی کله از سر ربودی تا کاه مستی بنگرم — ان کاکل و زلفین تو انظره و گیسوی تو
ای قطره آب حیوان گرم تر جسم گیاه خشک جان — پژمرده و خالی شود و انگه بطرف جوی تو
گویند خوبان را بود روی نکوی و خوی به
پیش هدایت است خوش هم روی تو هم خوی تو

تا بارگی فتاده ام بصد بلا برای تو — بلی خوشست دل مرا بهر یک از بلای تو
ز قد همچو سرو تو ز روی همچو ماه تو — ز خد دلنشین تو ز خط دلربای تو
ز زلف چون کمند تو ز خال چون سپند تو — ز لعل نوشخند تو ز چشم سرمه سای تو
ز جعد عنبرین تو ز بوس شکرین تو — ز قهر جانگزای تو ز مهر جانفزای تو
تو افتاب روشنم بتاب خوش بروزنم — که رقص و وجد آکنم چو ذره در هوای تو
چه نقص این شهنشهی که بگذری بدین رهی — و دور تو بگردگی غلام تو گدای تو
ز خاکپایت ای صنم بدیده توتیا کنم — اگر نه باورا قدت قسم بخاکپای تو
بهیچ کحل و توتیا ز هر بیا بدم شفا — بود دوا دهد ضیا بدیده توتیای تو
وجود من ز جود تو حیات من ز بود تو — که گاه من عدم بود به پیش گوهرای تو
نه دل مرا نه دین مرا نه آن مرا نه این مرا — و گر بود یقین مرا نثار تو فدای تو
غریب مفلس ار گدا شود چگونه پادشا — مگر که سایه افکند بفرق ما همای تو
اگرچه آشنائیت همیشه فخر عاشقان — دریغ از ان ستمکشی که گشته آشنای تو
ز عشق بیخودی مرا نصیحت ای نفتر مکن
که در دمیغزا ایدم هدایت این دوای تو

ایکه هجوم عاشقان بر در و بام کوی تو — هیچ ندیده در جهان هر که ندیده روی تو

هر که بکوی دلبری برنهد از وفا سری / طالب نیست و هیچ کو نیست هوای تو

آنکه نموده گم ترا لابد جستجو کند / چون تو منی و من توام بهر چه جستجوی تو

نشئه باده هاست یک درد و هزار میکده / خود دو هزار نشئه در قطره یک سبوی تو

بنده ز شاه کی رهد سایه ز نور چون جهد / بازگشتی است کار من بازگشتی است خوی تو

یاد بهشت و نقش با تو عجب که کس کند / هر که برفته زین جهان رفته بآرزوی تو

بعد هزار سال اگر برگذری به تربتم / عظم رمیم مرده ام زنده شود بسوی تو

آنکه ز خود بردن نشد نیست درون محفلت / وانکه نکرده خویش گم راه نبرده سوی تو

چاک دل مرا رفو زان مژه گان و غمزه ... / سوزن خواهد انجمن رشته حسن ز فوی تو

سایه لطیف منظری بکه بود سا کری / عکس دهد چو می خوری سوی برون گلوی تو

برلب جوی گلشت بر شور وی روی تو / کاب حیات مرده گان موج زند بجوی تو

ظلمت و نور جان و دل مرده زنشت روی تو / نور ز عکس روی تو ظلمت ظل موی تو

گرچه هدایت از غمت گفته بسی و نوشته بس
آخر خویش هم رقم گشت و گوی تو

بر آن دنبال چشم اکحال هندو / چو صیادی است در دنبال آهو

چو آهوئی است زیر تیغ صیاد / بزیر ابروت آن چشم جادو

فراز ابروت جبهه صاف / چنان کز قوس تابد زهره از او

چو تیری چند باشد در کمانی / که نظاره آن مژگان و ابرو

دو مارند از درخت عاج آونگ / ز طرف گردنت دو شاخ گیسو

دهانت حقه کوچک ز مرجان / نهان در حقه اش سی و دو لولو

بروی لاله رنگت زلف مشکین / چو بر یک توده گل پر پرستو

بدان سیب ذقن زلف کج است / چو چوگانی که از سیمش بود گو

دو پستانت فراز سینه گوئی / بود بر صفحه سیمین دو لیمو

یکی سیب است گوئی ناف از سیم / که چون شمامه مشکین دهد بو

ازین نیکوترم جای سخن هست / سخن اما در اینجا نیست نیکو

سراپایم فدای آن سراپای / که سرتاپا خوش و خوب است و دلجو

ملزم

[illegible]

ندانم کدامین ساعد او بخت / بجیب کوه سنگین را بپکو

ز زانویت اگر بالین دهد دست / نشاید کرد بستر از پر قو

بدین خوبی و نرمی و لطیفی / درینی ظالم و بیدین و بدخو

چو زلفانت نگارا چند داری
پریشان مر هدایت را بهر رو

بود لعل یا که لب بود مشک یا که مو / بود سرو یا که قد بود ماه یا که رو

کسی لعل دیده است که شهد است طعم آن / کسی مه شنیده است که مشک است بار او

بود سرو دیده کس چو قدت با اعتدال / بود مشک و مشک کی چو زلف تو برده بو

حریر است یا بدن خیال است یا دهن / حیات است یا سخن شرار است یا که خو

ترا غمزه چون خدنگ مرا سینه چون هدف / ترا طره صولجان مرا دل بسان گو

مرا گریه چو ابر ترا خنده چو برق / ترا قامتی چو سرو مرا دیده چو جو

چو رویت بود ببام دگر ماه گو متاب / چو قدت کند خرام دگر سرو گو مرو

تو فارغ ز یاد من من از یاد روی تو / که از شوق در بدر که از عشق کو بکو

دلا گر شوی خلاص ازین درد جانگداز / گل عشق کس مبو ره مهر کس مپو

ندارد بتی وفا نداند بجز جفا / ز خوبان وفا مجو وزیشان سخن مگو

هدایت ز درد تو کسی نیست با خبر
ازین درد ها بنال وزین قصه ها مو

چه عجب گر بمن او دشمن و من مایل او / دل من شیفته بر اوست نه بر من دل او

غیر او هر چه بدل بود نمودم بیرون / تا مبادا که برو تنگ شود منزل او

دهدم وعده که بنشین که خود آیم بر تو / شب که خواهد نروم سر زده در محفل او

دعوی خون کنم ز او که بخون ریزی من / تیر سرشته ز روز ازل آب و گل او

داد ما را که ستاند ز بت ما که بحشر / کس نه بینم که خود نیست چو ما بسمل او

یا رب آنکس که نشد عاشق و از دهر برفت / از چنین عمر گرانمایه چه شد حاصل او

دارد امید هدایت چو شود کشته دوست
که پس از مرگ ببویش نگرد قاتل او

آشفته و دیوانه ام زنجیر کو زنجیر کو | از عقل و دین بیگانه ام تدبیر کو تدبیر کو
یارب درین رنج و تعب جان غمین آید بلب | در ناله‌های نیم شب تأثیر کو تأثیر کو
ای ترک مست قاتلم من خود بقتلم مایلم | سیر است از جانم دلم شمشیر کو شمشیر کو
گرم که آیم سوی تو با صد سخن در کوی تو | آنگه که بینم روی تو تقریر کو تقریر کو
شرح فراق آن صنم در دفتری شو بنگرم | زانسان که باید در قلم تحریر کو تحریر کو
بهر نگارای سیمتن هر سوی ناوک کم فکن | در دشت عشقت بزمین نخچیر کو نخچیر کو

کشتی هدایت را چرا از تیغ کین ای بیوفا
جرمم کجا جرمم کجا تقصیر کو تقصیر کو

دو صد آیینه‌ای بینم ز هر سو روبروی او | بهر آیینه ظاهر عکسی از روی نکوی او
ز استغنای او چون یاد دارم با گرفتاران | یقین دانم که من ناکام میرم زار در کوی او
نه من خود میروم ناخوانده سوی کوی او هر دم | که دل را میکشد سویش کمند مشکبوی او
گمان بردم که تنها در خیال او منم اما | بهر کس یک دیدم داشت با خود گفتگوی او
چو نیکو بنگری بگذرد در عالم نمی بینی | که چون ما عاشقان او را نباشد روبروی او
بود با آنکه او اندر دل تنها روی بین | که صد وادی نماید طی دلم در جستجوی او
جهانی اینچنین مست از چه میگشتم و آشفته | نمیخوردیم اگر یک جرعه می از سبوی او
دم عیسی از آن میکرد و تنی مرده را زنده | که جان مریم از روح القدس بشنید بوی او
هدایت رب ارنی چند موسی وش بطور دل | بجو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او

نه بیند چشم از خورشید بنگر سایه را یعنی
محمدشاه غازی را ببین با خلق و خوی او

ترسم که دل بخاک برد آرزوی تو | ور شرم دیده برنگشایم بروی تو
گشتم ز هجر موی میان تو همچو موی | ور یاد رفت نمیشد از من بموی تو
مرگم اگر ز کوی تو دور افکند که من | تا زنده ام برون ننهم پا ز کوی تو
صد دیده بود کاشکی مرا تا یک نظر | صد بار دیدمی بجمال نکوی تو
هردم کند بباغ چرا جامه چاک چاک | گر غنچه از صبا نشنیده است بوی تو
رسوا شدم بعشق تو از بس که کرده ام | هنگام بیخودی همه جا گفتگوی تو

بازت

بازت چه آرزوست هدایت بغیر دوست
گر ز تیغ او برآمده شد آرزوی تو

ای بی خبر از دلم دل تو | دل شیفته است و مایل تو
حسن تو مسلم است و هر حسن | چیزی دگر است در گل تو
از شوق تو بیخودم ولیکن | راهم که دهد بمنزل تو
باقی است مرا بشارت | هرچند که نیست قابل تو
مهجورم از آن جمال هستم | این طرفه که در مقابل تو
ای بحر محیط وه که مردم | لب تشنه بطرف ساحل تو

یک شب چه شود اگر هدایت
باشد بمیان محفل تو

دلم را صید کرد از غمزه طرز نگاه تو | پس آنگه در کمندش بست گیسوی سیاه تو
کسی کاندر پناهی میرود از غارت ایمن | مرا غارت نمودی آمدم چون در پناه تو
دل خون گشته را از راه چشم زان برون کردم | که دانم در درون خون نرسد تکیه گاه تو
بپای خود بدست آمدم عمدا پی کشتن | اگر خونم بریزی بی گنه نبود گناه تو
هلال و مه بهم ممکن نگردد چه سحر است این | هلال ابروانت بر سر روی چو ماه تو
دو چشم طرفه آشفته است از سیل سرشک من | دوایش چیست دانی توتیای خاک راه تو
بکش ما را مکن بیم از قیامت زانکه ما آنجا | کس آنجا هم نخواهد داد داد دادخواه تو
عجب نبود که با این حسن مقبول بود در محشر | پی انکار ایمنی شود خود هم گواه تو

پس از عمری فکندی تیری و آنهم تنگ آمد
چه سود از بردنش آمد هدایت تیر راه تو

از بسکه محو مانده ام اندر خیال تو | مستغنیم کنون ز رفتن و وصال تو
شادم از آنکه بر سر کویت شدیم خاک | روزی مگر شود سر ما پایمال تو
بار قد صنوبریت بر سر دل است | آب از چه جوی خورده ندانم نهال تو
ای دیده گرچه سوخت دلم آتش تو لیک | سوزد مرا بگزین دل سوز آن جمال تو
ای آنکه گشته باده وصلت حرام | گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو

مانند تیغ هندی شاهنشه جهان / بس خون که ریخت ابروی همچون هلال تو
جز من شاه اهل هری هیچ طالبی
پوشد کلاه هر هدایت ضلال تو

دین و دل و ملک و مال دادم بهوای تو / مانده است مرا جانی آنهم بفدای تو
دست از دو جهان شستن باشد همه مشکل / سهل است به پیش من آثار برای تو
ما را بدرت بوده تنگی ز گدایان / جانی که شنیدستم آن هست گدای تو
حاشا که به پیچم سر از حادثه دوران / هستم چو تو بی رنج رهی تقضای تو
جز ترک تمنا ترک همه را کردم / آن نیز کنم ناچار گر هست رضای تو
گفتی که چه خواهی گفت گر هست ار گویم / باشد که نخواهم گفت جز شکر و ثنای تو

بیچاره هدایت را از آن کوی چه رانی
گر زیست غلام تست ور مرد فدای تو

دلم سوزد بدان قاصد که بفرستم بکوی تو / که دانم همچو من میگردد او حیران بروی او
شنیدستم دعا وقت شهادت مستجاب باشد / چه جان دادم ببرد رحمتم یا رب ز کوی او
بقتلم با رقیبان مشورت کرده است و من گفتم / ولی از روی او شرمم بود کآرم بروی او
مگر زنجیر بگذارند بر پایم که بنشینم / وگر پایم رها باشد چار ره آرم بسوی او
دمادم من نیاز آرم بپای یار ناز آرد / بلی این رسم و راه من بود آن خلق و خوی او
خلش هر چند سر زد کی زنم از خط مشکین سر / نخواهد کاست موئی از وفای من بموی او

هدایت جان بتلخی داد در هجر لب شیرین
ولیکن ماند در عالم سخنهای نکوی او

جهد کن تا بدل از دوست در افکند پرتو / ور نه موئی نبود سودت ازین گفت و شنو
می از پرتو خورشید نه خورشید است آن / ذات خورشید طلب کن که نماند پرتو
باشد این دولت دنیا بزد کس با خویش / ترک او کن که تو افزونی نه از کیخسرو
هر کسی کشت درین مزرعه تخمی بخیال / تا ببینیم که چه حاصل چه برد وقت درو
تو گلی دادم و یک شیشه ی کهنه به پیش / سر موئی نخورم غم ز پی کهنه و نو
آنچه مقصود دلم بود دلم داشت ولیک / من ز غفلت همه سودا طلبش در تک و دو

ایضا

ای هدایت تو اگر مرد رهی چون مردان
ترک جان گیر و بیاور نه فشا خواره برو

ای آنکه نیست در سر من جز هوای تو / بگذار تا سری بگذارم بپای تو
بالله مرا تو بهتری از جان بجاه جان / جان چیست تا که من بنمایم فدای تو
من راضیم که جان دهمت بهر بوسه / کاش اندرین معامله بودی رضای تو
موئی بدل نگنجدم از تنگی ای حبیب / در حیرتم چگونه در او گشته جای تو
بازیچه های عشق بسی اینچنین کند / شاهان گدای من همه و من گدای تو
تنها نمی گذاریم ای یاد او دمی / شرمنده ام بسی ز تو و از وفای تو

عشقت بلای جان هدایت شده است لیک
آسوده گی مباد مرا از بلای تو

جز خون دل چه دیدم از دلربائی تو / بیگانه بودمی کاش از آشنائی تو
پنداشتم لب من روزی رسد بر آن لب / اینک بلب رسیده است جان از جدائی تو
خود را بانتوی دل از یار بودی / تا بر سرم چه آید زین خودنمائی تو
با عاشقان زیارت لطفی و رحمتی نیست / با بندگان کجی رفت یارب خدائی تو
از هر طرف که بینم نور رخت درخشد / ای آفتاب جانها کو روشنائی تو
چون دل ز ما گرفتی از ناز رخ نهفتی / ای یار بیوفا آه از بیوفائی تو

بال و پرت فرو ریخت اندر قفس هدایت
زین بیشتر مکن هرگز رهائی تو

کس نبینیم ما بغیر از او / وحده لا اله الا هو
ماسوی را نفی باید کرد / زانکه در وحدتش نگنجد مو
من نخواهم دگر گفتن من / او بباید همی بگوییم او
من و او هر دو غیر حرفی نیست / این سخن هم ز شرک دارد بو
من و او چون دوئیت اند اهل / او و من هر کدام خواهی گو
چشم حس ننگرد بجز صورت / چشم جان بر گشای و معنی جو
در حقیقت بغیر آبی نیست / گرچه آن قلزم آمد این جو

[illegible]

اختلاف از دو چنی آمده است　تو یکی بین دو ئی بنه یکسو
تجم و ترک هر دو طالب آب　لیک این آب گوید وان سو
قدم در راه ور اهسر همه اوست　اندرین ره قدم گذار و بپو

ای هدایت چو خود زنی چوگان
چند سرگشته میدوی چون گو

ای ماه رخت دلکش ای سرو قدت دلجو　دیدارت و رفتارت این فرخ و آن نیکو
دلهای طلبکاران افکنده در آن چاه　جانهای وفاداران بربسته بدان گیسو
گلهای گلستان خوار از جلوه آن گلبن　شیران جهان نخچیر از شیوه آن آهو
ای سرو روان تا چند تا کی برار گلشن　ای آهوی مشکین کی تا کی بدار از مشکو
مستی ز چه در محراب گوید که مکان کردست　هرکس نگرد روزی بر چشم تو و ابرو
با هندوی زلفت دوش گفتم دل من پس ده　گفتا دل دزدیده واپس ندهد هندو

هر چند هدایت هست جادو سخنی چون من
دل برده ز دست من از گفتن آن جادو

هرکس که دید طره همچون کمند تو　ناچار گشت مرغ دلش پای بند تو
چون مه لطف بام تو را جای دوست کیست　مشکل رسد هدا به این سرو بلند تو
پندارد آفتاب بچرخ چهارم است　هر دیده ور که دیده تو را بر سمند تو
خال سپند در روی تو مجمر عرب چین　کاسوده مانده بر سر مجمر سپند تو
عاجز ز حال من شده از درد من طبیب　درمان پذیرفت بلی دردمند تو
پس بیدان که همچو مگس دستشان بسر　وانگه نخسته ره طلب همچو قند تو

حرفی ز دوست گوش هدایت شنیده است
ناصح چگونه گوش گذارد به پند تو

تو شهریاری و من بنده کمینه تو　به بنده چون من افر چه جای کینه تو
چه سان قرین تو بیند اگر کسی ز بتان　که چشم چرخ نه بیند دگر قرینه تو
دلم به سینه نگنجد ز شوق آنکه شبی　تو مست افتی و من سر نهم به سینه تو
چه حاجت است تو را عنبرینه بر گردن　بس است گیسوی و زلف تو عنبرینه تو

دل

دلت بسینه چو سنگی در آبگینه صاف　عجب که نشکند آن سنگ آبگینه تو
بدین امید چه شبها نکرده چشم خواب　نشسته تا شبی گهری دزدم از خزینه تو

سفینه شکر از هند ناورند بفارس
اگر به هند هدایت رود سفینه تو

چه غم گر دشمنان ریزند خونم در هوای تو　چو خواهد رفت روزی جان همان به کز برای تو
سر من گردد اندر سر وصلت فدای تو　و گر فانی شوم در این طلب باد اتقای تو
نخواهم زنده گشتن روز محشر بی رضای تو　که خیزم و ز قتل من دهد داور جزای تو
بزیر خاک اگر بوسه دو لعل جانفزای تو　چنانم جان تو و زنو شتابم در قفای تو
شنیدم نام آب زندگی و تا ندادم جان　ندیدم این صفت در چیزی الا خاک پای تو
تو پیوستی بغیر از من من از غیر تو ببریدم　تو آن کردی بجای من من این کردم بجای تو

هدایت ز آشنایان جمله گی بیگانه شد اما
ز بخت بد نشد آخر که گردد آشنای تو

چرا خال تو دارد جا بر آن رو　ندارد در بهشت ار راه هندو
به روز لف تو تا دیدم پریشان　پریشان تر از آن زلفم بر آن رو
رخت پنهان بزلفت [illegible]　چو صل زیر پر دارد پرستو
دو زلفان کجت تا زیر پستان　چنین چوگان بلی خواهد چنان گو
اگر آهو همی گیرند شیران　تو بس شیران همی گیری با هو
اگر لولو بچه غنچه در باغ　تو را در غنچه باشد از چه لولو
خو واندر خواب وخوب از چشم مست　کجا اینها عجب ز آن چشم جادو
ندیدم تا تو را باور نکردم　که کوهی را تو آن او بخت از مو
نهادم سر بپایت همچو دامان　میفکن در قفایم همچو گیسو
گذاری غیر را همتایم آری　زر و سنگ است یکسان در ترازو
بزور و زر تو را یابند و افسوس　نه زر دارم کیسه نه زورم ببازو

مکش تیغ از پی قتل هدایت
وگر خواهی اشارت کن به ابرو

گویند

در طلبت همی دوم عرصه بعرصه سو بسو | شهر بشهر ده بده کوچه بکوچه کو بکو
روی تو بود اگر نهان بوی تو گشت پی برم | در پی زلف آمدم نفخه بنفخه بو ببو
مشک خود ار نهان بود نفحه از او عیان شود | جامه بجامه تن بتن پرده بپرده تو بتو
صید شدی به شست من رام شدی بدست من | جستی اگرچه ماهیا قرضه بقرضه جو بجو
امشب اگر بگیرمت آن سر زلف پرشکن | تا بسحر شمارمش حلقه بحلقه مو بمو
جامه برآرد دلبرم مست بکف در برم | چشم بچشم و لب بلب سینه بسینه رو برو
غیر یکی هدایتا در دو جهان مجو کسی
چند چو شاهدان روی خانه بخانه سو بسو

سرو رعنات ولی همچو قدت رعنا نه | ماه زیباست ولی همچو رخت زیبا نه
ماه هرچند لطیف است بدین لطف کی | سرو هرچند بلند است بدین بالا نه
هرچه را نام شنیدیم وجودی دیدیم | آنچه نایاب بجز وصل تو و عنقا نه
بوسه جواز تو نه مائیم که چون ما بسیار | تا کی با همه آری و همین با ما نه
من نگویم که مخور باده تو در بزم رقیب | بروی مخور ای دوست ولی تنها نه
چند این سرکشی ای شمع که پروانه صفت | سوخت جانها ز تو و ز هیچکت پروا نه
وعده وصل ز امروز بفردا مفکن | گرت هجر تو امروز مرا فردا نه
یارب این غم بکه گویم که هدایت در خون
دست و پا میزند و قاتل او پیدا نه

هر که خواهد پیش خوبان اعتبار تازه | هر دو روزی بایدش جستن نگار تازه
هجرت از بهر من و وصلت برای دیگران | داده با بیقرار خود قرار تازه
گاه میخندم به بخت و گاه میگریم بخویش | کار من این است و الحق هست کار تازه
جان نخواهم برد و خواهم باخت عشق دیگری | زانکه گردیدم حریف بدقمار تازه
یار چون ما را نمیخواهد هدایت گاهگاه
بعد ازین ما نیز میجوئیم یار تازه

اگر خونریزیم یکباره گی به | که این چاره از بیچاره گی به
غریبان آشنا گر چون تو یابند | ز مسکن جمله را آواره گی به

رمل

برنگ این لب لعل ار بود می | ز زهد زاهدان میخواره گی به
چو دستت اگر چاک گریبان | ز هر خلعت گریبان پاره گی به
چو کار از بخت نگشاید نه از جهد | پریشان گردی و بیچاره گی به
بزرگان را ز خوردان چون خطر بیش | ز خورشیدی یقین استاره گی به
بحسن منظور گل روی
هدایت روز و شب نظاره گی به

زین دسته ای زلف که بر رو شکسته | دست سمن بر آن همه بر پشت بسته
جز باغ عارض تو چه باغی بود که هست | پیوسته اش ز سنبل تر چند دسته
ده گز زیب خنده چه دلها که برده | باز از خدنگ غمزه چه جانها که خسته
گسترده دام زلف کجت تا بصید خلق | در جمله جهان نشنیدیم رسته
روز و شبی که زلف و رخت بود در نظر | شام مبارکی بد و صبح خجسته
گوهر جهر و پسته بیاغ است و دست صنع | جا داده در تو عقد گهر را به پسته
دلها ترا بدام و تو از دام ما رها | عالم ترا به بند و تو از بند جسته
کو معبری بشهر که در آتش ز شوق تو | بر پا ستاده نه و در ره نشسته
موی میان و کوه سرین تو هر که دید | گفتا چگونه کوه بموئی به بسته
جادوگری که کوه همی میکشی بموی | بنشین دمی ز پای گزین بار خسته
آلایشی نمانده هدایت مرا که تو
در سیل اشک دیده دو صد بار شسته

حوری تو یا پری بشری یا فرشته | کز هرچه در گمان گذرد زان گذشته
عقل مصوری تو و روح مجسمی | قلب منوری تو و نور سرشته
تا در جهان قدم بنهادی ز ملک قدس | یکشهر زنده کرده و یک ملک کشته
بر طبع کس نزیسته هیچ وای عجب | مطبوع طبع جمله آفاق گشته
گر جان بی بهات بهای کنم مرنج | کاین خود حدیث یوسف مصر است و رشته
بر مصحف رخ تو سوادیست آشکار | پیش آی تا بنگرم که چه آیت نوشته
پیرو فنا مدار هدایت دگر تو
چندین حدیث تازه در ایام رشته

چه سود از اینکه ببویت کنم ز دور نگاه / که زیر از نقاب است آن رخ چون ماه
بجای قصر تو گر من رسم بجهد چه سود / که منظر تو بلند است و دست من کوتاه
ز بس هجوم مگس گرد آن لب شکرین / بدست مروحه بایدت گه و بی گاه
بروزگار من و طره تو می ماند / کن علامتم از همدمم بخت سیاه
مگر تو شاه بتانی که در صف خوبان / همی روند بهر جا روی چنانکه سپاه
بر آن سرم که چو دیوانگان و سرمستان / ز شور عشق تو روزی بگیرم سر راه

غلام تست هلالی تو خواه و مسکین است
نجو چه ناز کند گر غلام دولتخواه

هر شب ز یاد طره مشکین کلاله / مائیم و گوشه و سر شکی و ناله
دانی چه یادم از جان درمیان باغ / ماه دو هفته و شراب دو ساله
گری نه است خضر و نه ساقی خضر نیست / جان داده مرده جو مرا از پیاله
خط است این بگرد رخ همچو ماه تو / یا خود بگرد ماه عیان گشته هاله
چون در تبسم آید آن لعل شکرین / گوئی که درج لولو لالاست لاله
روی تو چون بهار طراوت فزاو من / چشمی چه ابر دارم و اشک چو ژاله

شکرلبان شوند بر آن جمع چون مگس
شعر هلالیست اگر بود اندر رساله

نگر جانان بر آن زلف پریشان میزند شانه / که دیگر دل پریشان آمد و شد ای دیوانه
خراب چشم آن ساقی سرمستم که چشم او / یکی را خون بدل کرده یکی را می به پیمانه
سر صحبت ندارم چند م ای اصحاب در مسجد / که تو ال خلق در گوشم نماید جمله افسانه
دل از مسجد گرفت و کام دل حاصل نشد آخر / بباید کرد چندی خدمت رندان میخانه
چو از بیگانه بینم مهر و از خویشان جفاکاری / مرا بیگانگان خویشند و خویشان جمله بیگانه
مرا فرزانگان دیوانه میخوانند و من خندان / که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه
الا ای زاهد خودبین مبین خود را چنین ای / چرا چندین براه دین گهی دامی و گه دانه
چرا چپ کسی گوئی چرا رنج دل جوئی / که هر کس را براه حق بود راهی جداگانه

هلالیست فصل گل از است چندین گوشه خلوت
اگر رندی قدح نوشی بصحرا رو ز کاشانه

ای دیده

ای دیده دوست خواب و نگهدم غنوده / معلوم شد که عاشق دلدار بوده
آن را که دیده خواب کند مرد عشق نیست / گر ما نگفته ایم ز یار تو شنوده
مارا بخواب تیر لعاب بود محال / زیرا که خواب از مژه مار بوده
گوئی سیاه گشته دو عالم بچشم من / زانگه که آن دو چشم سیاهم نموده
تا حال او بجهد تو اهر کجا کشد / دل زهد او وجه تو از مشک توده
قد برتو با رخ گلگون بود بچشم / سروی ز سیم ساده برو لعل سوده
شب چو که کم شود بفزاید بی روز / تا زلف کاشتی به جست فزوده
تا رخ زدوده تو خط برق حسن تو / هردم بناز دود برارد زدوده

گفتار او ستایش حسن تو است از آن
شعر هلالیست بطرز ستوده

تا گرد ماه رویت خط شده است هاله / چشمی چو ابر دارم اشکی چنان ژاله
هر شب مراست در بزم چنگ و نی و می و جام / تا دور گشته ام من از بزمت ای غزاله
قد من و فغانم این چنگ و آن بود نی / خون دل و دل من این باده آن پیاله
گر با وجود یادت یاد آرم از نکویان / انجلا بالفرد عنه اما تو بالاصاله
از بهر دیگران شد وصل تو ای دریغا / کردی برات مارا بر هجر خود حواله
وصلت گرم دهد دست مانند اشتر مست / پا تا سر توام هست از شوق کمنواله

تا مانده ام هلالیست مهجور از رخ دوست
موئیست تن ز مویه نالیست جان ز ناله

در بزم رندان داده مان راه / الحمد لله الحمد لله
نابوده بودیم ای کاش ز آغاز / کآسوده بودیم زین درد جانکاه
عالم خیال است الا غم عشق / وانهم وبال است جز عشق آن ماه
گر هر دو راهی در عشق جانان / چیزی نخواهی جز جان آگاه
زین شکر مستم کاندر زمانه / من بت پرستم نه شیخ گمراه
گر جان سپردیم اما نمردیم / زیرا که بردیم مهر تو همراه
در دست داریم حالی کمندی / تا کی برآریم آن یوسف از چاه

یک زخمت نداده‌ام جان در غفا — بدین جرم سزد زخمی دوباره
سراپایم نفید ست در بند — چو طفل بسته اندر گاهواره

اگر طبع هدایت آسمان نیست
چرا هر دم برآرد صد ستاره

چشمم گریه نفت برجای خواب بسته — بیچاره دوره سیل عشقی بر آب بسته
حاجت به بستن پای نبود مرا که آن زلف — برگردن دل از مهر چندین طناب بسته
بر بسته زلف خود یار بر رخ چو هندوی دزد — کاو راهش گرفته در آفتاب بسته
چندین حزین نبوده است ناله رباب مرگ — گویی بروی بحری یاران حباب بسته
گیرم مصورانی پیش نظر چه حاصل — گر پرسشم دانت ره بر جواب بسته

نبود عجب هدایت گر تشنه لب بمیرد
کاین تشنه دیرگاهیست دل در سراب بسته

[illegible]

هرکس که ز عشق تو گریبان ندریده — از چاک گریبان تو آن سینه ندیده
یک باغ پر از میوه تو رهست و مرا نیست — جز خوشه‌ای از تازه دو امرود رسیده
سیب زنخت باور دگر گر بکف آید — باور نکن از کف بگذارم نگزیده
صفرای برانگیزد آن تازه دو رمان — اندر دو لب من نشود تا که نچکیده
تا حلقه نگردد بمیان تو مرا دست — بر پا نشود این قد چون حلقه خمیده
بی شبهه نبوده است بدین حسن زلیخا — از دیده به بی فرق بود تا به شنیده
غافل چه بسویم نگری در نظر آید — چشمان توام همچو دو آهوی رمیده
ترسم که کشد خاک بر جسم هدایت — یک شب تن سیمین تو در بر نکشیده

گر یک به منی بحقیقت منم امروز
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

مهر رخ تو گشت نهان چون بسینه — دیگر عیان نگشت از آن سینه کینه
زین بس کجا قرین تو آرد که بر جهان — بس قرنها گذشت و نیامد قرینه
سنگین دلی بس است که جان و تنم گدا بخشش — در بوته هوای تو چون آبگینه
هر صورتی کجا برد از کف دلم که من — دارم بدل ز گوهر معنی دفینه

یاری نداریم جز محنت و درد — کاری نداریم جز حسرت و آه
ای مرد و زنها برما چه نازی — ما رو تو این دل چاه تو آن جاه
فردا که جانان خواهد ره آورد — آخر چه خواهی بردن بدرگاه

زنهار چه سود است ما را هدایت
روز بس دراز است این قصه کوتاه

گر لاله داغدار است ای عنبرین کلاله — از چیست در دل من داغ و رخ تو لاله
ما را بپای وصلت هر چند نیست امّا — اینک به پیچ زلفان جانم علی‌الحواله
خط داده‌ست بخونم اندر بهای بوسی — اینک فدای شاه این قابل القباله
حور از تو باده زاهد وانگه شراب کوثر — ما را همین دو جفت هست و می دو ساله
اینک هدایت از دور ما نیم و مدح شاهی — چون گشته‌ایم ما هم دور از شراب لالایه
از خنگ خنگ او در بوم روم مویه — وز رمح خطی او در مرز روس ناله

مهریش بکسوف ماهش بمحاق است
عمرش بخوار است عقلش بعقاله

گرچه از میکده بیرون نرود فرزانه — که ز میخانه برون شد که نشد دیوانه
دوش با ساقی سرمست به بستم پیمان — که ز کس هیچ نگیرم بجز از پیمانه
چون ره میکده باز است بمسجد چه روم — بعد از این پای من و این روش رندانه
کی بود کی که بعشق تو بپویم سوی دیر — عاقلی چند تو انگار بخلوت خانه
آشنایان غمت را که شناسد ای دوست — کآشنای تو بود از همه کس بیگانه
چشم مست چه فسون خواند بمن کز نگهی — هست در گوشم حدیث همه‌ام افسانه

ای هدایت بسوی دیر روان از مدرسه نرود
تو نه جغدی که ترا جای بود ویرانه

کنم هرگه که با غیرت نظاره — ز غیرت جامه سازم پاره پاره
چو ممکن نیست ترک مهرت ای دوست — بجز خود دستم بردن چه چاره
خدا از ناله‌ام روزی اثر بود — که دادت این دل چون سنگ خاره
کدامین دم از پرسی تو ناگفت — که دردم برون است از شماره

غافل ز در درآمد و بیخود شدم بلی
بیخود شود گدا چو بیابد خزینه

یا گوهر وصال برم یا شوم غریق
حالی بحر عشق فکندم سفینه

تا یافت ره بمحفل ای مه شد آفتاب
از ساقیان بزم هدایت سکینه

همی نگفت فرو مانده ام که زیر کلاه
نهفته زچه یک توده گرد مان سیاه

بچرخ ماه بعقرب قدر شنید ستم
برغم چرخ تورا عقرب او فتاده بماه

بزلف و خال و خط و چشم خویش مغروری
چو خسروی که بود غره بر وفور سپاه

کی در آینه نگر دو چشم مست به بین
که زاهدان جهان را دی کند گمراه

گناه کیست اگر دل دهد بکار دگر
زچشم خویش ببین نی زچشم خلق گناه

اگرچه رُست بر آن چهره خط مشو نومید
که مهر خلق فزاید وجود مهرگیاه

هنوز ابروی و چشم تو و سر زلفت
بدلبری تو هستند ورز مانه گواه

هنوز ره بزند نرگست بسحر [illegible]
هنوز دل ببرد طره ات بقد دوتاه

هنوز مرده آن دلربا سرین سنجاب
هنوز کشته آن نازنین بدن و بیاه

گهی بسینه کنون که لباق بر دل خلق
چو شد سیاه ز خط سیه رخت ناگاه

تن چو سیم تو شد زسیاهی رخ خواست
که هست سیم سفید از برای روز سیاه

از آن زمان که بدیت نکرده آن لب لعل
حدیث او بحلاوت فتاده در افواه

حلاوت سخن من نه زان لبست که هست
ز ذکر نام خدیو جهان محمد شاه

مهین شهنشه ایران که پیش همت او
هزار کوه زر ار آوری کمست زکاه

نزده ده خرد مهر تو از دل بفسانه
وز دامن ده و هیچ نبرده است زخانه

جز قصه عیش و طرب و رندی و مستی
دیدیم جهان جمله فسون بود و فسانه

گویند جهان هست و زجانانه نشان نیست
پس جمله جهان کیست گراو نیست نشانه

از اوست خبرها و اثرها و ثمرها
اما تو شماری زر و سیم یا ززمانه

گردون و زمین و آنچه درین هر دو بینی
یک نقش و نگارند ز نقاش یگانه

خواهی سخن از عقل بگو خواهی از عشق
فرقی نکند در بر ما دام زدانه

[illegible]

گر با سخن از دوی نه چو هشیاران گویم
مستیم و خراباتیم و از این بچه بهانه

این شعر ترا مروز من آوردم در ده
خشکان شو اند بدین گونه ترانه

خود گفت و خود بشنفت و هم او بست و هم او هست
حاکی که نه هستی تو و نی من پیمانه

گمراه هدایت که ضلالت بتو ختم است
در دیر مغان چند کشی خم مغانه

در پیریم افزون شده میل رخ بهمزاد
بیروش فزون گردد چون پیر شود باده

نوعشق بمن بخشد تا شیر کهن باده
چشمم نشود سوده از مهر تو ساده

از سال زشستم تا شصت نگر اکنون هست
هم کینه آموده هم کاسه آماده

زحمت نکشم باری بر قسمت نوشته
حسرت نبرم روزی بر روزی نهاده

گر برد ز صنعان دل ترسائی حوری وش
دل از کف من برده است غلامی مغزاده

بیچاره هدایت ماند در عشق تو تا محشر
این عشق عجب قیدی است بر مردم آزاده

درمان نکند دارو هرگز تن مرده
سودی ندهد اندرز بر عاشق دلداده

ساقی لاله رخ پیاله بده
ساغر باده بچو لاله بده

بوسه چند بی میانجی خط
بر لب و خال خود حواله بده

از پس جام می کباب خوشست
اشتر مست را نواله بده

رخصتی گاه از پی بازی
دست ما را بدان کلاله بده

راحتی گاه از پی دیدار
چشم ما را بدان غزاله بده

باده شصت ساله مانده بخم
هم بدین پیر شصت ساله بده

چند از علم عشق بی خبری
گوش آخر بدین مقاله بده

ای هدایت تو بس نگشته تو
درکف او یکی رساله بده

پر خون دل من چو حنیست دو دیده دو فواره
جاری است بروی من خون دل صد پاره

آنانکه همی خندند بر گریه زار من
ای کاش که میدیدند آن طره و رخساره

زاشفتگی خاطر در زلف پریشانش
من چاره ز دل جویم دل از تن بیچاره

ازل این نقش طراز آمده
[illegible]

تا این دل چون شیشه زتن خاره چه خواهد مسکین دل من شیشه است سنگین دل او خاره
نه دست توانم زد نه پای توانم کوفت با دایه چه جنگ آید از کودک گهواره
صد پاره شود گر دل از خنجر بیداد وش بازم بکمال دوست میلیست ز هر پاره
هر روز اگر صد بار خونم بخورد و لبش صد منت و شکرم هست زان دلبر خونخواره
خوش آنکه هزارش چاک تیرت فکند در تن تا دل کند از هر چاک بر روی تو نظاره
زان طره برگشته بیهوده نمی نالم هر موی بدل زد نیش چون کژدم جراره
دلخسته هدایت را یاد تو نه تکلیف است محو است بیاد تو پیوسته و همواره

تنها نه منم بیدل در شهر ز الفت تو
بگذشت دلی با کس زان طره طرار

یارم در آمد از در مست شراب گشته خورشید نشسته گل پر گلاب گشته
چون آفتاب گشته رخسار همچو ماهش از بس بگرمی روز در آفتاب گشته
بر روی تابناکش من محو و این دل زار بر آتش رخ او خوش خوش کباب گشته
از نشأه چهرایش برگونه می و شیر از باده طرایش پر پیچ و تاب گشته
از سر کله فکنده بگشاده خوش میان را خوی بر برش بصفوت لولوی ناب گشته
گاهی ز لطف با من اظهار مهر کرده گاهی ز ناز با من گرم عتاب گشته
گه کاشف لآلی گردیده لعل خندان گه ساتر جواهر لعل ترخواب گشته
جز جامه و ازارش بر تن سلب نمانده مستیش در ربوده خوش بی حجاب گشته
دستش ز پر خماری لرزان بجام رفته چشمش ز می گساری مایل بخواب گشته
او خفته من نشسته حیران بروی و مویش تا شاکه هدایت چون من خراب گشته

چون آفتاب بنشست آنمه ز خواب برخاست
رفت از برم درگلش یکسر شتاب گشته

هر شب که مست جستم بودی تو نه در خانه یکشب بر من باشی ده شب بر بیگانه
گر باده همی نوشی از من ز چه می پوشی در محفل ما هم هست نقل و می و پیمانه
در قول و غزل خواهی یا علم و عمل خواهی من در همه افسونها در عالم افسانه
در حسن تو میخواهد دیوانه عاشق کیش در شهر چو من کمتر یک عاشق دیوانه

درطع

و در صبح تو مشغول است بر لب و ساعد و تن ما را همه آماده است در گوشه کاشانه
شبها که برم بودی در بستر آسوده بس تجربه فرمودی ای دلبر جانانه
بودستی و دیدستی حال من و حال تو گر آنکه ز غم من نفس در دیده [illegible]
هر شب که بخشن پای تو زدم بوسه هر صبح گه از شکن زلف تو بردم شانه
از من ز چه بیزاری وز من چه خطا دیدی ای ترک بلا ساقی خون ای لعبت فتانه
تا روی بنهادی از من بدر کاشانه از هجر رخت نالم چون استن حنانه

در نزع هدایت را هم شوق جمال تست
ای پاک حبیب جان آئی بسرم یا نه

گفتی که منیف ای مست رو آر بکاشانه بگذار که مستانم در گوشه میخانه
هم مستم و هم مخمور هم بیخود و هم تشنه لطفی بمن ار خواهی ای ناصح فرزانه
این خشت سر خم را در زیر سرم بگذار بالای سرم زان آب پر کن دو سه پیمانه
تا بامدم از آبی نوشم قدح باده یا آیدم از خوابی چشم رخ جانانه
مستی چو رود از خویش چه میکده چه مسجد چه خشت بزیر سر چه بالش شاهانه
عمری زسر پندار پنداشتمش جز خویش او خویش من و غافل من زو شده بیگانه
آن گمشده را جویان واندر طلبش پویان زین کوچه بدان کوچه زین خانه بدان خانه
در یثرب و در بطحا در کعبه و در صنعا در ایران و در توران در خیوه و فرغانه
صد رنج فزون بردم اندر هوس آن گنج صد دام در افتادم اندر پی آن دانه
وی در دل ویرانم خود جای بر آورد است رسم است که شاهان گنج بنهند بویرانه
عالم همه تاریک است بی شمع رخ روشن بر پرتو نور آن دلها همه پروانه
هر کس ز شریعت گفت گویند زهی عاقل ور سر حقیقت گفت گویی کاو دیوانه
زین قصه هدایت بس چیزی بجز او نیست سنجیده سخن این است باقی همه افسانه
دل راحت آیین با او جان راحت جنین با او نه سخت تر است از جان از استن حنانه

بسیار سخن گفتم در صورت و در معنی
زین هر دو برون یارب گویم سخنی تا چند

با کمند از تو سوی صید نمی تا چند این چه گیسوست که بر دوش خود افکنده

گر بنجه بنمودستی از بهر چه کار … ای شکار افکن این تیر و کمان ساخته
با چنین آهوی مسکین که تو داری باز وشی … پنجه در پنجه شیران نتوان انداخته
تا دو آهوی ترا کس نستاند بی خطر … بر سر هر یک شمشیر برافراخته
بسکه سرگرم جفاجوئی ای ترک مرا … صد ره اندر ره خود دیده و نشناخته
در دلم هیچ هوس نیست بجز وصل رخت … که تو از غیر خود این خانه بپرداخته
در دل من ز رخت آتشی افروخته … که هدایت را چون روغن بگداخته
گر سر کشتن او نیست ترا خود بر گوی … گرد ابرو بر خشم تیغ چرا آخته

باز عشق تو چو عصفور دلم برده است
راست گفتند که بهتر ز فاخته

مست آمد آن مه من با تیغ برکشیده … مستانه هوشیاران در خون از او طپیده
از خون پیکان حنا بکف گرفته … وز رشحهای خونشان سرخی برخ کشیده
جمعی ز تن پرستان از پیش او گریزان … قومی ز جان نثاران اندر پیش دویده
چون شیر گور جسته غرنده و جهنده … چون باز کبک دیده جهیده و پریده
دستی گسسته روی کی بخسته … فرق کی شکسته جیب کی دریده
چون مار هر دو گونه چون مار هر دو طره … چون قوس هر دو ابرو چون چرخ هر دو دیده
نه رو بکس نموده نه لب بکس گشوده … نه هیچ کس بدیده نه حرف کس شنیده
هم آهوان چشمش چون شیر آهوی افکن … هم از نگاه کویش چون آهوان رمیده

کی رم کند هدایت چشمش ز ما که عمریست
در مرتع دل و جان آهوی او چریده

یارم ز در درآمد دوش مست باده … طرفه کلاه شکسته بند قبا گشاده

طرکش

ماهش بر برگ لاله وان لاله پرژاله … سنبل بگل فکنده عنبر بمه نهاده
روی و برش نموده در سرخی لطافت … این یک چو لعل سوده وان یک چو سیم ساده
چشمش چو کبک مسته دارد خنجر بکف گرفته … زلفش چو بیقراران در پای او فتاده
شوخی که شیخ شهر شاهد چو او ندیده … ماهی که مادر دهر مهری چو او نزاده
بنشسته و ستاده ما هر دو تن ولیکن … او مست و خوش نشسته من بنده وار ستاده

زین گفتگو چه حاصل کافزون بود هدایت
از مهر دوست کام دلم نداده

سوزی زند ز مرغ زبانم زبانه … از آتش دلم بود این خود نشانه
روشن بود که شعله ز روزن برون دهد … سوزد ز آتشی چو درو بام خانه
یکچند بود شور جنونم نهان ز خلق … عشقی پدید گشت و عیان شد بهانه
خالی بزیر زلف دلم برد و بسته کرد … آری بزیر دام گذارند دانه
دارد بزلف سرو قدی مرغ دل مقام … بستم بشاخسار نوی آشیانه
رفت آنکه سر فرود نمی آدم بهیچ … زین پس سر من است و در آستانه
تا هر دو را بدل نرسد درد عاشقی … در وصلش بگوش نیاید فسانه

چشمش بغمزه گفت هدایت دلم ربود
تیری رسید و کرد گذر بر نشانه

بی سیر دیدن رخسار سرو بالائی … نباشدم ز دو عالم بدل تمنائی
بحشر داده مرا وعده وصال و خوشم … که نیست در پی روز شمار فردائی
ز تاب آتش عشق از دلم بدر چه عجب … ز آب دیده خود غرقه ام بدریائی
بسوز عشق نه دل که شد ز عالم خام … هر آنکه ز آتش عشقی نه پخت سودائی
بدوستی تو دشمن شوند مردم جهان … مرا که دوست کرم است هیچ پروائی
عنان بدست قضا داده ام بلی چه توان … که تا توان نکند پنجه با توانائی

حریم کعبه هدایت حلال یاران باد
که من ز کعبه کویش نمیروم جائی

هرکه او دل نمیدهد بکسی … راه در وصلش نیافت کامت خسی

همچنان گر بنوازیش خام است … که خیالی نه پخته در هوسی
نکته شیرین زبان نشاید گفت … کی بود آدمی کم از مگسی
گر سری خاک مقدمی سازیم … نیست عجب زانکه گشته بسی
نفس آخرین بر او امید است … هر که بی دوست بر کشد نفسی
کاروانهای عشق را صد شکر … نیست نالان تر از دلم جرسی

با خیالش خوشم و بیست خوش
چون ندارم بوصل دوست رسی

من نه تنها برت صرف کنم عمر و جوانی … در سر هر که ببینم ز تو شوری است نهانی
صورت خوب بسی هست بغیر از تو بعالم … صورتی جز تو ولی اینهمه اش نیست معانی
نگراز دیده من روی تو بیند خلایق … ورنه حسن رخ خوبت سخنی نیست بیانی
نیست وصل تو راجویم و دوست از همه شویم … گر بمحنه فکنندم به نبینم دو جهانی
اول آن شد که بر او از تو در پرده ازینه … گر تو بی پرده شوی پرده خلق بدرانی
آنچه من دیدم و بینم ز تو هر دیده نه بیند … ور به پرسند بگویم که نه حرفیست زبانی

هست دره هر سر تیغ تو چشم بدست
هر دو مشهور بخونریزی و خونابه فشانی

زلف کج نیست که بر عارض مهوش داری … پی آشفتن دلم نعل بر آتش داری
زلف را جمع کن و چینی و ترتیبی ده … خاطر دلشدگان چند مشوش داری
گرچه ناز تو بلای دل و دین است بیا … ناز کن ناز که عشاق بلاکش داری
باده خام مخور پخته سوی من بخرام … گر نهانی هوس باده بیغش داری
گر بیک زخم خدنگ تو نمردیم مرنج … دو سه تیر دگر البته بترکش داری
شد از من مگذر دست من و دامانت … این چه تندی است که بر باده ارش داری
گرچه با جور و جفای تو دل خسته خوش است … خوشتر آن است که گاهی دل ما خوش داری

بشکند این دل چون شیشه بدست ار روزی
کاینچنین سنگدلی مست و پری وش داری

میان بنگر ز حرف موی هیچی … دهان از نقطه موهوم هیچی

از

بزیر طره شبرنگ خالش … بسان نقطه در زیر جیمی
قدش سروی ز سیم و باران ماه … دلش چون خاره پنهان بسیمی
کند تاراج دینها غمزه و لبها … نه از سلطان نه اش از شحنه بیمی
حکیم از عشق پرهیزد بحکمت … اسیر هر نگاه او حکیمی
سلیم از جنگ گریزد به تمکین … وز او در جنگ هر جانب سلیمی

اگر این حسن را هر دیده دیدی
بدست رایگان رو ندیمی

هر کجا که شنیدم بود نگار نکوئی … بره بهستان که چو دیدم بیش تو بهتر از و نی
بخال مشک شمیمی بخط عبیر نسیمی … بخنده شهد فشانی بطره غالیه بوئی
بماه و سرو چه حاجت تو را گزین رخ و قامت … چو ماه بر سر سروی چو سرو بر لب جوئی
بطلعت تو ندانم چه دیده ام خلایق … که هر که دید به بویت دگر ندید به بوئی
نه دست دهر بچیند چنین شکوفه زباغی … نه چشم چرخ به بیند چنین لطیفه نکوئی جمیله
نه دیده دیده پری رخ چنان ملاحت لعلی … نه کس شنیده ملک رخ چنین صباحت روئی
گمان مکن که شود سرد مهر گرم من از تو … گرم از آن لب شیرین هزار تلخ بگوئی

هزار بار بکویش شدی وراه ندانی
ببوی دوست بیا است مگر ز نفحه بیوئی

بچیدم یک گل از گلبن دریغا در گلستانی … که از گلهای او پرگل بود هر گوشه دامانی
گهی سنبل ببویم گاه گل که سوسن و نسرین … اگر بار دگر افتد گذارم در گلستانی
خیالست اینکه میگویم که گرد باغ ره جویم … ز بوی گل چنان گردم که افتم در خیابانی
درم بر تن گریبان همچو گل هر لحظه زان ساعت … که دیدم همچو گل اندامی از چاک گریبانی
بدل گفتم که روز وصل سر بر پای او سایم … ندانستم که آن وقتم نه سر ماند نه سامانی
چو مشکین چنبرش دیدم خمید از عشق بالایم … که مشکین چنبرش میبود بر سیمین زنخدانی
بچوگان غمش گوی دلم درماند تا دیدش … زنخ چون گوی سیمین و زلف از مشک چوگانی
بهشتی بود پر کام و تمنا آنکه من دیدم … دریغ اما که در وی ره نبود از بیم دربانی
که کار بی در و بازند و با گلها هوس بازند … نباشد روضه را بیرون در گر منع رضوانی

جواب تلخ از آن لبها غریب است / که باشد در حلاوت شهد نابی
بخوابت میتوانم دیدن اما / کی آید بسته ام در دیده خوابی
عجب گر زآتش دوزخ بترسم / که دارم اینچنین چشم پر آبی
بغیر دل که دریائیست از خون / محیطی کس ندید اندر حبابی

خراب آباد دل جایش هدایت
نگفتی نیست گنجی در خرابی

هر لحظه کشی صد بار ما را ز غم یاری / ای هجر چه بد دردی ای عشق چه خونخواری
قدم چو کمان خم شد از یاد کجی و آخر / در پهلوی من ننشست جز ناوک او باری
آن بلبل شیدا را جز ناله چه خواهد بود / کز کثرت زاغانش ره نیست بگلزاری
بسیار جفا دیدی ای دل ز نظربازی / تا چیست ترا حاصل جز حسرت بسیاری
از وصل بجز نامی نشنیده دلم گوئی / وقتی دل خود خوش کرد زین نام گرفتاری
بیهوده مده بر باد در عشق هدایت جان / بگذار بگویندت خوبان که وفاداری

چندین سخن شیرین گفتیم ولی دریغ
دادیم تلخی جان بی لعل شکرباری

تو اندر بستر راحت چو چشم خویش در خوابی / کجا دانی که از یاد تو بیدار است بیتابی
شرار شوق تو اندر خرمن جان خرقه سرکش شد / بزن بر آتش دل از کرم ای دیده نم آبی
مرا پروانه سان آتش بجان افتاده زین حسرت / که من سوزم ز حرمان و تو شمع جمع احبابی
بجان آمد دلم اندر شب هجرت از ظلمت / شب تاریک ما را بخش از آن چهره مهتابی
دلم اندر هوای بوسه است شد صید زلفت / چو آن ماهی که هر لحظه همی افتد بقلابی
جهانی را گداز آن جان و دل در بوته عشقت / دریغ از سعی مسکینان که چون اکسیر نایابی

به بیداد و بلای عشق جانان امتحان خود هم
چرا زآتش گریزانی هدایت گر زر نابی

مگر ملک کی شه در نظر داری / که باز از بر یاران سر سفر داری
بخاکپای عزیزت که سر نهی بچمن / اگر ز تن سر ما را به تیغ برداری
وجود پاک تر از آب و گل نشاید گفت / تو روح پاک چه نسبت بهر بشر داری

بهر جا روضه برگرد است لابد بود خاری / بهر جا کعبه در راه آن بی‌شک مغیلانی

به متنی چند کی گنجد هدایت شرح این حالت
که نتوانی نوشتن شرح رمزی زان بدیوانی

نظر کن سوی من از روی وفا پنهانی / چو در تو بنگرم از ناز رخ بپوشانی
تو را چه بهر زده و رسم دلنوازی نیست / علاج ما نکنی یا که خود نمیدانی
ز دیده رشته گوهر کنم نثار رهت / اگر بکلبه من پا نهی به مهمانی
هزار دل ز رگی حلقه‌اش فرو ریزد / دمی که سلسله زلف خود بجنبانی
ز خاک سبزه صفت جان و دل همی روید / بباغ چون گذری ای بهار روحانی
بدان دو نرگس مسکین که چون سر زلفت / دلم بعشق تو جمع است با پریشانی
رود ز حلقه آشفتگان فغان برماه / بمه چو طره آشفته حلقه گردانی
چه حالت است که آن روی آتشین بر خلق / نمائی و دل زار مرا بسوزانی

دل هدایت مسکین چو شیشه در ره تست
اگر دلش شکنی پای خود برنجانی

نه منزلی نه مقامی نه محملی نه مکانی / نه قدرتی نه قراری نه طاقتی نه توانی
بهر قدم بگردش از خیال قد بلندی / بهر چمن بفغان از فراق سرو جوانی
نه بی رخش بدیاری مرا مقام دو روزی / نه در غمش بزمینی مرا قرار زمانی
بهیچ جا دل من بی رخش قرار نگیرد / اگر چه هست بهر جا ز روی دوست نشانی
روا است عزیز مرا که وصل او بکف آرم / خلاف آنکه نخواهد بهجر یار روانی
مرا بجانی اگر مژده کس دهد بوصالش / بجان دوست که ارزان دهد متاع گرانی

بی شکیب دل خود کم حدیث هدایت
که عمر مرد سر آید بستر نهانی

بیفکن ای پری رخ نقابی / که در عالم نیفتد انقلابی
من بیچاره و وصل تو هیهات / نگردد صید عصفوری عقابی
دل از لعلت بحرفی هست خورسند / نوازش گر نمیدانی عتابی
چنان از شوق گیرم زهرت آرد / که گوئی تشنه جانی جسته آبی

جواب

کلامت از همه دشنام بار شیرین است   مگر بوقت سخن در دهان شکرداری
زبیر آه چه باک که حلقه حلقه زلف   زبیر تکسره و چون جوشن بپرداری
مرا هوای غلامیت در سر است مدام   که تا دهم بر هست سر تو خود چه سرداری

هر یک از ذرش بطایر حرم دور است
تو رسیت بخت و سعادت که بال پرداری

گر توام قبله نباشی چه قیام چه قعودی   ور نه ابروی تو محراب نمازم چه سجودی
بجز از بو بودت قسم ای راحت جانم   که چو دورم ز تو گوئی که مرا هست وجودی
نه بجز نام تو دل بو بودم هیچ دعائی   نه بجز یاد تو دلکش بودم هیچ درودی
نه دلم ماند و نه جان چو نه آرام و نه طاقت   هر چه من داشتم از من همه یکباره ربودی
بستم آگهی از حالت خود پیش خلایق   باورت نیست بپرسم که چه گفتی چه شنودی
گرچه از عشق برنجم هم از و شکر گوئم   لذت عمر چه بودی اگرم عشق نبودی

چه عجب گر سخن پخته و خامت هر است
کانچه آمد زبد و نیک جگر تو سرودی

تا نگوئی از آن دهن سخنی   کس نداند که باشدت دهنی
همچو پروانه صد جگار است   تا تو شمع کدام انجمنی
کس نه چنیم که در تو مفتون نیست   نگر آنکس که خفته در کفنی
از تو قسمان برکه باشد حیف   خاتم جم بدست اهرمنی
در تو باز برگ گل کنند   نگرای روح پاک پیرهنی
ورنه در زیر پرنیان و پرند   شود آزرده این چنین بدنی

نه دیت که کس ندیده بدهر
چون تو شیرین عذار سیم تنی

چگونه شاد شود دل زباغ و صحرائی   که اندران نبود یار سرو بالائی
جهانیان همه را مقصدی و امیدی است   مرا زهر دو جهان جز تو نی تمنائی
ز آب دیده نه نیکم نجات ده یارب   بهر کجا که چو من غرقه به دریائی
گر رخنه چاک تن مرا ای دوست   که دل بچهره قاتل کند تماشائی
از شبا

زبسکه خلق نظاره است پرشت شد   گمان فتاد که شهر او فتاده یغمائی
چگونه باورم آید که یار هرجائی است   نه کلبه من بیچاره هم بود جائی

هر یک از تو چو جان عاشق جان گیرد
چرا نه گوئی بهر شوخ زیبائی

بیاد جنبش زلف سیاهی   دلم در جنبش آید گاه گاهی
نگر عشقی بسر دارم که خیزد   نهانی هر دمم از سینه آهی
ازین ویرانه یارب خود چه باقیست   که باز آنجا گذر خواهد سپاهی
مرا کو چاره جز تسلیم با عشق   که با صرصر نپاید برگ کاهی
گناه ما اگر عشقت ز نهار   نگر دید این گنه بر بی گناهی
گدائی کی تو نهد راه بستن   ز قصر سلطنت بر پادشاهی
بشرمم از تو ای برق جهانسوز   که خواهی جلوه بر مشت گیاهی
دلا گویا فراموشت شد آن سوز   که اندر سینه بودت دیرگاهی
گرفتم باز دلداری گرفتی   که نتوانی بروسالی نگاهی

تو ریزی عاقبت خون هر یک است
بروا دل که خون گردی آهی

دل من برده باز دلبندی   شوخ شیرین لبی شکرخندی
زین دل بوالهوس فغان که مرا   افکند هر دو روز در بندی
داشتم سر که دل ز کف ندهم   نگر آسوده جان زیم چندی
باز بگرفت سخت گردن دل   رشته مهر سست پیوندی
دشمن جان اهل عالم بود   آنکه پرورد چون تو فرزندی
آرزویت برآید و کامت   گردهی کام آرزومندی

امید هست تمام نیست بعشق
هر که از خلق بشنود پندی

ای ملک دل ز عشق تو هر دم بغارتی   آخر بیا از آن لب شیرین عبارتی
هر کس که دل بچهره خوبت نمی دهد   دارد بصر ولیک ندارد بصارتی

گر منع از سخن بودت کبریا جلال   باری بگوشه چشمی اشارتی
خلقت ان لبان چو شکر بکام غیر   عمری مرا بهجر تو هر دم مرارتی
بگوی زینهار دو لعل بجانی مرا فروش   یکبار گو زبان فصاحت در تجارتی
هرچند سود ما و زیان تو می شود   سهل است پیش خسروی ام خسارتی
گر اندرین معامله باری رضا دهی   فرمای تا دهم دل و جان را بشارتی

خلقی نموده روی هدایت سوی حرم
من غیر کوی دوست نخواهم زیارتی

بیارامد چسان دل با چنین سرکش دلارامی   نه دیداری نه گفتاری نه مکتوبی نه پیغامی
فغان زین خواجه بیرحم کش با بنده چون من   نه تحسینی نه احسانی نه تشریفی نه انعامی
نمیدانم بعشق او دل خود با چه خوش سازم   نه ازجائی نه آوازی نه ارزی نه ابرامی
مرا دردی بود در جان که نتوانم بیان کردن   نه با خصمی نه با یاری نه با خاصی نه با عامی
بدریائی در افتادم که در وی خیره جان دادم   نه پایابی نه پایانی نه آغازی نه انجامی

نه کافر نه مسلمانی هدایت را که داری تو
نه تسبیحی نه زناری نه کفرانی نه اسلامی

[illegible]

کاری که کند نیم شبی ناوک آهی   صد سال نمودن نتوانند سپاهی
یکبار کنی گر تو در آیینه نگاهی   دانی که بعشق تو مرا هست گناهی
گردن نکشم گر بکشی تیغ به قتلم   خود در که گریزم که توام پشت و پناهی
گر مهر و گر قهر نتابم سر از تو   ما بنده حکیم و تو فرمانده شاهی
زین دیده غمینم که ز بس گریه در آن کوی   نگذاشت که ریزم بسرم خاک سیاهی
صد نرگس شهلا نگذشت و چنانم   کز گوشه چشمی نگه چشم سیاهی

یکروز نپرسید ز کس نام هدایت
سالی شد و در حرف نیامد لب ماهی

چون نیست دلم را ز نگاهی وصالی   قانع شده ناکام بخوابی و خیالی
تا رخ ننمائی ندهم جان و نمیرم   گر خود همه ماهی کشد ار خود همه سالی
چندی است که از حال تو هیچم خبری نیست   ای نرگس بیمار نگارین بچه حالی

جز وصل

جز وصل تو ام نیست تمنا بدو عالم   هرچند وصال تو تمنای محالی
نقش رخ خود برکش و بفرست ببویم   تا از تو تسلی شودم دل بمثالی
خون در تن من شد همه گی نافه هدایت   از نکهت گیسوی غزالگوی غزالی

یا بدر بود مه فلک یا که هلال است
بر بدر عیان ماه مرا هست هلالی

من گفتم کسی بمن گذری   چه برآید مرا خود از نظری
بس پدرها که بی پسر میخواست   انکه پرورده اینچنین پسری
شاید از آفتاب بر ناید   گر برآئی گشاده رو سحری
گر تو شمشیر برکشی بسرت   نسزد غیر سینه ام سپری
راستی خواهی اندر آغوشم   حیف باشد چنین لطیف بری
پنجه در پی تو پویم از آنک   جان ندارد به پیش من خطری

کی هدایت خبر شود از تو
که ندارد ز خویش هم خبری

ای همنفسان عمر مبازید بیازی   گر عشق حقیقی نبود عشق مجازی
چون شمع گدازید که تا نور فزایند   جان پرور آید بجد اجسم گدازی
زنهار چشم شعبده چه توان گفت که برخاست   چشم من هشیار عجب شعبده بازی
با عمر بدین کوتهی افسانه زلفت   انگاشته که چون زلف تو بود عمری درازی
از شیوه دلداری و از طرز نکوئی   بردی بخدا رونق خوبان طرازی
خوبان بخدا خوب خدا بنده نشاق   یارب بنمایند چو بنده نوازی

طوف حرم آسان نکند مشکل دل را
می نوش هدایت تو بر آهنگ حجازی

هر شب منم و شمع و خیال رخ یاری   تا کی بسر من کند از مهر گذاری
بی وعده کسی منتظر کس شده هرگز   شوریده دلم را چکنم نیست قراری
با یاد وی از هجر و وصال ویم آزاد   مرغان قفس را چه خزانی چه بهاری
بشکست مرا توبه و ساغر بیکی دور   از ساقی ما حاصل ما بود خماری

گفتم که کنم صیدی و غافل که شدم صید   شیری به ده چند انتقش تازه شکاری
بسیار دویدیم و بگردش نرسیدیم   حال من و او حال پیاده است و سواری

غرقیم کنون بو که رهاند رگ موج
این کشتی بشکسته در قعر بگاری

چه در میانه ما گفته شد نمی گوئی   که سر گرانی و از ما کناره میجوئی
همیشه دیده کی عیب در سراپایت   هزار حیف که سنگین دلی و بدخوئی
مرا بود نگاه کج تو دل در تاب   که کرده است نهان پیچ آن سرموئی
بباغبانی حسنت گذشت عمر دریغ   نشد نصیب مشامم ز گلشنت بوئی
مناسب است که زلفین خود کنی چوگان   کنون که دل بخم زلف تست چون گوئی
خیال قامت سروی بدیده جا دارد   که دیده ام شده هر یک ز گریه چون جوئی

کونکشد بخرابات هدایت بخت
بیار باده که نوشم بطاق ابروئی

چون نیست ز شرمم برخت تاب نگاهی   حاصل چه که بر من گذری گاه بگاهی
پنهان مکن از من رخ خود در بود شرم   بگذار که دزدیده کنم در تو نگاهی
چون در تو گدائی گذر سرکشه وار   هر جا که روی هست بگرد تو سپاهی
حاجت نه که بر سر بنهی تاج که پیداست   در ملک نکوئی نبود غیر تو شاهی
زلف سیهت برخ چو ماه تو غلطان   زانسانکه بمهتاب رود مار سیاهی
طالع شده خورشید رخت از پس دیوار   یا از سر کوهی بطلوع آمده ماهی

چندین ز چه رو سرکشی هدایت
جز مهر جمالت نگرش هست گناهی

جدا ز آن لب نوشین بچشم نوش داروئی   که خنجر از مژگان بر دلم ز چشم جادوئی
بمن جانان من نزدیک و من از وصل او دورم   ندانم چند باید تشنه ماندن بر لب جوئی
مرا گوئی که شور او بنه از سر برو تا صبح   سری دارم من و خواهم نهادن بر سر کوئی
دریغا و گلی را باغبانم من که گر خواهم   دمی نتوانمش از چمن گلچینان کنم بوئی
رقیبان را خدایا مرگ ده تا کی توان دیدن   ز هر جانب سگی افتاده در دنبال آهوئی

دل هرکس

دل هرکس بخوبان فتنه برعضوی فزون گردد   دل من پای تا سر خو بهر اندام هر رنگ گردونی
ز چشم و روی و زلف و لب گذشتن کی تواند دل   که نتواند گذشتن از هوای خال هندوئی
بخلی دل ببستم داد چون خط بخون من   از این پس دل نخواهم بست جز در بند گیسوئی

هدایت را نبی با غیر اگر همچو ارکم
بی همانبوده با سنگ علی در ترازوئی

کی دل من ببرد سیمبری   که بغیر از تو نه بینم دگری
کاش جز من نبود شیدائی   تا نه بیند برخت هر نظری
بر نیارم ز تو فریاد آهی   گرچه دانم بتو دارد اثری
خبری نیست سرم را از پای   تا که از عشق تو دارم خبری
بزن از قصد هلاکم داری   که بجز سینه ندارم سپری
از تو در حیرتم ای نخل وفا   که بجز رنج نداری ثمری

نه هدایت که ندیده است کسی
بجمالت پری یا قمری

دل فدای تو که هم دلکش و هم دلشکنی   جان نثار تو که هم رهبر و هم راهزنی
با وجود تو وجود همه عالم عدم است   بتو ما زنده بمانیم نه از جان و تنی
گر شکایت برم از جور تو پیش که برم   هم مگر بر تو که خود داور و خود خصم منی
لازم آمد که بود سیم بدین سنگین دل   عیب این نیست که سنگین دل سیمین بدنی
کس نه چیم که چو من فتنه برخسار تو نیست   گر از آن مرده که پوسیده بود در کفنی
هر که از چاک گریبان توان سینه بدید   هر نفس نیست عجب گر بدرد پیرهنی

شد بعشق تو جهان شهره هدایت که بشهر
بی حدیث تو دگر نیست کنون انجمنی

اگرچه سخت دل و سست عهد و دلشکنی   دل از تو می نتوانم که دلستان منی
مرا که خانه طاقت ضعیف تر ز حباب   چگونه با تو ستیزم که سیل خانه کنی
چرا نسوزم از این رشک گر تو من مهجور   تو شمع سان همه شب زینت هر انجمنی
ره دلم زدی اندوی و رهبرم نشدی سوی خویش   هم تو رهبری امروز و هم تو راه زنی

دور و من که من از یار چون تو گشتم دور
تورا چه باک که با یار خویش در وطنی
وصال تو نتوانست بود و نیاز من آری
ستمگری تو و مغرور حسن خویشتنی
فغان ز زلف سیاهت که گر بر هم زنیش
دل شکسته هزار افتدش ز هر شکنی
بهر زمین که زمانی مکان کنم بی تو
ز آب دیده من گردد آن زمین چمنی

هر آیت از تو نکوتر کجا تی جوید
که هیچ نام نبود و صورت دیده خود حسنی

روز من کرد سیه زلف سیاه عجبی
برده دل از کف من طلعت ماه عجبی
تا دلم چشم ز نرگس مستش ببرد
سوی من میکند از ناز نگاه عجبی
شاه خوبان جهان است ولی غارت دل
غمزه و خال خطش هست سپاه عجبی
خط نورسته او مهر گیاه پرورد
روید از باغ رخش مهر گیاه عجبی
از فراز حرم محبت بر اغیارم گشت
خون من ریخت نگارم بگناه عجبی
یاد سنبل مکن امروز و حدیث نافه
سر و زلف عجبی بین و کلاه عجبی

دل ز من برد دگر باز رخ خوب کسی
که بهر آیت بودم ناله و آه عجبی

از هر چه بود ما را مانده است نیم جانی
آن نیز زلف دست در راه دلستانی
در خانقه چو نشنید یاران بحظ تقسیم
با پیر من گویند زود راه من جوانی
چون مرغ بسمل دل آن می طپد که خورده است
بر سینه تیر مژگان ز ابروی چون کمانی
حاصل مرا نگاهی وان نیز گاه گاهی
خوش عاشقی که دارد معشوق مهربانی
کی درد من بداند شوخی که او ز طفلی
آرام می بگیرد بر یک زمین زمانی
صد گونه ام شکایت باشت دارد غم من
اکنون که باز پرسی نبود مرا زبانی

شد مهربان بهر آیت با من دل نگارم
ای کاش چند روزی مرگم دهد امانی

هر لحظه بجانم رسد از عشق بلائی
تا هجر چه آرد بسر بی سر و پائی
چندیست که از حال تو ما را خبری نیست
ای گمشده دل هیچ نگوئی که کجائی
اوج که بردیم و ز دل جان بسپردیم
در عشق نخوردیم بری غیر قفائی

دردی که گویم دوا ای رگه جویم
کاین درد ندارد بجز از مرگ دوائی
بی جان ز ید گرتی این حال عجب چیست
تن بهره من آید و جان مانده بجائی
خوش مرحله ما که درین بادیه عشق
نه راه روی باید و نه راه نمائی

گشتم تهی از غیر و دوست بهر آیت
هر لحظه چو نی ز تو نغمه نوائی

بگیرم گره زلف گره گیر کسی
گره دل نشود باز بتدبیر کسی
شهر بند دل سودا زده را در بستم
که در وکس نزند تا که تسخیر کسی
نیست هست همانا که چنین باده خون
چشم خون مرا باد م تاثیر کسی
چند گویند مرا کز سر اگوی برو
بسته پای دل زلف چو زنجیر کسی
تو دل خلق بسر پنجه خوبی ببری
نبود گر همه دل بتو تقصیر کسی

ای بهر آیت مگر آخر برود بهره جان
آن محبت که بجسم آمده با شیر کسی

مجنون هر لیلی وشم فرهاد هر شیرین لبی
جز عاشقی باشد مرا نه فتنی نه مذهبی
گه روز من چون شب سیه از هجر مشکین طرهٔ
گه چشم من بر ره سفید از شوق سیمین غبغبی
نه صرف کردم با می هرگز ز روز خود دمی
نه روز کردم بی غمی هرگز ز عمر خود شبی
همواره در دل داشتم از عشق دلداری غمی
پیوسته در تن داشتم از هجر طنازی تبی
هر دم زیاد گیسوئی دارم بپهلو ارقمی
هر شب ز فکر طره ای دارم به بستر عقربی
هرگز نبودم این محن کز هجر سیمین پیکری
هرگز ندیدم این بلا کز عشق شیرین مشربی

دانی بهر آیت حرف من دارد چرا چندین اثر
درس خموشی خوانده ام یکچند اندر مکتبی

[illegible]

بدین جمال که ای شوخ دلستان داری
هزار فخر بخورشید آسمان داری
میان موی و میان تو نیست موی فرق
میان موی وشش و موی تا میان داری
بوقت صید چه حاجت ترا به تیر و کمان
که تیر غمزه و ابروی چون کمان داری
مرو بباغ و در آینه بین که تا دانی
که خود چه سنبل و نسرین و ارغوان داری
لب و دهن نشنیدم بدین قدر شیرین
تو شهد ناب همانا که در دهان داری

تو را که صد گل شکفته بار سرو قد است   چه نسبتی به سهی سرو بوستان داری
دهان چو غنچه داری غنچه خود سخن نیست   عجب تر اینکه درین غنچه در نهان داری
ز روی فخر هست بر آسمان نه پای   کنونکه بر در شه سر بر آستان داری
خدیو دهر نگهدار دین محمد شاه
کنونکه بر در شه سر چو آستان داری

شب هجری تو یا روز قیامی   که نه صبحت بود در پی نه شامی
معطر باشدت ای نامه عنوان   مگر در جیب او بودت مقامی
چه شیرین است یارب در لبانش   که می گوید چنین شیرین کلامی
چنان مست است آن دو نرگس   که گوئی می کشم هر لحظه جامی
تمام ماه رویت را ندیدم   مرنج ار گویمت ماه تمامی
نه زینها باشد که دیرت آورم یاد   که سویت دیر بفرستم سلامی
توام اندر دلی و با تو دارم   دمادم گفتگوئی و پیامی
هدایت آنکه سوز و ناله اش نیست
تو گر عشقش خیالی رو که خامی

بغیر گشتن در سر ندار[ی]   مگر پروای از محشر نداری
چرا مغرور حسن خود نباشی   که همتائی درین کشور نداری
طبیبی چون تو سنگین دل ندیدم   که من می میرم و باور نداری
ستمهای تو آید جمله بر من   مگر جز من کسی دیگر نداری
مراد یدی و از زخمی نکشتی   همانا بر میان خنجر نداری
چرا من جان دهم در تنگنای   مگر لبهای چون شکر نداری
دل مستی تنگ می بینم هدایت
همانا باده در ساغر نداری

چون دلت سوزد خواهی که دلم شاد کنی   از سر تو بدل غمزده بیداد کنی
خوب شد جور تو افزود که شد مهرم کم   جور کن جور که یکباره ام آزاد کنی
زین در مرانی که غافل که خوری حسرتها   بر من و عاشقی من چو زمن یاد کنی

یکنفس

گفتمش همدم خسرو نشوی ای شیرین   گر بدانی که چه خون در دل فرهاد کنی
تو به آرایش مشاطه نه ای حاجتمند   چیست کان زیور این حسن خداداد کنی
دل من جای غم تست مبادش ویران   صرفه تست که این غمکده آباد کنی
می کنی عجز چرا چند هدایت کوشش
ناز افزون کند این شیوه که بنیاد کنی

ای باد صبا طره مکن دست درازی   این رشته جانهاست مجنبانش ببازی
چون روز وصالش شده کوتاه و چنین است   زلفی که بدی چون شب هجرش بدرازی
جز کام دل اندر شب وصل از تو نخواهم   هرگز بحقیقت نکشد عشق مجازی
بر من نگرت هست گمان دلی از تو   گه رخ فروزی و گهی قد فرازی
پروین همی از لعل و صدف رنگ نمائی   دل برده ای از مهر چه این شعبده بازی
خود توام اری عجبی نیست که چون عود   باریم بسوزی و دگر بار بسازی
تا چند قضایم چو دف آید زنخات   افزونتر ازینی که چو نایم بنوازی
رخ جمله زر دست و لبت قند تهیدست کند یار   حیف است دلت سخت ترا زجمله مازی
مانند هدایت سپر انداز دست از جنگ   بر برگ تازی تو بهر ترک بتازی
دل بردی و دین خواهی و جان نیز و شکیب است
این ظلم تو در عهد محمد شه غازی

در بزم که دوش بر نشستی   کامروز هنوز نیم مستی
با غیر بمهر عهد بستی   هشیار که عهد من شکستی
در کشتن عاشقان مسکین   داری دستی و طرفه دستی
از طره تو کار بند دل   دل ماهی و طره تو شستی
با سرو بلند قامت دوست   گو سرو زپا نشین که پستی
تا چند دلا خیال باطل   عاشق شو و جان بده که رستی
بخشیده شود گناه زهاد   از خدمت رند می پرستی
با من زلبت گفتگو چند   من نیست بخاطرم الستی
بیدوست تو نیستی هدایت
خود را چه گمان کنی که هستی

ای ناله جهد کن که مگر با اثر شوی / باشد که در دل بت من کارگر شوی

یک شب بجانب قمر من گذر کن / هر شب چه سود ازین که فراز قمر شوی

تا آفتاب من ننماید رخ از حجاب / مشکل که دیگر ای شب هجران سحر شوی

زاهد ملامتم نکنی از هوای دوست / از چشم من بروی اگر دیده ور شوی

شرم آیدم که با تو شکایت کنم ز هجر / از بس همی مصورم اندر نظر شوی

تو تیر و من کمانم و چندانکه با خودت / نزدیک تر کشم تو ز من دورتر شوی

تو قطره و دل صدف و غیر آب شور / جا کن مرا بدل که فروزان گهر شوی

از کف منه پیاله هدایت که ترسمت
بیخود شوی و راز مرا پرده در شوی

میان بلبل و گل فتنه میکند زاغی / کجا بکام تو باز نیست در چمنی

عجب نباشد اگر جم جدا شد از بلقیس / که هست خاتم دولت بدست اهرمنی

نسیم پیرهن تو بگل نمی شنوم / چرا قبا نکنم همچو غنچه پیرهنی

ز هجر ماه رخ دوست روز من سیه است / اگر پر انجم و پروین رخشان کند انجمنی

مرا دلیست پریشان چو گیسوی سیهش / فزون ز زلف سیاهش بهر طرف شکنی

اگر چه ساکن کویم ز بیم رقیب / مجال نیست که گویم ز خود بدو سخنی

چو جان سپرد و شود تن هدایت را
که هست بر تنش از خاک کوی او کفنی

ای آنکه جا گرفتی چون بسمل ما بینی / از حسرت ما میری گر قاتل ما بینی

عاقل بگذر از ما ای برق که بی‌بیم / چون حاصل ما سوزی چون حاصل ما بینی

اندر پی ویرانه ای جغد مپو چندین / هم منزل ما گردی گر منزل ما بینی

آن را که بدین مجنون ده طعنه مگو کن / ما را آی که لیلی را هم محمل ما بینی

آن شور که بی‌پایان اندر سر ما یابی / و آن درد که بی‌درمان اندر دل ما بینی

بر حال ما خندی گر حکمت ما دانی / بر حالت ما گریی گر مشکل ما بینی

از ظلمت جان و دل مانع شده آب و گل / زان دوست نه بینی تو کاب و گل ما بینی

از بنده که فخری فخر همه ایم آری / ناقص همه کاملها با کامل ما بینی

[illegible]

فلک

ای تشنه لطف جوی چشمی ز هدایت جوی
کان بحر که بی ساحل در ساحل ما بینی

هر دم بکام دشمنم آزار میکنی / هیچ آگهی چها بمن زار میکنی

از سحر چشم و خنده پنهان و دام زلف / هر دم مرا بتازه گرفتار میکنی

گه سینه می‌خراشی و گه ساق و خشوه‌ها / با من برای گرمی بازار میکنی

گه تندی و کرشمه و گه جنگ و گه عتاب / گه لطف و مهربانی بسیار میکنی

مخرام اینچنین و دل مردمان مبر / بالله تو غافلی که چه رفتار میکنی

هوش و شکیب و صبر ز جان و دلم رود / هرگه که خنده‌های شکربار میکنی

دل داده هدایت و خود نیز آگهی
این کار نیست بد ز چه انکار میکنی

غم ندارم که ندارم نه حریری نه پرندی / هم دلی خسته مرا بس بود و جان نژندی

کلبه تنگ من مفلس و آن شاه سرکش / دست کوتاه من زار و چنان شاخ بلندی

نظر گرسنه چشمان ز رخت سیر نشاید / خاصه گر تا گذر آری بچنین تند سمندی

بگه صید نباید بتو نیز تو دانی / با چنین ابرو و گیسو که کمانی و کمندی

حسن در حد کمال است و مرا این نیز کامل / که بر آن چهره چو آتش نهی از خال سپندی

عیب این نیست که آگه نه از درد هدایت / مرد از آن چه اند گرفتار به بندی

تا ز عشق آگهیت افتد و از حال کشش
لاجرم کاش شوی بسته چنان نیز تو چندی

ای ستم عشق چنان آفت جانی / گویم بتو ای خامه که دانم دو زبانی

ای باد هم رهوار سپیده ای ارچه / دانسته اما که سبوی که روانی

با نامه مگو نام که این خامش گویا / در محفل هر کس کند از دوست بیانی

در دل سخنان دارم و گر سوی ل ادام / ترسم که فتد در کف احباب نشانی

سویش چو کنم نامه گزینم سخن خود / دانم که نگنجد بچکان تنگ دهانی

زلفش بخیال آمد و هنگام نگارش / از نوک قلم نقطه شد غالیه دانی

رویش بنظر آمد و چون نامه نوشتم / شد صفحه برنگینی چون باغ جنانی

مژگان وی و ابرویش آید چو بیادم　　آیم شده چون تیری و قدم چو کمانی

خوش نامه نگاری تو هیهات ولی افسوس

جز باد صبا نیست تو را نامه رسانی

نهادم در سر هجرت سر و جان و دل و دینی　　سرت گردم چه واقع شد که با من بر سر کینی

مرا خون دل بریختی و روز محشر را نشدی منکر　　تو را ظالم گمان بردم ندانستم که بی دینی

نه از اهل هوس عارت نه با دلدادگان کارت　　شدم حیران رفتارت ندانم بر چه آئینی

غزال آدمی شکلی و انسان پری سیما　　نشانها داری از هر دو بگو آخر تو با اینی

اگر صد خسرو و فرهاد سان در هر طرف باشد　　زخسرت این عجب نبود که شیرین تر ز شیرینی

چو این شیرین سخن خواندی شکر باریم دانی

هدایت را نوازش کن از آن لب های تحسینی

ای شیرینی لعل شکرین تو نه نوشی　　بشری یا که نگاری قمری یا که سروشی

همه فرخنده و تو اصلی همه هجرند و تو وصلی　　همه جسمند و تو جانی همه تشنه و تو نوشی

به تولای تو ما را نه زری ماند نه سیمی　　تمنای تو ما را نه دلی ماند و نه هوشی

دید نقاش چو رخسار تو بشکست قلم را　　زانکه دانست برخ محو کن جمله نقوشی

وحشی از خلق گریزان و تو از بسکه لطیفی　　چون بصحرا گذری رام کنی جمله وحوشی

مست حسنی تو و مستی ده اصحاب تعلق　　وزمی نازد ما دم چو خم باده بجوشی

دوش در بزم زبس می زده هر که به چند　　روت امروز بدانه که تو مست از می دوشی

بند بردار هدایت ز زبان چند سکوتی　　نطق بگشای زمانی بسخن چند خموشی

نه بدین شیوه غزل جز تو چه آید ز خلقی

نه بدین گونه سخن جز تو خورده است گوشی

تخته زلف جانب من چون گذر کنی　　از زلف خویش خاطرم آشفته تر کنی

روزی مرا چو تاب فراق رخ تو نیست　　بی شبهه جان و هم ز برم گر سفر کنی

خون دارم کوشد و دل در برم طپید　　زان چشم مست چون بسوی من نظر کنی

جانی بگیر و بوسی از آن کنج لب بده　　سهل است در معامله گر مختصر کنی

ضعف دل مرا ز یکی بوسه ات شفاست　　خامه اگر ز زردی و لبت گلشکر کنی

تو ده شنبه‌ای

تو ده شنسای غمزه و مژگان تو را سببست　　حاجت به دشنه نیست که زینت کمر کنی

چند از دلم برائی حاصل نباشدت　　ای ناله جهد کن که در آن دل اثر کنی

بکیب روز چند هدایت بهار بار

شاید خیال عشق وی از سر بدر کنی

تو رخ نگشوده و انگه من و تحمل و تاب بی　　زبس کی شده آباد هیچ گاه خراب بی

زبیخته انگ نخیزد که خام اشک بریز دو　　مریز اشک و الا گر نبار عشق کباب بی

بگو بجز من یار ان ببار رشحه باران　　مرا که سوخته برقی چه انتظار سحابی

دلم در آتش عشق و تنم در آب دو دیده　　سمندری است بناری و ماهی است در آبی

زبس گریستم از فرقت حبیب تو گوئی　　بروی لجه اشکم بود سپهر حبابی

ببار هر که نخل وفش درو ست محقق آید　　چه باک ز آتش دوزخ تو را اگر ز رزتابی

تو را به باده ازین پس چه احتیاج هدایت

که شد وجود تو جامی و عشق دوست شرابی

ابا دو دل دارم و احوال خرابی　　این از غم دلداری و آن از بی نامی

برقی بسوزد خرمن من بر سر کاریست　　بادی رسد ایکاش نه بارانم سحابی

خالی کنم از گریه مگر این دل پر خون　　سازند مرا مست و نوازند ربابی

دیدار به بیداریم ار می ندهد دوست　　هم مایه آرام روانست بخوابی

چشمت بدل سوخته دارد نظری باز　　این مست همانا بودش میل کبابی

یکباره بکش تا رهم از درد فراقت　　کاین را که تو دانی گنهش هست ثوابی

در کوی تو از صحبت غیرم ز چه رنج است　　گر اهل جنانند ز رابجان نیست عذابی

چندانکه فزون نیست افزون شودم شوق　　مستسقی عطشانم و دیدار تو آبی

شرح غم هجران و یکی صفحه مکتوب　　هر لحظه ازین قصه توان ساخت کتابی

در نامه تو ان چند غم عشق بیان کرد　　بی نامه مدی کاش سوالی و جوابی

یاد تو هی شور رهدایت بفزاید

پیدا است که شد مست خراب از شرابی

رفت آنکه گاهی نامه از خوشنوای آمدی　　یا بر زبان محرمی از وی پیامی آمدی

ای طایر فرخنده فر طاووس رنگین بال و پر گاهی بَرِ جی برشدی گاهی بپای آمدی
نمودی آرامم اثر در بال مرغ نامه بر از سوی سلمی هر سحر ما را سلامی آمدی
بر بنا نسرین وسمن گرخود صبا ره داشتی صبحی شمیمی زان چمن اندر مشامی آمدی
افسوس از آن ایامها وان شکرین پیغامها گر صبح رفتی پیک ما آخر به شامی آمدی
ممکن نبود از دیدنش دایم زپیم مدعی گه گه بگوشم از لبش شیرین کلامی آمدی
گه گه بگوشم از لبش حرفی
چون دام زلف سیه گشتی هوس مرغ دل
صیدی چو من وحشی صفت سوی دامی آمدی

با جمله بهر هم نشینی نوبت چو بمن رسد بکینی
خوبان همه چون تو بیوفا نیند لیکن که بهین تو اینچنینی
بیچاره کسی که دل تو را داد کاشوب دل و بلای دینی
چندین مکند کسی بکس ناز تنها نه همین تو ناز نینی
این سر کشی و کبر از چیست چون جمله تو بهر زمانه و طینی
زین چین جبین نمود نم بس زین پس من و مهر مه جبینی
از یار کهن ببُر هدایت
پیوند بتازه دل گزینی

نامه ای باغ پر از گل بشامم زتو بوئی چند لب تشنه توان زیست چنین بر لب جوئی
رنگ و روی تو ندارد دگری ای گل رعنا بلبل عاشق از آن روی نداری که دو روئی
رونق صورت نیکو بود از سیرت و لیکن خوی بد از تو دریغ است که با روی نکوئی
سر زلفت نکشم من خلف از سر زده بیخ نه منم بسته بموئی که نشوم رسته زموئی
مرهم از لعل تو خواهد دل صد چاک نه زلفت این نه دیباست کش از رشته توان کرد رفوئی
راه ظلمات فراق تو سپردم چو سکندر تشنه ای چشمه حیوان که زنم در تو سبوئی
جز بکام دو تن ای چشمه زلال تشنه ام
آب خضری تو هما نا که نیائی به گلوئی

شرر فروزی بیکرم چه غم از تو شعله سرکشی بمحبت تو سمندرم که زبان نه چو منم ز آتشی
زتو شکوه شکوه نشایدم که بجز تو از تو بنایدم نه بگاهدم نه فزایدم طلبت بهر خوش و ناخوشی

تو زلف

نه شب تنگ و سکون مرانه بروز عقل و فنون مرا چو پری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پری وشی
زده ترک چشم سیاه تو که گه کرشمه سپاه تو دل من ز تیر نگاه تو صفت نمونه ترکشی
دلت ار بداده ام اینچنین چه گناهم ای بت نازنین بنگر در آینه و ببین که چه دلربای و چه دلکشی
همه شب بدرگه ای قمر بودم نظاره و خاک سر زپی تن و سر من دگر بهر از این چه بستر و بالشی
بجز این هوس نه مرا بجان که شبی بانجمنی نهان تو و من نشسته و در میان نه بغیر باده و بیخشی
پی خون من که حلال تو گر رضا شود بملال تو زچه آید این بخیال تو عبث جزین و مشوشی
منما گمان که هدایت تو بخشی زنه شکایت
که زحسن بیحد و غایت ننموده شکوه چاکشی

ای آخر ای باد صبح آرامی که ده هم سوی دوست پیغامی
گر گذارت فتد در آن حضرت گر ادب هست بر دهش نامی
از منش گوی کاین روا باشد که دهد جان بهر ناکامی
نه دهی دانه نه کنی آزاد چکند مرغ مانده در دامی
دل من بردی و برفتی و هیچ نبری نام من بدشنامی
هم دلم بود و هم دلارامم نه دلم مانده و نه دلارامی
نشناسم بزلف و طلعت تو شامی از صبح و صبحی از شامی
کام من تلخ از فراقت چند ای که شکر فروش ایامی
از لب و چشم خود بمن بفرست روزی شکری و بادامی
نقل اگر نیست بوسه ای ز لبت بوسه گر نیست جرعه جامی
لب هدایت حرام باد تو را
گر بنوشی شراب گلفامی

چه سود از این که بمن روی خویش بنمائی که تا نظر کنمت از نظر نهان آئی
گرت وفات نه مرهمی زخم دلم وگرنه دل بسی آسان بود که بربائی
جنون فزای خیال تو من تنگ مایه عجب مدار که کارم کشد برسوائی
لب رسیده مرا جان زشوق آن لب لعل دهیم بوسه تو یا جان دهم چه فرمائی
چگونه من زهوای رخت بیارامم بدین صفت که تو هر لحظه رخ بیارائی

چنین که در تو دیدار تو روز و شب همی … مرا است شرم شکایت کنم ز تنهائی

دوامدار که از هجر تلخکام بود

بدیت از تو که طوطیست در شکرخائی

ساقی ز قسمت من خود خور ز جام نیمی … شاید بجا بماند ز ننگ و نام نیمی

منعم ز بوسه منمای کز پای تا سر است … بر من حلال یک نیم اما حرام نیمی

گر زان دو لب ام بوسه ندهی بمن کرم کن … یک بوسه از دو لعلت از بهر دام نیمی

خال بزیر زلفت چون دانه که باشد … در دام مانده نیمی بیرون ز دام نیمی

نیم رخت نهانست در زیر پرده از شرم … یا خود بزیر ابرست ماه تمام نیمی

دانی که طاقتم نیست دیدن تمام رویت … رخسار خود نمائی از طرف بام نیمی

هر روز عارضی چون در بزم زده بیتو … در وقت صبح نیمی هنگام شام نیمی

با آن میان لاغر داری سرین فربه … نیمی گشته سختی نگاه خرام نیمی

نیم ز دل در آتش نیمی ز اشک در آب

سوزد مرا بدیت نیمی و خام نیمی

بهر گفتیم از قید جسم برهانی … جیاد و یارب از این وعده ات پشیمانی

شدم فسانه بهر جمع و سوختم چون شمع … مرا بکشت نفسی تا کم بسوزانی

گذشت آنکه مرا شکر یا شکایت بود … که کار من بخموشی کشید و حیرانی

قد تو سرو و دل ماه و سنبلش بار است … خلاف شیوه این سروهای بستانی

ز بس بدل ز تو پیکان و غمزه و مژگان … بیاورد از مژه ام لعلهای پیکانی

نداشت بچه نسبت دهم بحسن و جمال … که هرچه خواندمت از عجز بوده نادانی

بدیت از تو شکیبا شود معاذ الله

رنجه از تو اگر صد رنجش برنجانی

گزین نگویان ای پری من برو کس گزیدی … بهر چه هر جا رفتی سوی تو بر گردیدمی

چون عاقبت در کوی تو جا داده ای بی روی تو … ای کاش جانت داده ای زاول که رویت دیدمی

هر شب بیاد لعل تو چون لعل تو خون میخورم … آخر چه بودی گر شبی می از لبت نوشیدمی

غنچه ز لب سنبل ز مو نسرین ز بر سوری ز رو … گر در برت بگرفتمی گلها ز باغت چیدمی

ان طرای

ان طرای خم بخم در بار ز قیم بر بستی … ان گیسوان چین بچین در گردنم پیچیدمی

بوسی فروشی گر بجان حقا که باشد رایگان … ای کاش کی بفروختی تا من بجان بخریدمی

ای ماه روی سیمتن گر من تو را بودی تو من … جامی دو ات بخشودمی بوسی دو ات بخشیدمی

هر دم مرا حسرت بود بر طایری بر بام تو … ای کاش بالی بودمی تا جانبت پریدمی

مانند ابرو غنچه ام یارب که بودی حالتی … تا بی لبت بگریستی یا بی دهن خندیدمی

در مهوشان اندر جهان کی بودم ترک بیان

گر من بدیت زین بتان هرگز دلی رنجیدمی

ز بس مستم ز شوق دلربائی … ندانم پای از سر تا بپائی

بهشت اندر سرای دیگر و من … بهشتی تازه دیدم در سرائی

به از جنت دو روی دلفریبی … به از کوثر دو لعل جانفزائی

ز زیر پیرهن هر عضو او را … دگر تابی دگر نور و صفائی

بلای سینه انگالها لیک … دلم را راحتی از هر بلائی

لبش را دور دار خود کردم … بشوق تشنه ز آب بقائی

بروی لاله رنگش روی زردم … چو بر روی عقیق کهربائی

ندیدم خالی از لب تا بنافش … ز لعل و در برای بوسه جائی

ز من بیگانه شد آن مه بدیت

چو از در اندر آمد آشنائی

هر دم بتازه دلبری آغاز می کنی … با آشنا که کرده بدلم بازی می کنی

همچون شکاری که بوید پی شکار … در هر طرف بشیوه تک و تازی می کنی

صد غمزه بادل من مسکین خسته جان … از رنگ نگاه نرگس غمازی می کنی

جاره ای زلف فزائی و عقرب … ویران دلم چو کشور اهوازی می کنی

ترسم شکار کس شوی ای کبک خوشخرام … از بس که پر گشائی و پروازی می کنی

مغروری ای تذرو نگارین بخویش زود … خود را اسیر چنگل شهبازی می کنی

بس منفعل شدم که بدیت نگار گفت

اظهار عشق می کنی و نازی می کنی

خویشی رای دهم از وصل تو هر لحظه فرجی   تا نگوئی که مرا چو تو قرار است و شکیبی
چه عجب چون توئی گر دلم آرام نگیرد   که نگارین به رخی و دلارام عجیبی
خونم از شوق بجوشست و روانم بخروشست   لب زگفتار خموش است به چشمت که طبیبی
شیوه من همه نازست و طریق تو نیازست   هیچ با او تو که دیده است محبی و حبیبی
هر که او را دل من خواست مرا خواست نهانی   اثر عشق من این است و بود سر غریبی
آفتابی تو و من سایه و جانی تو و من تن   که نهانی و عیانی و بعیدی و قریبی
من چو حربا بتو حیرانم و مردم ز تو غافل   ملی از بر تو خورشب پره را نیست نصیبی

باچنان لعل سخنگو سخن از هر چه گوئی
رو ادب ورز هدایت که نخندند بوادی

برده دل از کف من سنگدلی خونخواری   کاری افتاده مرا بازو چه مشکل کاری
سرو بالائی و بیچاره کشی طراری   محفل آرائی و پیمانه کشی عیاری
دل حباب زنخش همه دم زندانی   نرم خار رز روئیش همه شب گلزاری
وقت می خوردن چون نرگس خود سرمستی   گاه دل بردن چون طره خود طراری
هر شبی نرگس او را لب بستانی   هر دمی گریه که او را ابر بازاری
سنبلش آفت هر پیری و هر برنائی   نرگسش راهزن هر مستی و هر هشیاری
در دو من دانه و خود فرصت دامش جست   سگ باید چو خشش هر طرفی چاری
مست در خواب رود هر شب و از این غافل   که به هر خانه بود در غم او بیداری

همه دانند که منظور هدایت خود کیست
نیست لازم که درین کار کنم انکاری

ای مگس وی ز چشم خواهم زدیده بستی   چشم یار در سر هشیاری از چه مستی
ره بنمودم که آیم پنهان بخلوت تو   انگاش می گشودی آن راه را که بستی
پس زخمهای کاری بر دل زدی ز غمزه   از وصل مرهمی نه دل را که تو نگه خستی
آیا مراد به دست چون تو راستی هست   دست توام بیگست زلف توام بدستی
طاوس دلربائی جای تو باغ زیبد   هر چه طوطی آسا در این قفس نشستی
مکر و فریب و فن بود مهر توام همیشه   هستی چنانکه بودی باشی چنانکه هستی

پران

همچون غزال وحشی بگریز راه دیدی زود
روزی اگر هدایت از این کمند جستی

ای دل آن به که نیاز آری و مسکین و زاری   خواهی از خواجه خود عذر گناهی که نداری
تا نگرنی تو لب دوست بهر تو نخندد   غنچه کی باز شود بی مدد ابر بهاری
دلربائی همه گی ناز و غرور آمد و عزت   عشقبازی همگی عجز و نیاز آمد و خواری
نامه ام را اگر آن ترک جوابی ننگارد   نکنم ترک من این بندگی و نامه نگاری
آمد این قلعه دربسته بهم آخر تنگ شد   از حصار از چه نیاید به در آن ترک حصاری
دل اگر خون شده غم نیست که خون است اول   آنچه آن مشک شود در دل آهوی تتاری
عهد من زلف تو شکست تا که به بندم موی تو   دل من زلف شکن تا نکنم شکوه گذاری
صندل عود و عنبر شکستن زلف تو بر   زان ببرد که سازد ازان تحفه عطاری
تا نسوزد دل من مجمر عشقم نفروزد   بوی بهتر دهد از سوخته گی عود قماری

گر جهان است که بوده است حبیب تو هدایت
هر جفا با تو کند هست وفاداری و یاری

نه همت من و نی توام بجلوه گری   ملی چنین بود آئین آدمی و پری
دریده پرده صبرم زپرده بیرون آئی   و گرنه زو نکند دست عشق پرده دری
تو گر نهفته بدانی بما چه می گذرد   فزوده کم گذاری و سوی ما گذری
میان شهر فراوان گذر که دانند   بکوه بهده چو بیند خلق کبک دری
به پیش تیر تو ما جان سپر کنیم ولی   رخ خامه که شود روزگار ما سپری
ز بار عشق چه باری است به وجودی را   زنی چه طعنه نهال مرا به بی ثمری

کنون که می ننهد دست هم نشینی دوست
غنیمت است هدایت به دوست همسفری

بجلوه آمدی و روی خود نمودی و رفتی   شکیب و صبر و قرار از دلم ربودی و رفتی
نشد روا ز تو کامم که از کناره بامی   رخ چو ماه تمام برآ نمودی و رفتی
چه چشمها که زخشمان من گشودی و آنگه   بخنده لب بر قیبان خود گشودی و رفتی
هزار لابه نمودم که یک دو لحظه بمانی   دمی نماندی و آن لابه ها شنودی و رفتی

گفتا بدم که چون بی غم از دلم بردا بی — دل ز یاد جدائی غم فزودی و رفتی
مرا ز دست این جدا ازین کشتی صنم بین — که آمدی و بکام شبی نبودی و رفتی

رخ تو دیده و ازین شوق جان بداده است
مرا بهره وفای تو از آن موی ورقی

دل من برده دگر طره شبرنگ مهی — شده دلم باز گرفتار بلای سیهی
بجز آن طره که صد دسته بشکسته تمام — شکند لشکر شکسته بجلش سیهی
دل مجروح من ایوای گران کاکل زلف — خون من تنگ جهان ساخته در گلهی
هر که کش زچه آو بچه ز آتش روی — اگر این هندوی زلف تو نداد گنهی
غیر زلف تو ره ی تو کجا چشمی دید — چار شب از دو طرف گرد مه چارده ای
غیر چشمان تو گر ترک کمش عالم است — نشنیدم که تهانه بود در گلهی
عجمی هست بران چاه ذقن ان خط سبز — در بهار تو چه عجب سبزه بر اطراف چهی
سر گرانی نه از سر نه هدیت خوار است — سر نه پیچی نگرش تا جور از خاک رهی

آستان ملک ملک فضایل فخری
که در اقلیم دل زنده دلان است شهی

نه اندر بزمگاه خود نه در خلوتسرا بودی — دل من رفت صد جا رحت گویش کجا بودی
دریغ آن میوه شیرین که از وی بهره هرکس را — بدین شیرین تر و خوشتر اگر در کام ما بودی
زهر راهی که برایم کنون زان ره عنان تابی — خوشا ان روزی که هر دیده ام در ره سیا بودی
سراپا دلبری و نازنینی و دل آرایی — بدین خوبی چه بودی گر ترا قدری وفا بودی
هدی گفتم از وصل تو دوش گردی اقراری — ندانم امتحانم خواستی یا خود رضا بودی
طبیبم گشت از درمان باسودی نشد حاصل — بغیر وصل رویت کاش دردم را دوا بودی

ز دل تنگی چه هست مرده ره اگه گردیدی
که گاهی در گلزار رو که بباغ و گلشن بودی

هر شب منم و دل خرابی — در هجر تو دیده پر آبی
امکانش مرادی برد خواب — شاید که به بخت بخوابی

بالکرم

بگو که ام ارزوی ثواب است — تا چند نکنی ثواب ی
با چشم تو هر مست گشتن — مست چه کشم من از شرابی
روزم سیه است بینوگر چه — هر لحظه بر آید آفتابی
تا چند چو عمر من بر رفتن — ای عمر عزیز در شتابی
پس منتظم ازاین خبر ها — باز م مفزای انقلابی
از عشق نصیحت بهر آیت — وین نبود هیچ بابی

ناصح من و توبه پیش از این هم
از هر خدا امده عذابی

امروز بره دیدم رخسار نگارینی — پیراهن به دیدم پیرایه زر پر دینی
نقشی ورقی نونی و نذر بر او صادی — زیب چمنی میمی و نذر دل او سینی
هر گوشه دو خنجر باز بر جادوی عیاری — هر سوده و نگه انداز بر آهوی مشکینی
بس دانه که پیوسته در هر طرف دامی — بس ژاله که بنشسته بر صفحه نسرینی
در جامه تن صافی آیینه شفافی — هم سینه و هم ناقی چون پیکر سیمینی
هر جبه اش از لؤلؤ آرایش و ترتیبی — بر گردنش از یاقوت پیرایه و تزیینی

هرچند ره است دید بس بگرفت از خسرو
فرهاد صفت جان داد بهر لب شیرینی

تاب از دلم برد گلگونه رویی — خون دلم خورده مشکینه مویی
شوخ صبیحی شکر ملیحی — ماه ظریفی ستاره گویی
زلف سیاهش چون صولجانی — در صولجانش دلها چو گویی
از هجر قدش قدم چو بیدی — در عشق چشمش چشمم چو جویی
با او بنازم گفتن غم دل — من بیزبانی او بذله گویی
گر جان سپردیم از هجر یاری — این بس که مردیم با آرزویی

کاری هم است زین سر نماید
کاین هست خاشاک و آن شعله خویی

نه از خمار بود چشم مست اگر تنگی — بهانه ایست که بربید لان نظر نمایی

زکینه مهر بکاهد چه حالتست ندانم
که هرچه کینه است افزون بمهر بفزائی

کشیده زه چه در چشم باز سرمه شکن
دلی نمانده درین شهر تا ز تو بربائی

چو گرد ماه بود هاله پیشتر گردش
چه حاجتست که خط سیه ز رخ زدائی

نگر که عشق گناهیست در بر تو وگرنه
بعاشقان ستمیده است چرا گرائی

لب تو چون شکرستان فارس لیک زرشت
چنانکه عقرب جراره جان ما بگزائی

ز شرم لعل تو طوطی خموش خامه بهائی
که شعرهای بهایت بجز خوش سرائی

تو سایه خدائی و تو مظهر حقی
چون ما ز آب و خاک نه نور مطلقی

از چهره همچو مهری و از طره همچو شب
اندر صفا چو صبحی و در نور مشرقی

منسوخ گشته بود ره و رسم دلبری
در عهد حسن تو ز تو یافت رونقی

رو صاف کن درون ز کینه ای فقیر
صوفی نگشته کس بیکی دلق ازرقی

جام بلور پر می صفر نظاره کن
بر دست ساقیان چو یکی شاخ زنبقی

گو عقل را چه مرد نه در نبرد عشق
بیهوده برفراشته از چه بیرقی

اندر غزل بهایت شیخی و سعدئی
زانسان که در قصاید مسعود و عمعقی

خوش نگارین و شوخ زیبائی
ای دریغا که غافل از مائی

اعتمادی مرا بعهد تو نیست
بسکه بی بندی و بی پائی

انتظارت نمی کشم زین بعد
بسکه می گوئی و نمی آئی

دل من چون نگه نمیداری
تو بدلداریم نمی شائی

در بهای تو غیر جان چه دهم
من گدا و تو در تجملائی

روز محشر که زنده گردم باز
نیست غیر توام تمنائی

ای بهایت بکام دل نرسی
تا نظرباز و باده پیمائی

گر تو از یاد بنده آزادی
بنده ات را همیشه در یادی

چون نمی آمدی بدیدن من
وعده آمدن چرا دادی

درفن

درفن دلبری و محبوبی
سخت عیار و طرفه استادی

دانه و دام نیست جز حسنت
هیچکس دیده چون تو صیادی

نیست شاد و خرم است دلم
گر تو از من ملول و گر شادی

بشر این دلبری نمی داند
تو بشر نیستی پری زادی

ای بهایت بعشق این شیرین
کشته آخر تو همچو فرهادی

تو گر جلال بسی از من و دو صد خدم داری
اگر بجو تو من جان دهم چه غم داری

سری بصحبت اهل نظر فرود آور
نظاره کن که چه سرها بهر قدم داری

غرور حسن تو با عاشقان هنوز کم است
نکو ببین چه ز اسباب نازکم داری

ز دست جور تو برباد رفت خاکم لیک
هنوز با من خاکی سر ستم داری

گناهکارم اگر من بسی نیم نومید
برای آنکه تو هم خود بسی کرم داری

بزخم خار مغیلان صبور شو ای دوست
اگر بسر هوس روضه ارم داری

مگر ربوده بهایت دل از کف شوخی
که باز هر نفسی دیده پر ز نم داری

کو قدرتی که گیرم دامان کج کلاهی
یا طاقتی که گردم آسوده از نگاهی

گیرم ز بد گهری بینم ترا براهی
شرمم کجا گذارد سویت کنم نگاهی

هر جا که دادخواهی بینم به پیش شاهی
از شاه خود کنم یاد و ز دل برآرم آهی

خونم کشی بدارا بر روی بی پناهی
کاورا بغیر کویت نبود گریزگاهی

از عاشقی نباشد چون پیشتر گناهی
ما را بدین گنه دوست در خون کشد الهی

شبهای غم ندارم جز یاد او پناهی
گر او خبر ندارد ای غم توام گواهی

حال بهایت پرس از مهر گاه گاهی
گر روز روز نبود این لطف ماه ماهی

چند از نگه نگه عاشق کش و بی پروائی
آخر ای دوست چرا دشمن جان مائی

حور زیبا نبود از چه تو زیبا صنمی
تو در آینه نظر کن که چسان زیبائی

بسکه اندر دل و در دیده مصور شده ئی
گرچه پنهان شوی از دیده من پیدائی

جست از غمزه مرا کشت و دو لعلت جان داد — نه مسیحی تو از بوسه کنی احیائی
غرقه اشکم و از عشق تو دل در سوز است — ای عجب دیده که آتشکده و دریائی
کافرم گر نه ز زلف تو ز زنار و چلیپاست به شکل — ای برخ فتنه اسلام مگر ترسائی

خلق دل تنگ ز تنهائی و جویای رفیق
یار با تست و هست چه غم از تنهائی

مرا در بر هر صد دل کاش بودی — که هر یک را جدا از من ربودی
خدا را ای صبا گر ره بیاری — پیام من رسان از من درودی
که تا سوی عراق از دیده رفتی — ز هجرت دیده‌ام شد زنده رودی
مرا غیر از خیالت همدمی نیست — تو آیا با که در گفت و شنودی
بود آهم دلیل آتش دل — که بی آتش نخواهد بود دودی
پسند ار دارد هم جانت زیان است — گزین افزون نخواهم کرد سودی

جانت شرم باد از روی یارت
که امشب لحظه‌ای بی او غنودی

با منش پیدا نماید مهربانی — دل ز دست دلبرم برده است گویا دستانی
سنبل زلف پریشان طرفه آشفته است او را — از پریشانی دل آری بود این هم نشانی
چون که عجز زارم بدو پر تاب گرد چشم مستش — عاجزش کرده است گوئی غمزه نامهربانی
در میان ناز هر ساعت نیازی می‌نمودی — ناز را آرد همانا باد لطفش نازک میانی
می‌کشد آهی نهان چون درد هجرش شرح آرم — در دلش جا کرده آری از کسی درد نهانی
از رقیبان شکوه چون آرم بدو پیش آنکه بسر — گوئیا دارد چو من او هم رقیب شوخ گمانی
چون کند تندی ببین رحم آورد از نو بزودی — هست محبوبش همانا دلربای کاردانی
کاش چون او جور کیش و سنگدل بودی نگارش — تا نمودی رحم بر جان چو من آزرده جانی

قدر عاشق هدارین داند نگارفته است
کز کفش بربوده دل یکباره عشق نوجوانی

نه وعده نه پیامی نه مژده نه سلامی — نه جلوه نه خرامی نه نامه نه کلامی
همین دل تو بکامی دگر خوشست و گرنه — چه شد که یاد یاری ز بیدلی نه پیامی

کسی حاجت

کسی حاجت آرزو کند بدوستی من — بگو مگر نه زلیخا گزیده عشق غلامی
مرا چو از سر کویت برند بعد هلاکم — ز رحمت از پی تابوت من بیا دو سه گامی
ز عاشقان تو ناکام تر ز من نبود کسی — که از وصال تو هر یک رسیده‌اند بکامی
مراست بند تو آزادی و کمند تو راحت — و گر رها کنیم آشیان مراست چو دامی
مهی و سروی و کی ماه و سرو همچو تو باشد — مه متدرو نگاری و سرو کلک خرامی
چنان به یاد تو مستم که گر رسی از ره — تو را ز یاد تو مشکل جدا کنم که کدامی
ز پا فتاده‌ام ای ساقی از خمار غم تو — ببخش بوسه‌ای دوست من بگیر بکامی

شب فراق به هست چنین بسوزی اگر تو
یقین شناس که ما سوختم چو شمع تمامی

ز ماه روی خود بنما شعاعی — که مه با چرخ بنماید وداعی
بجان و دل تو را جانا مطیعم — اگر جان خواهی و گر دل مطاعی
ندارد رحم گوئی آن دل سخت — که در ترحم و با ما در نزاعی
مرا در سر هوای اتصالست — تو از من در خیال انقطاعی
ز دور گه ناله من کی بنیوشی — که دارد قصر جاهت ارتفاعی
درین بازار سودی در دو خانیست — چه سازم با چنین کاسد متاعی
جفا بر عاشقان رسمی قدیم است — نه تنها خود تو کردی اختراعی
ببوسی میفروشم جان خود را — اگر داری تو عزم ابتیاعی

بگردون شد هوایت ز افغان لیک
تو گیم زو نکردی استماعی

درین چمن نیک گذر بکن این همه بازی — غافل ز سوار خودی ای مرکب تازی
چون خوی سوارت ز چه رو تندی و سرکش — جا بازی با بین و بیارام ز بازی
گر گردن او هست و آن جلوه آهو — در جلوه نیائی تو و گردن نفرازی
ای سرو بلند آمده با قد تو کوتاه — وی زلف تو همچون شب هجرت بدرازی
از بوسه جان پرور خویشم نفزا روح — تا چند تنم را به فراقت بگدازی
هر گه که خرامی تو بدین شیوه و این طرز — آیند بسیرت همه خوبان طرازی

مرا لب لعل تو بیاید شب وصالت
این است بلی قاعده عشق مجازی

مارا نباشد جز عشق کاری … عشق جهان نه عشق نگاری
بالا بلندی گیسو کمندی … مشکینه موئی گلگون عذاری
از طلعت او جان ناشکیبی … وز طره او دل بیقراری
جوش زمستی چون می پرستی … جعدش زسودا چون سوگواری
از چشم فتان آهو شکاری … وز تیر مژگان مردم نگاری
صد مستمندش در هر مکانی … صد پای بندش در هر کناری
کی با هدایت او یار گردد
این یک گدائی او تاجداری

افزای دلدار سستی بیگنان کلای … گر سخن نه نامه ور نامه هم نبود پیامی
گرچه ننگ است بما التفات آخر چه باشد … پادشاهان است گاهی التفاق با غلامی
گر نخواهی دلمرا بازده تا چند روزی … سازمش آرام و اندازم دگر بازش بدامی
گرچه مانند تو کبک خوش خرامی نیست اما … میتوان غیر تو جستن سرو قد خوش خرامی
جمله یاران کامجو از یار و من مهجورم آوخ … هرگزم حاصل نشد از دلربای خویش کامی
راه دیدن نیست چون مارا بدو از بیم دشمن … از منت ای خیمه سلمی بهر ساعت سلامی
جز هدایت کو بهشت از تو یاران مست جمله
گوئی اندر کام من ای باده وصلش حرامی

عقل مصوری تو وروح مجسمی … با خود فرشته تو که بشکل آدمی
یوسف بحسن بوده مسلم بشهر مصر … در دلبری تو در همه عالم مسلمی
گر عالمی بهجر تو میرند نیست غم … لعلت مسیح وار کند زنده عالمی
تا کی بغمزه بر دل ما زخم میزنی … بر زخم دل بنه ز نکی بوسه مرهمی
بر بنده خطر بخشای و رحم کن … شکرانه همین که امیری معظمی
بر صحبت رقیب ببزم حضور تو … کس دیده در میان بهشتی جهنمی
اندر سخن اگرچه هدایت بود بلیغ
باشد بوقت وصف دهان تو ابکمی

بران سرم که نهم سر بکوه و صحرا … مگر کنم غم دل را علاجی از جائی
زغم دلم شود آسوده اندر آن وادی … که جز نسیم در آنجا نیست راه پیمائی
بهر زمین که زمانی زرسم چمن سازم … که هست همدم از آب دیده دریائی
گهی بسنگ نهم سر گهی بخاک جبین … زدود هجر تو ماه جبین خود رائی
نشاید آنچه اندر جهان تلف زیست … چرا که در پی امروز هست فردائی
جهان و اهل جهان جمله بنده راه تو ام … ببند و رنده تن حکیم بینائی
هدایت آنچه مرا بود زان دشمن یاد
که من زدوست ندارم جز او تمنائی

پری روئی مرا شب در سرا آید به تنهائی … بروزم چون پری دیده از آن شورست و شیدائی
ملامت چند ام ای یاران که دانائی وعقل کو … کسی را کاو پری بیند کجا عقلست و دانائی
نمی‌گر تا پری بینید نمی‌آید عجب من … بهر دل کان پری آید رود بیرون شکیبائی
دل چون شیشه ام جای پری شد زانکه گفته اند … که اندر شیشه از افسون پری را هست گنجائی
پری را هر که دارد دوست می بیند نه هر چشمی … کجا بیند پری را هر که او را هست بینائی
پری اول کند دیوانه عاشق را از روی خود … پس آنگه روی بنماید باو در عین پیدائی
هدایت گرچه میکوشی و از خویش میپوشی
پری چون بحضور سازدت کارت رسوائی

چون گشتی و هم نیازمیدی … دیدی که ولا از او چه دیدی
گفتم که بتان کنند خوشت … باور نشدت ز ما و دیدی
گفتم نرسی از او بمقصود … امروز بدین سخن رسیدی
بر یاری او امید بودت … اکنون چه شدت که نا امیدی
پیوند نیافتی بمطلوب … بیهوده ز دوستان بریدی
جز خار جفا ز گلبن وصل … خود گو که کدام گل که چیدی
روزی که هدایت بنگ تنگ
از بام هوای او پریدی

بارها گویم گزین پس دل نمی بندم بیاری … بار چون بینم نتی صیدش شوم بی اختیاری

پیرم و بر نوجوانان می‌برم در عشق حسرت همچو آن وامانده کو را هست حسرت بر سواری
می‌کند بیم دوزخ واعظ از عشق نکویان وین نمی‌داند که هست از سینه‌ام دوزخ شراری
ناوکش بیرون میارید از دل من چون دهم جان تا بود از دست او در زیر خاکم یادگاری
بعد مردن بر سرم بازآ که بینی باز چشمم تا بدانی بهر دیدار تو دارم انتظاری
کار جان سهلست گر خاک رهت گردید اما ترسم از خاکم بدامان تو بنشیند غباری

از هدایت یاد آور در خدنگ خویش شکری
چونکه در خون افکنی در مرغزاری مرغ زاری

من و آرام و جز وصلت خیالی چرا باور کنی حرف محالی
اگر دعوی کند معنی ندارد شکیب تشنه از آب زلالی
وصال از هجر بهتر گرچه در عشق نباشد فرق در هجر و وصالی
ولیکن گر تو هجرم می‌پسندی ز هجرت مرا نبود ملالی
مراد من مرادت و جز تو نخواهم نیک و بد نقص و کمالی
چو می تلخست و صافی کی کند فرق اگر جامش بلوری و سفالی
بود چیزی دگر دل ور نه پیداست چه کم دارد ز دلداری مثالی
رخ و ابرو نگردد گرچه پرچین شود مه گاه بدری گه هلالی

هدایت را تو منظوری وگرنه
نظر هرگز نکردی بر جمالی

گرچه من نیک خرابم بفزا ای ساقی به که از عقل نماند سر موئی باقی
هر که را مار سر زلف دلارام گزید هم بجز لعل دلارام نزیبد راقی
هر که را زهر فراق بت نوشین لب کشت هم بجز وصل نگارین نکند تریاقی
گفتم با دیت آید بسر مشتاقان که دل خسته بجان آمدم ازشتاقی
نه عجب دل من بی نظر جلوه کند حور خت هیچ اگر انفسی آفاقی
راست خواهی ز ازل بوده مرا بدبختی همچنان خواسته اهل ورع زراقی

وعده‌ام پیش هدایت چه زنی راه حجاز
مطربا خیز و قدم نه بره عشاقی

من

بدین صفت که تو هر لحظه رخ بیارائی عجب نباشد اگر عشق را بیفزائی
اگر ز درد دل من خبر شوی شب هجر ز سنگ باشدت ار دل بمن نبخشائی
بطره دست کشی و ز زلف خندی دلی بتازه مرا هست تا تو بربائی
کدام سرو روان با کدام کبک دری بدین خرام که هر دم روی و باز آئی
دل شکسته بیداد عشق مشکل داد دلشدگان خواهی ار بیازمائی
لب رسیده مرا جان ز حسرت بوسی دهی تو بوسه و یا جان دهم چه فرمائی

هدایت از نخست راز مهر او پیداست
چه حاجت است بگل مهر را جبینائی

دل من بهانه جوید چو تو در برم نباشی سر من ز تن زبالین چو به بسترم نباشی
چه از این مرا که اختر زبلال شد دو هفته شب من سیاه باشد چو تو اخترم نباشی
تو شراب نشا بخشی و دو چشم مست ساغر ز توام چه نشاء خیزد چو ساغرم نباشی
نه من آن بده خامم که متاع عوام چکنم شریفی را که بهمبرم نباشی
چه حصارها گشودم بخدنگ آه آسمان تو عجب حصار سختی که مسخرم نباشی
ملک الملوک عشقم من و ملک من دو گیتی بکجا گریزی از من که بکشورم نباشی

بخدا که از هدایت تو زبس جدا بماندی
برم کنون بخوابی تو و باورم نباشی

خود آمدی و رفتی و با ما گرو بدی می خوردی و نشستی و گفتی شنیدی
در مجلس ما وقتی آزو فر نشستی در خلوت ما گاهی از حد دویدی
گه ساقی ما گشتی و سرخاب گشادی گه مطرب ما گشتی و مضراب کشیدی [illegible]
بر سبزه ما گرگم و گرمش نشستی ور مانده گرم و اگر شور چشیدی
در مستی و هشیاری صد بار ازان لب صد بوسه گرفتیم و یکی لب نگزیدی
پهلوی تو خفتیم و ز رفت نشدی دور آغوش تو رفتیم و ز وحشت نطپیدی
امروز چه شد جانا بی جرم و خطائی چون آهوی وحشی ز بر ما برمیدی
آن رشته که پیوستی ناگاه گسستی آن ریشه که بنشاندی ناکام بریدی
انصاف ده ای تازه جوان دلبر چهر گر ما بجز از یاری و انصاف چه دیدی

اندامی اتسانم کامان بگرفتی | بر روحی ارزانم کارزان بخریدی

سد باره همایت بتو گفتم که غنیمت
خوبان را و امروز بدین نکته رسیدی

ای باد ز من چه عار داری | از نسیم ار غبار داری
گرچه تو لطیف و من کثیفم | از خاک من اختیار داری
پیدا نشوی بچشم صورت | با من هر جا گذار داری
پنهان بوئی و چون نگاهی | خود را بمن آشکار داری
جنبش چو کنی منت مطیعم | ظاهر نه ار قرار داری
گه جانب گلستان خرامی | گه جلوه بلاله‌زار داری

زیر و زبر ار کنی همایت
برمن همه اختیار داری

گفتم ز من مشو دور کآخر نگار مائی | گفتا تو دور منگر کاندر کنار مائی
گفتم ببوی حسنت باکم جان نثار اخشت | گفتا شوی زر پاک چون در شرار مائی
گفتم که برخ تو چون طره بیقرارم | گفتا قرار گیری گر بیقرار مائی
گفتم که اختیاری بهر دلم نمانده است | گفت اختیار یابی چون اختیار مائی
گفتم بسان اشتر تا چند بار بردن | گفت ار چه جبری بار هم در قطار مائی
گفتم دلم چو لاله داغست از غم تو | گفت ار چه داغداری از لاله زار مائی
گفتم که جان سپردم اندر فراق رویت | گفتا زجان مهر نام گر جان سپار مائی
گفتم درین غریبی یک آشنا ندارم | گفتا تو نی غریبی زاهل دیار مائی
گفتم بهار حسنت باغ مرا خزان داد | گفتا خزان رسیده هر بهار مائی
گفتم که شیر بودم گشتم شکار آهو | گفتا هنوز شیری اما شکار مائی

گفتم فتاده ار کار بیرانه سر همایت
گفتا ترا چه کارست کاسباب کار مائی

فلکا چه شد که امشب سر باختر نداری | حرکت ز دست دادی و دل سفر نداری
همه عمر این سیاهی بتو من ندیده بودم | چه شد آن کواکب تو زچه رو قمر نداری

جوا

همه رازهای بسالی نشنیده گوش کس شب | عجبا عجب شبی تو که زپی سحر نداری
دلم از فراق خون شد زده دیده بام روزن شد | همه حیرتم که چون شد که زجا گذر نداری
رو صبح اگرچه بیتی دل زار من شکستی | نکنم ترا ملامت که ز من خبر نداری
بتی نداده دل شب غم ندیده چشمت | جز زلف ظلمت نبود هوسی بسر نداری
چو من غریب مسکین چو من ضعیف بیدل | رخ آن پری ندیدی غم آن پسر نداری
تو اگر بصیر بودی شب من سحر نمودی | همه از چشم کوری ابدا بصر نداری
نه بلب رسیده جانم ز فراق دلستانم | ز تو داد ناله من که درو اثر نداری
بسپار جان همایت چو زهجر در عذابی | چو گذشتی از سر جان پس ازین خطر نداری

صدفی که جای گوهر چه زیانش ار شکستن
تو که بر صدف بلرزی بدرون گهر نداری

خنده برلب ناز در سر رسم دوش آمدی | باده خورده بوسه دادی و اندر خوش آمدی
مرمرا مدهوش و حیران کردی از دیدار خویش | بخت چون در سرایم مست و مدهوش آمدی
تا سحر بیهوش بودی خفته اندر بسترم | صبحگه بیدار گشتی چاشتگه هوش آمدی
هرچه پرسیدم ترا از حال امشب تا بصبح | چونکه در خاطر نبودت هیچ خاموش آمدی
قصه‌های غم که بودی خاطر ما را بحبث | جمله از دل رفت تا با لعل چون نوش آمدی
بگذرد صد روز اگر زین شب بود لطفت بیاد | تا چه داری که از خاطر فراموش آمدی

ناگهان ترسم همایت محتسب گیرد ترا
کاندرین مستی چو چشم باده در جوش آمدی

گرکس چند اندم تو میدانی | گر زلف تو دارم این پریشانی
عیب کنم که اندک اندک برد | صفت دل و دین من باسانی
رسمست که زنده زنده می برند | عضو تن اشتران قربانی
من بر دل خسته میزبان تو | هر شب تو بخلی بمهمانی
این مور ضعیف را بلی نزلی | کو لایق دعوت سلیمانی
برسم است همانا که ترا قول | خو اهوش شود بوقت حیرانی

چون کار چنین بود چه شاید گفت
در خوبیان جمال روحانی

ای ماه آسمانی گشت نیاز مندی   عمری بگرد عالم گشتی و ره بریدی
زانگه که سیر کردی بر گرد عالم گل   ماهی چنین نه از خود در هیچ خانه دیدی
ای سرو راست بالا گیرم از تو پرسم   خواهم که راست گوئی چون در سخن رسیدی
سروی چنین گل اندام پر بار سیب بادام   در هیچ بوستانی دیدی تو یا شنیدی
ای بهتر از مه و سرو در بهتری تمامی   نقشی که داری این است گر در بستان ندیدی
باز سپید بودی و ز بهر طعمه در چرخ   مرغ دلم ربودی و اندر هوا پریدی
یا خود غزال وحشی بودی و رام گشتی   در چشم خود دل ما بردی و پس رمیدی
حور بهشت بودی بر ما گذار کردی   چون عقل ما ببردی برقع برخ کشیدی
آن عهدهای محکم چون تار مو گسستی   آن نامه‌ای رنگین کز بهر من بریدی
ای قاتم رقیبان یارب چه بند که در طبع   چون خار پشت از تیر صد عضو با خلیدی

بوذ ختی غلامی همچون هدایت ارزان
پیشت گرانبها بود روزی که میخریدی

در سایه درختم و اندر کنار جوئی   با یاد یار سرو قد خود گفت و گوئی
در پای این درخت کی جوی بود و هست   از چشم اشکبارم جاری کنون دو جوی
گرده غبار رفت او بر تنم نشست   در رود بار دیده کنونم نه شست و شوی
هر وصال یار نه هستم ای دریغ   اینک بهر او بود از مویه تن چو موی
میخواستم ز غیر برد خود ز من برید   گرم ز نیک و بد علی رغم آرزوی
وصلم بدل بهجر شد آری ز چشمه سار   دایم درست باز نیاید همی سبوی
مسکین تنم بکوره حرمان او گداخت   تن چیست خود گدازد اگر آهن است و روی

تا خود بعشق کار هدایت کجا کشد
در پهنه هوایش سرگشته ام چو گوی

گاه جوانی سالها نیکو شمایل بودمی   منظور رعنا اهل دل قیل جمایل بودمی
عهدی بنزد ناقصان دانای کامل بودمی   چندی بچشم ابلهان هشیار عاقل بودمی
در تیم بی پدر محجوب دور از هر نظر   پوشیده بر اهل نظر از صدق مایل بودمی
پیری موحد داشتم شیخی مجرد داشتم   گر یک نگاه چشم او صد نقش حاصل بودمی

الخلوت

ان خلوت و ذکر و چله و شب درد و صوم و سلسله   مادر و تن را در رگه چون صاحب دل بودمی
تا عشق آمد در میان بر دل نشد جز بی عیان   غافل ز بحر بیکران پرسان ساحل بودمی
با عشق گشتم آشنا کردم درش دریا شنا   عشق ار نبودی رهبرم در راه باطل بودمی
اکنون مرا با دلبری پیرانه سر باشد سری   شکر اکه این توفیق را پیوسته قابل بودمی
تا بخت یاری کردیم او سازگاری کردیم   گاهم بمجلس آمدی گاهش بمحفل بودمی
وقتی بیاد گیسویش بی بند بودی بسته دل   وقتی بشوق ابرویش بی تیغ بسمل بودمی
دل بسته گشتی از لبش چون در برابر بودمی   جان محو ماندی بر رخش چون در مقابل بودمی
تنگ شکن از بوسه اش بگشته و شوار آمدی   بر داشتن چشم از رخش یک لحظه مشکل بودمی
آوخ که بعد از وصل او در هجر او خون شد دلم   هر سو چو آن گل زمن هایش دو گل بودمی

سوی هدایت کاشکی کردی نگه گلشن نظر
تا روز محشر منفعل از روی قاتل بودمی

یاد ایامی که با خود بی نقاب دیدمی   روز تا شب در سرم چون آفتاب دیدمی
چند روزی که در گرمابه با هم بودمی   ساعدی چون ماهی سیم اندر آب دیدمی
گاه در روضی تنی مستی غزل خواندمی   گاه در گردونه کشی از اسپ دیدمی
ای خوش آن شبها که پنهان آمدی در خانه‌ام   شمع پیش آوردمی رخ بی حجاب دیدمی
باده خوردی بوسه دادی مست افتادی   تا سحر اندر کنار خود خراب دیدمی
از کمال دلنوازی از سرا پا مر ترا   هر کجا بوسیدمی بی اضطراب دیدمی
شعر شیرین و دل ربایان بر تو آوردمی   نیمشب چون طالب نقل و کباب دیدمی
قامت خم گشته حاضر بودی و نالان دلم   چون بمستی مایل چنگ و رباب دیدمی
تا سحر بنهاده سر بر بالین تو را بشنیدمی   هر شبی کز سر خوشی سرگرم خواب دیدمی
تو بخواب اندر شدی من ز چاک پیرهن   تا سحرگه سینه چون سیم ناب دیدمی
پای که مالیدمی گاه از لغت نالیدمی   رنجه چون از رقص و مخمور از شراب دیدمی
عشق پاک و حرمت مهرم ادب آموختی   چون بستر خود اندر اضطراب دیدمی
چون گدائی پیش شه عجز و نیاز آوردمی   هر چه از مستی نکو و ناز و عتاب دیدمی
شانه و گلاب پیش آوردمی زلف ترا   صبحگه چون میل بر شانه و گلاب دیدمی

مرده ای سکین دل از غربت و هیبت کانکی

۹ مردی یکباره تا مگر غذایت دهی

میان شهری گشته خانه میجوئی | بیرون دل شهری بهانه میجوئی
تو ز اسرای دلم بود خانه آباد | خراب کردیش و تازه خانه میجوئی
مرا بخانه برو بوی اشک من بنگر | بخانه آب روان گر روانه میجوئی
قد خمیده من بین و ناله ام بشنو | اگر بزمت چنگ و چغانه میجوئی
کمان کشیده همی در پی هدف گردی | بزن بدیده من گر نشانه میجوئی
بپای خم بنشین و اثر ز عقل مجوی | گر ایمنی ز جفای زمانه میجوئی
خجسته سرو چمان منا بچم بچمن | اگر ز دوست جفائی جمانه میجوئی
بشنو ترانه بلبل ز سوز دل بر گل | اگر ز اهل محبت ترانه میجوئی
شراب نوش و نوا بنیوش و برغم تاز | براه عشرت اگر تازیانه میجوئی
به پیچ پنجه سیمین ز طره عنبرگسای | اگر زلف کج از عاج شانه میجوئی
بکوش و معنی آب خضر ز عشق بجوی | الا که زندگی جاودانه میجوئی
گرت حقیقت باید بجو ز ما رندان | ز شیخ شهر بجوی ار فسانه میجوئی
ولا بکاکل او جا کن و مقیم بمان | فراز سروی اگر آشیانه میجوئی
بلعل یار و بخالش همی قناعت کن | بدام طره اش ار آب و دانه میجوئی
دوای درد محبت هدایت آمده مرگ | چرا علاج ز هر آستانه میجوئی

گر بحضرت پیر مغان بباید بست
اگر شد ز دیر مغانه میجوئی

ما تشنه لب چو مردیم ای آب زندگانی | آنگه چه سود بخشی در کام ما فشانی
زخم درون ما را مرهم نه زنگی بس | ما را بنوش داروی جان بخش ناتوانی
حمل ستم تو بخت بر مردم سبکروح | از سر بنه خدا را این کبر و سرگرانی
بعد از دو صد بهاران ما را دمیده برگی | بر ما مور چنین تند ای صرصر خزانی
پیران شکسته گانند و ز خویش رسته گانند | بر ما ترحمی کن ای غره بر جوانی
یاد پیادگان نیست در خاطر سواران | ما را براه بگذاشت بگذشت کاروانی

باوعده

باوعده وصالی با مژده ورودی | ما را که میتوان کشت با تیغ مهربانی
انجام کار خود را زین سان گمان بردم | زین لطفها که دیدم ز آغاز دوستانی

همچون چنار سوزی یکباره ای هدایت
زین آتشی که بینم در دل تو از نهانی

بتمام عمر خواهم ز تو من شب وصالی | که وفا کنی بوعده همه گر بود بسالی
بهزار دانه کردی دل ما بدام مایل | چه زنی بسنگم اکنون که پری نماند و بالی
بشورش ملامت آمد ثمرش ندامت آمد | بدرون سینه کشتم ز تو خار عجب نهالی
به دو چشم از یم دل نم خون رسد پیاپی | به نبرد آب جوئی که بجوشش اتصالی
من و صبر از تو حاشا که بدل گمان ندارم | وگر این سخن بگویم ز چه باورت محالی
بروای طبیب صورت چه معالجت ضرورت | که برای صحت ما پس ازین نه احتمالی
لب آنکه تشنه میرد چه منافعت بورزد | که پس از هلاک گیرد سر دامنش از زلالی
همه رنجها کشیدم همه حالها بدیدم | و ندیده ام همه عمر چنین غریب حالی
نه هزار بار گفتم بتو من ضعیف مورا | که چه آید اینک از تو بعظیم تر جلالی
نخزیده در سرایت سخنم بها بمردی | چه عزیمت خیل جم را ز هلاک پایمالی
ز مدنگس رنگ ار بصد آستین فشاندن | بکجا در افتد آخر چو ز ره رسد شمالی

چو صد زبان هدایت سخنی مدیح گوئی
برکودکی ندانم بحدیث از چه لالی

دل ز من برده دگر طره شبرنگ مهی | شده گرفتار بلای سیهی
غیر زلف تو و روی تو کجا چشمی دید | چار شب از دو طرف گرد مه چاردهی
غیر چشمان تو کز کنج نگهش سوری است | نشنیدیم که میخانه بود در نگهی
عجبی نیست بر آن چاه ذقن این همه خلق | در بهاران چه عجب سبزه بر اطراف چهی
بجز آن طره که صد دسته شکسته تمام | نشکند لشکر شکسته بجنبش سپهی
سر گوشش ز چه آویخته بر آتش | اگر آن هندوی زلف تو ندارد گنهی
دل مجروح من آویزد گرش کاکل زلف | خرمن سنگ نهان ساخته در کلهی
سرگرانی بنه از سر نه هدایت خوارست | سر نه بینی گرش تا جور از خاک رهی

خاک راه ملک ملک فضایل فخری
که در اقلیم دل زنده دلان است شهی

گر عشق کهن خواهی این عشق کهن باری   ور تازه سخن خواهی این تازه سخن باری
تا چند مرا گوئی کز غیر بر آسا نم   با مات نه امشب غیر اینک تو و من باری
من دست نخواهم داشت امشب ز تو و ز مستی   یا بوس و کنار و وصل یا تیغ و کفن باری
آب از وهی و دانه بر صید قفس اولی   دام از نهی و چنبر بر مرغ چمن باری
رفتم سخنی گویم گفتم دهنت غنچه است   این وصف دهان بود خاکم به دهن باری
با بوی سر زلفت کو جان دهدم در تن   حیف است بردن نام از مشک ختن باری

پیرانه سر از هر شوخ برداده است دست
در عشق نخواهی باخت با وجه حسن باری

جانان رسیدت از پی ای باد بامدادی   زین مژده شاد کردی ما را که شاد بادی
برگ صبوح کردی پیوند روح کردی   ساز فتوح کردی درها بدل گشادی
با یک طریق بودیم باهم رفیق بودیم   فی فی برید بودی زود پیشتر فتادی
سرمایه شهودی پیرایه وجودی   در معنی اصل بودی در صورت ارچه بادی
هوش فشان بچهره بهرچه در نکوئی   بوش ببر به آفاق بهرچه ایستادی
بر پیکر قدیدی جانی بجود میدی   تو خود مسیح بودی یا از مسیح زادی

یارب که شاد بادی گر نغمه ات به بیت
امروز بامدادان برغم گزید شادی

بنده اچه دلپسندی بنده اچه دلفریبی   که دلی نمیتواند ز تو یکنفس شکیبی
چه خیال حور جنت چه هوای سرو بستان   که تو حور حله پوشی و تو سرو جامه زیبی
چه باغبان در نقد ره خلق در تفرج   برسد ز باغبانان بخواص شان نصیبی
تو چگونه باغبانی که مست بباغ عمری   و نهادهی نصیبی نه ز ناری و نه سیبی
ز چه از نشیب هجرت نفراز وصل ره نی   که نشیب را فرازست و فراز را نشیبی
همه درد ما تو دانی و تو هم دوا توانی   کنی که با بمیریم و چه سنگدل طبیبی
بتو رام گشته عمری ز نسر و خا هرایت   ز تو بعد از این گذارم که تو رام با رقیبی

نشوی

نشوی ملول کار بجانش نامدت گی تن   که ملک خوبرویان تو خدای دفع عیبی
بر کس مرو ز پیشم که منت رفیق و خویشم
بنده ات منم بنده ات توام حبیبی

اشک گلگون و چهره زردی   زین دو معجون هر مردی
کی تو نهی براه عشق قدم   سایه حسنی و ناز پروردی
گر ز عشق دلت نگردد گرم   نشوی نرم کاهن سردی
گرد خود گرد تا جهان بینی   چه دوی در پی جهان گردی
جوی با نفس سرکشت جانش   خواهی از مالش هم آوردی
درد ما را چرا دوا نکنی   ایکه داری دوای هر دردی
سر ما خاک شد براهت لیک   ننشیند بدامنت گردی
ساغری بگیر از من مست   ناز تا کی که خون من خوردی

دانم نیست کس حریف جفت
هرکه خواند زند فرخ فردی

انچه عجز میکنم و انهمه ناز می کنی   ناز تو میکشم بجان هر دم و ناز میکنی
ناز نیاز آورد نیز نیاز ناز و تو   هرچه فزون نیاز من افزون ناز میکنی
پای وفا تو با خسان دائم پیش می نهی   نای نفاق دمبدم با من ساز میکنی
بر رخ من ببسته سخت در وصال خود   ناز دل بسته بر رخم بهر که باز میکنی
جانب من بهرهی نیم قدم نمی نهی   در پی غیر یکنفس صد تک و تاز میکنی
گه ز غرور گلگونی پرده غنچه میدری   گه ز رسوم دلبری عیب ایاز میکنی
گاه بغیر مهربان گاه بمن نظاره است   گه بگشت روی دل گه بمجاز میکنی
زلف دراز میدهی چند بدست بو الهوس   قصه و غصه مرا هردو دراز میکنی
با خط و خال و زلف و رخ گر نکند سیه کشی   غارت خلخ و ختن چین و طراز میکنی
حرف نهفته زمن با غیر اربانشد است   سر چه نهی بگوش او اینهمه راز میکنی
عشق مجاز غیر را نام حقیقی نهی   عشق حقیقی مرا نام مجاز میکنی
غیر تم افتد ربوده بر تو که رشک آیدم   چون تو بسجده پیش حق بهر نماز میکنی

ناز و غرور آن بت بر تو فزوده میشود
در بر او هم بیا چند نازی کنی

بخیال قد سروی منم و کنار جوئی   و دو چشم اشکباری و بجوش گفتگوئی
بخدا که هیچ کاری پس ازین نیاید از من   شب و روز مانده محو بخیال زلف و روئی
گر ازین گنه بجستم بهم قرار دل   که ازین سپس نیفتم بکمند موئی
چه خوشا که گاه مستی کشش چنان بگریم   که دهم در آب دیده تن خویش شست شوئی
بدای ملای عقلم بران ز هوشیاری   بگذار ساغر از کف بکفم نه سبوئی
کششی اگرچه سو نکند بهیچ سوره   بسوی تو می‌کشد دل نه دگر بهیچ سوئی

همه آرزویم این است که پیش یار میرم
بجز این مرادم است بجهان نه آرزوئی

امیدوار چنانم که باز یار من آئی   پس از کناره زدن باز در کنار من آئی
بلب رسیده مرا جان و در امید وصالت   تو کی بپرسش جان امیدوار من آئی
بکار داون جانم ز دوریت قدمی نه   که گر نیائی مشکل دگر بکار من آئی
هزار گام فزون دورتر شدی ز سرایم   مرا بسی گمان شد که در جوار من آئی
مرو بمنزل اغیار و می منوش دگر ره   که باز با تو دهم شرح و شرمسار من آئی
کنونکه جان بتنم هست بر سرم گذری کن   پس از هلاک چه حاصل که بر مزار من آئی

چو خویش از تو شمارم سزد ز ناز بگوئی
که کیستی تو هدایت که در شمار من آئی

از بس شراب دادی خونم شراب کردی   ساقی سرایت آباد خونم خراب کردی
دریک کباب دادن از بسکه ناز کردی   این خون گرفته دل را صد ره کباب کردی
از سر کله فکندی وز بر قبا بکندی   سرمست گه نشستی گه قصد خواب کردی
از نور روی و سینه و عکس ساق و ساعد   امشب سرای ما را پر آفتاب کردی
هرکار خیر کان بیش بی شک ثوابش افزون   قدری بوسه دادی قدری ثواب کردی
با دلبران نگردی میخواستی نشستن   مستی بهانه کردی ما را جواب کردی
از بهر خواب کردن اکنون درنگت از چیست   گر بهر مست گشتن چندان شتاب کردی

دوست

نورت درون ظلمت بسیار جلوه دارد   تا زلف تیره‌ات را بر رخ حجاب کردی

از دفتر هدایت بس شعر نغز خواندی
ای مطرب این غزلها خوب انتخاب کردی

من کز دو چشم ساقی مست و خرابمی   ساقی بده پیاله چه جای شرابمی
ای ماه چارده شبه با چنین نقاب   کامشب ز روی او همه با آفتابمی
یارم بر نشسته و مشتاق یارمی   آبم ز سر گذشته و جویای آبمی
کی بود می گمان که ببینم جمال او   بیدار می ندانم یا خود بخوابمی
در هر نگاهی از رخ دلدار حظّمی   در هر سوالی از لب جانان جوابمی
با او بهشت عدن بمذهب سعیرمی   بی او شراب عذب بمشرب عذابمی
گر دو دعا بگاه سحر زود مستجاب   ور این سحر نکرده دعا مستجابمی
امشب مرا بجز دگر پیچ و تاب نیست   کز وی بدست طره پرپیچ و تابمی

هر تلخکامی که مرا بود در گذشت
گر لعل او بود ایت در شهد نابمی

ز فراق یار امشب من و چشم اشکباری   بخیالش انقلابی بوصالش انتظاری
نه مرا بر حبیبی نه مرا بسر طبیبی   نه مرا بتن شکیبی نه مرا بدل قراری
ز فراق سوخت جانم خبری نه از وصالی   ز فراق گداخت جسم اثری نه از نزاری
قرا اگر بیاری که بچرخ ره سپاری   فلکا اگر نداری تو بگردش اختیاری
همه آه و ناله دارم ز فراق تا سحرگه   من و آههای گرمی من و ناله‌های زاری
همه خون دل ز چشم بکنارم آمد امشب   من و دامنی پر از گل بخیال گلعذاری

نگذشته از وصالش دو سه شب فزون هدایت
نه برای خمرخواران برسد از خماری

ای صوفی سالوسی صد حیله و دغل داری   این شیشه گلگون چیست در زیر بغل داری
مینوشی و میپوشی کاین آب ملامت نیست   اندر حق این دستار بسیار دخل داری
سرکه اش بدهم بالله این خمره شهد است   تلخش نخوری بالله دریای عسل داری
اغلوطه میار اینجا کاین آب نشناسم   نشناس و بخوری اگر علم و عمل داری

خمره

آب خضر است این شراب جاوید روان بخش / بگرفته ازان می نوشش خوف ار زاجل داری
از علت و از ملول چندین بجنون غصه / صد گونه قصص دانی صد گونه علاج دانی

این شیوه غزل آمد چون مولوی آوردی
هرچند بدیست تو صد شیوه غزل داری

ای یار نگار شکرخنده ترک شیرازی / دلم ببردهٔ از دلبری و طنازی
بحکم آنکه یکی ترک بوده‌ام در فارس / مرا است میل بگلچهرگان شیرازی
همیشه بدلم تار تار زلف کجت / هزار ریش چو چرا زه‌های اهوازی
گرش ببند کشیدی بزلف خود چه عجب / که کرد مرغ دل من بلند پروازی
دلم ز زخم ابرویت نگردد دور / ز جهل با سر شمشیر میکند بازی
سرکشی چو زند سر کشی نکند / سر کش تیری در نهفته کند سرافرازی
رخت بروشنی و نور قبله زردشت / دلت بسختی و تاری است قبله تازی
مصوری که بهی رنگ چهره‌ات پرداخت / سلام است بجانا بچهره پردازی
چنانکه شاه بیاله فوج لشکر خویش / تو هم بزلف و خط و خال چشم دلبازی
دلم چو کوره همی تافته است ز آتش عشق / بحیرتم که تو اینجا مقیم و نگدازی
هزار بار بهردم کشی هر است را / جفا بس است بمداح خسرو غازی

خدیو دادگر شهنشاه عهد ناصردین
که پیش تیر شمشیر او سر اندازی

در مجلس با خاصان بنوده هر جامی / ماه رمضان گو باش برخیز و بده جامی
در دور و مه و هفته با سال کجا فرقست / تا چند اسیر ماه با سته ایامی
زنهار می پخته خامانه مخور هرگز / گر پخته نخواهی گشت تا شام ابد خامی
عمر تو و رزق تو بیگذره نخواهد کاست / از لعنی و تشنیعی یا طعنی و دشنامی
این ننگ همه نام است وان نام همه ننگ است / عار تو و فخرت چیست از ننگی و از نامی
آن چیز که آغاز است انجام همان باشد / هرچند جهان را نیست آغازی و انجامی
این جام بباید خورد گر زاهد و گر شیخی / و انجام بباید مرد گر رستم و گر سامی
هرگز منشین زنهار با شیخ ریاکاری / پیوسته همی خوش باش با شوخ گل اندامی

اسلام

اسلام نکو دینی است در دهر بسی لیک
در خلق نمی بینم جز صورت اسلامی

از سنبل تر سلسله بر ماه نهادی / بگذار و مزن دست که دلخواه نهادی
از چاه زنخدانت تو لبس دل بدر آید / گر زلف رسن تا لب چاه نهادی
بنیاد شب وصل خود و عمر من ای دوست / گوئی که بر آن طرهٔ کوتاه نهادی
گر بار فراقت نکشم نیست مرا جرم / کوهی است که بر این تن چون کاه نهادی
تا تیر ز آهم شده تا زان لب [illegible] / بوسی بلب خشک من اجاه نهادی
دل خواست رهائی ز خط زلف تو [illegible] / دامی ز سر زلف درین راه نهادی
خلقی شده مفتون بحدیث تو [illegible] / بس فتنه که در ملک شهنشاه نهادی

سلطان جوانبخت زهی ناصردین شاه
گر قدر براورنگ فلک گاه نهادی

عشقا چه بلا که برمن آوردی / گفتند دوای دردی و دردی
چندانکه بنالم از تو سودی نه / گویم ز چه ات که آهن سردی
مردم همه مایل رخ سرخند / ای طرفه تو باعث رخ زردی
عالم همه فرد را بزوج آرند / تو سالب زوج و طالب فردی
روزی صد ره هلاک خود خواهد / از درد هر آنکه را تو پروردی
هرکس بتو روکند خوری خویش / وه وه بخدا عجب جوانمردی

بس خوار شدی بدست اهل عشق
نی نی که تو خار دستی و وردی

روز وعده وصلت نشبکه دیر میآئی / میکشد مرا هردم صد خیال سودائی
اینچنین که زلف تو حال من پریشان کرد / بیگمان شوم مشهور عاشق شیدائی
ای تو زردشت من کعبه است کنشت من / دو رخت بهشت من تا بچند ترسائی
رحم بر مسلمانان گر نیایدت شاید / دشمن مسلمانی رونق کلیسائی
آتش جهان سوزی فتنه زن و مرد / برق خرمن خلقی خصم پیر و برنائی
محو در رخت ماندم [illegible] / شد بدل بنادانی جمله عقل و دانائی

دیرشد که در زمت نیست ره هدایت را
پیش از این بحرمت نیستم شکیبائی

بخدای و بخداوندی من ای بت که توئی
که مرا با تو در اقلیم صفا نیست دوئی

حالت من شنو از میل و هوس گذشته است
دلبرانم همگی کهنه شدند و تو نوی

گر مرا خرمن هستی همه زین برق بسوخت
در هوای تو دو صد خرمن از این یک جوی

دل و جانم بخود و بغیابت با تست
ایمنی راه رود هر که بود راهروی

جانب من بنگر گر بکسی می نگری
سخن من بشنو گر سخنی میشنوی

دل گروگان تو کردم ز پی نقد غمت
هیچکس نقد نداده است از این به گروی

چون هدایت سخنی گوید محو رخ تست
رسته از اندیشه هر قافیه و قید روی

ای نرگس مست یار خود گو که چه می خوردی
کز مستی و عیاری هشیار دلم بردی

در کسوت آهوئی ضرغام شکن شیری
در حالت بیماری بهرام فکن گردی

ای لعل لب جانان ترشی منما با ما
حاشا که ترش گردی صد خورده گر افشردی

تو ساقی عشاقی گر زهری و تریاقی
هم درمان هم دردی هم صافی هم دردی

درد تو صفای ما درد تو دوای ما
رنج تو شفای ما تو عیشی ار خوردی

ای جان ز تن رسته با جانان پیوسته
تو ماری نی آبی از بهر چه افسردی

در تاب چنان خورشید برگو که چرا مردی
در وصل چنین عیسی از بهر چرا مردی

چون از همه دانائی ما را همه وادانی
ما را تو از این یاران خود هیچ نشمردی

گفتی که هدایت هست سرخیل سگان ما
شیرا تو بدین طعنه ما را ز خود آزردی

چه شود که سرخوش آئی شبکی بزم برندی
بخورم تا سحرگه می و بوزه در بندی

تو حریف باده نوشی و حبیب هوشمندان
ره بیخودی گزیدی ز کمال هوشمندی

نپسندی آری این دل که بهیچ دادت من
بلی آدمی شود در و ز غرور خود پسندی

سر و پای من بستی همگی ببند زلفت
ز بر تکلف گریزد صنما اسیر بندی

تو بمعنی از سپهر و مه و مهر برتر استی
ز چه کوتهت ببیند نظری بدین بلندی

الحمد لله

همه حیرتم نگارا که تو را بصفت چگویم
که اسیر چون و چندم تو بری ز چون و چندی

سه هدایت آنچه گوئی بجا که از تو رنجد
همه تلخ تست شیرین ز چنین لبان قندی

ز درگشوده برویم چرا فراز کنی
که شکوه ام چو سر زلف خود دراز کنی

نخوانده در بر اهل هوس روی همه شب
مست چو خوانم روزی هزار ناز کنی

قدح کشی و زنی چنگ و در سماع آئی
کلم چو منع تو زین شیوه چنگ ساز کنی

گرت بطرز خراباتیان بود رغبت
چرا ز پیر خرابات احتراز کنی

به پیش من نکند هیچ فرق در تو جبه
تو گر شراب بنوشی و گر نماز کنی

چو شمع بزم تو ثابت قدم بسوزم خویش
چه اگر سرم از تن همی چو گاز کنی

همه شکایت جورت ز دل رود بیرون
چو یک نظر بمن از چشم دلنواز کنی

بحیرتم که حقیقت دگر چه خواهد بود
اگر تو عشق مرا حمل بر مجاز کنی

بغیر خویش نه بینی بکعبه خانه خدای
هزار سال اگر طوف در حجاز کنی

بسا که عالم نادیده در دمی بینی
بصدق اگر تو تولا بر اهل راز کنی

دل هدایت و جان در کشش ولایت تست
بملک خویش بکن هرچه ترکتاز کنی

ای پسر خوبروی وی قمر نیکخوی
خاطر من برده با خود از این موی و روی

هم رخ تو دلگشاست هم لب تو جانفزاست
هم دو رخت دلرباست هم دولت نکته گوی

خال تو بر گردنت مشک بود بر سمن
ناز تو بر جان من سنگ بود بر سبوی

هرچه رخت بنگرم مهرم گردد فزون
گوئی صد سال پیش تو بدیدم آرزوی

ساقی دلخواه من مهر من و ماه من
این تن آلوده را در می توده بشست و بشوی

آمده اینقدر با من در نفع و ضر
گر تو و از من نماند غیر یکی گفتگوی

جز تو نخواهم کسی من بگه سکر و صحو
در دل و جان من آن نیست بغیر از تو هوی

آخر عمر من است اول عشق شما
قبله من رب است باش ترک نماین دو سوی

سر طریقت یکی است راه حقیقت یکی است
از گل گلباغ خواست هرچه بود رنگ و بوی

تا که هدایت منم مست کنم دوستان
تا که وی من ترا است خشک نماند کدوی

در بردو نگان رندی من دلکش است
انکه بود خرقه چاک هست نگار رفوی

جان منی خان منی دلبر و جانان منی / شاه منی ماه منی سرور سلطان منی
گرچه تورا بلهوسی می‌کشد سوی کسی / هیچ مرو هیچ مرو خاص منی جان منی
حیلت اخوان مشنو زین پدر پیر حرم / روشنی دیدهٔ من یوسف کنعان منی
مرهم هر زخم لبت داروی هر درد رخت / درد من است از تو همه نیز تو درمان منی
شبهه مکن شبهه مکن غیر تو نی دلبر من / تو دل و دلدار منی تو سر و سامان منی
گرچه بگفته مرا آی روزی سرا / والله بالله قمرا هر شبه مهمان منی
نام تورا می‌برم لیک دو صد نام ترا / ماه منی شاه منی جان منی خان منی
با تو چه حاجت بچمن یا بگلستان که تو / سوری من سوسن من باغ و گلستان منی

یاد دهیت که ز پیش تو از سرو که تو
در چمن جان و روان سرو خرامان منی

تا کی دلا با بروی چشمش نظر کنی / زان ترک مست تیغ زن آن به حذر کنی
گویی که آهوی دل من گشته صید شیر / زان چشم آهوانه چو سویم نظر کنی
گفتم که در وصال تو عمری بسر کنم / کی بودم این گمان که برون‌دی صفر کنی
تا صبح حشر از نظرها نبرود / با ما اگر شبی بودت سحر کنی
یکم درغم تو چو باران گریستم / یکدم نشد که رحم براین چشم تر کنی
اشک چو سیم و رنگ چو زر آرمت نیاز / وقتی اگر بفصل لب سیم و بزر کنی
دیگر نه پرسمت ز چه با من کنی بدی / هرگه که از تو شکوه سرایم بتر کنی
گویی که سویت آیم و تا یک ز روی عهد / زانم خبر کنی که ز خود بیخبر کنی
هر شب که با رقیب نشینی و می خوری / هر لحظه تا بصبحم خون در جگر کنی
آمد زیک نگاه تو جان بر لبم ز عشق / بی شبهه جان دهم چو نگاه دگر کنی

از ذکر آن دو زلف مطول جیدلب
آن به بود تا که سخن مختصر کنی

جان بلب آمده زان لب بتنم ده جانی / ای طبیب دل من درد مرا درمانی

زار میگریم

زار میگریم چون ابر بهار و از ناز / تو برین گریه بپیوسته چو گل خندانی
صنما ماه سپهری تو و یا حور بهشت / نی نه ای و نه آن تا غیرت این و آنی
تو که بر آتش من هیچ نپاشی آبی / بر شررهای دلم نیز نزن دامانی
از جفای تو باکس نتوانم شکوی / که منت بندهٔ مملوک و تو ام سلطانی
گرچه ایام بهار است و بود بستان خوش / دور خم با تو بهشت است که خود بستانی

سروسامان جهان جمله به یک گورو
می بجوید سر شوریده بجز او سامانی

بزم غیر روی مست و جام می نوشی / دریغ و درد که اندرز دوست نینوشی یعنی نشنوی
حدیث ما همه در گوش غیر نسیخ دهی / زردی یاری و از ما حدیث نیوشی
نه دوستی است بما آنکه عین دشمنی است / چه دشمنی است که اندر هلاک ما کوشی
چنان شوم که همی قصد قتل خویش کنم / چو بشنوم که ببزم رقیب مدهوشی
تورا که جمله زبانی بما و جمله عتاب / چه اوفتاده که با غیر سر بسر گوشی
هزار خنجر زنی بر دلم ز مژگان / بمن دمی ز لب خویش هم بده نوشی
هزار سال اگر نا شدت از من / گمان مدار که گردم مرا فراموشی
چو شب بیاد تو خسپم اگر رو خوابم / گمان برم که مرا تا سحر در آغوشی

چه نشست ندانم به تماشا بدلت
که همچو دیگ ابی ماری آب و در جوشی

بیک بیک بیک بمن رطل گران گران دهی / از تن و جان و عقل و دین هیچ ندارم آگهی
هفته و ماه و سال من جمله بگریه میرود / شکر که رفته از میان قاعدهٔ سه شنبهی
من چه عجب بمندرم کاذر شرر و میجوزم / خرم تو زیم بود بود هوای دیمهی
سیبی از آن ذقن برم چاره ضعف قلب را / گرنه طبیبم این دهد رو نکنم سوی بهی
خرگه جمله دیده ام خیمه شان ستوده ام / در همه خلخ و چگل نی چو تو ترک خرگهی
از تو دلم صبور نی ای تو غنی و من گدا / در تو مرا گزیر نی ای تو امیر و من رهی
از سنت گریزمن با تو به از ستیزمن / سنگ ز بلنگ برزدن هست کمال ابلهی
نی چو دو هفته ماه تو ماه فلک دهد بها / نی چو چمنده سرو تو سرو چمن شود سهی

در برهنگی ای صنم جلوه نکرد عقل من — شد بر تو ز شوق بی‌تو آنچه نگر رو بهی

گفته بیکشم ولی عربده میکنی مدام — از همه ام فزون بده ساغر من تهی تهی

چند و بیت از هوس گاه بنیت شعر تر

گر تو سخن بلند شد عمر گرفته کوتهی

من خود بیجان مشتاق تو و زمن تو بیزاری کنی — یارا چه نقصان افتدت گر گه گهم یاری کنی

عمری غمت را خورده‌ام بار فراقت برده‌ام — آخر چه باشد گر مرا روزی دو غمخواری کنی

چار هجرانت توام افتاده بر خاک درت — یکبار از من پرسشی گر نی پرستاری کنی

با من چو بیگانه فرزنی صد دست بر خنجر زنی — دامن فشانم برزنی مستی بهشیاری کنی

از اول شب خواب را در بزم من بندی بخود — شبها که در بزم کسان تا روز بیداری کنی

بر گریه‌ام خندی همی با غیر گردی همزبان — کارم چرا زینسان تبه زخمم چرا کاری کنی

می نوشد و لعل تو را بوسد به پیش چشم من — وز رشک از چشمان مرا خون جگر جاری کنی

ای بیوفای سنگدل سنگ از دل سخت خجل — با ما جفاکاری همه با او وفاداری کنی

هر شب که خوش بادهی صهبای گلناری کشی — تا صبح دامان مرا از اشک گلناری کنی

کار تو هر شب شد روی در حلقه عشاق تو — گوئی که من آگه نیم شبها چه عیاری کنی

بر شیوه ماه آسمان گه جلوه در شکن سلب — مانند سرو بوستان گه جامه زنگاری کنی

بکر غزل را غازه سازی طرز تازه کنی

ده وده بیت شاید تنابی پرده ماداری

تو ظریف ساده جوئی و حریف باده نوشی — نه روا بود که با ما تو چنین بهوشی

تو زبان بهیچ ما گوش بندلهای دلکش — دگر ابتت چه ملکات که ما زبان تو گوشی

تو که داشتی چو بلبل همه شب هزار دستان — همه چیز تم که در یاد کدام گل خموشی

بکمال و فقر ماهی و ز سرو بس نکوتر — که تو مهر نور پاشی و تو سرو جامه پوشی

صنما تو را چه آئین بود و چه مذهب و دین — که بهر ستمگیشی و بکینه سخت کوشی

بفریب تیره طبعان دل صاف خود میالا — تو نه اهرمن نژادی که تو پاک چون سروشی

چه گناه من که بخود بخروشم از تو گه گه — تو چنان دلم خراشی که ز جان کنم خروشی

تو بزخم تیر مژگان بنهی نوش مرهم — به دو چشم اگرچه نیشی به دو لعل نیز نوشی

رش

شد و صبح دمی بیداری بیگانه مژده گانه سروح

بودم نضین و بیت که هنوز مست دوشی

یاد از آن شب که مرا شمع شبستان بودی — برخ و طره یکی تازه گلستان بودی

جز از زار و سبلی هیچ نبودت در بر — کله افکنده ز سر طره پریشان بودی

نیمشب شاد و تنها بر دیم بسر داده خویش — تا سحرگه بسرم سرخوش و شادان بودی

باده خوردیم و گفتیم حدیث و خفتیم — زلف آشفته و بگشاده گریبان بودی

در میان تو و من بس سخنان رفت بلیغ — که تو خود قافیه پیوند و سخندان بودی

ای طبیب دل من درد مرا درمانی — گر لب نوش بدرد همه درمان بودی

بس پریشانم از اندیشه هجران پس وصل — کاشکی با تو وصالی پی هجران بودی

من شوریده دیوانه بخفتم گریان — تا که بام و بر آن بام تو خندان بودی

بکدو پیمانه بدادی بهدایت صبوح

گشت روشن که بدو بر سر پیمان بودی

ای راحت عیش و زندگانی — جز توت چه ذوق زندگانی

هجر تو مرا ز جان برآورد — ای دشمن دوستان جانی

تا بو که مرا بپرسش آئی — بگمیر خوشم بناتوانی

رحم آر به پیرخسته خویش — ناکام بیابی از جوانی

ماتش دشونه مردم از غم — مار است غم توش دمانی

جان میدهم ای طبیب دردم — درمانم کن چو میتوانی

جز وصل رخ تو جاجتم نیست — ما راست هوای جانفشانی

چون ره نبه در آن حرم هدایت

شبها من و طوف پاسبانی

الا ای گلبن زیبا که پر گلهای ریحانی — دور و دواری و وخود داری ولی در حسن یکتائی

سراپا بندگی و طاعت و عجزی چو با غیری — سراپا خواجگی و حشمت و نازی چو با مائی

بجام دوستان خود تلخی شیره حنظل — بکام دشمنان آوخ که شیرین تر ز حلوائی

چو در عشق حقیقی و مجازی فرقها دانی — چرا مادون تنا شوی و استه برازی که دانائی

گر فضول گشتی اگر بودی قابل مردم — مست پند اشتم اسکندر و بیم که دارائی
اگر صد شب بزم آیی همی مست و لایعقل — مرادانی که جز بوس و کنار تن تمنائی
وگر یک شب بهشیاری بجنبی در بر زندان — شبی واری که ناید در تقاضایش کاش فردائی
وصالت را و هجرت را چو گفت آسمان خوانم — که گاهی جان فزایستی و گاهی عمر فرسائی
مرا کشتی ز رنگ غیر و رحمی نامدت بر من — الا ای شوخ ظالم باد دل مسکین مدارائی
همانا با تن نرمت عجب ماند از دل سخت — تن خارای ابریشم بدل چون سنگ خارائی

خدا را عشق پنهان کن چه میخواهی ز جان من
تو را جوئی گمان بردم کنون بینم که دریائی

ز درد راه ما چون نی در روزگار پیری — آزادی است حاصل ما را ازین اسیری
هر محنتی که آید در راه عشقبازان پیش — ما دولتی شناسیم در عالم فقیری
چندان ضیاء و پرتو از نور عشق دل یافت — کاین عقل بی نشان شد از غایت حقیری
اندر جهان مثل گشت حسنش به بیمثالی — منظور هر نظر گشت رویش به بی نظیری
روی چو ارغوانم در دوش چون زعفران کرد — گلگونه چو نوری رنج فراق [illegible] حیری
هر شب با تش عشق سوزد مرا چو مجمر — صبحم نبود به جان زان نفحه عبیری

مردیم اگر است در هجر او گنه نیست
چندان که گریه در جرم ناگزیری

تاکی دعوی عقل و خرد و هوش کنی — باش تا سازی از هوش زدا نوش کنی
یک قدح گر ز می مجلس ما نوش کنی — دین و دنیای وجودی جمله فراموش کنی
آنچه من خورده‌ام ار یک پی از آن نوش کنی — همه ار خنده به حال من بیهوش کنی
لیلة القدر قرین یابی با مطلع فجر — نظری گر تو بدان زلف بناگوش کنی
سرو عریان چمن را ببری نام دگر — گر نگاهی سوی آن سرو قباپوش کنی
گر بشی مشعله طلعت جانان تابد — گردن شمع زنی در دم و خاموش کنی
ساقی باده است یک شب اگر جامی می — سر لبها از اثرش چون گل می جوش کنی
جز ذرعی اگر [illegible] این باده بعیش ظلم است — جهد کن جهد که جز خرد و هوش کنی
گر دلت پاک شود خرقه فرسوده پاک — دلق آلوده بازب بر دوش کنی

چون

چون هرت نه دست وصالش همه شب
به کابا در خشش دست در آغوش کنی

بدین خرام اگر دل ز مرد و زن بستانی — هزار عاشق بیدل بکاک رو بنشانی
اسیر غیبت هر آنکس که در کمند تو افتد — که از هزار کمند تعلقش برهانی
تو را ببندم و دانی و لیک از سر علت — کنی شناخت پیران بمقتضای جوانی
شراب نو چو شود پیر نشاه اش بفزاید — بعشق پیری افزون تر است ذوق نهانی
تنی است عشق جوانان و عشق ما بمثل جان — که از تو صورت بینند و پیرتر معانی
نظرگه است بسی مختلف ز فرق مراتب — نظاره ها متفاوت ز اختلاف مبانی
صفای وجد دل ما زمان زمان بفزاید — شود ز نظرهٔ اول فزون بنظرهٔ ثانی
بسی است فرق ز هم تا عقل عشق و هوس را — کجا مودت جسمی کجا محبت جانی

خیانت آینه صافی است کاین حدیث اهل ایت
نباشنیده بدانی نبا نوشته بخوانی

هر که را دل است و نبود دلبری — جان ندارد گرچه دارد پیکری
عاشق صورت بجان [illegible]ستی است — عارف عشق و بران کشوری
اهل معنی را نه خوش باشد نظر — جز بمنظور بهشتی منظری
نیک خلقت شاهد شیرین لبی — پاک طینت دلبر سیمین بری
خوبروهای رخش چون جنتی — نیکو یاری لبش چون کوثری
از خط و خال و رخ و زلف و دو چشم — پادشاه حسن او را لشکری
قامتش در دلنوازی طوبئی — بذله اش در جان فزائی شکری
خنده اش هر روح را راحت فزای — غمزه اش هر عقل را غارتگری

هر که را یاری بود اینچنین
گو نباشد آشنا با دیگری

نه سزد که دوستان را تو ز پیش خود برانی — ستم و جفا بعاشق مکن ار چه میتوانی
غم داده بار ستان دل برده باز پس ده — که مراد ما عزیز است و تو قدر آن ندانی
همه جا پی وصال تو بجویم و نیابم — مثل منم سکندر تو ئی آب زندگانی

شنیدم از تو قمی که چو تیغ بر لب آری / همه را لب تو شیرین کند ار شکر فشانی
ز زبان دلت ندارد خبر و زیر کیا / دل خاص و عام بردی به فریب همزبانی
نه فتوت است بودن به رفیق بر سر کین / به رقیب رام گشتن به وفا و مهربانی
بجدا که خویشتن را بکشم عیان به شفقت / چو یقین بود که هجرت کشد آخرم نهانی
نه ز خون خود بترسم ولی این نمی پسندم / که بظلم شهره گردی تو در اول جوانی

چو گل شکفته افتاد خوشت بقوم گلچین
ببست نور اهریست بنموده باغبانی

هرشب ز هجر مانان بود تا روز انتظاری / یکشب نشد که چون ماه بر ما کنی گذاری
بگذشته کارم از کار اندر امید دیدار / یارب مباد نومید هرگز امیدواری
هم عمر رفت و هم دوست جانم ز رفتن او / نه جان کنون نه جانان این است قصه باری
مردیم از شتیاقش در خاک و ناخوش / تن سوخت در فراقش چون خار در شراری
ای لاله روی بر چم آخر ببسته دل چند / کز خون نگاه آن کوی تو لاله زاری
تسلیم عشق گشتیم زانرو که بر نیاید / افتاده دور گردی با زور شهریاری

گر برم گنه بکار است در عاشقی بدایت
با این سم که گشته است هرگز گناه کاری

همچو دلم ز حسن تو نقص کی ابروکسی / مست حضور کی شود خاطر هر هوسی
نیست گلی به رنگ و بو همچو رخت بگلشنی / تازه نهال معتدل همچو قدت بنوبری
از ملک شریفتر اینکه بشکل آدمی / از سمن لطیفتر اینکه بچشم نرگسی
از تن تست نرم تر خود نه پرند و پرنیان / بر تن نازک منه بار حریر و اطلسی
قبله جمله روی تو چون بدرون مسجدی / دیده جهل سوی تو چون بمیان مجلسی
خاص منی و عام را رشک بحال این رود / گنج پر از گهر گشته نصیب مفلسی

خوبی کمال شد شمر ز نگار
و معشوق ملکه سوی نهایی

حال درون بهر کجا نیست حدیث گفتنی
طی فلک کجا کند فکرت هر مهندسی

دل ز من بربوده غلمان وش پری پیکر نگاری / لاله خدی سرو قدی سبز خطی گلعذاری
همچو قد جامه پرستش نی نخلی و نه سروی / همچو روی دلفریبش نه بهشتی نه بهاری

ابرویش

ابرویش سنگین کمانی گیسویش پرچین کمندی / سنبلش عاشق فریبی نرگسش عابد شکاری
هم رخ خوب وی از گلهای رنگین گلستانی / هم سر کوی وی از خون شهیدان لاله زاری
خلق گویندم که ترک او کن و زین عشق بگذر / این نصیحتها نگه دارم درست ار اختیاری
این خیال آنکس کند کو عشق را داند خیالی / وین قرار آنکس دهد کو در روش دارد قراری
پشه کی پای فشارد به پیش تند بادی / کودکی کی حمله تواند به حیدر ذوالفقاری
این هوسناکان که در پند و ملامت نشنود دل / حالت دلدادگان هرگز نه بیند ستند باری
خشم از دل کی بخواهد رفت تا زاید ملالی / خرم از سر کی برد نشاء تا خیزد خماری
گو کجا چیزی به از معشوق تا جوییم چیزی / گو کجا کاری به است از عشق تا خواهیم کاری

هست در بی اعتباری اعتبار ما و هست
نیست بر این دانش و تقدیس و تقوی اعتباری

تیشه زنی ریشه ما برکنی / سنگ زنی شیشه ما بشکنی
چند جفایی نه اگر ظالمی / پیشه چنینی نه اگر دشمنی
سلسلت انگاشتم و کافری / راهبرت خواندم و خود رهزنی
ای توبه روی رشته هر گشت زار / چند به خواهش بر خرمنی
دست جانی بگریبان زنت / بسکه تو هر لحظه ببر دامنی
با همه کس مهرور و مهربان / کینه گر و جور فزا با منی
آه که مسکین کش و ظالم نواز / حیف که سنگین دل و سیمین تنی
در نظرت پیل کم از پشه است / پیش تو سیمرغ کم از ارزنی

دل بر این شوخ بده است مهر
شیشه خود دور کن از آهنی

صنما نگارا بجدا بگو کجائی / ترا تا بهارا زچه در برم نیائی
دلکی خراب دارم مژه پرآب دارم / بسی انقلاب دارم ز چه رخ نمی نمائی
نه روا بود که ما را تو ز خود جدا پسندی / بجدا خبر نداری تو ز محنت جدائی
نه دل از تو رسته گردد نه بجور خسته گردد / نه یکین شکسته گردد نه بجور و بیوفائی
غرضی درین میان نه هوسی مرا نهان نه / چو ندیده ام بگویم ز محبت خدائی

چو تو دلربا مگشتی به بتان چه دل سپاری — چه تو آشنام گشتی بکسان چه آشنائی

چو تونی دوای دردم چه بیم زنی طبیبی — چو تونی نوای عیشم چه غمم زبی نوائی

تو بهر سویم پرانی بدر تو باز گردم — پی آب ودانه بوده نه کبوتر سمائی

بدی ار زبنده دیدی بکرم بپوش شاها — که شهان خطا بپوشند بحلم پادشائی

تو زپارس آمدستی ره من بزن زدستی — عجبا که راهزنستی بکمال رهنمائی

ثبت پارسی بدیهت فطن است ورند ومی کش

چو بیان پارس خواهی بگذر ز پارسائی

گرینده زکف داده است آئین خردمندی — ای عشق بپوشش این جرم از فضل خداوندی

زین شیفته مجنون پرسش چه زچند وچون — زانکه بود بیرون از چون واز چند ی

غافل چه خبر دارد از سوز دل عاشق — برگریه این مجروح ای مشک چه میخندی

کاو چه سخن گوید از زمزم واز کوثر — مسلم چه نشاط آرد از زمزمه زندی

خلق دو جهان یکسر مخلوق یکی خالق — آنگاه چه وناداران آزاد چه وبندی

عقل وهنر ودینم راندند مرا از خویش — ان ای پدر عشقم بپذیر بفرزندی

بسیار هوس پختم از بهر سنه خویش — وآن پخته همه خام است گر زانکه تو نپسندی

بگسستن وپیوستن فرقی نکند پیشم — گر خود گسلی از من یا با من پیوندی

سروار چه ثمر ندهد سرو تو ثمر دارد — اینک دولب قند است ای ترک سمرقندی

سلطانی ودرویشی دو مرتبه اعلی است

در هر دو بدیهت به ز بینوشی وخورسندی

صنما منی توام که بسازی وبرزنی — همه نطقم چو گیریم همه لالم چو بفکنی

بدل من نوای تو بسر من هوای تو — همه بند بند من زتو است بیم وایمنی

چه بکام شکرزنی چه بحرقم بترزنی — نبرم از تو دوستی نکنم با تو دشمنی

تو بگو که من کیم نه تنم من که من نیم — تو بجود تو بهرزم تنی از ما تنی ومنی

نه نشانم ونام تو که یکی خنگ شادکام — تو مرا خود ازو گری چه تراپی چه بفکنی

زتو باشد شکر مرا زتو باشد ثمر مرا — که تو با غبان من چه بکاری چه برکنی

زتنی ار رفته خیرگی گذارم به تیرگی — مدرا ارم تقاضا تو از این چاه برکنی

زنیم

زیچه جسم خسته ام تن تیره ستام — بکن از بند زستام بگشان سوی وثنی

نه فیز ه است یارمن نه تیغ است یاکن

که بدیهت بیدمن بکنه تمتنی

کسی این صفا ندارد که توای نگار داری — مه وسال واذر ودی به وزخ بهار داری

چه کنی هوای بستان که تو گلستان رنگی — چه روی بسیر لاله که تو لاله زار داری

بگل از هزار دستان بچمن صفیر داد — بصفیر بر زبلبل تو چو من هزار داری

بکنه اگر تبی را بهشن بود نگاری — بکنه زلف بسته تو چو من نگار داری

وگر اوشکار خود را بکشد بخنجر کین — چه غمت بود بقتلم تو هم بسیار داری

همه خیرتم که ریحان تو در شرر نسوزد — که ز زلف تازه ریحان وزرخ شرار داری

بمثل شنیده بودم که زسرو بار خیزد — دگرم نماند حسرت که بسر و بار داری

شب وروز درطپیدن بدرون سینه ام دل — دل زار ما چو زلفت زچه بیقرار داری

بر شش نگذاری نفسی ول بدیهت

متحیرم که چندین بدلم چه کار داری

سر شور بیده گیم هست زنی سامانی — گاه آتش که گریبان کنده م دامانی

شبی ای تازه جوانا یاد کن از عاشق پیر — مرده را روح ده ار آن دولب روحانی

یوسف مصر جمالی وعزیز عشاق — ای پسر رحم نما بر پدر کنعانی

بوی پیراهنی از مصر بکنعان بفرست — تا شود دیده بینور پدر نورانی

بیتوا از روی توام صبر وشکیبائی نیست — منفر آورد من از علت بی درمانی

بیم است که در هجر تو شیدا گردم — گر ری وار نمائی سوی من پنهانی

پیش ازاین منتظر خویش بدیهت منشین

در برم آی بهر حیله که بتوانی

ای تشنه خوارزم که در اصل زکاتی — بخش بفقیر بت خود از وصل زکواتی

در خوی تمچاق وبا نامی قزاقی — از طایفه اوزبک یا ایل قباقی

نی چون ذقنت سیبی در جله هزار است — نی در همه مصر چو لبهات نباتی

ازدوده جغتائی یا ز ایل شرخسی — از مردم گرگنجی یا ز ایل کلاتی

[illegible] حکایت [illegible]

در خانقه و صومعه ترکی چو تو کی بود / در تندی ترکستی و در نرمی تاتی
اندر همه بتخانهٔ چین چون تو بتی نیست / بر گوهر لاتی یا خود تو مناتی
چون لب بلب تو نهم جانم بفزاید / ای آتش سوزان عجبا آب حیاتی
هر کس که اسیر زلفت چو بهائیست
حقا که نخواهم بهمه عمر نجاتی

افزود دلم گشته گرفتار کسی / که نیست بجز از درد دل آزار کسی
رندی از اده گمان بردم خود را دریغ / که نبودم بجز از طرهٔ طرار کسی
دل نادان من از عشق مرا رسوا کرد / بچنین مردم نادان نفتد کار کسی
من بیمار یقین شد که نیابم بهبود / گر نغلتم نه بعهد نرگس بیمار کسی
با همه خدمت دیرینه بهیچم بفروخت / با همه قیمت خود بر سر بازار کسی
پی آزار رقیبان نفتادم از رشک / گرچه هرگز نفتادم پی آزار کسی
یار من یار کسان گشته بهایت چکنم
کاش هرگز نشدی یار کسی یار کسی

تو بیان جمله ذواتی تو درون جمله صفاتی / نه درون بغیر تو عارفی نه درون بغیر تو عابدی
تو ظهور و مظهر و ظاهری تو حضور و محضر و حاضری / تو وجوب و موجب و واجبی تو وجود و موجد و واجدی
نه بجز تو ناظر روی تو نه بجز تو قاصد کوی تو / که تو منظری و تو ناظری و تو مقصدی و تو قاصدی
بجلال رهزن کافری بجمال رهبر مؤمنی / بوصال مقصد عاشقی بکمال مطلب زاهدی
نه بجز تو اول و آخری نه بجز تو وارد و صادری / که تو آخری و تو اولی و تو صادری و تو واردی
تو تمام ظاهر و باطنی تو توأم وحدت و کثرتی / بجمال قدمی و محدثی عجبا کثیری و واحدی
منم و بهایت زاهدان که تو مهدی و تو هادی
منم و محبت شاهدان که تو مشهدی و تو شاهدی

چون فانیست نعمت و اسباب دنیوی / درویشی و فقیری ما به ز خسروی
بگرفت دل ز صحبت غولان راهزن / بیغوله کجاست که گردیم منزوی
هر کس بقدر دانش خود گفت سر و / عارف نبود طی مقامات معنوی
هر دیر و کعبه جمله پرستار ایزدند / یکنام ذکر شان نه چه تازی چه پهلوی

تو مرده

تو مرده چنانکه نیست پی دگر حیات / ورنه ز نو ظرف ورد نفس عیسوی
با دیده چنین تو شناسی کجا ازو / رو رو بجوی دیدهٔ محمود غزنوی
اندر غزل بها ز بهایت تمام شهر
چندی غزل سرا شو و گنجه مثنوی

صد خیال دلکشی پیشه تا در دگرشی / ورنه خود را مشاهده صفائی چشمکی
در ره عشق که حق است ورای زهد / تا یکی خیره توان بود بباطل روشی
ترک معنی نشود برخ زاهد صورت / نسبت جان طلب آراستی درخشی
وجه قره عینی بصباح و مسا / ذکره مونس قلبی فخذاته دخشی
خوش کن از دوی ترحم دل ما را ای دوست / گرچه دانم ره عشق خوشی نیست خوشی
باشفیعی چو تو از معصیتم بیمی نیست / یا نبی العربی المدنی القرشی
تو چو شمسی و بهایت هوایت ذره ایست
کوشش او چه کند گر تو نبودی کششی

پله برو ز بزرگان مکن ای گدا ای / که گدای پادشاهان برسد بپادشاهی
تو بعشق چاکری کن که کند نگار یاری / تو بصدق بندگی کن که کند خدا خدائی
تو ز درد عشق گر جان سپری بکوی جانان / چه نموده گر اوان بحجاب کبریائی
بره تو نیست ای دل چو نهایت بهیچ مشکل / بشنو ز من در اول بنیاز خود جدائی
چه تفاوت است صوفی ز تو تا فقیه خود بین / بره ای فقر و تن زن ز حدیث خود ستائی
همه عمر تم که یارب چه اثر بود بسندت / که نخواهد از کنشت دل هیچکس رهائی
چه زنی شطحیات تو گدای با تفاوت / تو وقفت و مناعت من و فقر و بینوائی
بره ای فتی صورت مغز تا دل کدورت / من و رندی و نفاق تو و تقوی و ریائی
تو نه آنکسی که گویم ز رخ بتان شکیبی
وز عیش زنان بهایت تو کجا و پارسائی

هر که برو زنده است بیشه گرد دربانی / گر گدای مسکینست میرسد بسلطانی
در حریم سرمستان نیست بوالهوس محرم / زانکه عارفان را هست رازهای پنهانی
چون ازین جهان آخر نیست حاصلی کس را / جان من جهان بینی برتر از جهانبانی

عیب ما مکن زاهد گر خراب و سرمستیم   این ریای و این تلبیس بر تو باد ارزانی
گر هزار دانائی با تو هست ای صوفی   رو که هر کجا هست حیرت است و نادانی
راز عاشقی بالله در کتاب و دفتر نیست   در بیان کجا گنجد حالهای وجدانی
گفتگوی این موران بر زبان مرغان است   رازشان کسی داند کش بود سلیمانی
گر زبان فرو بستیم عیب ما مکن واعظ   عاشقان رویش را چیست به ز حیرانی

ساختند هر کس را در ازل پی کاری
کار ما هدایت نامه سخن رانی

هر که میسگویم باشدش طلب ز تو جامی   همین بکام من ای باده وصال حرامی
مقام نغمه مطرب نگنده شور بجانم   زیاده آنکه بجز دل نگنجد او بمقامی
دو نیست عاشق و معشوق و عشق چون بر ما   چه لازم است بسلمی ز سوی سعد سلامی
نه شرط عشق بود ما و من بحضرت جانان   ز خویش گم شو و آنگه باش گرنه عاشق خامی
هر آنچه میسگویم از تو اندر دست تنها   مگر تو خود بدهی خویشرا نشان که کدامی
تمام اهل دو عالم بجست و جوی تو پویان   کدام اهل و چه عالم که پیش با تو تمامی

بدرد عشق چه درمان بغیر صبر هدایت
کجا گریزد اگر سر کشد ز شاه غلامی

نه قرین منی و نه زمن ای دوست جدائی   ای دلم برده و پنهان شده آخر بکجائی
سرگران تو نداری و عجب ترکه بخفت   هر کسی خرم و خوشدل که تو جانانه مائی
درد دارم و خواهم که چو آئی تو بگویم   لیک دانم که من از خود بروم چون تو بیائی
ای سراپا همه رحمت بمن دلشده رحمی   که براه طلب تو نه سری ماند و نه پائی
هر که دیدار تو جوید چه بلاکش برآید   ای بلای همه عالم تو چه دلجوی بلائی
رونمای و ز جفای تو کجا نالم و نالم   هر چه از دست بود خوش چه وفائی چه جفائی

گاه تو خود سوی خود آوردت بنده هدایت
هم گر از سر رحمت تو خود آئی که خدائی

خلق پندارند دارند اندرین عالم حیاتی   من حیات جاودان امید دارم جز مماتی
تا نمیرم ذوق آزادی نیابد جان پاکم   چون نباید شد و صید تا گرفتن باد بنگاهی

زند

تشنه کامی را که از باده خبر نی جان بر آید   وه چه خواهد کرد چون ناگاه دریابد فراقی
ساقیا جامی دگر زان باده تلخم که بنوشد   درد داغم خوشتر از آن طعم شهدی و نباتی
وقت آن دیوانه شوریده خوش کاندر خیالش   روز و شب محو است و نه داند صباحی نه مسائی
چیست اندر کعبه است زاهد که در بتخانه نامی   گر تو داری کعبه داریم ما هم سومناتی

کی بود کی تا هدایت با ثقات این گفته را
اقتلونی اقتلونی (یا ثقاتی) ان فی قتلی حیاتی

کی با بتان شهرم حاصل شود وصالی   کاندر زمانه دارم نه منصبی نه مالی
گر جان بیازم ازم بنزد او نرزد   گر عشق در جهان نیست بگزیده تر کمالی
از منظرش بدیدت هرگز نظر نبندم   نتوان گشود دیده هر لحظه بر جمالی
غیر تو در دو عالم گو ترکی جستن   هم قصه بیحی است هم دعوی محالی
جز روی دیده ابروت کس در جهان ندیده   بالای سرو ماهی بالای چه بلالی
آوخ که هر چه دیدیم نبود بغیر خوابی   دردا که هر چه گفتیم نبود بجز خیالی

جز عشق و قصه عشق بیهوده دان هدایت
جز این مگو جوابی جز آن مکن سوالی

دردا که بسی گفتیم نامد بدل آرامی   آوخ که بسی رفتیم ره را نشد انجامی
خوش عاشقی باید بگذشته ز هر دو انه   کاندر ره بیم خوف است در هر قدمی دامی
ای پخته است ما را از عشق ملامت چند   آنگاه کجا گردد از سوخته خامی
از شهر برون رفتن سودی نه هر دور عشق   از خویش برون می نه گر مرد رهی گامی
مینی همه عالم را از باده وحدت مست   در میکده رندانست گر نوش کنی جامی
ای دل ز پی کامت جان رفت تو بر کامی   او را چه غم ار جان داد رندی و تو ناکامی

سودت چه که اندر دهر نام تو هدایت ماند
آنگه که نمانی تو گو نیز نماند نامی

ساقی قدحی مطرب نغمی   کز هیچکسی دارم المی
تا چند سکون تا چند توانی   ای سینه تنگی ای دیده نمی
ای جان طلبی ای دل طربی   ای سر هوسی ای پا قدمی

در محفل او راه هم که دهد — من بی سر و پا او محترمی
صاحب نظران بر ما نظری — صاحب کرمان بر ما کرمی

بگذر هدایت خود بگذر
گر عمر مانده بجز دو دمی

خوشا آن عارف دولت قرینی — که دارد چون تو ماه نازنینی
ترا هر کس بنامی خواند اما — تو در معنی نه آنی و نه اینی
بدی نام تو جم را نقش خاتم — که دیوش شد مسخر از نگینی
شبی گر گوشه چشمی را ز حق میداد — تو صد خرمن دهی بر خوشه چینی
چه عین است آنکه در یک لحظه آید — به بیند عین بر عین الیقینی
زهی آن کافری کاندر حقیقت — نه کفرش هست نه ایمان و دینی

بجز پیر مغان که کس هدایت
که صد کوثر برآرد ز آستینی

اسیرم کرده ناگه نوغزالی — بدام و دانهٔ زلفی و خالی
نگر بوسه لعلش فتادم — درین نگاری و فکر محالی
ندیدم سیر یکدم طلعت دوست — فدا را ای اجل آخر مجالی
غلام همت اهل دردم — که در ایشان ندیدم قیل و قالی
نگر روی او گر آئی ای دل — شود هر دم هدایت وجد و حالی
شراب ناب بباید کشیدن — چه در جام جمی چه در سفالی
کمال مرد اندر عشق بازیست — مخوان این علم رسمی را کمالی
خرد زان دیده حیرت چیز آن — که هیچ ایشان نیست در سر جمالی

هدایت راز دل با آن چه گوئی
که هستی راه اند جز خیالی

مخور می تو ای رفیق ار مرد هشیاری — که تا مستی تو مجنونی و چون مخمور بیماری
بشرع و عقل می خوردن حرام است ار مسلمانی — که چون سرمست بی دینی و چون هشیار و بیداری
چه به از حفظ صحت چرا از این دو بیگانگی — چه به از عقل وارد ایشی چرا از این دو بیزاری

زبان

زبان دین و دنیای و زر و سیم و تن و جان است — همه در باده است و خود زیانت را خریداری
نه حشمت میگذارد در تو نه هیبت نه آب رو — بر بیگانه و خویش و غلام و خادمت خواری
اگر یکدم مست باشی چنینی و ز معاذ الله — اسیر شهوت و خشم شیاطین را پرستاری

هدایت خویشتن را گو نصیحت بگذر از یاری
کسی را چون ز بند آری را چون خود گرفتاری

مجوی از من ز نادانی مپرس از من ز دانائی — که من حیرانم و محوم ز خسارت زشیدائی
من این قانون که میدانند اگر دانم ندیدانم — ز شرع و عقل بگذشتم نه پنهانی نه پیدائی
ز عقل و شرع چون برتر شدی حاصل ترا باشد — همه اطوار مجذوبی همه اسرار یکتائی
تماشا بهار گلعذارا لاله رخ یارا — ندانم یا چه است نسبت کنم از حسن و رعنائی
بگویم تو شهدی من مگس دین و هر چون دکان — توئی هم خود مگس هم شهد و هم دکان حلوائی
مگس گر خواندمت اندر مثل برین مگرای جان — مگس نی شاهبازی شاه مرغان کی عنقائی
چو لفظ اندر میان آید رخ معنی حجاب آرد — حجاب و لفظ و معنی را بسوز ای بی هوائی
قدم شد دال خود زالم نه زادم نه زاده الم — چه فکر دال و ذال چه ذکر دادی و یائی
ازین پس ساغر گویم مستی بر رسم هشیاران — خلاف عشق و بیخویشی خلاف کبر و رعنائی
چرا ای دلبر شاه مرا روزی نمیخوانی — چرا با ماه شب بیا برم یکشب نمی آئی
خدا میخواست عالم را بردی خود بیارائی — ترا آورد در عالم که عالم را بیارائی زیور دیده
جمال حسن خود میخواست اینجا در رخی مظهر — ظهورت داد تا دلهای مردم جلوه گر آئی
رخ خود چون نمودی هر چه پنهان بود شد پیدا — چه خود پیدا شدی دیگر چه پنهانی که بنمائی

هدایت هر چه میخواهی بگو از صورت و معنی
بجز آنکه آدمیرا خود شرف باشد بگویائی

ترسا بچه ای نگار یونانی — ای تیشه ریشهٔ مسلمانی
هم با کف موسویت هر دو تی — هم با دم عیسویت احیائی
بازای شبی برم که تا باهم — نوشیم مدام راح ریحانی
گوئیم گهی ز ترس ترسائی — پوئیم گهی براه رهبانی
زنار کمر زلف گیسوان تو — بر رسم و شعار پیر صنعانی

دانسته نکته‌ها که نیست — اقرار کنم همی بنادانی

با همه هم زبان بدیت ماند
اکنون که وصال رفت و تقاضی

ه تو را میخواهم از دنیی چرا چشم نمی‌آئی — نمی‌باید کسم جز تو تو میباشی تو میبائی
تو میدانی که من جز تو ندارم هیچ محبوبی — چنان ماه رویا از چه بر من روی ننمائی
مرا جان از لبت و عیسی من بوی از آن لب — دهی جان یا دهم جان آخر ای عیسی چه فرمائی
مرا گوئی چوا آیم من چرا از خود روی بیرون — نمی‌باید مرا از خود برفتن چون تو می‌آئی
تو چون بادی و من پشه تو سلطانی و من بنده — منم ذره تو خورشیدی منم قطره تو دریائی
وجود من کجا ماند چو بر من جلوه آغازی — نمود من کجا پاید چو از رخ پرده بگشائی
توئی جان و جهان جمعت در معنی و در صورت — نه پیدائی که پنهانی نه پنهانی که پیدائی
چو عشق اندر دل و چون شادیی چون روان در تن — نهان ماندی ز بینائی و مخفی از هویدائی
ز روی احولی گر من رخی غیر از رخت بینم — تقاضا میکند غوث که بر چشمم ببخشائی
چه آن سوداگه میپوشم بجز فکر نه اصل آن — دو صد صورت ز یکمعنی کنی ای رند علوائی

همایت چون زگیتی رفت نخواهم صید دل
سوی من حمله آورد نه این ترکان یغمائی

ه ز چه با من وفا کنی وز آن پس جفا کنی — ده شب بمرگ دوستی ده سحر ترک ما کنی
نه اگر در خور توام ز چه با من وفا کنی — وگرت بنده بنده‌ام ز چه بر من جفا کنی
چه حبیبی بلیح من که نه کام روا کنی — چه طبیبی مسیح من که نه دردم دوا کنی
تو که شاه ده صد کرم بفقیری گدا کنی — چه شود لطفی ار بمن ز برای خدا کنی
تو که از عدل داد خود همه رحمی بجا کنی — نکنی رحم اگر بمن که دور کجا کنی
همه بر من کرم کنی همه بر من عطا کنی — چه ثواب و گنه کنی چه صواب و خطا کنی
نظری شکل از دو تا سوی آشنا کنی — که تو در بحر خون ما شب در و روز آشنا کنی
تو امامی و پیشرو و نه کس اقتدا کنی — همه را نوای حسین نه بجا اکتفا کنی

سخن از ز نهان کنی و اگر ز ابتدا کنی
نتوانی بهیچ که ز نهان جدا کنی

بلا

ایکه زنده ار ما نیست منه حسی — ما همه خاک تو ایم ار چه با آتشی
خاک صفت همه در خدمت سوده ایم — با سببی آشنا چند با سر کشی
گر بگشی ور کشی از تو مرا شکوه نیست — گرچه تو سازگی ور چه تو عاشق کشی
ما هوس خویش را پیش تو گردن زدیم — با تو دل ما خوشست و آنکه نه دلخوشی
درد لم آرام نیست تا تو ز من بیرمی — ور تو ندارم گله زانکه تو آهو وشی
از تو مرا جز تو چیست در دو جهان مقصدی — ور تو مرا جز تو چیست در دو جهان خواهشی
نامه از این نیح چند بسا که گشی انفعال — زانکه چشیدیم دوش گر تو هم امشب چشی
هوش فزای است می هوش ز دایش مجوی — هر دو بیاورش خوش است با هشی و بیهشی

از پس این گفت و گوی خامشی انجام است
چند بدایت سخن پیشه نما خامشی

٤ شیر سیاهی العشق من با توان خزانه — بارز سبیلان حسن من مرنج بسته بلی
بنخچه تو مارا بجز مزل تن به کاری — ا جمله تو ما را بجز ترک جان چه حاصلی
ای باز ز قدرات دل با ما مکن تغافل — ای شیر طعمه ات تن ما با چه جد اهل
ندر خور سوالیم نه قابل جوابیم — آخر بیا جوابی یک ره بما کوالی
حق دوری ار تو از ما دلتنگی و بپوستی — هرگز نبود ه ما را در خدمت ملالی
که از تو ام گزیر است یا از تو ام گریزی — هم مظهر جمالی اسم معدن جلالی

ان ایها ایت ضال ...
هم رهبر از برای هم رهزن از ضلالی

ای دلبر خوش پیکر خوش منظر خوش رفتار — منظور سیه چشم سیه خال سیه موی
بر پشت لبت سبزه نورسته دمیده است — چون تازه بنفشه که بروید لب جوی
آهوی ختائی چو حبشی — مشک ختنی همچو زلفت سیه موی
ان سنبل مشکین چو پیچیده گرفتار — بر سنبل در پیچیده کند بچه وشکوی
ظلم است که بر این دل مجروح از آن رنگ — بغزاند درد و ندهی زان لب دارو
وا آهو سیه فرو خفته بمحراب — وا چشم سیه مست تو در زیر ابروی
آهوی تو دل میبر در زیر پنجه شیران — هر چند که شیران ز همیه آید آهو

ای کان نمک بر جگر ریش نمک چند / مست تو کباب نمکینت شده دلها
شب بود و بود زلف تو تا صبح ز بستر / گر زلف تو شب است تو گل شب بوی
این دل نتوانم رهد از زلف تو جستن / زیرا که بود زلف تو چوگان و دلم گوی
تا صبح نشستم بسر تو همی یارب یارب / بخشند که بر آن لب تو یا هو یا هوی

شیرین بود و شور سخنهای بد آب
بوسیده دگر آن لب لعل شکرگر

ای کبک خرامان که غزالک غزالی / طاوس خرامی و آهوی مثالی
زلف تو چو طاوس زده چتر بر دوست / طاووس و طاوس نگاری بر و بالی
چشمت نگرد همچو غزالی سیه چشم / طاوس نه آهوی مشکین خط و خالی
با غمزه چون روزی دل ما برده بجنگ / بر روی چه داری و با ابروی هلالی
کان تیغ از ابروی تو خونریز / شور افکن دلهای شکر ریز مقالی
در ره این روی تو تاکی جان نسپرده ام / در بحر جانم مکن اظهار ملالی
بسیار شده است اینکه بود عاشق مهجور / در هجر مهی زنده بامید وصالی
یعقوب بکنعان چه کند غیر صبوری / در هجر چنان یوسف فرخنده جمالی
واذکر بر آن لعل خوشاب تو پیامم / چون تشنه مستسقی بر آب زلالی
با بوس لبت باده چرا باید خوردن / سبحان تو ای داد چرا می بحلالی
زینگونه که در بوس تو من مستم تا حشر / در روز قیام چه جوابم چه سؤالی

هرگز نکند ترک تمنای ... ای دوست
خوش ترک چنین ترک بود کار محالی

رفتم پی دیدار هلالی سوی بامی / دیدم بلب بام عیان ماه تمامی
ای ساقی گلچهره بمن هم ده جامی / ما را زمه و نیک چه ننگ و چه نامی
شوکت نخرد عشق که آخر چو گدایان / بنشست زلیخا بسر راه غلامی
از منزل سلمی چو مرا راه ببستند / باری چه بود چاره جز از دور سلامی
آن دل که زده او شعله نشدی آه / کامروز ز جانان شده راضی به پیامی
انکار قیامت کند این شیخ بسنت / واجب شده ای سرو قد یار قیامی

بنگر بجهان مانده چه قدر رهایت
ای خسته تیغی شده ای بسته دامی

بخدا اگر دانی اب چه کنند با خرابی / همه دم ز بوسه نقلی و پیاله شرابی
من و آتش چو آبت که ز تاب آن فروزد / دل سرو من چو در روی تن تو ز آفتابی
نه که هست روح عاشق دگرست و جسم دیگر / تو و من شتا که اب من و نغمه ربابی
من و گوهر بکن تلخی و شکر ریخت شیرین / نه سؤال خسروست این که بباید ش جوابی
کنم چه رنجه ناصح که بترک عشق میگو / که تو نامه مرد عشقی بخدا اگر از دو ابی
عجب ار از این بیابان من تشنه لب برم جان / که نه ام مگر که جان ده سر قطره سحابی
نه تو گفتی که عاشق چو منت هزار باشد / چه شد اینکه زیر تیغت همه رست اضطرابی
نه من آن کسم که از تو بجفا و جور رنجم / بسرت که نیست فرقم ز تفقد و عتابی

بجهان کسی چه داند که چه فتنها برآید
نه گران پری بهشت فکند رخ نقابی

دلا دیوانه وار از من رمیدی / مگر زنجیر زلفی تازه دیدی
پریشان خاطر و آشفته حالی / مگر زلف پریشانی گزیدی
مدام آماده شو ای مرغ وحشی / که هر دانه نخود بر میدی
کنون خود دان که در منت سخنها / بسی گفتیم و از ما کم شنیدی
دلا ما با که پیوستی ندانیم / که مهر از ما بدین زودی بریدی
بوصل او ترا امیدها بود / دریغا از چه چندین ناامیدی

زبس بیطاقتی کردی هدایت
در اول پرده از رازم کشیدی

بیاری که برای حکیم یونانی / برای مرد بود می طبیعت ثانی
ازان زخوردن می کرده‌اند مارا نهی / که هم خفته بود از شر و ر نفسانی
بوقت عقل چو من می خورم حکیما نه / بگرد من نه گردد خیال شیطانی
چه گویم که حرام است باده در اسلام / که غیر نام نمانده است زین مسلمانی
ز اهل دانش و بینش شمارد م ناصح / نصیحتم کند اکنون بسی ز نادانی
قدح کشیم و چو دیگرکسان زره نروم / که نیست فربه کردن صفات انسانی
ز راز دهر هدایت همین قدر دانم / که هست حاصل انجام خلق حیرانی

من و تو که طبیعت حدیث حسن الخط
نوشته گرد عذارش بخط ریحانی

بهر او لی بهر چون من اشکباری شکاری / بهتر آری همنشین سوگواری
روزگاری شد که یاد روزگار رفته دارم / اندر این خانه بیاد روزگاری روزگاری
طرفه های بیقرارش عاقبت برد از کفم دل / طرفه بنگر برد دل از بیقراری بیقراری
زاهدم از جبر گوید اختیاری نو کردی / نیست را گی هست اندر اختیاری اختیاری
اعتبار است ای دل هرچه بینی غیر ذاتش / راست خواهی نیست اندر اعتباری اعتباری

حاصل من زین سخنها چیست میدانی هدایت
دوست داران را بهم یادگاری یادگاری

تا شنیدم که بمن بر سر خشمی و عتابی / نه دلم هست و نه آرامی و نه صبر و نه تابی

خشم

خشم گرند امیر با غلامان خود اما / کیستم من که بمن بر سر خشمی و عتابی
گر بنده بگوید در آغاز محبت / گنه بنده ببخشای و بفرمای عتابی
جان فدای تو و قهر تو و خشم تو و نازت / که بهر حال مراد دل مجروح کبابی
بخدا و بخداوند من ای مه که تو ماهی / که مرا هرکه کشد مرحمتی کرده ثوابی
زانکه در دوزخ هجر تو منم مانده معذب / وانکه خون ریخت نخستم رهاند ز عذابی
بخت مدد کرد ز دیدار تو محروم اگرنه / من بروی تو چنانم که بود تشنه بآبی
انکه در عشق تو خوش داشت دل خود بجنونش / نامه اشترانه نگاری زچه نگارد جوابی

چند پرسی که بگویم چیست زمن پرس هدایت
حرف این است که مهجوری و مشتاق عتابی

دانی اکنون چه خوش است گلزار و شاهدی / گاه بهار و برخت ایام بهمن و دی
فرصت کم است دلا گر پی رسد رمضان / پیش از رسیدن او برکن پیاله زمی
بی نغمه نخورند چون زآب روان / انسان بود آنکه خورد می جز نغمه نی
هرچند باده حرام بر ما حلال از آنکه / ماریخ کس ندهیم هنگام خوردن وی
اهل سخا نروند چون مهرخلان بجحیم / نشنیده که نرفت در نار حاتم طی
بزاهدت بکرم چون باده باده بنوش / تا خوش براه سخا بینی ز باده تو پی

دانی هدایت رند باز اهدت چه حدیث
او زاهد است وز بهر ما ز اصلاح و تقی

پای گل مانده چنانم بسر کوی کسی / که از آنجا نتوانم گذرم سوی کسی
شب قدر است و رفیقان همه رو در محراب / من و تا وقت سحر طاعت ابروی کسی
منم از بوی گل ای هم نفسان اینهمه مست / که من از نکهت گل میشنوم بوی کسی
زان سرم از سر زانو نشود دور که هست / سر او هر نفسی بر سر زانوی کسی
نه همه بود دعای من بیداری شب / تا اجازت ندهد نرگس جادوی کسی
من و نخجیرگه عشق که انجا همه دم / شیر را صید کند چشم چه آهوی کسی
چه سخنها که شنیدم ز رقیبان و هنوز / نشنیدم سخن از لعل سخنگوی کسی
من بر آنم که بجز نبود غرض ناز / کم اندم که بود در نظرم روی کسی

میکند جای به پهلوی دل من تیر ی — ترک مستم چو کند جای بپهلوی کسی
گرچه ارزد به دو عالم جوی از جنس وفا — یکی کاه نسنجد بترازوی کسی

مو شد اندیشه ام از غم به هدایت نشود
که ز اندیشه پریشان ترم از موی کسی

چون نه بپرد دل فکر نتوان چاره دوری — یکم گر کنم در غم هجر تو صبوری
شعله عشق درون ز آب دو چشمم نه نشیند — آتش معنوی آری بتر از آتش صوری
تیره شد بی رخت از گریه بیفایده چشمم — وه که شد آلت بینایی ما علت کوری
بضرورت بکشم ناز رقیبان که طبیبان — رو ندارند ترش از چه ز جلاب ضروری
صورت رهبر خود راه روانراست بخاطر — مرمرا روی تو دایم بغیابست حضوری
بر رخ و زلف تو حیرانم و بیهوده نه حیران — سنبل تازه نروئیده کهی از گل سوری

بغزل وصل بتان جوی و مکن نه هدایت
شاعری چون نه ندیم به بطال و شعوری

خوش آنکه ما امیدی او شد بجانی — گر کس نه اش امید بود نه شکایتی
بسیار راه رفتم و در کام اولم — پنداشتم که هست رهش را نهایتی
عالم گرفته همه عقل وای دریغ — کاین عشق بر نمی کند از جا ولایتی
منعم مکن که در دل من هست ملک عشق — ز انسان بود که حکم شهی در ولایتی
با ما بمهر باش زمانی که عیب نیست — سلطانی ار کند برعیت رعایتی

راه دیده ز غم ضلالت ز راه ما
ای پیر میفروش خدا را هدایتی

ندیده ام بجهان چون تو ماه حورسرشتی — چه مه چه حور که سرتا بپای باغ بهشتی
ز خاک جنت و آب بقاست آب و گل تو — که جسته چون تو وجودی که دیده چون تو سرشتی
ندیده چون تو ملک هیچ مومنی بجز پی — بجسته چون تو صنم هیچ کافری بکنشتی
بتاج خسروی از ننگ سر فرود نیارد — هر آنکه در سر کوی تو سر نهاد بخشتی
تو مرغزاری و باغم درین بهار که مردم — یکی چمان سوی باغی یکی روان سوی کشتی
گذشت عهد بکوشش نه پیش هر که رسیدی — رسیده وقت خوشش نه چشم هر که گذشتی

لحن ثانی:

سخن نمانده هدایت ز بس غزل که سرودی
ورق نمانده هدایت ز بس سخن که نوشتی

بهر دیوانه ات امروت چه تدبیر کنی — هم مگر چاره اش از زلف چو زنجیر کنی
لب خود بر لب من نه بگه بیداری — خواهی ار خواب من دلشده تعبیر کنی
نرگست کرد مرا صید خود از غمزه ولی — تو با آهوی چنین صید کسی شیر کنی
گر بدین حسن و ملاحت روی از شهر برون — یکی لحظه بشهر که تسخیر کنی
تیغ از کف بنه امروت که حاجت نبود — با دو ابروی چنین کار بشمشیر کنی
گر بجنبد بکرم دوری تو هم دانم زود — بسکه چون وعده دیدار دهی دیر کنی
تا شود رام من صید نیش بر سر ناز — اخوای ناله که گفت که تو تاثیر کنی

تا جوانی بزود ل ز تو کامل نشوی
گر هدایت بجهان خدمت صد پیر کنی

مرد گر دوست باشد چه نباشد چه بنیکی — بنده گر کش خواهد براند چه بکوی چه بسنگی
خسته و بسته ام و کشته و مجروح و لطاهر — نه سنانی نه کمندی نه حسامی نه خدنگی
رفته چون باز نیاید نفس است غنیمت — غفلت از یار نشاید چه بصلحی چه بجنگی
یار را چون سر من نی چه سوالی چه جوابی — روح را چون سر تن نی چه شتابی چه درنگی
سخن دوست و ملامات نه گفتار رقیبان — انچه از شهد برآید نه برآید ز شرنگی

دین و دنیات چه فرق است چو شد قید هدایت
چون تو وابسته باشی چه سبوئی چه برنگی

غمزه یا د چشم بر خون میدهی — تیغ خون ریزی بر هزن میدهی
این دل بی صبر و با آدغوه با — برق را بر کوی خرمن میدهی
هندوبت را تا شهان گردن بنند — زلف کج را جا بگردن میدهی
میستانی رخ ز زیر چین زلف — تیره شب را روز روشن میدهی
خواری ما عزت اغیار چند — دوست را خجلت ز دشمن میدهی
میدهی دل میستانی جان ما — سیم میگیری و آهن میدهی

در بر جانان هدایت جان مبر
لیک تر امنه قرض معدن میدهی

[illegible]

معاملت بنمودیم بوسی و جانی — بیا نهیم بجا بش اگر پشیمانی
گران نبود ست گر خریدم از دل و جان — که گر بهر دو جهانست خرند ارزانی
دلم ز بند دم وارستگی ز حلقه عشق — دهی بحلقه آن زلف کاش فرمانی
ز دیده نرگس خنجر گذار و سنبل تر — اگر نماه تو را وصف کرده نادانی
مناسب است مقام دلم در آن خم زلف — که هم نشین پریشان بود پریشانی
ز سیل دیده من آب برد عالم را — کجاست نوح که بیند بتازه طوفانی

حدیث ما نکند هر کسی بدایت فهم
که فهم منطق مرغان کند سلیمانی

خنک آن رند نظر باز که محو رخ ماهی — نه سر شوق تو ای نه دل هم گناهی
آنکه را آه و فغانی نه اش از عشق نشانی — پخته آنست که او را نه فغانی و نه آهی
سرو بر مایه آفات جهانست خوش آنکو — بر او را نه گلیمی سر او را نه کلاهی
بزن ای عشق سراپای مرا آتشی آخر — چه شود شعله برقی دهد ار کام گیاهی
آن هوس باز که او را اگر بوسی و کناری — عشق را آنکه ز وصل آمده قانع بنگاهی
گشت ما را شب هجران وی وای شب هجران — تو گواهی که مرا نیست درین جز تو گواهی

هم مگر لطف تو کامم بدهد ورنه بدایت
چون منی را بر دوست چه روئی و چه راهی

از سنبل تر سلسله بر ماه نهادی — بگذار دو مژ زن دست که دلخواه نهادی
از چاه زنخدان تو بس دل بدر آید — زنهار که رسن تا لب چاه نهادی
عمر من بنشاد شب وصل خود ادهست — گوئی که بر آن طره کوتاه نهادی
گر بار فراقت نکشم نیست مرا جرم — کوهیست که بر این تن چون کاه نهادی
تأثیر را هم شده تا زان لب میگون — بوسی بلب خشک من ای ماه نهادی
دل خواست رهائی ز ظلمت زلف تو نگذاشت — دامی ز سر زلف درین راه نهادی
خلقی شده مفتون بحدیث تو بدایت — بس فتنه که در ملک شهنشاه نهادی

شاهنشه دین دار محمد شه قاجار
کاسرار خود اندر دل آگاه نهادی

در عمر خود ندیده ام اگر من و گر شقی — شرم زما سخن نه و هم زبانئی
آمد مه صیام و بسجده پی قیام — رندان تشنه کام زنی آب و رونقی
در سجده من شائخ آ بسته جامه را — همچون کبوتران سفید معلقی
با لکو تصه که گفتی ز روی لطافت — هر کس کند قبول بود عین احمقی
ما و رواق میکده و رواق کراست — رخشنده همچو مهر سپهر ازرقی
ما باده نوش و بیدل و بیدین و رند و مست — ما را بود چه کار به زهد و متقی

بنوشته این غزل چو بدایت سوی بهشت
آمد بوجد روح ادای و ازرقی

تو بدین شیوه نه بر ما که بهر کس گذری — خبرش در همه عالم رود از بیخبری
دل بیک جلوه ترا دادم و جان ماند دریغ — وای جان گر نکنی بار دگر جلوه گری
تا تو بردی ز قمر حلقه زدی ای خط یار — گشته دلم همه رخشنده دور قمری
دیده در باغ رخت شد عرق عرق گل از شرم — این نه ژاله است که بنشسته بگلبرگ طری
شب بر آن زلف و بناگوش گذر دارد از آن — عالمی زنده کند صبح نسیم سحری
خود زلیخا ست نه یعقوب بیوسف عاشق — عاشقی راست بسی فرق ز مهر پدری

کور شد بسکه ز گریه بدایت سهل است
هر که راهست بصیرت چه غم از بی بصری

برای آنکه تو ای جان پی نثار کسی — نگار من چو ندانی بیا نگار کسی
لبش نداد بمن جان ز بوسه ای دریغ — که جان من بلب آمد ز انتظار کسی
چنین که میوزد از هر کنار صرصر ناز — بود قریب بباد ار رود غبار کسی
بهشت و ما به طوبی و قصر ما ایجاست — گذار تا بنشینیم بر کنار کسی
چنین که با منی ار با دگر اسیرانی — مراست بیهده حسرت بروزگار کسی

ز دوست با همه امید ها شدم نومید
کسی مباد بدایت امیدوار کسی

نبود بغیر کافری دل مرا قی — زلف تو را بخوانم اگر مشک تتی
در ماه روزه ام بی خمارش نگاه — حاصل گشت باده زهی ساقی

به مهر و روز تهی‌ام از یاد تو بد سحر — گر مهر سنگ خاره شود لعل قیمتی
منظور کرده‌اند چو ما گر روی خوب — تبدیل مشکل است در اخلاق فطرتی
زان گفته‌ام ترک عبادت که طاعت است — گر زهد شوق نیست عبادات عادتی
یارب مرا بس است همین خورد و خوری — یادآور زاهدان همه حوران جنتی

از عشق بگذری چو تو تغییر حال نیست
جز در شراب کهنه و شعر هدایتی

بپوش روی و مکش دست از این خودآرایی — وگرنه کار جهانی کشد به رسوایی
در آرزوی سر زلف همچو زنجیرت — چه عاشقان که برآرند سر به شیدایی
مرا مگوی که از مهر روی من بشکیب — دلی که مهر تو دارد کجا شکیبایی
همیشه مردم چشمان من ببین در آب — ندیده دیده‌ای از مردمان دریایی
بهجر وصل تو مارا سر دگر کس نیست — بهرزه حال بگو خوشتر است تنهایی
ز چیدن از چه تماشای گل به است ولیک — بباغ وصل تو گلچین به از تماشایی
چنین بزلف مزن شانه در گذرگه باد — روا مدار جهانی بباد پیمایی
بیا از آن دو لب شکرین یکی دشنام — که تلخکام شود طوطی از شکرخایی
من و بعشق تو آسوده‌گی زهی غفلت — بپای عاشقی و آنگهی تن آسایی
گر ز داد خدیو جهان نیند آگاه — که دل برند بیغما بتان یغمایی

خدیو دهر محمد شه آن شهی که بدهر
مسلم آمده در هنر یکتایی

مرده بود زنده شود بر سر هر کس گذری — شاه بود بنده شود در دو رخ هر کس نگری
روی تو هر دم نگرم چون نگرم شیفته‌گی — بوی تو هر دم شنوم چون نگرم جامه دری
شیر نه‌ای که چه سان آهوی مشکین نگرد — ز آهوی چشمان سیه شیر به دنبال نگری
هر که ببود رخ ترت بنگر دان خط سیه — دلکش و دلجو شودش فتنه دور قمری
دین و دل و زهد و ورع گوهر نایاب شود — چشم سیاه تو چنین خواهد اگر عشوه‌گری
من کیم ای حاجت که دم از تو و مهر تو زنم — عین کرم باشد اگر بنده خویشم شمری
هر که درین شهر بجان فتنه روی تو شد — هست شریک در روی نیست روان بشری

رخ

منع من از عشق مکن ای که ندیدی رخ او — شیفته را پند منه چه نکه بینی تو پری

چون که جز ای جهان هجرت کرده تو خود
جز چه است زمیان جوی ره بیخبری

گر فزایی بخم طره چون جام غمی — ای لب خار بدل گیری از آن دام دمی
ز دو دل عشق تبه جور مکن ای صیاد — میدهی چند بدین دلشده آرام دمی
ده که یک قطره خون نیست وزینم دل اوست — درد لم خون دل از محنت ایام همی
باده کم کن و در جام فزا کاندر عیشت — هست هر کس که بود در کف او جام همی
نو بهار است و چنان بانگ بم و زیر بلند — که بهر زاویه زیری و بهر بام بمی
افزای خواهم از آن لطف که بهر جامم — گر نه بسیار بدین بنده ناکام کمی
عمر آورده زکوی تو بمن پیغامی — که فزودم بدل از گفتن پیغام غمی
عارضت گلشن و چون غنچه تنگ دهانت — کم ز ارسته در آن گلشن گلفام فمی

نکته خوش همه جوش سخن هدایت که ندید
عاقبت نخل امید من گلفام نمی

گر بگیرم سر گیسوی بلندی که تو داری — خویش را بر تو ببندم بکمندی که تو داری
همچو طوطی که خورد قند نخواهم لب خود را — نفسی دور ز لبهای چو قندی که تو داری
سیب و نار است و به آن ناف و دو پستان زنخدان — قسمت من بده از میوه چندی که تو داری
خواب ننمودن و می خوردن و خون ریختن شب — همه ثابت بود از طبع نژندی که تو داری
مجمر روی تو از خال سپند است و ندانم — در نگیرد ز چه آتش به سپندی که تو داری
زلف پرچین تو بندی است بپای دل عاشق — که طلبکار فرار است زبندی که تو داری

چون زند بوسه هدایت برکاب تو پیاده
خامه و بال چنین تند سمندی که تو داری

دریچه ساغر و غنچه پرستی — که خواهد بر دو دلبر بنگونه پستی
دل اهل خال سیه تا برخت دید — پرستد هندوی آتش پرستی
شکستن نیست آیین درستی است — اگر آن طره را بر رخ شکستی
ببستی موی از آن طره کندی — بتار رشته جانم گسستی
نمودی روی وز آن دست نگارین — دو دست دلبران بر پشت بستی

ز پیش عاشقان با غمزه رفتی   بسا دلها که از یک تیر خستی
به است آنکه بالای تو دیده است
نداند باز بالائی ز پستی

ستم و جفا بیاران نه سزد ز چون تو ماهی   مکن این ستم که ترسم ز دلی برآید آهی
ز دل جفاکش خود مفزای اشتغالم   که نیافت قرب ماهی و نیافت قرب ماهی
بهزار باغ نرگس دل ما نرفت از ره   چه فسون به اینکه بردی تو بنرگس سیاهی
ز برم مشو گریزان تو چو آهوی رمیده   مکن ای غزال وحشی سوی ما نیز نگاهی
تو هزار دل فکندی بچه زنخ بیک دم   اگر او فتاد یوسف ز حسد بچاهی
چه گناه دیدی از ما که چنین رمیدی از ما   نه بغیر عشق جرمی نه بجز وفا گناهی
گذرت فتاد گوئی سوی بندگان دارا   که خجسته خلق و خوئی و ستوده رسم و راهی
شه جم حشم محمد که بغیر حضرت او   ز حوادث زمانه نبود گریزگاهی
دل شکسته بال مرغی ز دو زلفش مرده است
که بدست می نیاید به از این ترا پناهی

صبحی که برفتی تو و شامی که رسیدی   آن صبح سیاهی شد و این شام عیدی
وصل تو بهشت است و فراق تو جحیم است   چون زین دو گذشتیم چه وعده و چه وعیدی
هم ز فراق تو و امیدم بوصالت   وز غیر تو ام هست نه بیمی نه امیدی
با آنکه دو صد تیر فکندی و خطا شد   هر لحظه کمان شاد و دلم را بنویدی
کشتی و فکندی و گذشتی و فتادی   از منظر آن رخ و بت آخر شهیدی
عشق است و هوس است که بود در هر یک   چه ذکر و چه فکری چه مرادی چه مریدی
نگشاده فزون بندی و بربسته گشائی
ای عشق تو هم قفل دری هم تو کلیدی

و میدم با من جفای بی نهایت می کنی   بازمی گوئی چرا از من شکایت می کنی
دشمنان خواهند غالب گشت بر ما عنقریب   گر به پنهان جانب ما را رعایت می کنی
در جهان یکدل نخواهد ماند بیغم بعد از این   گر بهر دل از دلم ای غم سرایت می کنی
راز داری بین که هیچ هرچه میگویم ز غیر   تا به پیشش میرسی یکسر حکایت می کنی

در نظر داری

در نظر داری هلاک جان من امشب ز کین   با نظر بروم ار زمین عنایت میکنی
چون بدامت گرهی هر گوشه تازی میشود
گر چنین ای عشق گره را بدامت میکنی

بغم رخ تو هر شب من و دیده پر آبی   چکنم نمی توانم دمی از تو صبر تا بی
تو پری بمان کوتر که نهفته باشی از ما   که بشهر در نهفته ز تو شور و انقلابی
بکدام جوی شوئی رخ خود بمن بگوئی   که بخانه خود آرم ز گلاب به گلابی
تن تست و نار پستان که ز پیرهن نمایان   بفراز آب حبابی شده یا حباب جانی
اگرت به بنده مهری و بدین اسیر رحمی   بفراز لب روانم بگشا ز رخ نقابی
چو بعارض تو چشم شود م دو دیده خیره   پس از این نخواهست مه که یقین شد آفتابی
شب وصل ماست آنشب که من و تو هر دو خفته   بمیان ما بیانه بجز از بدن حجابی
نه چنانکه در سرای تو نشسته من ستاده   من و هر نفس نیازی تو و هر دم عتابی
چه گناه بر بد است شب هجرت ار نخسپد
پی آن بود که شاید نگرد رخت بخوابی

بهجران تو دل خو داشت اندر کنج تنهائی   ز وصلش وعده دادی و از تو گشت سودائی
مرا شوقت سوی در میکشد هر لحظه نخواهد   بامیدی که آئی گرچه میدانم نمی آئی
نه خود گفتی که رحم آمد مرا در دل ز عجز تو   دلت رحم بر من گر بسوخت رخ بر چه بنمائی
چو نتوانم گلی چیدن ز گلزار وصال تو   همان بهتر بحالت خویش را نامم تماشائی
مرا گفتی شکیبائی نه رسم عاشقان باشد   چو وصل نیست حاصل چاره گو جز شکیبائی
دلم نه بد که هم در خواب گرم بوسی از لعلت   کردانم رنجش گردد از لبم از لطف سقائی
مرا تشویش میش همراه زان نوش مانع شد   شود کاش مگس ز نبور در دکان حلوائی
شبی سرمست اندر خلوت خود را در اندازم   وی خوشباش فردا گو بکش کارم برسوائی
بمیرد گر نه بخشی بوسه زان لب هست را
نمی لب بر لبش با جان رسد بر صد تمنائی

جان دریغم نیست از تو باری اخر امتحانی   خنجری تیغی خدنگی دشنه رمحی سنانی
آمدی رفتی و گذاشتی با من بیکدم   طاقتی صبری شکیبی قدرتی تابی توانی

چون ترا بینم نبینم باقی اندر خود نشان … دانشی عقلی قراری قوتی نطقی زبانی
به طری کاینم برسد تا نی در بر من … هفته روزی صباحی ساعتی آنی زمانی
زان طاقتم چه حاصل گر تو ام حاصل نگردد … خلوتی بوسی کناری خنده‌ای نازی بیانی
گرت تنها یابی سوی من روزی مرا گو … گوشه کنجی مقامی منزلی جائی مکانی

جز تو وصل تو در دنیا هدایت را نباید
مقصدی کامی مرادی مطلبی نامی نشانی

گهی باده یا سبزه و روانی … بهشتی یا چمن یا گلستانی
پری روی و پری خوئی و ما را … پری وار از نظر زانرو نهانی
از آن روزی که بوسیدم لبت را … لب خود را ببوسم هر زمانی
ترا من دوست یا دشمن چه خوانم … که گه نامهربان گه مهربانی
بسرت گردم بفرما من چه کردم … که باز از ناز با من سرگرانی
ز جان من بگلی بردی آرام … گمان کردم مرا آرام جانی
بیا در چشم من بنشین که بینی … ز روی خویشتن هر سو نشانی
لبت را ای گزی گویا دگر نه … چه خوردی کاینچنین شیرین زبانی

هدایت را مران از در که دیگر
غلامی همچو او در آستانی

کس ندارم که رساند بر دوست پیامی … نه ای اشک روان گر تو توانی دو سه گامی
آنکه از ننگ نه بیند سوی من ساده دل من … وصل او جویم و اینطرفه در آن وصل دوامی
باغ سوختم دیده گریان و درون [illegible] … پختگان ره عشق نپسندند که خامی
بر لب بام کسی دیده‌ام امروز که خواهم … طایری گردم و پرواز کنم بر لب بامی
عار دارد که شمارد چو منی را ز غلامان … ای خوش آنعهد که شد فتنه زلیخا به غلامی
دلم از عمر بود رنجه و مایل بقیامت … باری ای سرو قد یار گهی لحظه قیامی
قسمتم بین که زهر در طلبم راه رهائی … هست گسترده ز صیاد دگر پرده دامی
دارد از حسرت من آنکه‌ی انجاش بدل … که نشدش عمر و نشد حاصلش از دوست سلامی

عمر در کفر و ضلالت همه بگذشت و چه شاید
گر هدایت دل ما آمده خورسند بنامی

اگر شیخ شبستانی دگر شیخ دبستانی … تو آموز اندرین مدرس همی درس حیرانی
به پایان رشته عمره از تو غیر نام نشنیدم … ز روی کافران شرمنده باری ای مسلمانی
کجا فرزانه با دیوانه از حکمت کند صحبت … برو با عاقلان گو شرح حکمتهای یونانی
ز نادانی بدانائی مخوانم زانکه در این ره … نباید هیچ دانائی بچشم به ز نادانی
ز دیوان نهادت نوبتش یارب در که بگریزم … گر از ظلم منکه بگریزم ازین دیوان دیوانی
خیال خام چون در سر چه ره دانی چه گمراهی … هوای طمع چون باقی چه درویشی چه سلطانی
مطیع نفس وارونی خلاف نفس پیچو یم … دریغ این بینش کم دارد طمع از گرگ چوپانی
الا ای کاروان مصر ازین ره گذاری کن … مگر زین چاه ظلمانی برآید ماه کنعانی

هدایت از چه بی‌نوائی زهاب نمیرسد
که مهر افزا است پرسش خامه از یاران بنوانی

قطعه

ای ملک زاده آزاده والا دالی — کز اشغال ولایات تورا شغله ‌ها
پاسخ قطعه من چون بنگارید شهاب — خواندم این قطعه معقوله بر عاقله‌ها
قطعه و پاسخ ان هردو چو بشنود دو سال — پاسخ هردو رقم کرد و بهم اورا گله‌ها
وه که این قصه پرغصه تسلسل دریافت — من شدم سلسله جنبان بی سلسله‌ها
شعله‌ها در دل حباب نهان بوده دریغ — کامدم شعله افروز بسی شعله‌ها
خویش لب تشنه گمان بردم و ازاین غافل — کاندرین بادیه لب تشنه بسی قافله‌ها
صبر ایوب همی باید و عمر لقمان — تا که پوینده برون آید ازاین مرحله‌ها
چند بر حضرت ممدوح کنم حوصله تنگ — بحر پر حوصله را نیست چنین حوصله‌ها
اوکی کوه عظیم است و بجنبد از باد — باد خود چیست که جنبش دهدش از زلزله‌ها
او چو باد است و چو ابنهمه خون دارد دل — اهل دل را چو توقع دگر از ده دله‌ها
وله اورد مرا ابنهمه برپا بودن — محرمان پای ندارند در این هروله‌ها
بسکه گفتیم و شنفتیم سخن در این باب — شهر پرگشته ازین همهمه و غلغله‌ها
چشم امید گشادیم زپس دوره گشت — از پی توشش از گل تهی تکمله‌ها
چه شد آخر که تو را حامله جود نزاد — قرب سالی و بزاوند بسی حامله‌ها
واگه از مدحت بسیار که در خورد قبول — کردم آماده پی زادن آن قابله‌ها
انچنان قابله‌ای که بگو کو فسر — هر تنی داشته بر سیرت پیران چله‌ها
گر نه ماه بود و عده حبلی زادن — شده این مدت و بس مدت ازان فاصله‌ها
من بیک خانه ازو که جوات ممنوع — نیست غارتیان ازتو به من قافله‌ها
من بنگاذ زر ازو یه لطف ممنون — ظلم باشد بر اهل غنا با دله‌ها

بغری

بفقیری ندهی دانه از خرمن خویش — بشه و بیت عطا مزرعه‌ها سنبله‌ها
بر رسولی چو سلیمات شده ارزی مرسول — لیک برگردن خولان زتو بس مرسله‌ها
بیک انگشت رسن جامه مهدی محتاج — لیک بر جامه غولان زتو گوی انگله‌ها
خلدجوی بی جرعه زلال و محروم — آب پاک کرت ریخته در مزبله‌ها
یوسف مصر جلیکار یکی کشش دو دریغ — واگمان داد بود داده بگرگان گله‌ها
خوش کن ایشاه دل اهل الله از خود بجهان — کاینچنان راست بسی حادثه‌ها حاصله‌ها
بعد ازاین نظم جوابم نسزد غیر صله — بگذرد چند بدین اجوبه‌ها اسوله‌ها
هم غمی نی که صدت مدح نوشتم زیرک — هرچه من مدح فزایم تو فزائی صله‌ها

ای صریر خامه‌ات را بر دل ضعت عیان — همچنین که صور روز حشر اسرافیل را
خاک ساکن جسته از حزم تو این آرام را — باد عاجل برده از عزم تو آن تعجیل را
خامه‌ات ملک دل بدخواه را اشکافته — انچنان کاندر ساف ثعبان موسی نیل را
آتشی برکرده‌ام در کلبه خود انچنان — کز نشه ارا اورسد هر دم زبان اکلیل را
باده است و چنگ است و شوخ ساقی است و نیست — انچه زاید خامی جان اسمعیل را

آنچه در ملک ایران شد بدید — قاتل بی فرصتی نامش وبا
این بلائی بود یزدانی که کرد — قرب روزی پنج و شش شهری هبا
بوی نتن آرد هوا و انسان که خلق — ور گریزند از دم باد صبا
چون سمائی بود در لفت جهان — کوه نفت گردش اخر چون سبا
از قضای حق کجا شاید گریز — ور رضای حق کجا شاید ابا

ای فرومایه نادان که شدی — خوش هدف در بر تیر شعرا
عیب و ذم شعرا تا کی و چند — ای بسی خفته به زیر شعرا
خسروان گرچه شه آفاقند — از پی مدح اسیر شعرا
انچه آن جام جهان بینش نام — معنی اوست ضمیر شعرا

چونکه هر فرقه اسیری دارند … منم امروز اسیر شعرا
چند فتح شعرا ای کشخان … روکه در است تو ای شعرا

راد مخدوم من درست بدان … گر تو باشد دلی شکسته مرا
بکند نوید و وعده خویش … داشتی روزها بسته مرا
اینک این روزگار وعده رسید … بکن از این قیود رسته مرا

باده یا کو نخواهم داد
کردی از انتظار خسته مرا

قاصدی آمد از حضرت مجوب … نامه آورد پر ز فکرت مجوب
خط ترشیز کشور است همانا … کاو راسردی بود چو قامت مجوب
پورشهاب است لیک پور شهاب است … راجم اعدا شهاب سطوت مجوب
در طلب حق دو کون داند باطل … همت باید بقدر همت مجوب
خصلت مرد ابذات او نبود راه … خصلت باید بسان خصلت مجوب
دولت دنیا نه خواهد و نه بجوید … دولت دانش بس است دولت مجوب
ثروت صورت نه دارد و نه بیابد … ثروت معنی بس است ثروت مجوب
پاک کند نفس را چو صحبت پاکان … دوری حرمان بود ز صحبت مجوب
من که بکس التفات نخواستن … مشکل گویم بترک الفت مجوب
من که دلم خانه محبت و عشق است … در دل بنهفته ام محبت مجوب
من که شکیبا شوم بفرقت جانان … مشکل صابر شوم بفرقت مجوب
باد نقابش بکام دل مدو عالم … نتوان زین بیش داد زحمت مجوب

شیخ عبد العلائی کرمانی … نه مسلمان بکیش زردشت است
کونش را علت مشایخ هست … زان چو شیخان عصاش در مشت است
هست انگشترش دایره دار … کاندران حلقه هر دم انگشت است
ظرفه حالی است اینکه آن مابون … خلق را پیشوای و خود پشت است

ملحق

گلکانی فلکا بکه روا است هر دو … کاندرین شهر مرا مبتلا بود مشکل زیست
خط تشریف شهنشه رازی خازن شاه … خادمم برده نخستینش پرسید که کیست
بعد نام ولقب و اصل و حسب حرفی گفت … زان سپس گفت بده و خواهی روخواهی ایست
پانزده تومان گفت از من آری تو رسوم … دهم آن چه که از پانزده ارزد تا بیست
نه مرا نقد در جمله غلامان درست … خود تو دانی که پس از کوشش ده تومان نیست
زر کجا دارد آن رند نظرباز که هست … خود خیال او نپخته تن و مرسوم دویست

نه گذشتش توانم من و نی گرفتن
چاره بنده بیچاره تو خود فرما چیست

وله

آن خواجه زن جلب که با خلق … حرفش همگی دروغ و جعل است
زاسیب ذکر همه کونش … اندر سرخی برنگ لعل است
از بسکه دو کر چو لنگ شب و روز … چون خر پالش سزای نعل است
کیفیت زوجه اش بتفصیل … موقوف حدیث ذات جمل است

وله

اندر اندیشه لطفها آید … در هجای تو و هجای زنت
خرزه را باز دارم از هرزه … یا بگویم که در کجای زنت

وله

چو کنم از مدح کام برنیاید … بی محابا هجات باید گفت
خرزه و تیز هر دو آماده است … این دو را در کجات باید گفت
ورندین هر دو هم صلت ندهی … زود مرگ فجات باید گفت

وله

ای زراقی که با مراقی جفت … تیز اهل کلک بریش تو باد
راستی طرفه قلتبانی خری … فضله گون سک بریش تو باد
قهوه و خرطه همه عالم … از سما تا سمک بریش تو باد

گیز ها بورت کرور کرور
تیز ملک ملک بریش تو باد

من کیم بیدلی که عشق بتان … سر نوشت دل خراب من است
هر شب و غمای دو انبه مهر … چشم گوهرفشان سحاب من است

[illegible]

دیده ام جام و ناله ام طنبور　همچنان خون دل شراب من است
هم ز خوناب دیدگانم می　هم ز لخت جگر کباب من است
سر کوی بتان خوش سیما　دمبدم مرجع و مآب من است
ار ز وصف طاق قبله و محراب　طاق ابروی انتخاب من است
صحبت عارفان سرور و ان　الفت زاهدان عذاب من است
گرچه عشق بتان خطا دانند　سجده این خطا صواب من است
ور چه مهر بتان گنه شمرند　سجده آن گنه ثواب من است
قصه کوته که هر چه جز اینهاست　سر به سر محنت و عقاب من است
مژده مقدم شهنشه مرگ　داغ رنج و اضطراب من است
گر پیام آیدم که جان بسپار　با دل چون بیا خطاب من است

زهی شکوه ملکزاده که می رسد　که دور ملک تو باشد ز ملک تا ملکوت
ز لطف خاص تو در جان ملک راحت روح　ز جود عام تو در جسم خلق قوت و قوت
بسان کاسه طنبور پر طنین و آنین　ز غلغل جبروت تو عالم جبروت
سپهر و مهر بر بارگاه قدرت چیست　چنانکه پهلوی خر دوزه ... یا قوت
در آن دیار که حفظ تو پاسبان باشد　به بند و از دل اهل گنه ره طاغوت
اگر به دامن معصومی تو چنگ زدی　مصون بماندی ز آلایش گنه هاروت
تو را اگر ایزد قهار فر داوود داده است　چه غم بود که بود خصم فی المثل جالوت
عدو به باد برود ار به جا کرد گرد　به باد گنگ عدو را رود به باد بروت
ستوده شاها فصل دی است و ... تا　خزیده است بکنجی چو پیرکی فرتوت
نفس ز شدت سرما بسته یخ در حلق　ز گفتگو همه خاموش نشسته چون مبهوت
هوا رسیده به روت که ار خدا خواهد　که جای هیچ سمندر کند در آذر حوت
فسرده است و فزده مرده اندرین موسم　دلم به سینه ز سرما چو مرده در تابوت
اگر چه رحمت گرم داردم لیکن　کنون تو گر مترم کن بخرقه ماهوت
سکوت اگر چه جواب ابلهان را لیک　جواب شاه و ناطقه نه در خور است سکوت

یحیی

بخشش دو خته ز ازو که به ورزدش　گذشته آخر دلو و رسیده اول حوت
اگرچه زاهل ثنایم و عات هم گویم　چه در قیام و قعود و چه در سجود و قنوت
همیشه تا که سر اینه اهل دانش و فضل　حدیث گلخن ناسوت و گلشن لاهوت
ز فرط خوبی و دلجوئی و صفا که زده
تو را چو گلشن لاهوت گلخن ناسوت

وزیر صدر جلالت که پیش همت تو　حدیث جود و کرم قطره ای با طلاست
ببین نگاه کیست چرا نی دانی　که مدح شاه پنهانی از پی صلات
درین دیار مرا نی صنایع است هجا　نه اسپ و نه دکان نه گاو و نه گلات
سه چار مدح بگفتم نوزاده شد دو سه سال　که از قدر من هرچه سخیف و صلات
نزاد حاطه همت در این دو سه سال　اگرچه نه به موعد برای حاجات
ندانی آنکه جایزه بی وجه صله　و یا فراموشیت از نو فور شغلات
نبرده ام ار چه به پیش کسی شکایت تو　ولی نهایتم اندر دل تو صد گله است
نجود مبال مبالا اگرت محتاج
به هرکیست که محتاج فی ام ز بیات

سهی بالد که ننشینه به اروزی چند　اگر در جیب دلش جمله جهان مختصر است
علت آن نیست که در خانه نشینی از خشم　مرتضی نیز گهی خانه نشین از عمر است
هر که را جاه فزون است فزون بیند رنج　بیشتر در خطر است آنکه فزونش خطر است
خود درین چرخ نه بینی که کواکب بسیار　گر کسوف است و خسوف از پی شمس و قمر است

وله

بشنیدم همی ز نهم چشمان　پایه پیش تو افزون است
عبرتی و اینم که دیدن تو　بیشتر از دگران چون است
چون کمو بنگر سیم زجل　دیدن دیده است دگرگون است
دگری گر نظیر من بینی　دیدنت با ثواب مقرون است
ماه و خورشید را تو مینی چار　گرچه هر یک یکی نه افزون است
چون نه بیند نظیر من دگری　که بچشمت دو مه بگردون است
بدیقی را چرا گوید　چون تو زنقچه که ما بون است

در دادن تشریف همایون بشب جمعه

تشریف همایون امیر الشعرا را / چندیست که از شاعر ما وعده و دیعت

مرا گفتن اشعار تا کی ترغیب / آماده کن امروز که امشب شب جمعه است

وله

چسان مدیح نگارم بسوی وعده که نیست / گزین وظیفه مرا نیست هیچ فتح و فتوح

نه آبرو بفزاید نه ثروتم زین کار / مرا صبوری ایوب و زندگانی نوح

غزل لطیف سرایم ولی کجا معشوق / بکار شاعری آخر چه کار هم روح

و در این زمانه خوش آن شاعری که او از شعر / قصیده یک توانم ولیک کو ممدوح

نموده توبه و آن توبه که کرده نصوح

در هجو قاضی سیف الدین گوید

سیف مسلول گشته است از نسل / تا ز شغل قضای معزول است

خلق بنواخته نیش عالم / عالم اکنون بدیگر مجهول است

رخنه در خانه و برون ناید / نه لطاعت نه تحفه مشغول است

ابدق مانده و برنج طحال / گاه به قوت گاه مسلول است

این نه سیف است بلکه هست غلاف / وین نه عامل بود که معمول است

قاضیان در گمان اینکه هنوز / سیف مسلول سیف مسلول است

وله ایضا

گوئی قحبه زن فلان شاعر / می ندانم که از چه خصم من است

خاک بر فرق اهل فضل و هنر / کاین تمیز تمیز سخنی است

طرفه حالیست اینکه مردم دهر / مردگان را بزنده فضل نهند

خاکیان را شهان آتش طبع / بر سر آب و نانشان ندهند

تا نمیرند جمله اهل کمال / خود ز انکار ناقصان نرهند

تا نمیرند از آنکه رفته کنند / چون بمیرند از آنکه هست بهند

آه از این عزیزان عرضه خر طبع / کامده عزاز بنا و بابک و فرجه

گرچه هزاران طایفه خر ولی امروز / مرد هزاران طایفه لعل و زر چه

الغوی

افسوس که نسل پاک آدم / آخر همه گی سباع و دد شد

معنی شریف آدمیت / محصور بشکل و کالبد شد

بر صورت آدمی و دیو است / هر کس نه ملازم خرد شد

وله

زهی میری که در پیش ضمیرت / بهی خورشید حکم ذره دارد

شبان گله قدرت تو قدرت / حمل را در شمار بره دارد

نه ذکر آیات خصمت لیک گردون / پی قطع میانش اره دارد

کمین خدمتگری در درگه تو / همه ملک جهان با مزه دارد

بجز این نعمت هشت جنت / ز خواری جلوه یک تره دارد

مرا خواندی بسوی کوه الوند / که بس حسن و صفای و فره دارد

مرا از کوه رفتن خوش نیاید / مگر کوهی که زیرش دره دارد

زه که این ترکمان تازی کیش / زن تاجیک و ترک را گادند

بسته کی خورده ای از پس و پیش / همه خورد و بزرگ را گادند

جمله ملک عراق از در طوس / تا بامان ترک را گادند

خلق کشته میش و ایشان گرگ / بسکه هر میش گرگ را گادند

خانمان بزرگ درزی بود / خانمان بزرگ را گادند

خواجگان زمان ما که اجل / گرگ خونخوار جان این رمه باد

همه از یکدگر بخیث ترند / کیر خر در کس زن همه باد

وای حذر کن ز لذات گیتی / که دانه جهان دام آماده دارد

یکی نره شیر است دنیا اگر چه / بر نره شیر نه لقب ماده دارد

مگو دهر ماده است و ما نر خفت / که این ماده صد چون تو نر گاده دارد

زهی شاهی که زیبد گر بیفتی / تو را افخر بهمه فاخر گوسفند

تو گر دوی چه ره جاده باید | گفت را ابر گو هر بار گویند
همانا گوش آنحضرت شنیده است | سخنهای گزین بسیار گویند
اگرچه مردمان اندر مرضها | سخن از یک ده بسیار گویند
حکیمان سخن‌دان جمله مقبول | علاجم شربت دینار گویند
نشان اینچنین با کره شربت | بشربت خانه سرکار گویند

مقصود ازین رنج و ریاضات چه بود | تا او شده آنچه که باباست نباشد
ما پیرو درشتیم چو در خورد بهشتیم | گر او بود آن جمله که آنجاست نباشد
آن کاو نه پلیدست بصد شوق جهد است | آن ده ده اگر راست وگر راست نباشد
هر کس ز نوای دوست همی چیز دگر خواست | این خواست مرا بس که مرا خواست نباشد

یکی سیمین سرین در خانه دارد خواجه‌ش ای دین | که لعل او شیرینی خراج از شکر گیرد
ولیکن خوط باید به بنده برکر زاول | اگر خواهد کسی هنگام گادن آن کر گیرد
نصیب مرد نانی گردد اندر لحظه کاینجا | دو ده عریان و دردم زر دستاری بر گیرد
عجب کانیست کان کون آن کونی که کیست | دران هرکس که دانگی بسیم ویرد گوه زر گیرد

هر پری رخ که جو نتوانی گردی | رندی می‌خوار و شوخ و ساده شود
نبود سلطنت بمحل خلق | رود دست جام باده شود
که اگر سر بر آسمان ساید | زود سر بر زمین نهاده شود
یعنی از پور قیصر و فغفور | باشد او خشت کنگ که گاده شود

خدایا بدین نفس کافر چه سازم | که هر عقل بیدار را خفته خواهد
کلام و حدیثی که هست از در دین | زبیدینی خویش نشنفته خواهد
چه گلها که بشکفت مار از نکوش | همان تا چه گلها که بشکفته خواهم
غلطهای ناکرده‌ای کرده جوید | سخنهای ناگفتنی گفته خواهد

لعنة

عشق مجازی زند راه سالک | در لجه فقر ناسفته خواهد
چو آشفته کرد آدمی خویش و زر دود
بی دزد بازار آشفته خواهد
عجب ار زود صد تو دو دستر ان | حاکم ملک ری نخواهد شد
نام جود زنت شود گر طی | نام بخل تو طی نخواهد شد
سگ بر و دیده چون فرجش | این شان تا کی نخواهد شد

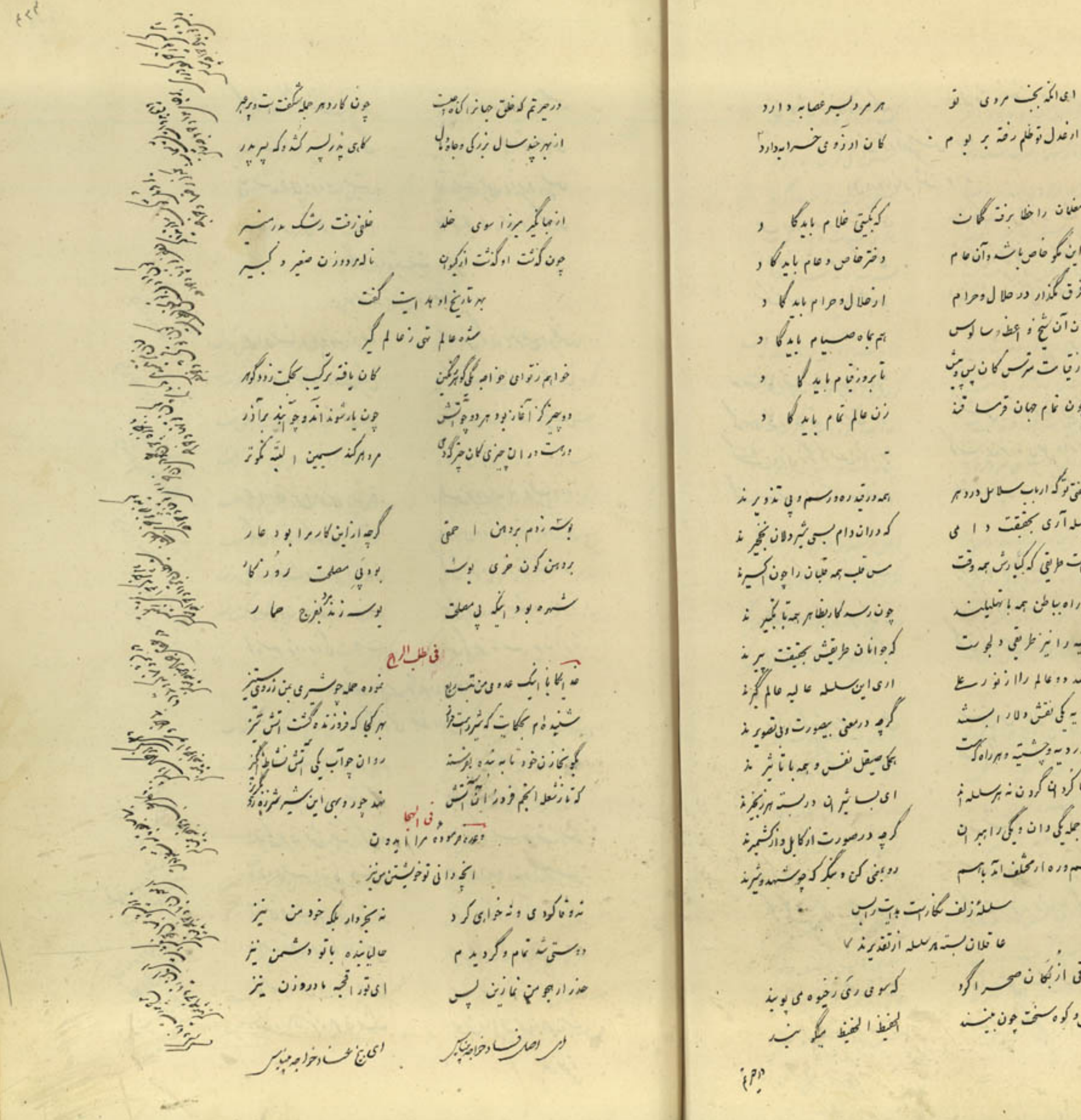
بعد انزال ز بس هست حریص آن مادون | حلقه آرد دبرو حلق ذکر میگیرد
نگذارد که برون آید از مقعد او | ترکشش تیرم چون روح بر میگیرد
گفتمش روزی بر گو که پس انکار چرا | گوئی این خرزه بی فعل و اثر میگیرد
گفت ابر ترس پس از انزال چرا باز دهم | رشته و اپس ندهد انکه گهر میگیرد

بنیاد بزرگی صغر خانست | غیر غرق استلقس ندارد
همچون زن قحبه اش کی زن | در لذت و اندکس ندارد
از بس زن او همی دهد کون | گوئی که ز اصل کس ندارد

هر که را گوش پرشد از باطل | سخن حق محال خواهد بود
سخن حق بگوش باطلها | قصه انگ و بال خواهد بود

ای تو ساقی زاده برتو جهان | عرصه رستیز باید کرد
گیر خونیزد رقصانت ولیک | سخن اول ز تیز باید کرد
گر نگشتی کو به تیغ هجا | پیکرت ریز ریز باید کرد

بم لطفی ز ابر احسانت | وه که بر نخل خشک من نرسید
یعنی ان یک قرابه موعود | عرق بید مشک من نرسید



در حیرتم که خلق جهان را که هست … چون کار دهر جمله شگفت است و بوالعجب
از بهر چند سال بزرگی و جاه و مال … گاهی پدر ز پسر کشد و گه پسر پدر

از جهانگیر میرزا سوی خلد … خلقی ز رفت رشک در سینه
چون گذشت او گذشت از کرمان … ناله بر دوزن صغیر و کبیر

بهر تاریخ او بدیهه گفت
شده عالم تهی ز عالم گیر

خواهم ز تو ای خواجه یکی گوهر کمین … کان یافته ترکیب محکی زود گوهر
دو چیز کز آغاز بود هردو چو آتش … چون یار شوند اند و چو بند برآذر
و هست در آن چیزی کان چیز گردی … مرد هرگنه سیمین البته نکوتر

بوسه زدم بر دهن احمقی … گرچه از این کار مرا بود عار
بر دهن کون خری بوسه … بودی مصلحت روزگار
شهره بود اینکه پی مصلحت … بوسه زند بر فرج حمار

فی طلب الرخ

خدایگانا با اینکه عدوی من تب ربع … نموده حمله چو شیری بمن ز روی ستیز
شنیده ام بحکایت که شیر دست فراخ … هر کجا که فروزنده گشت آتش تیز
بگو نگارن خود تا به بنده بفرستند … روان چو آب یکی آتش نشاط انگیز
که تا ز شعله انجم فروز آن آتش … نهد چو روبهی این شیر شرزه رو بگریز

فی الهجا

دعوی دوستی کرده مرا باید ت
آنچه دانی تو خویشتن بی نیز

نه وفا کردی و نه خواهی کرد … نه نگهدار بلکه خود من نیز
دوستی شد تمام و گردیدم … حالیا بنده با تو دشمن نیز
حذر از هجو من نمازین پس … ای قواد قحبه مادر و زن نیز

ای اصل فساد خواجه پنبکر … ای بیخ فساد خواجه جهانبین

ای آنکه بجف مردی تو … هر مرد بسر عصابه دارد
از عدل تو ظلم رفته بر بوم … کان آرزوی خرابه دارد

مغلمان را خطا برفته گمان … که بگیتی غلام باید گاد
این بگو خاص باشد و آن عام … دختر خاص و عام باید گاد
فرق مگذار در حلال و حرام … از حلال و حرام باید گاد
زن آن شیخ و اعظ سالوس … هم بماه صیام باید گاد
از قیامت مترس کان پس و پیش … تا بروز قیام باید گاد
چون تمام جهان قرسا قند … زن عالم تمام باید گاد

ای که گفتی تو که ارباب سلاسل در دهر … همه در قید ره و رسم و پی تذویر اند
هست هر سلسله آری بحقیقت دامی … که در آن دام بسی شیردلان بنجیر اند
ذهبیه است طریقی که کبارش همه وقت … مس قلب همه قلبان را چون اکسیر اند
چون فتد راه بباطن همه با تهلیلند … چون رسد کار بظاهر همه با تکبیر اند
نعمة اللهیه را نیز طریقی دلجوست … که جوانان طریقش بحقیقت پیر اند
برگرفتند دو عالم را از نور رسع … آری این سلسله عالیه عالم گیر اند
نقشبندیه یکی نقش و لار ابسته … گرچه در معنی بی‌صورت و بی تصویر اند
سهروردیه و چشتیه و هر راه که هست … همگی صیقل نفس و همه با تأثیر اند
ای لب گرد ان گردن نه هر سلسله ام … ای لب شیرین در بسته هر زنجیر اند
مسلک جمله یکی دان و یکی راهبر آن … گرچه در صورت از کابل و از کشمیر اند
صور رسم و ره ار مختلف آید باهم … رو بمعنی کن و بنگر که چو شیر و شیر اند

سلسلهٔ زلف نگار است بدان راس
عاقلان بسته هر سلسله از تقدیر اند

چوقی از تکان صحرا گرد … که سوی ری ز خیوه می پویند
جنگل و کوه سخت چون بینند … الحفیظ الحفیظ میگویند

دارم

گویند مرا که گلشن دهر   هر چه شده است بر تو مجلس
عهدیست که مایه بزرگی   بیشک ز دور راه آمد و بس
آباش قوی ازوه پیش   از آیش جمعی ازوه پس
من غیر هنر نمی فروشم   زانم بجوی نمیخرد کس

وانگاه هم از بدایت عمر
پیوسته مورع و مقدس

هی ای شاعر دیوانه تا چند   سخن گوئی ز ترصیع و ز تجنیس
ز ترصیعت خلاف ای زاهل تصدیع   ز تجنیست مبالای مرد تلبیس
همه ترصیع دیوان تو تصریع   همه تجنیس اشعار تو تجنیس

بچه درزی شوخ موسی نام   حسن خود زاید بر تو عجب دارد
درزنی درزنم تو را در درز   ...
گوئی افتاده در تنم تب و لرز   ...
موسی چون نیست اندر خاف   دگلی چون تو نیست در باخرز
کوه سیم تو در بزرگی هست   تنه گو فتنه باش چون البرز

موسی و موس تو هر دو از تو شد
ای تو موسی ملفظ دارا لمرز

طرفه حالیست آنکه مردم دهر   همه غافل ز رسم و ملت و کیش
راحت خویش دیده در غفلت   خاص و عام و توانگر و درویش
آن یکی غرق عشق شقه کون   وان دگر ست حل عقده ریش
با خودی جسته آن یکی ز شراب   بیخودی دیده آن دگر ز حشیش
راستی نیست راحتی در دهر   بهر دانشور مآل اندیش
راحت آنرا بود که او از حمق   پس خودی کرده فرق از چپش
می نفهمیده مرح را از قدح   می ندانسته نوش را از نیش
پلنگ را نا شمرده همچون شگ   موش را این نکرده همچو نایش

نه ز غلفش

نه ز علفش نه از غذا تشویر   نه ز نشابش نه ازگوا تشویش
غافل از خواب وزشت دنیی و دین   فارغ از نفع و ضر مرهم و ریش
ای دو صد فاضل ز حق غافل   برتری یک ز جهل رسته کیش
قصه کوته که غافلان چو ول   غفلت خود شمرده راحت خویش

چون چنین است شد یقین که دهر
غفلت هر که بیش راحت بیش

زهی ای کعبه ستوره تقدس صفات   خهی ای بانوی مریم وش بلقیس شرف
گوهر پاک تو شد مفخر آدم آری   بیشک از گوهر رخشنده بود فخر صدف
عفت و عصمت آمد صفت ذات چنانک   صفت آب بود نم صفت آتش تف
همسری کرد همانا بگنیزان تو ماه   که فلک کرد زسیلی رخ مه پر ز کلف
زهی آن باغ که او را بصفت چو تو نهال   خهی آن باب که او را همل چو تو خلف
هیچ مدت بتو ناکرده ز فرط احسان   کردیم افسرده بر از شوق و شعف
بندها را بر آموده بلولو داری   بچو من بنده که نشناخته لولو ز خزف
بندولت غافل و آنکه تو چنین بنده نواز   حیف از آن عمر که بی بندگیت گشت تلف

فوج دیوان گذارند و گرنه زنهاست
شه سلیمان و تو بلقیس و هدهد است آصف

ای بت ساده روی باده گسار   ترک کن این نزاع و جنگ و خلاف
از غلاف اندر آی و پس بی صلح   تیغ ما را بگیر و کن بغلاف
ای دلیری کر کمال جرئت و روئین تنی   پشت میکردی بروی پهلوانان در مصاف
ترکش تیر کمانداران مردافکن بدی   هر گرت بیمی نبود از نیزه خارا شکاف
قامت همچون الف پیوسته بودت همچو نون   وانگهت سوی الف مایل بدی پیوسته کاف
سیم دیدی در توقع دوستان در عوض   کان زر بودی و کان زر که دید اینکه کاف
ای غلاف تیغ مردان تا تو رفتی از میان   مردمان تیغ زن را گشته شد بی غلاف
قصد قصدم بود و عزم جزم شد   با سلیقم بر گشاد آن جا طبق
خون رز چند انکه خورم تا پر شود   از دم تو بار دیگر با سلیق

این چه مسکن بود چنین دلدوست / وین چه هستی بود چنین بی برگ
با چنین منزلی درینجا فر / با چنین زندگی خدایا مرگ

تاریخ

نعمت الله ولی شاه جهان معنی / قطب گردون صفا را همای کامل
نسب شرع وی از نسل امامی عالم / نسبت فقر وی از راه امامی فاضل
این یکی جعفر صادق شده دین پرور / وآن دگر قبله هشتم شه دین کعبه دل
آن امانت که ازو جمله جهان کرده ابا / گشته در عشق مر آن را دل پاکش حامل
زهی این جهل که شد بنده این صد عالم / خهی آن علم که شد عاشق آن صد عاقل
علم آن غایت عدل است به پیش عاشق / جهل این غایت علم است بچشم عاقل
قدمی ناشده در دین نبی بر عصیان / نفسی نازده در راه علی بر باطل
قرب یکصد چو از عمر شریفش بگذشت / مرغ جانش بگلستان جنان شد مایل
جان خورشید صفت ساخت بگردون مسکن / طلعت ماه صفا کرد بجا آن منزل
جستن مرقد او گشت مرا چون روزی / دیدن مضجع او گشت مرا چون حاصل
سال فوتش چو همی بود ز یاران پنهان / آشکارا شد نش خواست کی زان محفل

هم در آن محفل خوش کلک بدیهت بنگاشت
که شد آن دجله بدریای محیطی واصل

خواجه عثمان که هست کلب عقور / من از آن کلب طرفه ترسانم
گفت چون من رسیم زود رهان / چیزکی گوئی و عیب [illegible]ام
گفتم آری تو چون سویم آئی / کلبهم باسط همی خوانم
بحور شعر نزد خوبی نوزده است / بجند تیش گویم برای ذکر محافل
از آن بحور بود پنج خاصه قوم عرب را / که آن طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل
سه بحر نیز بود خاصه عجم به حقیقت / یکی جدید و زان پس قریب و بعد مشاکل
به پنج وزن تحت ازعجم بگوید نظمی / چنان بدان تو که مطبوع شود آن بر قائل
چنانکه گر به بحور دوم عرب سخن آرد / ستوده نیست مر آن در نهایت فی جاهل
ولیک سیزده باقی میان دو فرقه / مدام که مشترک آمد برای جمله افاضل
مرا بسی ز بحور عرب نغز و خوش آمد / از آنکه قدرت من ثابت است از آن بدلایل

در عالم کثرت چو نزادیم ز وحدت / پس شیر نخوردیم و بگهواره رسیدیم
یکچند ببودیم چو در دامن مادر / دامن بفشاندیم و به بابا برسیدیم
تعلیم دبستان بده تادیب معلم / پس نقش نهادیم و به معنا برسیدیم
از عشق زر و مال چو کردیم تهی دل / در عشق رخ دلبر زیبا برسیدیم
صورت ره ما گر چه زد آغاز ولیکن / در معنی بی صورت والا برسیدیم
یکچند پی اسم برفتیم و هم از اسم / وارسته و در عین مسما برسیدیم
فی الصفت از جمله نهفتیم رخ از عشق / در قاف برفتیم و بعنقا برسیدیم
تا لا بمیان بود ز الا نشان نبود / از لا چو برستیم بالا برسیدیم
آثار روی آمد بنظر هر چه نظر دید / فعلش بگذشتیم بهرجا برسیدیم
ذات و صفت و فعل و اثر جمله یکی بود / آنگه که بتوحید مبرا برسیدیم
زانجا که نه جای است و نه جا بگذشتیم / و آنجا که نه زشت است و نه زیبا برسیدیم
بودیم یکی قطره پر خطره بساحل / گشتیم چو دریا چو بدریا برسیدیم
چون نیک بدیدیم هم او جست و هم او یافت / شرکست که گوئیم ما هم بده ما برسیدیم

رندان همه در فکر بهستی / من خود ز پی هست میروم
ای ضعیفم گزین بکار / از غفلت در گشت مردم
ای دوست خدا دوست دوست / دریاب که از دست مردم
با ساقی همچون تو از جهان / از جام بهوا مست بروم

فراغتی که از بهر چه گفتستی / بترک خدمت دارای اعظم
بگویم آه گر گردون گردان / بدل دارم هزاران حسرت و غم
مرا خاطر بخدمت نیست مایل / اگر قیصر بود مخدوم وگر جم
وگرنه هر کجا خواهم رهی جست / دهندم ره که هستم از تو اعلم
در آفاق تنگ است و نظم / چه غم دارم که نه ملکم نه اکیم
ولی باشد مرا مشکل تر از مرگ / که سازم پشت پیش چون خودی خم

جهان فانی و ما محکوم مخلوق
خورد دانا حرام انگاه شلغم

به بیضای کف موسی عمران
به احیای دم عیسی مریم

به حسن یوسف و تیمار یعقوب
به زهد بوعلی و زور رستم

به پیر تبریز و ممدوح حسان
به حوض سلسبیل و چاه زمزم

که دارد بر جهانداری بسی فخر
بکنج خانقه بودن معمم

مغنی البعه را سنت نکوست بسی
عالمی بر او هر یک زخواهی وز خوام

سخت در خوره بود سست و لنگ رایج
زانکه در سنت او نیست گنه و طی غلام

بعد شش ماه که ساکن بدم اندر خوارزم
زنگی جستم آهو روش و کبک خرام

کفلی فربه و اسپه‌اش چون شوشه سیم
کمری لاغر و باریکش چون حلقه دام

تختی از عاج و بران توده از ریق صاف
کوهی از سیم و در آن چشمه از نقره خام

هیچ جز چاره نه اش در بر هنگام سجود
هیچ جز طره نه اش بر سر در وقت قیام

خود دو ساعد بزمینش برو بر ساعد سر
خود دو خفته لب سپهرش در روی چشم بام

بیشتر زانکه چو جمشید برآیم بر تخت
می جمشیدی در حلقش کردم دو سه جام

چهره ترش کند ولی گاه سخن کردن کند
سخت خوش لهجه ولی الکن در وقت کلام

سا[illegible] چند چو افعی خود داری بشب [illegible]
حمله ور گشتم من همچو بر آهو ضرغام

نابرفت او که گوید نه نه ترکن [illegible]
بنده جنبیدم و جنبیدم و شد کار تمام

سعدی از بعد صد واند چو فرماید هزل
بنده معذورم ازین شیوه ابا قوم کرام

توبه کردم بخدا زین سخن ار چند دروغ
خاطر شاعر صید است بدام اوهام

از عیب و قدح من ببندید لب بجد
گر کلام من سخن هزلی است ای کرام

گه گاه لازم است بهر نشاط طبع
هم لغو در سخن هم لهو در کلام

معذور دارم هر کس شنیده است
الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

دی گفت آن ندکه گویت دشنام
چند ایخواهد از تو ام آزرم

چون

چون نداری تو عادت تو دغا
من ندارم هم از هجایت شرم

گفته ای [illegible] مرا که کند
در خرابم بسان آتش گرم

چون از او ساغری خورم گردد
خاره در پهلویم چو بستر نرم

حالیا بس مرور در کار است
زانکه آماده است بسینه عزم

باده بایکی مرا افزون [illegible]
چه باشم ترین محنت و گرم

شرم کن شرم از هجایت [illegible]
ای با بخره تو باد آزرم

خواهم تا چند بس این رخسار
آن [illegible] بارکش ازین ره گام

من چه کردم بتو ای احمق خر
که بد میبرم هر جا نام

گر هجا گویمت از ای وقت است
که کنون کار گذشت از دشنام

ای غوای قحبه زن مادر حیز
حکمم چون تو نگیری آرام

اینک آغاز هجایت کردم
بتو تا خود چه رسد از انجام

دوش با آن نگار شیرین نام
قفل را زضمیر بگشادم

بسر انگشت شوقش از شلوار
صد گره زده و دیر بگشادم

بندان زیر جامهای فراخ
گش بپا از حریر بگشادم

سوی آن جایگاه سیمینش
از کمین گاه تیر بگشادم

همچو فرهاد خویش به تیشه تیز
سنگ را چون خمیر بگشادم

بود بس سخت و تنگ در بندی
درد بندش دلیر بگشادم

کوهکن وش بجوی شیرین
تا سحر جوی شیر بگشادم

عمر سپر شد زانتظار و شکوه نیست
تا کی ای قحبه زن حیای تو دارم

هم زتقاضا گذشت کار و هم از صبر
راستی اکنون سر هجای تو دارم

من زنت ای گیلکی بلفظ تو گایم
میل زنا کردن زنای تو دارم

هزار بار تیز دارم آماده دارم   گر از پشت گذشتی ملک گون کن

ان کون عطا کش تو بودش از پیش   از دست هیمان اثر و چشم گریان
اکنون دوست روزیست که از تنگی تریاک   چون چشم بخیلان بود دست لئیمان

به اما بند دل تا سود دهیستی   که از نادان نه بینی غیر نقصان
اگر صد بار نادان را کنی قلب   نگردد قلب او خود غیر نادان

ای کم ازوه به از چه روشده   در صحبت تو شر شرزه من
نیستی مورلنگ و پنداری   که بر هری تو مار گرزه من
هرزه گی کم کن ار نه پیش شود   در صفات تو قدح هرزه من
مشکل در بلا تن خود هات   ای بگون زن تو خرزه من

ئے توپچی بچه توب در پس تست   لیک پیش من است سنبه تو
کی بود سزام بهوتت عرق   من چو گرگی فراز دنبه تو

۲ ای جناب بقای دولت و دین   لطف با اهل طبع موزون کن
نام نیکو ز گنج نیک تر است   یاد موسی و یاد قارون کن
ملک و دولت چو حکمت و دین هست   فکر اسکندر و فلاطون کن
دلت از فیض بحر قلزم ساز   کف از جود رود جیحون کن
پیش از این شیوه است دگرگون بود   پس از این شیوه را دگرگون کن
بخلاف گذشته با بنده   طبع خود را بلطف مشحون کن
گر بدل از توام بود گله   از دل من بر فتی بیرون کن
حیله از دل برون کنه گله را   گفتی و دل نگویمت چون کن
مار گلکم که مهره دارد و زهر   با دم فیض بخت افسون کن

چرخ

چرخ با من بکینه گردد و تو   جنبشی بر خلاف گردون کن
نیست در کار من ستوده درنگ   طبع را با شتاب مقرون کن
سال و صبر در زرم تمام آمد   هر چه خواهی نمود اکنون کن

گر چه بس گرد دلبری و جوانی شر دل   دام آن گرد که مشتی زر نهد در شست تو
زور بازو بر کناری نه بجا اندر میان   رو بر و منشین که بر روی من آوای شست تو
گوش چون خارد تو را انگشت در وی کن تپن   راحت از آن جز دو گوش تو با انگشت تو

ای گلستان نگوئی مر مراست   هیچ گلچینان سر تاراج تو
کی بود یارب که بینم تیر خویش   تا بپر بنشسته در آماج تو
چند ریزد میل من از دیده آب   ز اشتیاق سرمه دان عاج تو

حاسد بنگر دهی چنار   ز آتش خود درونش سوخته به
خود حسد آتشی است صاحب سوز   صاحب از آتشش فروخته به
تا لبش از عطا فرو بندی   هر چه باشد تو را فروخته به
لقمه اش در دهان فکن که بهر   دهن سگ بلقمه دوخته به

روزی بدر خانه مردی گذرم بود   دیدم که غلامش بنشسته است گاه
در دست نهاده ذکر خویش و شهوت   بر یاد زن خواجه نموده بصد آه
پرسیدم از آن حال که این خود چه اوست   گفتند که مشوق شاهنشه ذی جاه
این نکته ام از عجب عیان گشت که گوید   العبد و ما فی یده کان لمولاه

دوشم آمد در سراست و خواب   زوجه محسن که نامش آمنه
از صفا عیانست اندرش چنانک   عکس خورشید افتد اندر آینه
آنچه شرط صحبت مرد و زن است   اتفاق افتاده با آن مومنه

[illegible]

پس پشیمان گشتم از آن عمل / کآتشم افروخت زان آتش‌زنه
زانکه سالی چند بودم زاهل زهد / دور از سیمین تنان و یک تنه
گفتم آخر ای زن محسن مرا / در زنا افکندی اندر این سنه
گفت دم درکش که شهری کرده‌اند / با زن محسن زنای محصنه

زهی بارجای تو دربار هفتم / همی روز بار از در بارنامه
خدیوی که گر پنج نوبت زند در بهش / سپهرش بتزد مرکبی چارگامه
جوادی که خمهای گوهر ببخشد / چنان خوار و بی‌عز که ارزنگ خامه
ترنجی است در باغ قدر تو گردون / نه در دست جاه تو مشکین شمامه
چو آبخورد تیغ آتش مثالت / نه گر خصم انعام و ارث لغامه
قیام آورد چو که راکع حسامت / تو گوئی که گشته است قایم قیامه
دهان اژدهای دژ آهنج خنگت / دران دم که دم برگشاید دمامه
قلم بر آن پیش قدر تو گردون / نه بینی که چون کاغذین کرده جامه
هرانکو مخالف تورا لیکن بروی / چنان چون مخالف برجیش هامه
بخاصان که گویم زعادت بخاسان / که نتوان زخاصان سرودن لعامه
فرست آنچه امشب بگفتی فرستی / باسم امانه برسم غرامه
مشو نادم از وعده با ذخایر / چو خواهی مذمت نگردد ندامه
زهی چون تو علامه نیک باش / که از وعده ظاهر نیاری علامه
مرا وعده فرمود و ایدون وفا هم / خداوند نامی خداوند نامه

شترمرغ

ای فرومایه ای فرومایه / شاه بردت ز چاه بر سر ماه
باشه همچون خلا کردی / او فتادی ز ماه در بن چاه
نشنیدی مگر که فاقه نکت / گر خر همان کسی نگردد شاه

هرچه اندر نهان مرید کند / پیر نادیده زان بود آگاه

تا نگوئی

تا نگوئی که من چنین گویم / کاین سخن او فتاده در افواه
اتقوا من فراسة المؤمن / انه ینظر بنور الله

چه شد ای زن جلب که گردیدی / تو درین مملکت مشیر همه
تو بصورت یزید سیر / ای عجب چون شدی امیر همه
جمعی از شهزادگان دیدیم / از تو بهتر بود وزیر همه
کس نداند زکیست اولادت / بسکه خسبد زنت بزیر همه
لاجرم هست خون جمله حلال / که حرام آمده است شیر همه
همه خواهم مرگ آری هست / مهبط وحی حق ضمیر همه
نطفه دستوری قرمساق / ای بکون زن تو کیر همه

بچه مازندرانیا زنهار / ماکیان جلوه بر خروس مده
بوسه باشد کلید مخزن کون / گر نخواهی تو داد بوس مده
پارسی گر نگو نمی فهمی / لفظ گیلی بفهم و موس مده

دوش دیدم فتاده در ره مست / عربی اعجمی زمردم ری
نه مرا و را بکس خطاب آبی / نه کسی را بدو جواب ببی
امردی شهکین که گاه سنور / از لطافت رخش برآرد خوی
بردمش در سرای بهر سرور / در یکی بستر آمدم با وی
پس از انزال ما به شد و گفت / کیستی ان و در چه کاری هی
گفتم ای مرده زنده گشتی شکر / خیز و بنیوش بانگ بربط و نی
گفت چون ما زنده کردیم گفتم / و من الماء کل شیء حی

راستی ای فلان زن قحبه / سخت تام و طرفه مفا کی
سر دو زرد و سیاه و تلخی چنگ / مگر ای زن جلب تو تریاکی

زن تو در جهان سمر بنجات / شهره شهر خود به بیباکی
با چو من شاعری مجو خصمی / اگر از اهل هوش و ادراکی
خویش را خوانده‌ای جم و ضحاک / بسکه بی رحم و بسکه بی باکی
خواه ضحاک باش و خواهی جم / پیش من کمتر از کفی خاکی
من چو ضحاکم ار تو جمشیدی / من فریدونم ار تو ضحاکی

هر طرف سید دروغ زنی / هر طرف سرور زن حیزی
درخور حلق آن یکی تیغی / لایق ریش آن دگر تیزی
برسان ای رسول حجاجی / نفرتی ای خدای چنگیزی

خواهم رفتن به پرستش فطر کردم بزر / دیدم او را خرزه چون اهلیل من بر پاستی
گفتمش این چیست کاندر زیر خود داری تو گفت / صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی

هرکه را با زن تو بازاری است / خواهی ار از غضب هلاک کنی
بر بنای زنخدان ور آنی / کشوری کشته در مغاک کنی
ویقدر قدرت نخواهد بود / که جهان را از آنچه هست پاک کنی
چاره آن است اگر نه دیوثی / کان جلب را به زیر خاک کنی

آنکه ای زن بزد احمد نام / تا بگی نادرست و ناباهلی
جهلت از علم احمد است فزون / رو که احمد نه‌ای ابوجهلی

شیخ عبدالرحیم طهرانی / سخت شیاد و طرفه زراقی
تا که این روسپی زنک جفت / خود تو در روسپی زنی طاقی
فحبه شهر تا زن تو شده است / شهره اندر تمام آفاقی
زن خود را طلاق ده ورنه / تا ابد غرزن و قرساقی
نجم

۱۸ بیت

دو بیت و بیست ز خود شرم بادت / چه ونگهانی که در چه کاری
سه سال بیهوده بر چیست دیگ / جهان حظ طبعی جهان نیکواری
گهی در غم زفت دستانی / گهی در پی مدحت شهریاری
چه دیدی که از عشق آن ناشکیبی / چه دادت که در مدح این بیقراری
فسی را ستائی که قاآن عهدی / عوی را ستائی که اسفندیاری
نه آخر کرم نیست در هر امیری / نه آخر وفا نیست در هر نگاری
نه آخر جهانی است به جهانی / نه آخر شماری است روز شماری
نه آخر خدائی است ملک جهان را / نه آخر جهان است بی جباری
فراقی است اندر پی هر وصالی / خزانی است اندر پس هر بهاری
سرانجام مرگت گر کیقبادی / سرت زیر خاکت گر تاجداری
بساید تو را خود جهان گر جبالی / بخوشد تو را آسمان گر بحاری
بخاکت برد دهر اگر چند آبی / ببادت دهد چرخ اگر زانکه ناری
اگر عاقلی سوزه کودکانی / اگر فاضلی سخره روزگاری
اگر زاهدی مست جام غروری / وگر عارفی خوار اهل دیاری
اگر بیرقی بسته تیره چاهی / اگر بهمنی طعمه گرزه ماری
از آن یادآور که آن بادجودی / از او کاجوئی دره کامکاری

چو عمرت سر آید چو جانت برآید
چو بر روی تختی چه در کنج غاری

ای مخنث علی که هیچ زنست / تو کمون داده این زمان سمری
همه شب باده میخوری با خلق / تا سحرگه ز خویش بیخبری
در کت میخنه هم کونست / که تو هم دختری و هم پسری
گرچه خنثی مذکری لیکن / چون مؤنث تو اهل ذکری
ده که فاعل و هم مفعول / چون زنی گاه ماده گاه نری
هرکجا مرده هرکجا که زن است / گاه در زیر و گاه در زبری

انکه بهرام بود شه اخراج | تو که ناهیدی از چه مفتخری
با پس و پیش پاره از این شهر | عقرب است هم تو از بهر ری
عجبا حلقه کون فراخ ی | راستی سخت کس لقا ز تو ی
زان طویلی که بوده گاو رسول | تو بنوی و قحبه گی تری
صفت بهر چه کون وی | که تو از کون خویش کاه زری
با چنین خصلت و چنین ابنه | بچه استی علی عسکری

ای علی نام مخنث که بپیری چو چغر | ابله رهبر چه از خویش تو غافل باشی
همه گنده کس و پیره و لوتی در شکل | پیش خود گرچه نبی بچه مشکل باشی
گرچه مفعولی و در کون اکثر کیر کشند | من شنیدم که گهی فاسق و فاعل باشی
زلفهای تو زن ماند و سبلت با مرد | گرچه مفعولی در صورت عاقل باشی
شد من از چه شدی هیچ شبانه بود و ز | من اگر حکم پدید است تو باطل باشی
از دو سو خلق نگر تو که گاه شدن تو | از پس و پیش خود از بهر چه غافل باشی
زلف داری و سبلت هم چو میگل است | نه از آنکه و شود در گل باشی
مادر خود را اگاه ای تو و گوشه داده ای | گرچه محمولی بر صورت حامل باشی
گرچه این بیت برای دگران گفته شده است | کار بخشش الحق که تو قابل باشی
حکم تو تش نزد ما با همه زنار بستند | خانقاهی که تو اش مرشد کامل باشی

ای ساده تو مایه آتش پیش | ای خنجر تو تا در فیروزی
گردون نموده وام زتیغ تو | خونریزی و ستیزه و کین توزی
با پیلک کمان سینه تو زنست | خارای سخت سست تر از توزی
با تیغ هر کجا بدری از خصم | بارد گر به تیر فزوده دوزی
چون خاک زر و سیم چه داری | تا بیش نام نیک بیندوزی
زین جف است تو من فرستادم | وز روی عبرت ریخ شبانروزی
زین پاره گوییا که فلک آموخت | علمی و توسنی و بد آموزی

آسوده گردم ار دهیم از جود | آن اسب را بهوا در برد زری

ای فرمایه که هیچ زنان | و هست جامه سر هی وزدی
گفته میکشم را | که بود از زن دی
من نباشم کس دگر جوید | زن خود را بکش اگر مردی

گر اتابک باشد ار شهزاده سر بد بهادو | هرکه گیرد کار سلطان و مانی سراسری
خواجه دایم خواجه است و بنده دایم بنده است | بنده را باید به پیش شاه دایم چاکری
هرکه حد خود شناسد قدر او گردد بلند | هرکه پیش از حد خود جنبد زبان ماند بری

بچه جمال اگر تو میگیری | چیست شاهی که چوب برداری
چوبکی دارم و دو صد | وهم گر تو خوب برداری

سپهر اندام چرا این چنینی | که عهده خا بندی و می ننائی
لباس که در پای سودی دزین پس | چه تنها برزی چه سر اسانی
همه خلق چو نا گه اند و تو گرگی | همه دهر گندم و تو چون آسیایی
چو بهمن فرو میبری گردنان را | نه مار افعی که نر اژدهایی
بظاهر اند رنگ و نقشی و لیکن | بباطن یکی گرزه مار دغائی
چگویم که جای سخن نیست ورنه | تو آخر چه دکه وز کجائی
تو خود کیستی تا تو ای گرندی | تو خود آلتی عاجز و بینوائی

بلای تو از دست و رنج تو راحت
ازیرا که محکوم حکم خدائی

خواجه بوبکر اکه در ایجاد | بر همه رئیسی تو
هر کجا شوره شوره پردازی | هر کجا کاسه کاسه لیسی تو
این شنیدت از لطافت نیست | بلکه سر تا بپای تو

قابل تخت و بنداری — لایق تخت طاقدیسی تو
هست چشم چپ تو را عیبی — گر ای قحبه زن بلیسی تو
زاین که تاش نادری نخواهی بود — زاین اورنگ و با وغیسی تو
در شمایل چه کافر روسی — سکه با کافر ما جلیسی تو
راستی انگلیس را مانی — زاده ان عرق زنا ناجنسی تو
چشم تو زاغ و دل و موی سرخ — بی شک از تخم انگلیسی تو

ای نفس بگیر خو به آزادی — تا خواهیست از هوس افتاده
در فکر رانی هست پیوسته — هر کس داند به بندی افتاده
هست نا کی بهر هر رنگین — مهرت نا کی به هر ساده
بر بندی گاه یاد و رخ چنبر — پیدایی گه لب و دهان باده
دنیا فرخیت به نگاری — پنداری ساز هست آماده
خاکی را داده اسم بهرامن — سنگی را کرده نام سجاده
بر باید هر چه آن تو را آید — بستاند هر چه آن تو را داده
اهرزن هست این که زرنا — اهرمن هست این پری زاده
گوئی که تو مردی و جهان چون زن — خود را نر دانی و او را ماده
آری تو نری و ماده گیتی لیک
این ماده هزار چون تو نر گاده

گویی ای مال دهر و دولت دهر — فی المثل چشمه نهاوندی
گر نخوانند گشت روان باشی — ور نخوانند خوار گستی بندی

گویی آقا علی که همچو عسر — از علی هست بروز و شب یاغی
برگ تو دو وشه بوق چار — هفته چون کدو بن باغی
بیک و شته بر رخ فاحل — گاه انزال وی شود طاغی
گفتمش از چه حالت آید گفت — اینچنین کون دهد فراداغی

تضمینات مصاریع مجرد و هزه در غزلیات

غمزه سر بر کند تا کند تا ن را — بکجا میبری ای دل من بی سامان را
عجبی نیست اگر بر کنف ره بدو سوی — ناگزیر است که خاری بود این بستان را
حال من در عقب خویش همی گرداند — پشت بر سوی که غوغای صف میدان را
کثرت سبکه ملیه است ملامت افهم — رفت و ملی نمی نمود این ره بی پایان را
گفتم ای اری شوی غرقه درین دریا گفت — هر که در بحر شد آماده شود طوفان را
بکنایت سوم گفت که صیاد در تیغ — چون بترم زند از سینه کشد پیکان را
اینک از کار شدی فارغ و آلوده لبی — است رهزنان ای شیخ و مشو دستان را
ما که رندان جهانیم و خراباتی مست — از تو هرگز نخریم این حیل و دستان را

کجا جنبش من آنجا که نشاید رست — به پیش برق گیاهی کجا تواند رست
دگر خوران همه چیزی شکنند و تعمان است — به بین که چنین میروند چابک و چست
سنی چه موج زن آمد برش چه پشت و چه پیش — چو سیل خانه کن آمد بنا چه سست و چه چست
غم پس تو هر تا بر روز باز پسین — رسید هر بیابان و غم چنانکه نخست
بضرب کارد غوزی زرت بر آورد دم — گرش قبول کنی ور نه از خزینه نشست
زند بوق تو ما را انظر بدو زیغ بود — توان شنفتن انجام کار از نخست
چنان سپو خشمش سخت ورا نیش که زود — نشان خانه خود دوش از این دهان بجست

هستم چو هنوز انکه با تو سیم سرین است — هرگز رود که در بهشت ترین است
صد رحمت انگشت اگر کنیم بجا تو — عشق نخواهد شان که نقش نگین است
جز بقفای تو من سجود نخواهم — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
با تو ی این خیل بی آزار نشسته است — بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

این عجب نیست که شیرین بر فرهاد رود — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
همچو شیرین هستی کو کمن ازده کوه — همه دانند که صد خسرو ش از یاد رود

ای لب چه چره بیارای و شی شمع آی — چون عروسی که شب عزم بر داماد رود
چند این خرزه و امانده باید دو چول — شادمان سوی درت آید و نالان رود
خواهی آرد داد مرا جمله فراموش شود — بر من از جور تو هرچند که بیداد رود

سیم کون بین که بگون هر کشش تنگ شد — در عمر شبنه سر انگشت بخاید
شست تا مقعدش افزود مرا میل جماعش — چشمه پیداست که چون پاک شد آتش بنشاید
هر کو رهست کو عشوه چه حاجت برونش — زشت رو عشوه کند تا که دل از کف برباید
کاشکی من خایه بودم که بر اندام تو سودم — رشکم از خایه آید که بر اندام تو ساید
هر عجب رونق بازار تو را دید بداوش — همه ری جست و نیابد که کی چون تو برآید
کون خوش هر که بگاید همه خلق بگوید — ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید
گفتم از کون تو با خایه و ترکیه ز شهوت — پس از این جز بر دشمن سخن دوست نشاید
جا بهر دو که کند کونش ای یار برون آ — گرچه دانم ز دری هست که روزی بدر آید

بر درت ایرم صدائی میزند — حلقه بر در آشنائی میزند
بازکن بند ازارت کاین شبق — عاقبت آتش بجائی میزند
نیست کس اکنون زکار ما بحث — هر کسی حرفی ز جائی میزند
برمخیز از جا که ما را بر قفات — هر که می‌بیند قفائی میزند
هر که بر پشت تو گیرم جا گرفت — ملک جم را پشت پائی میزند
گشت خونین کونت کیر ما و باز — کشته در خون دست و پائی میزند
خایه‌اش با او که بهر کیر من بجوانان — دوستاران را صلائی میزند
عذر تکرار تو آتی زد بخواه — مطرب مجلس نوائی میزند

از تو کی درگذرم تا به پست ننهم پیش — تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیش
گر ز جفت ار کنگ درت کاین دریافت — دیگرت رهست که من بخورم با تو ز خویش
بچه ضعف تو نهم خرزه ندانم چه کند — بر سر کوه سلطان چه نشیند درویش
هرچه تو ابی تو در این زیر از این زور برآ — گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش

خون

خوبرویی که بسرت بروی افتادی — منا پس پشت تو اما بهزاران تشویش
صوفیان نیز بر افلاک برفت بذکر — صوفیان را چو بر افلاک برد وجد خویش
گادم او را چو به حیله بخوابم گفت — کانچه کردی بمن امد پس از این درپیش
کردیمور من آلوده و میگفت نه در — طفل بادانم و آگه نه ز نادانی خویش

زین پیش که خاک در غم کونت بسر کنم — شکل که روز حشر سر از خاک برکنم
تا صبح ز اشتیاق تو آرام دمی نخفت — بودم گمان که بستو شبی را سحر کنم
میداد دست و طی شبی لیک عشق باک — نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
چشمی بخفته تو و چشمی بخفته ابر — کو چشم دیگرم که بروت نظر کنم
من با تو در سرای و رقیبان بگرد — اکنون فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم
گفتم به پیش من ز چه آری سرخ گفت — آورده ام که پیش خدنگت سپر کنم
شرمنده ام ز نفت آن طفل گز حیا — نگذاشت کادکادون او خرزه تر کنم

تا به منه که بدین گرزه چه شکر شکنم — گوسپاره ز سکاک در او بی کفنم
بعد از این جامه برارم چو بسته نرت — بس که از دست تو چاک است بتن پیرهنم
گاه گاهی بمن دشده زان غنچه بخش — دل بدین خوش نتوان کرد که مرغ چمنم
شده دل سرد که نام ز چه بر پشت منت — شاد از آنم که همه شب بتو گرم سخنم
دیگری با تو بکار است و زحق ای دو شوق — من همی در پس دراتیم و گویم که منم
من بنام و دگری میکند امشب او را — آه از آندم که شود آگه و داند که نیم

کشیدم چو رنگی ساقی شرابی — گیا خشک را از شیخ سی بی
که یارب چند او را که امشب — ولی داریم و هر دم اضطرابی
سر خشن خوب لیکن چهره زشت است — بگو تا پیش رخ بندد نقابی
بگو را امروز گردم گو دگی را — نه او را جرم و نه ما را ثوابی
ز کون او منی برفت و میگفت — نگنجد محیطی در حبابی

زبیش من گریزد هر دم آری — ستیزد صعوهٔ چون با عقابی
عجب ابری است این کز هر اوزال — بدین واماندگی دارد شتابی
خیال و وهم بود اینها که گفتم — بدین جرم مکن یارب عذابی
بگردن مر مرا بگذاشت این نظم — سخنهای خسرو مالک رقابی
ز هزل وجد سخنگو ناگزیر است — گهی خنطل دهد گه شهد نابی
مشایخ در شب اینگونه گفتند — بگوید چون جوانی در شبابی
ولی بهتر بود زینسان کتابت — نبود کاتبی را در کتابی
خیالی هست و خوابی این سخنها — که گیتی هم خیالی هست و خوابی
بهر قصری نکو خواهد مثالی — همه گرمابه دارد منجلابی
نگردد آفتاب آلوده از لوث — اگر بر قذره تابد آفتابی
شدم تایب ازین گفتار پر جرم — که با قهر خدایم نیست تابی

مخمس دیگر

حسن رو در عالم اشیا نهاد — بس صفت بگزید و بس اسما نهاد
چون قدم زحمت بر دل ما پا نهاد — عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در قوبه سودا نهاد

پرتوی اندر روان ما فکند — آتش عشقی بجان ما فکند
جذبه اندر نهان ما فکند — گفتگوئی در زبان ما فکند
جستجوئی در درون ما نهاد

تا که اظهار کمال خود کند — تا که خود میل وصال خود کند
تا که خود با خود خیال خود کند — تا تماشای جمال خود کند
نور خود در دیدهٔ بینا نهاد

ساخت هر سو مسجد و میخانه — سوخت هر جا شمعی و پروانه
این حرم شد وان دل ویرانه — چون نبود او را معین خانه
هر کجا بیافت پای آنجا نهاد

هم بپای خود براه خود دوید — هم بکام خود شراب خود کشید

هم بگوش خود حدیث خود شنید — هم بچشم خود جمال خود بدید
منتی بر چشم نابینا نهاد

روی یوسف را به نیکوئی ستود — بر زلیخا صد در محنت گشود
خود زلیخا غیر آن یوسف نبود — حسن مجنون در رخ لیلی نمود
جان وامق بر لب عذرا نهاد

تخم حسرت در دل ابلیس کشت — تا چرا آدم کند جا در بهشت
آب و خاکی صفحه گردای خوش سرشت — بر مثال خویشتن حرفی نوشت
نام آن حرف آدم و حوا نهاد

رنگها آورد نو نو در وجود — سرخ و زرد و سبز و اسپید و کبود
جامها آراست از بهر شهود — دمبدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

گاه مذکور و گهی ذاکر شود — گاه سلطان و گهی چاکر شود
گاه منظور و گهی ناظر شود — تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار بر صحرا نهاد

حسن و عشقند ای پسر دنیا همه — خود نه دنیا عالم عقبی همه
ذره ذره طالب مولی همه — کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکر خا نهاد

تو گدای ذره خوار حزین — تا شوی خبار بر اسرار یقین
حق شناسد حق نه مشتی ماء و طین — یک کرشمه کرد با خود کاینچنین
فتنه در پیر و در برنا نهاد

راز خود خود گفت و خود از خود شنید — خود نمود انکار و خود بر خود رسید
چون بهایت گشت شاهد هم شهید — چون در آن غوغا عراقی را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

[illegible] تضمین

مخمس دیگر

تا چند پرسی از من ای قرة عینین — من این الی این و ما کان فی البین
رو گوش بگو تا شنوی از چه کوئین — صوتی چه فغان است که من این الی این
این نکته عیان است من العلم الی العین

از ساحل تقلید خدارا گذری کن　　پس از سر تحقیق بدریا نظری کن
ترک صدف تن کن و قصد گهری کن　　مالی حصل فی البین چگوئی سفری کن
چون خضر بجوی این گهر از مجمع بحرین

ای ذات علی اسمه و ما از سر پستی　　غافل شده از حق ز پی نفس پرستی
جان عاریه ما را و ازین عاریه مستی　　در دفتر ما دین بود و پر تو هستی
کو جذب فنائی که بود شود این دین

خورشید جهانتاب نهان کی شده در جیب　　جز حضرت او نیست اگر حاضر و گر غیب
ما و تو کجائیم زهی شبهه زهی ریب　　در مشرب توحید بود وهم دوئی عیب
در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

گر ذات بود باقی و باقی همه پندار　　کثرت همه موجیست از آن لجه ذخار
یک بود و چو بسیار شمردی شده بسیار　　این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین

با تیشه وحدت اگرت هست تدین　　در ریشه وحدت بکن و نقش ازین بن
زین عین مکن نقطه که شد عین تبین　　عین است یگانه که جدا از قید تعین
افزود بر آن نقطه پدید آمد از و غین

اندیشه دوری بود از غفلت کوری　　شرک است دوئی ظلمت غیبی و حضوری
مانند هدایت که ز ناری و نوری　　جای مکن اندیشه نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

وله ایضاً

تا برون شد از دستم زلف ترک شروانی　　صبح روشن دل گشت همچو شام ظلمانی
تن حجاب و حایل گشت پیش جان نورانی　　ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی

دل به بند زلف دوست بسته‌ایم و در بندیم　　جور و محنت او را جمله آرزومندیم
در دو سر ما هیچ مانده در خور بندیم　　دین و دل بیکباره باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

ما بغیر حرف دوست یک سخن نمی‌دانیم　　ما بجز بکوی دوست هیچ جا نمی‌مانیم

ما بغیر

ما بغیر عشق دوست قصه‌ نمی‌خوانیم　　ما ز دوست جز از دوست مقصدی نمی‌دانیم
حور و جنت ارزانم باد بر تو ارزانی

دین و دل اگر خواهی خود بیا و غارت کن　　یا بگوشه ابرو سوی ما اشارت کن
وعده وصال ای جان راست اداران بشارت کن　　خانه دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آنکه این خانه رو نهد بویرانی

تا نرفته از چشم دلبر وفادارم　　آه و گریه و افغان گشته سال و مه کارم
جمع کی شود یکدم بی پریشی دل زارم　　زلف و کاکل او را چون بیاد می‌آرم
میشوم پریشانی بر سر پریشانی

گرد خطه دو عالم عمرها بگردیدم　　راست گویم از ایشان جز دروغ نشنیدم
چون بحلقه رندان صبحدم خزیدم　　زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم
گفتمش مبارک باد ار منی مسلمانی

نیست علم ای ... بکام خویشتن　　ترک دین و دل کردن وز جهان گذشتن
گرچه رسم زهاد است تخم زاهدی کشتن　　رسم عادت رندیست از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده می‌کند گریبانی

خیز باده آخر چیست زیر گنبد مینا　　آنکه سینه را سازد رشک سینه سینا
خیز و ساقیا می ریز در پیاله از مینا　　خاک میکده ای دل دیده می‌کند بینا
توتیای چشمت سازم سرمه سلیمانی

علم زاهد مسکین جز ریا نمی‌زاید　　وانکه دم ز رندی زد زو ریا نمی‌آید
عشق راه است هیچ جز رضا نمی‌باید　　ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بلائی نه هر بلا که بتوانی

فی الترجیعات

ترجیع اول

چون ز طلب جان من آمد بجوش　　روی نهادم بجهان خموش
بر رخ رز داد گشادم دو چشم　　بر لب جام نهادم دو گوش
آتش عشقم ز درون شعله زد　　شعله آن سوخت مرا عقل و هوش
رنج همی بردم از شوق گنج　　نیش همی خوردم از ذوق نوش

گاه بمسجد شده گه در کنشت / گاه سخنگو بده گاهی خموش
کسوت پندار و غرورم ببر / خرقه تزویر و ریایم مپوش
چون رخ مطلوب ندیدم ز زهد / روی نهادم بدر می فروش
بزم می آماده شد و می گسار / داد یکی جرعه بدین خرقه پوش
هستیم از هستی تن چون رهاند / گوش دل و جان بشنید این سروش

کاینچه دوی بر طلبش در جهان / چون نگری با تو بود در نهان

ای که نه جز وصل تو مقصود من / رفت بباد از طلبت بود من
درد دلم چون نپذیرد همی / چون تو نداری سر بهبود من
بنده مردم ز چه نگذاریم / چون نبود غیر تو معبود من
نیست زیان گر بغمت جان دهم / زانکه زیان از تو بود سود من
در هوس کسوت وصلت دریغ / ریخت ز هم تار من و پود من
شد دلم از تیر تو خوشنود هین / تیر دگر بر دل خوشنود من
سجده گه از مسجد و گر بتکده است / نیست بتی غیر مسجود من
تا شنیده بشنیدم ز دل / شاهد من آمده مشهود من
راه طلب چون بنهایت رسید / گفت بمن رهبر محمود من

کاینچه دوی بر طلبش در جهان / چون نگری با تو بود در نهان

خانقه و مدرسه شد منزلم / زین دو ولی هیچ نشد حاصلم
گرد جهان گشتم و غافل که او / آمده پنهان شده در منزلم
محمل او جستم و آنطرفه کو / بود بصد جلوه در محملم
بوده بمن دلبر من روبروی / هستی من گشته ولی حایلم
جستمش و صل و ندانستمی / گرگه ایجاد بده واصلم
بحر من و موج ز من لیک من / رفته گمانم که بگم ساحلم
عشق مرا داد ز من آگهی / گرچه خرد کرد ز خود غافلم
چونکه بدل جذبه مرا راه داد / گرد دل آستان همگی شکلم
در طلبش چونکه در دل زدم / بانگ برآورد نیاگه دلم

کاینچه

کاینچه دوی بر طلبش در جهان / گر نگری با تو بود در نهان

چند دل از زهد تو باشد بتنگ / تنگ ببر گیر بتی شوخ و شنگ
گه می یاقوتی و گه بوسه خواه / غنچه را زان لب یاقوت رنگ
خرقه سالوس گرو کن بمی / شیشه ناموس فرو زن بسنگ
هین ز چه بر باده نگیری شتاب / زان نه نگر عمر ندارد درنگ
شیوه رندان بود از ننگ نام / پیشه مستان بود از نام ننگ
مهر فزا با همه تا کی ز کین / صلح نما با همه تا کی ز جنگ
عکس رخش ز آینه دل بدید / هر که از این آینه بزداد زنگ
ما و کلیسا کو ز اسلام و دین / دامن مقصود نیاید بچنگ
رو بکلیسا که بهشت صفت / بشنوی این نکته ز ناقوس و چنگ

کاینچه دوی بر طلبش در جهان / گر نگری با تو بود در نهان

تا بکی ای دلبر عیار ما / رحم نیاری بدل زار ما
نیست بجز عشق تو و درد تو / همدم ما محرم ما یار ما
نیست بجز نام تو و یاد تو / پیشه ما شیوه ما کار ما
گه گه اگر غیر خود انگاریت / درگذر از ما مکن انکار ما
در بجود آنچه پندارمت / عفو نما دعوی پندار ما
پاره کن این رشته تسبیح ما / در گسل این حلقه زنار ما
دیدن غیر از تو بود گرچه ننگ / آنچه بود جز تو بود عار ما
چند ز خود دور چو جدول دویم / دایره کن گردش پرگار ما
ذکر بتکرار چه سودی دهد / این سخن اولی است بتکرار ما

کاینچه دوی بر طلبش در جهان / گر نگری با تو بود در نهان

تا رخ آن جان جهان دیده ام / جمله پیدا و نهان دیده ام
آنکه شنیدم که ندارد نشان / دیده بسویش نشان میدهم
وانکه بگفتند ندارد مکان / جلوه گر از جمله مکان دیده ام
وانکه تو گوئی که نگردد عیان / در همه عینش عیان دیده ام

گرچه معانی به بیان نامدم — جمله معانی به بیان دیده‌ام
ور چه نشاید به زبان راز او — رازش در جمله زبان دیده‌ام
با نظر حس نتوان دید جان — با نظر دل رخ جان دیده‌ام
خود نه من این نکته چنین گفته‌ام — با نه سر آن چهره جنان دیده‌ام
هرچه زرندان که بدیدم به هر — جمله درین شور و فغان دیده‌ام

کانچه دوری ز طلبش در جهان
گر گزی باز برد در پی آن

راهبرم نرگس مستانه به — جا نقشم گوشه میخانه به
من زکجا وسر پیمان پیر — پیر رهم گردش پیمانه به
من زکجا و طلب گنج دوست — گنج طلب خفته بویرانه به
روز نیم از کف چوره و جان و سر — رخنه کنون در پی جانانه به
ما و بیابان و پی وحشیان — وانکه نه چون ماست بکاشانه به
ما و پریشانی و دیوانگی — بنجران عاقل و فرزانه به
مرغ هوا را هوس دام خویش — مرغ سرا را طلب دانه به
ایکه طلبکار جمال حقی — طالب حق عاشق و دیوانه به
این سخن از من بنیوش و بپوش — گرچه بهر انجمن افسانه به

کانچه دوری ز طلبش در جهان
گر گزی با تو بود در جهان

الصلاة تجیع اخر

الترجیع الاخری

کیست این شاهد پری رخسار — که نماید ز هر طرف دیدار
همه جو پای او و او همراه — همه سرمست او و او هشیار
حسنش این را فکنده در پی پا — عشقش آن را کشیده بر سر دار
گاه پنهان بخلوت واعظ — گاه پیدا از خانه خمار
عارفان جسته سر او در چنگ — عاشقان گفته راز او در تار
همراه این کشیده محنت شهر — پی او آن گزیده زحمت خار
آن بنقشش سپرده وادی و کوه — ان بعشقش سپرده شهر و دیار
ان یکی خوانده نگارینش آن رام — ان یکی گفته الله این دادار

گفته

گفته زاهد بنام او تسبیح — بسته ترسا بیاد او زنار
آگه از ذات او نه هیچ کس — ور بود هست جز یکی ز هزار
دی شدم در کلیسا از درد — چون دلم خون گرفت در غم یار
گفتم ای پیر دیر رازی گوی — تا شوم آگه از حقیقت کار
گفت خاموش شو که خود سازد — منکشف بر تو سری از اسرار
ناله برداشت ناگهان ناقوس — وین سخن کرد در نهان اظهار

که درین خانه نیست کس جز او
وحده لا اله الا هو

ای دل ما بطره تو اسیر — پای جانها نهاده در زنجیر
نه شود دل ز پا درویت دور — نه شود جان ز مهر مویت سیر
تا صف محشرت ندیدن زود — تا دم دیگرت ندیدن دیر
عارفان را ز شست ناله زار — عاشقان را ز رشته نغمه زیر
اشک آن سرخ تو همچو بقم — روی این از غم تو همچو زریر
شکرگویان بزمان و دهن — پادشاهان بی کلاه و سریر
درد نوشان و ننگشان از خرقه — دلق پوشان و عارشان ز حریر
بر همه خرقه‌ها و مسکین — بر همه کاینات شاه و فقیر
باطن آلوده گان صاف درون — ظاهر آلودگان پاک ضمیر
بر ندارند دیده از دیدار — گر بدوزند دیده‌شان از تیر
بر نگردند یکنفس از یار — هر نفس گر زنندشان شمشیر
زاهدا علم عشق و رندی را — صد بیان خواجه است از تقریر
گر بخواهند خادمت رندان — سجده شکر کن که گشتی میر
همچو من خاکشان بکش در چشم — تا به بینی عیان بعین بصیر

که در یگانه نیست کس جز او
وحده لا اله الا هو

موج زن گشت چو که بحر وجود — شد از ان موج ما سوی موجود
تا تعین نداشت بود یکی — چون بصورت رسید شد معدود
خویش را خواست دوست بر جمال — ساخت مرآت از رخ دل آن بنمود

چه ازین کار به بود کاری / نکند خود زیان و خلق سود
دیدم آنگه بعقل این ره رفت / که بگر آفتاب می پیمود
غیر او کیست ناظر و منظور / غیر او کیست قاصد و مقصود
غیر او کیست ظاهر و مظهر / غیر او کیست شاهد و مشهود
هم ازو بود حسن در یوسف / هم ازو بود نغمه در داود
گبر و ترسا و کافر و مؤمن / همگی را بسوی اوست سجود
ذره نیست در دو کون که نیست / روی جانش بسوی رب ودود
پرتو اوست بلکه او دو جهان / از سیاه و سفید و سرخ و کبود
نغمه اوست بلکه خود نغمه است / از دف و چنگ و نای و بربط و عود
گوش بگشا که ذره ذره کون / همگی برکشیده‌اند سرود

که درین خانه نیست کس جز او

ای عیان گشته از تو جمله جهان / وی تو اندر جهانیان پنهان
مست جام تو عیسی مریم / محو نام تو موسی عمران
زخم تو جمله زخم را مرهم / درد تو جمله درد را درمان
بحر شوق تو بحر بی پایاب / راه عشق تو راه بی پایان
پای بست خیال روت دل / شیفته طواف کویت جان
هم تو دل بوده هم توئی دلبر / هم تو جان بوده هم توئی جانان
در میانی و از همه بکنار / در کناری و با همه بمیان
همه آسان برهنی تو مشکل / همه مشکل بامر تو آسان
عارف و عامی و صغیر و کبیر / همه در وجه باقیت حیران
من و جز فکر تو زهی تهمت / من و جز ذکر تو زهی بهتان
بیجمالت جنان مرا جحیم / با خیالت مرا جحیم جنان
در هوای تو معتکف عشاق / گاه در کعبه گه بدیر مغان
از جلال و جمال تو دارند / مومنان کفر و کافران ایمان
عاشقان گل رخت داریم / بلبل آسا کشیده این الحان

که درین

که درین خانه نیست کس جز او

دوش از شور عشق جانانه / سوی میخانه رفتم از خانه
گفتم ای دل بست تقوی و زهد / کس نگفته مدام این دانه
در جوانی صلاح نیست صلاح / چند زهد و صلاح شیخانه
عاشق و رند و لاابالی باش / تا شوی راه بین و فرزانه
در خرابات خرقه کردم رهن / در کشیدم سه چار پیمانه
باده دادم ساقیم که برنگ / بود مانند لعل جانانه
باده نوشیده و باز گشتم رفت / از دلم یاد خویش و بیگانه
ره سپردم و لیک از مستی / ره نبردم بسوی کاشانه
گذر افتاد سوی بتکده‌ام / ناگهان پای کوب و مستانه
گرد شمع رخ بتی دیدم / بت پرستان بسان پروانه
نو عروسان سرمه اندر چشم / زده بر زلف عنبرین شانه
گفتم ای بیخبران صانع خویش / بت کجا سجده کرده فرزانه
بت پرستان فغان برآوردند / وز دو سو درگرفت افسانه
ناگهان بت زبان گشاد که هان / دو مبین ای دو بین دیوانه

که درین خانه نیست کس جز او

عشق دلدار شد چو مایل دل / مایل حسن یار شد دل دل
خود چو روز حسن ذات ازل / ریخت خوش آب عشق بر گل دل
تا که دل عکس حسن دلبند / داشت آینه در مقابل دل
از پی فتح قفل دل دل را / داد مفتاح پیر کامل دل
طرفه جایی باهل دل بنمود / ساقی مست دل بمحفل دل
چون در دل گشوده شد دیدیم / روی لیلی وشی بمحمل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند / منزلی بود از منازل دل
هر چه از نظم و نثر بنوشتند / نکته بود از مسایل دل
هر چه گفتیم و هر چه می گوییم / هست یکشمه از فضایل دل

هرچه گشتیم و هرچه میدویدیم / هست یکگوشه از منازل دل
دل چو از هفت پرده عکسی داد / هفت افلاک شد مماثل دل
آنکه دل را هوای وصلت اوست / از ازل گشته است واصل دل
دل چو تو دید حسن از حق خوست / کرد نام علی حمایل دل
بحر دل چو که موج زن گردد / اوفتاد این گهر بساحل دل

که درزمان نشستن کسی سوار

شاهد بی نقاب می بینم / بر بهشتش مآب می بینم
عکس رخسار ساقی اندر جام / ماه در آفتاب می بینم
بر سر بحر عشق ذرات را / همچو موج و حباب می بینم
فرع در اصل و اصل اندر فرع / همچو مه در سحاب می بینم
گاه خور بر سپهر میگردم / گاه عکسش در آب می بینم
یار بی پرده لیک پیش رخش / خویشتن را حجاب می بینم
عاشقان را ز خواب خوش بیدار / زاهدان را بخواب می بینم
همه ذرات کون را در کون / دمبدم انقلاب می بینم
ورد و نوشان کنج میکده را / رسته از اضطراب می بینم
قومی اندر بهشت و قوم دگر / در جحیم و عذاب می بینم
کام بگشاده گرد مرداری / صد هزاران کلاب می بینم
مهدی صاحب ولایت را / پای اندر رکاب می بینم
عاقبت هادی هدایت را / بر عدو کامیاب می بینم
سر گیتی ز هر که میپرسم / همه را این جواب می بینم
که درین خانه نیست کس جز او / جمله لا اله الا هو

ترجیع اخری

این کیست که جلوه می نماید / صبر از دل خلق می رباید
پرده بدرد چو چهره پوشد / دلها ببرد چو رخ گشاید
هر لحظه برد دلی برنگی / هردم بلباس دیگر آید

گه ساقی

گه ساقی و باده می گسارد / گه مطرب و نغمه می سراید
گاهی ز جلال جسم کاهد / گاهی ز جمال جان فزاید
گه در دل عاشقان نهان است / گه از رخ دلبران نماید
آیینهٔ قلب عارفان را / گه زنگ دهد گهی زداید
گاهی بحریم کبریائی است / گاهی ز حرم برون نیاید
گه بر سر عارفان فزاید / گه جانب عاشقان گراید
عشق است و جز او نه هر کسی را / این قدرت و جلوه می نشاید

عشق است علی شه ولایت
من بنده عشقم ای هدایت

عالم همه کارگاه عشق است / سرتا بهمه کارگاه عشق است
اطباق نه آسمان عالی / یک گوشه ز بارگاه عشق است
سیاره و ثوابت سماوات / یک طایفه از سپاه عشق است
خورشید و مه سپهر نیلی / یکلمعه ز مهر و ماه عشق است
ایجاد نه آفتاب عیسی / یک خانه بدوش شاه عشق است
جبریل امین برید احمد / از حادثه در پناه عشق است
قلب همه اولیای سبحان / آئینه زنگ گاه عشق است
قرآن مجید تا به آخر / از حضرت حق گواه عشق است
آن نکته استوا علی العرش / یک رمز ز شرح جاه عشق است
القصه که هرچه هست موجود / بهر سر کج کلاه عشق است

عشق است علی شه ولایت
من بنده عشقم ای هدایت

لولاک نشان حضرت حسن / افلاک شعاع طلعت حسن
آتش عشق نهان و حب ذاتی / ظاهر شده از محبت حسن
آن معنی کنت کنز ایزد / گردیده عیان ز خلقت حسن
چل روز بدست قدرت حق / گردیده سرشته طینت حسن
مسجود ملائک سماوات / آدم بطفیل عزت حسن
در باطن حسن عشق پنهان / ظاهر شده گاه طلعت حسن

[illegible]

آمیخته حسن و عشق با هم / هم عشق ندیم خلوت حسن
آن عشق خفی نگنده در دو سر / آواز ظهور و جلوت حسن

عنوانست [illegible]

جز عشق کسی در جهان نیست / وین نکته ز عاشقان نهان نیست
گیتی همه گر نمود عشق است / جز عشق کسی در آن میان نیست
جز عشق وجود نیست کس را / بی عشق زمین و آسمان نیست
در باغ بسی گل و ریاحین / جز عشق کسی باغبان نیست
موجود چگونه میتوان خواند / آن را که بقای جاودان نیست
یک ذره اگرچه نیست بی عشق / یک ذره ز عشق هم نشان نیست
از حسن روان چه ذوق یابد / گر عشق نهفته در روان نیست
افلاک دمی نخفته از کار / از عشق اگرش متن توان نیست
بی پرتو حسن و جذبه عشق / یک لحظه حیات انس و جان نیست
عالم همگی ز عشق برپاست / وین راز یقین بود گمان نیست

عنوانست [illegible]

در راه خدا بسی دویدیم / جز ذات علی کسی ندیدیم
سمع دل و نطق جان گشادیم / نام علی از علی شنیدیم
دیدیم که حق بغیر حق نیست / ز افسانه باطلان رهیدیم
در راه دلیل ما علی بود / تا زود بدر علی رسیدیم
موهوم ز دل نموده بیرون / معلوم بگنج دل کشیدیم
از اهل تناسخ و ز الحاد / چون آهوی وحشی رمیدیم
رم کرده ز کثرت و ز پندار / با وحدت ذات آرمیدیم
از مسلک باطل شیاطین / رستیم و طریق حق گزیدیم
صد باده ز ساغر شگفته / صد تلخ ز منکران چشیدیم
چون عقل بعاقلان نهادیم / بس سود ز عشق عشق دیدیم

عنوانست [illegible]

ای ساقی

ای ساقی مست ما کجائی / بهر چه ببزم ما نیائی
غیر تو کسی تو را نبیند / برقع ز چه رو نمی‌گشائی
دل بر کف دست ما بر است / تا بگذری و ز کف ربائی
ما را که بختی چنین زار / دور است ز وفق و جدائی
ما از تو خدای رهشناسیم / ای مظهر نور کبریائی
بیگانه شدیم ز آشنایان / تا با تو کنیم آشنائی
بازا که بسوختیم در هجر / یکباره ز درد بینوائی
در ره که ز شیخ راه دیدیم / از نفی مشایخ ریائی
ای دل شکیب در غم و رنج / کاخر بکند خدا خدائی
ما را بجهان هدایت از عشق / جز عشق نمی‌دهد رهائی

عنوانست [illegible]

ساقی نامه

الا ای خراباتیان الست / که از باده عشق مستید مست
سر اندر گریبان چرا برده اید / بگوئید پائی مگر مرده اید
بهار آمد و تازه شد بوستان / نشستند خرم همه دوستان
چمن پر ز گل گشت و هر بلبلی / بر آشفته خوش دل ز شاخ گلی
بیائید تا نعره برکشیم / بر آریم سر وز خود سر کشیم
گهی پای کوبیم و گه کف زنیم / گهی نی نوازیم و گه دف زنیم
گزینیم بر خرقها باده را / بسوزیم تسبیح و سجاده را
بشوئیم دفتر بسوزیم رخت / که این هر دومان قید راهند سخت
چو جانان بود جان و تن گو مباش / چه جان رخت تن را کفن گو مباش
که ما عاشقیم شیدا اوست / نداریم پروائی از هر چه هست
ره عاقلان جمله گمراهی است / ره عاشقان جمله آگاهی است
بیائید یاران که فصل گل است / جهان پر ز قمری و بلبل است
چو زلف بتان هر طرف سنبلی / بیفتاده پیچان بروی گلی

شکر خنده خوبان بهروزهان ... همه نوخط و تازه روی و جوان

یکی را ز خط هاله برگرد ماه ... یکی را بمه نقطهای سیاه

همه گشته چون نرگس خوش‌نشست ... چو گلبن همه دسته گل بدست

همان به که روزی دو در بوستان ... بهم باده نوشیم چون دوستان

بپاییم با جام می یکنفس ... که تا چشم برهم زنی هیچ کس

چه خوش گفت جمشید فرخ‌بخت ... که یکجام می به ز صد تاج و تخت

غم دهر جز می ندارد علاج ... مرا هست زین پس بمی احتیاج

بیا ساقی آن آب گلگون ... بمن ده که دارم دلی پر ز خون

مشو شیفته این سرای خراب ... که دنیا بود جیفه مردم کلاب

زمانی فزایش گهش کاهش است ... کند هرچه با مردمش خواهش است

بیا ساقی آن جام یکباره‌کن ... بمن ده که فارغ شوم از دو کون

ندانم این خرگه گاو پشت ... مرا تا کی خواهد از غصه کشت

جهان از دو هیچست مردم گزا ... از او نیست غیر از جفا این سرا

از آن پیش کز کینه فرسایدت ... گریز از ره آن از او بایدت

بیا ساقی آن آتش تر بیار ... ز ماء العنب یکدو ساغر بیار

مگو تخت با افسر کی به است ... که از افسر و تخت کی می به است

بهار است و هنگام می خوردن است ... بده می که انجام ما مردن است

سهی سرو تو از باد غم خم مباد ... اگر من غمینم تو را غم مباد

بیا ساقی از آن می جان‌فزا ... بدین جسم فرسوده‌ام جان فزا

اگر رنگ چهر نگارین نبود ... مرا در جهان با کسی کین نبود

حقیقت شناسان که پی برده‌اند ... می از ساغر عاشقی خورده‌اند

بیا ساقی آن آب یاقوت‌رنگ ... بمن ده که دارد دلم زنگ تنگ

سر صحبت زاهدان نیستم ... دمی غافل از شاهد و باده نیستم

رخی گیر ای ساقی بینم مست ... مرادت گر ذوق رقص از دست

سخنهای زاهد جز افسانه نیست ... بهشت برین غیر میخانه نیست

می ناب

می ناب آبستن کوثر است ... وگر نیست میخانه زو بهتر است

بیا ساقی ای دایم یار دوست ... بیم ده که می در جوانی نکوست

خوش آن دم که بی خویش باشیم ما ... نه زاهد نه درویش باشیم ما

خوش آنی که از آن گر سبوی کشیم ... جهانی بسوزد چو هوئی کشیم

بیا ساقی آن آب آتش مزاج ... بمن ده که دارم بدو احتیاج

گر آن آب من چون بط اندر شوم ... دگر آتش او من سمندر شوم

چه گوئی کمش می که می شد بلا ... بلاکش منم گو بلا را صلا

بیا ساقی آنی که مستم کند ... نه چون زاهدان خودپرستم کند

بمن ده که من بنده شاهدم ... نه چون صالحان شیفته زاهدم

دو صد عابد و زاهد دلق‌پوش ... بقربان خاک در می‌فروش

دل من ازین غم نگردد خلاص ... که دانند خود را عوام از خواص

همه مکر مغز و فارغ بپوست ... همه مست پندار و غافل ز دوست

بیا ساقی آن آب احمر بده ... شرابی چو خون کبوتر بده

یک امشب که هستی تو در بزم ما ... فلک میشود عاجز از رزم ما

تو را خواهم ای دلبر خوش‌سرشت ... نترسم ز دوزخ نجویم بهشت

بیا ساقی ای رشک بت‌های مست ... بطلعی می به بجا بدین می پرست

تن آن به که در می‌پرستی دهیم ... که یکدم ازین خودپرستی رهیم

همه خودپرستیم اندر نهان ... کم از بت‌پرستیم اندر جهان

ازین خودپرستی شده سینه پست ... زنی خودپرستان چو بت بت‌پرست

بیا ساقی ای عاشقان را حیات ... میی ده که از عقل یابم نجات

چو مستم نمودی تو نی خود دم ... مزن همچو آن خودپرستان قدم

اگر میزنی دست دست تو است ... مزن لیک کاین مست مست تو است

بیا ساقیا ساغری باده ده ... که از عالم ساغری باده به

نمودی است گیتی که بودش نیست ... سراسر زیان است و سودیش نیست

خوشیهای او چونکه پاینده نیست ... به دل بنهادن خوش آینده نیست

بدین عمر فانی چرا غم خوریم / بیا تا می ناب با هم خوریم
بیا ساقی از باده ام مست ساز / که از دست شوق تو رفتم ز دست
مرا با امیران سر راز نیست / بجز با اسیران دلم باز نیست
بیا ساقی آن می که تن دل کند / دوئی از دل و دیده زایل کند
بمن ده که دل مست و شیدا کنم / ره یار یکتائی پیدا کنم
بیکتائی او ندارم شکی / یکی است او یکیست او یکی
جهان جمله عکسی است از روی او / فلک جمله گردی است از کوی او
جز او نیست یکذره از مغز و پوست / وگر هست چیزی بجز او هم اوست
درین ره نه آخر نه اول بود / مرا او ترا دیده احول بود
بیا ساقی آن بکر مستور کو / دلم آب شد آب انگور کو
مناجات ما را خرابات کن / مرا مات کن مات کن مات کن
خراباتیان را خرابات بس / مناجاتیان را خرافات بس
یکی را پی عاشقی ساختند / یکی را بعقل اندر انداختند
بت عقل بس جهد و بی حد نمود / مرا عشق چشم موحد نمود
گمانم که اینک موحد شدم / موحد نگردیده ملحد شدم
سخن بحرفم خدا شاهد است / که زرق و ریا شیوه زاهد است
گرت عشق نبود ندانم چه / همانا جمادی و انسان نه
جهان جمله از عشق باشد بپا / تو بی عشق چون نی زنی بینوا
چه داند بدانسان که عشق است کس / شناسد ولی عشق را عشق و بس
چه خوش گفته آن عاشق زنده دل / که هرگز نمرده است دل آب و گل
بیا ساقی درده آن جام را / بمی پخته کن عاشق خام را
برو زاهدا سوی محراب خویش / همی وعظ کن بهر اصحاب خویش
که من دانم و ساقی حور سرشت / تو دانی و آن کوثر و آن بهشت
بهشت از تو بادا که زشتیم ما / حرم از تو کاهل کنشتیم ما
بهشتی که نبود در او یار ما / نباشد بدان یکنفس کار ما

بچشم

بچشم تو هرچند زشتیم ما / بجان تو قسم خود بهشتیم ما
بیا ساقی آن می که جانش دل است / به پیمانه کن کو که نامش دل است
بمن ده که بیخویش مستی کنم / شوم فانی و سیر هستی کنم
مغنی تو بر خوان که من دف زنم / تو در رقص در زن که من کف زنم
حکیما چه پرسی حقایق ز من / که گفتت که در علم اشراق بین
گرت علم باید بیا ساده شو / چو ساغر سراسر پر از باده شو
خدائی که ثابت ببرهان تست / نه چوگان زن آن گوی چوگان تست
بمیخانه بخرام و مستی ببین / بحق شیوه حق پرستی ببین
مغنی غنائی که من بی هشم / ز گفتار بیهوده کن خامشم
اگر کشته گردم مرا باک نیست / سرانجام جسمم بجز خاک نیست
نه من از گل آب و گل زنده ام / که من خویش دانم بدل زنده ام
دریغا دریغا دریغا دریغ / که خورشید پنهان و پیداست میغ
همه خویش را عارفی دیده اند / یکی ما عرفناک نشنیده اند
بیا تا بر رندان که همدم شویم / بجام جهان‌نما هر یکی جم شویم
به جام جهان بین همه چون جمیم / بکشف حقایق نه از جم کمیم
شنیدی که بد جام جم ای پسر / خطش هفت و هر یک برنگ دگر
بدان هفت نور از تو را محرمی است / بجام جم دل تو را هم جمی است
شنیدی که اندر بهشت برین / بود کوثری پر ز ماء معین
شراب طهور ای پسر عشق اوست / که او مغز باشد جهان همچو پوست
چو پیر مغانت ببخشد حضور / بنوشی ز دستش شراب طهور
کسی کو در این راه را رهبر است / ترا بیگمان ساقی کوثر است
بمستانه این می کشی یار شو / یکی جام می نوش و هشیار شو
گر این می کشی هوشیارت کند / بگوهر و تف زکارت کند
هدایت دهت رخ یار بین / بهشتی مجسم بدیدار بین
دمی فارغ از فکر و از صحو باش / برخسار دلدار خود محو باش

جمل روی دلدار باقی گر … بجام اندرون عکس ساقی نگر
کنون مختصر خوبتر این کلام … سلامی برند ان زمان والسلام

رباعیات

رنج است تمام خواب و بیداری‌ها … محنت همگی مستی و هشیاری ما
خوش انکه گرفتار نگندی باشیم … کار ازادی ماست در گرفتاری ما

از بسکه بی حالت نکوست مرا … وز بسکه سخا و مردمی خوست مرا
از بسکه وفاست در رگ و پوست مرا … دشمن چو به بیندم شود دوست مرا

اینها فرقه که هم نگوی بودم همه را … در جود و سخا نبی ستودم همه را
در ذات یکی کلام ذاتی نیست … دیدم همه را و ازمودم همه را

در وحدت ذات شه نبی را اهل ولا … در شک و یقین بهم فکنده تو را
این ایته افرینه حق تا مردم … دانند که شاه نیست وهم چو خدا

با من زچه رو عتاب و جنگ است تو را … از یاری من مگر که ننگ است تو را
اهو وحشی و خوی پلنگ است تو را … نازت بکشم که کون تنگ است تو را

چندی است هر است که غمی است تو را … دل بسته بزلف صنمی است تو را
از گریه انگار و سوز و پنهان … پیداست که پنهان المی است تو را

ای راحت جان خسته‌ام زود بیا … درمان دل شکسته‌ام زود بیا
گفتی بنشین بخانه کایم بیرت … در خانه خود نشسته‌ام زود بیا

از دوستی چند از خرد … قم را … وز دزد نگهش همه روئین سم را

الیسم دزد

در سیم و زر و حشمت و دولت خواهی … ناچار بکش زحمت این همرهی را

ای شاه و هرزه گوی بی نام و نسب … بس بی ادبی و می زنی لاف ادب
همچون تو سگ که تازی دانست … ای گربه نسب چه باک از لقبت

این جام که هست سر لبریز از زر ناب … خورشید ز شرم او گریزد بحجاب
چون عکس رخ چو ماهت افتد در وی … گوئی که فتاده عکس خورشید در آب

جز غمزه حسن افت ایمان چیست … وز عشق بتان تیر بلای جان چیست
یارب تو خود انصاف بده کز رخ خوب … ان چیز که دل میبرد از ما آن چیست

این دیده گلگون که شب را بیر است … باشد بجوی که پرزور و گهر است
چارم فلکش اگر بخوانم زیبد … زان روی که خورشید در ان جلوه گر است

گفتم که بر همنا بدیرت سیر است … از دیر بمسجد ای کافر خیر است
گفتا که خدا کجاست گفتم همه جای … گفت انکه بمسجد است هم در دیر است

این درد چه درد است که درمانش نیست … این کار چه کار است که سامانش نیست
بسیار برفتیم و نشد راه تمام … این راه چه راه است که پایانش نیست

ای احمق تا بچند این طاق و طرنب … چون دیو همی غریو و چون رعد غرنب
داری تکی زباده پر همچون خنب … گاو ی بصفت ولی نداری دم و شنب

این خر که از و عراق زیر و زبر است … انصاف اگر بود یک اصطبل خر است
فضل علیش نام نهادند سهو … این فضل علی نیست که فضله عمر است

[illegible]

ایام وبای هر کسی بد حال است
از وا همه دردان ز نا بها لال است
تاریخ و فواق خیز دارز زیر و زبر
هر کس متر تشد بی دم اسهال است

گر کار بگفتگو برآید ای دوست
من نیز توانم که بگویم همه اوست
این بار نه در طاقت هر مسکین است
وین کار نه در قدرت هر بیهده گوست

آدم سوی ابلیس بحسرت نگریست
کای رهزن آدم ز چه است رهی نیست
ابلیس همی گفت و بخود زار گریست
من رهزن آدمم مرا رهزن کیست

چشمی که بغافل حقیقی نگریست
از رنگ و بد زمانه فارغدل زیست
گر تا نفس روح ما بود عزرائیل
خود تا نفس روح نظر کن تا کیست

ای دوست گرت دانش و گر نادانیست
پرگار صفت کار تو سرگردانیست
روز اول کار عاجز و حیران باش
چون آخر کار همه کس حیرانیست

آنکس که می از جام یقین خورد نگفت
این نکته که بهوش برد و نگفت
ما هیچ ندیده صد سخن میگوئیم
خوش آنکه بدید و بی سخن مرد و نگفت

تضمین بقول شده

لغیره
ای بت زی گریان چه خواهد بر خواست
در مستی یک ران چه خواهد بر خواست
نوبت برد خفتن و من در عقبت
پیداست کزین میان چه خواهد بر خواست

آن علم که بهر معرفت شاه نیست
وان معرفتی کز آن یقین زاید نیست
علم و خرد و دل و ره و رهبر و عشق
اینها همه هست و آنچه میباید نیست

آدم

آدم که تو از جهان برون خواهی رفت
خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت
چون نیستی آگاه که چون آمده
آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت

هر چیز که پیدا بود و پنهان است
دریاب که مجموعه آن انسان است
هرکس نه ز آدم طلبد سر خدا
هر چند که آدم است او شیطان است

آنشاه که بزم مصطفی را شمع است
سو الطاف اش کلام حق در سمع است
در منزل فرق راه هر که جز اوست
او تکیه زنان سر یرجع الجمع است

ما را ز جهان جمله لقای تو خوش است
هم لطف تو هم جور و جفای تو خوش است
ناخوش نبود از تو بجز هجر تو هیچ
دانم چو در آن بود رضای تو خوش است

گر در سخن رفت نه طبعم خام است
طبع است و گهی وحشی و گاهی خام است
دریاست مرا خاطر دلتنگ و دریا
گه مواج است و گاه با آرام است

این اژدر شعله بار رو ینه تن است
یا افعی جان گداز دشمن فکن است
با شه بکف کلیم ثعبان کلیم
چون در کف شه بار لشکر شکن است

شه نامور دین که داد شهادت پیام
فرمان شه ما که ملک جم بر آماده است
تمثال خوشش طرب فزا دلخواه است
بر خاک اگر فکنده شیری چه عجب
شیر فلکش به پیش چون روباه است

این افعی آتشین نگشاده فم است
یا اژدر آهن تن سوزنده دم است
ثعبان کلیم و ید بیضات قرین
چون در کف شاهنشه ملک عجم است

چون سفره گسترده این دهر سپنج
خود ما حضر سفره او محنت و رنج

افلاک چو شطرنجی و مردم مهره / مات است هر آنکه هست در این شطرنج

خورشید تمیزی ندارد در ذات / زیشان متکثرش نماید ذرات
اعیان چو زجاجهای الوان کز هر / ظاهر شده هر یکی دگرگونه صفات

شد کشف بر آنکه بنده هست خداست / کالحکم دو عالم همه در دست خداست
چون مست خدا اشان نه همان کار خداست / پس مست علی باش که او مست خداست

حق بینش محقق محقق حق است / باطل نبود کلام حق حق حق است
غالی گوید که حق علی اعلاست / آری بخدا علی مطلق حق است

در دفتر عاشقی رسوم دگر است / بر صفحه بیدلی رقوم دگر است
چون شمس که افزون ز نجوم دگر است / این علم نکوتر ز علوم دگر است

این قطره بحر متصل خواهد شد / این ذره بمهر مشتعل خواهد شد
دل شد بر دلربا و گر حال این است / جان نیز روان در پی دل خواهد شد

خواهی که دلم کباب باشد باشد / عالم دایم خراب باشد باشد
چشمی که بروی تست روشن دو هر / پیوسته ز خون پر آب باشد باشد

گر چرخ به بنده در دو گیتی بدید / گر دهر بلا به ز دو گه بفزاید
این اندوه شدن نه در دست کسی است / آری چو رود رود چو آید آید

از وعظ تو من توبه زمی خواهم کرد / این کار خطا کجا دگر خواهم کرد
[illegible] تو ناصحا دلم برهم خورد / برخیز که در ریش تو تی خواهم کرد
چندانستم دیده تو دلم برهم زد

[illegible] ۱۲۸۵

ذی

ذی عیب شده است اگر ز نوشش جام / نه نیز گناه باده برق نزاد
شه کوه وقار است و سمند شاد / خود کوه چگونه بر سر باد ستاد

هر کس که دمی بسر کوی تو ماند / جان داده و بکاوش ابروی تو ماند
از بس که چو ماه نو بهم عاشقت / دادند نشان نشان بروی تو ماند

در رزم چو شه کمان بدستش گیرد / گر چرخ بلند است که پیش گیرد
چون شست گشاید از خدنگش بر خصم / جانهای عدو بزد شستش گیرد

دیدن همه موج آب بسیار باشد / دیدن همه بحر اولیا را باشد
دریاب که بحر و موج باهم دیدن / آل نبی و نبی ما را باشد

این ظلمت خلق نور یزدان دارد / آری ظلمات آب حیوان دارد
هر چیز که پیدا و نهان میطلبی / زانسان طلب که جمله انسان دارد

در دیده بحر بین بود حق مشهود / در دیده موج بین خلایق موجود
هر دیده که بحر و موج باهم نگرد / هم عابدش اندر نظر و هم معبود

آنان که براه معرفت فرد شدند / صد رنج ببردند که تا مرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصه تمام / آخر ز جهان با دل پر درد شدند

آن کیست که او نفس تباهی نکند / یعنی که خطا هیچ گاهی نکند
زآغاز گنه چو کار آدم آمد / پس ناخلف است آنکه گناهی نکند

زنهار دلا مگو که این نیک آن بد / انصاف بده من و تو را کو آن حد

عالم همه چون یکی است اندر معنی — از زر دو یکی تمام را اگر دیرد

یارب رضای تو قدم نتوان زد — حرفی زد جود و از عدم نتوان زد
هر چند که من گناه دارم بسیار — دارم سخنی و لیک دم نتوان زد

گر زاهد خام را ز حق بهره رسد — از باد غرور خنده می‌آماسد
او باطل و لاف حق‌شناسی میزد — جز حق حق را کسی دگر نشناسد

ایدل ز چه رو به بند خلق آمده — وابسته حلق و حلق و دلق آمده
مقصود بجز معرفت ایزد چیست — کز عالم امر سوی خلق آمده

چون بحر نفس زند بخارش نامند — آنگه که چکد ابر بهارش نامند
چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر — دریاب که بحر بیکنارش نامند

روزی که خدا اگر دو دروت رسد — مشکل فلک خنده سردت رسد
بر اسب طمع چو گرم جولان گردی — صد اشهب طماع بگردت نرسد

گه عقل طریق زهد بنیاد کند — گه عشق ز حسن دلربا یاد کند
یارب بجوانی من که پیری بفرست — کز گمشدگی ز هر دو آزاد کند

گه عشق مرا بر در خمار برد — گه عقل سوی جبه و دستار برد
از وسوسه نفس بجان آمده دل — گوئی که مرا زمانی از کار برد

جوشش عشق که هر که را اسیرش سازد — از لذت هر دو کون سیرش سازد
زانگونه که پیر را جوان سازد می — بسیار جوان که عشق پیرش سازد

آنگه

آنگه که دلم صید بتی روزی بود — پنداشتم آن تجلی صوری بود
گفتم که مجازم بحقیقت بکشد — من قرب گمان کردم و خود دوری بود

هر کس چو موحد نه موحد باشد — نیکش بدی و هزل چون جد باشد
دشنام و دعا اگر زهم فرق نهد — بیشک نه موحد است ملحد باشد

این شیخ خلف بنا خلف می‌ماند — در چهره بجاه برکلف می‌ماند
در وقت طبیخ خوردنش گر بینی — دانی که بگاو خوش علف می‌ماند

بی دیدن ملاقات تو نوروز مباد — بی روی تو مهر عالم افروز مباد
بی طره شبرنگ تو ای دوست مرا — روزی است که دشمن بچنین روز مباد

مرغ دل من بدام آموخته باد — در آتش عشق تو دلم سوخته باد
در آتش عشق تو دلم سوخته باد — وز دیدن جز تو دیده‌ام دوخته باد

روزی بر خویش با دوست خواهم دید — بس میوه ز نخل بر برت خواهم چید
دشنام بی دهم تو را من اما — گویند برادرت خواهم برید

عارف که بود آنکه شریعت جوید — دایم سخن شرع و طریقت گوید
نعلین شریعت و طریقت پوشد — با پای ادب راه حقیقت پوید

روی تو بزرم عالم افروز بود — شمشیر تو در رزم جهان‌سوز بود
نوروز پس از سالی اگر روزی هست — هر ساعت و هر روز تو نوروز بود

هر کس بطریقی ره حق می‌پوید — هر کس بزبانی سخنت می‌گوید

[illegible]

هرچند که بت پرست را قبله بت است — از سجده بت غرب تو را بیچ بد

آن شوخ که عارضی چو دو گل دارد — هر گوشه چو من هزار بلبل دارد
سنبل طلبید از من و ابله که او — با خویش هزار دسته سنبل دارد

این بزم که پر شمع درخشنده بود — چرخی است که پر کوکب رخشنده بود
زینه که به سپهر باله زشرف — چون محفل شاه ملک بخشنده بود

انعام دو ظیفه جوی انعامی چند — معروف به ستار علف خانی چند
خود را زنی و آل او خوانده به نام — بد نام کننده نکو نامی چند

گر نرگس مست نه بجان میکوشد — خون در دل من چرا چنین میجوشد
در روی تو را طره است جنگی مست — از غطه زچه رو همی زره میپوشد

روزی که به بر آمدی بودی عور — روزی که روی نیز خالی در گور
تا هستی هست جامه دوخت رسد — گر صورت پیل داری از سیر مور

ای پرده تمثال شه یوسف چهر — رخساره شه آفتاب هستی و سپهر
بر کرسی زر نشسته خسرو اینک — با جلوه گر از چرخ چهارم شده مهر

این ساغر زر بر کف دست چو طور — مهری است که میتابد از و لمعه نور
یاد دست کلیم است و جان زان بیضا — یا وادی ایمن و در آن آتش طور

این شعله آتش است یا ساغر زر — یا پیکر آفتاب یا جرم قمر
چون بر کف تست گویا در کف حور — جامی است که گشته پر ز آب کوثر

کافر بدن از زهد ریائی خوشتر — میخواره شدن ز خودنمائی خوشتر
چون دهر سپنج است و ثبات درویش — از خسروی جهان گدائی خوشتر

چون از همه غم غم الهی خوشتر — سوز شب و آه صبحگاهی خوشتر
دوشم چه خوش آمد که گدائی گفت — درویشی ما ز پادشاهی خوشتر

ای زاهد افسرده چرا عمر دراز — بیهوده کنی صرف به تسبیح و نماز
میکوش که تا زنده به عشق گردی — گر عشق حقیقی نبود عشق مجاز

زان باده نخوردیم ایا می افسوس — زان کو نگرفتیم سراغی افسوس
دل تیره و راه تنگ و ما بی رهبر — در دست نداریم چراغی افسوس

ای صد قصه ورای سراپایت بهوش — گوئی نه تو را منم یکی حلقه بگوش
تا چند بذل دشمنان میکوشی — یکبار هم از دوستان نیز بکوش

در مرثیه حضرت عباس ع

ای ماه بنی هاشم و ای شاه قریش — ای سبط نبی امام بی یاور و خویش
بعد از تو هلاک باد بر مردم عمر — بعد از تو حرام باد بر عالم عیش

در صفت کمان

این پیکر کوژپشت آید بنظر — چون اژدری آبستن مار بی پر
مار بی سر که دیده زاید اژدر — پرویزن از آن مار بی پر قرص سپهر

اندر کف خاکی ز کرم ایزد پاک — نخی بدمید و گرد آسیا و راک
ان باد ز خاک چون رود وقت هلاک — گردد کف خاک همچو اول کف خاک

ای دل ای دل جهان خیال است خیال — آسوده گی اندر و محال است محال

بنگر که صواب او خطایست خطا — بگذر که بقای او زوالیست زوال

سوفسطائی که از خرد آمد بجدال — گوید همه چیز را خیالیست محال
آری همگی جهان خیالیست ولی — باشد ز خیال فرقها تا به خیال

در عشق رخ تابان چو برگشته شدم — بیچاره شدم ز بس روز برگشته شدم
امروز رخ چو روز برگردانید — از من مه من که روز برگشته شدم

عاشق چو شدم ز دهر دلگیر شدم — از دولت و عزت جهان سیر شدم
خود خاصیت عشق نه این است آری — کآغاز جوانیم بد و پیر شدم

ای حلقه بندگیت اندر گوشم — وی زهر تو در مذاق جان چون نوشم
اندر دل من آرزوی جز این نیست — کآید شبکی نهفته در آغوشم

نه پای که از خاک درت برخیزم — نه راه که گیرم سر خود بگریزم
نه دست که با دور فلک بستیزم — یارب چه کنم چه خاک بر سر ریزم

هر شب ز غم تو پیچ و تابی دارم — در دیده ز حسرت تو آبی دارم
از تیرگی شبم چه غم کاندر خواب — تا صبح ز رویت آفتابی دارم

خال تو و من دو قالب و یک جانیم — زانرو ز بری یکدگر حیرانیم
هر چند بظاهر تو گلی و ما خار — ما و تو بباطن گل یک بستانیم

دی برهمنی گفت چرا جنگ کنیم — باز آکه کنون بصلح آهنگ کنیم
تو کعبه همی سجده کنی با بت خویش — تو خاک کنی قبله و ما سنگ کنیم

کوی

گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم — گه زاهد و گه همدم پیمانه شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این — کز سوخته خیال دیوانه شدم

در ذکر ائمه معصومین

از آل صفی دوازده میر عظام — حمزه است و حسین و دو سماعیل همام
حمزه است و حسین و دو سماعیل بنام — و آنگاه سه عباس و دو طهماسب تمام

این سخت دلت گر بدم نرم کنم — این صحبت سرد تو بجا گرم کنم
گردی تو چنان رام من گاه خوشی — آئی تو در آغوشم و من شرم کنم

یک نقطه بذات شد هویدا از عدم — وانگه ز صور حروف بنهاد قدم
گر شد الف و گهی احد گاه الف — لیکن بحقیقت نه فزون گشت و نه کم

دوشینه نهان دلبر شیرین سخنم — جادو از روی مهر دزد از دهنم
تا در سخنم زبان شیرین باشد — بگذاشت زبان خویشتن در دهنم

دل داده طره طراز تو ام — مشتاق نگاه چون ماه نو ام
ای نور دو چشم من اگر می آئی — بر خیز بیا که چشم در راه تو ام

شش چیز ز شش چیز تو دارم پنهان — ای بچه لنگ تو و قدی بکمان
چشمی بخرام تو و جسمی بمیان — عمری بخرام تو و عیشی بدهان

شش چیز تو را آمده شش چیز نکو — رخسار تو را گل و برت را نسرین
زلفان تو را سنبل و قدت را سرو — چشمان تو را نرگس و دندان پروین

شش چیز تو شش چیز مرا برده ز تن — رخساره و قد و چشم و لب و زلف و دهن

بنهاده مرا دست خوش عشق به ورشم
جانانه وحدت نمکند در کشم
نا قصه بنای هر دو دم گو بایم
چون اوز سخن مخبسار ما خاموشم

وان شش که بیرون از من ای جان — فعل است و شش جان دو ان تاب و توان

شد خانه زینش چو تو شش چیز چمن — سرو و گل و غنچه زان قد و روی و دهن
در طره و چشم و جبهت ای سیم ذقن — هم سنبل و هم نرگس و هم برگ سمن

ان جام طلا بر کف آن زهره جبین — مهر است که آمده است با ماه قرین
یا ساغر خضر است و در ان آب حیات — یا جام جهان نماست پر ماء معین

یارب تویی این که آمدی در بر من — بر زانوی خویشتن نهادی سر من
از بس که ز بخت بد خود نومیدم — پیش منی و نمی‌شود باور من

رادی نسیه و رسیده چو زبان ز عشق [illegible]

بی صبر و شکیب و بی دل و بی دین من — شیدایی و افسرده و من غمگین من
نه یار و نه دلدار و نه غمخوار و نه دوست — بیچاره من و فقیر من مسکین من

رفت اگه جبری دل دیوانه من — یک لطف نمی‌دید ز جانانه من
ماهی که مه دو هفته یک بنده اوست — یک هفته دو بار آمده در خانه من

آن نقطه خال بین بران گوشه عین — گر وحدت علی گشت حجاب عین
یکسو و غینش شد ازین نقطه هزار — از نقطه بی هزاری گردد عین

دردیست مرا بدل که گفتن نتوان — ور زانکه بگویی شنفتن نتوان
گویم بتو آنقدر که این مشکل را — گفتن نتوان و هم نهفتن نتوان

سالک همه را چو خویش بی سر بین — چون حق همه جا است مسجد و دیر بین
هر شه که رسد رقیب بی خبر بین — القصه اگر موحدی خیر بین

باقی

با تیغ هوای تو بریدن نتوان — با مرگ خلاف تو گزیدن نتوان
عیبم مکن ار ندیدت دی دوران — تو جانی و جان خویش دیدن نتوان

توحید بوف زاهد ظاهر مع — تصدیق بوحدت است از روی دین
توحید بوف عارف آن است که مرد — جز او دگری نه بیند از روی یقین

دار السلطنه [illegible] قاجاریه

از دوده قاجار و سلاطین مهین — تا اکنون هشت تن از آن نامور گزین
دو محمد دو محمد و ابراهیم — عباس و حسین و حسن و ناصر دین
[illegible]

ای شمع تویی همنفس محفل من — کس نیست بجز تو آگه از مشکل من
من آنچه بدل نهاده‌ام در سر تست — تو آنچه نهاده در دل من

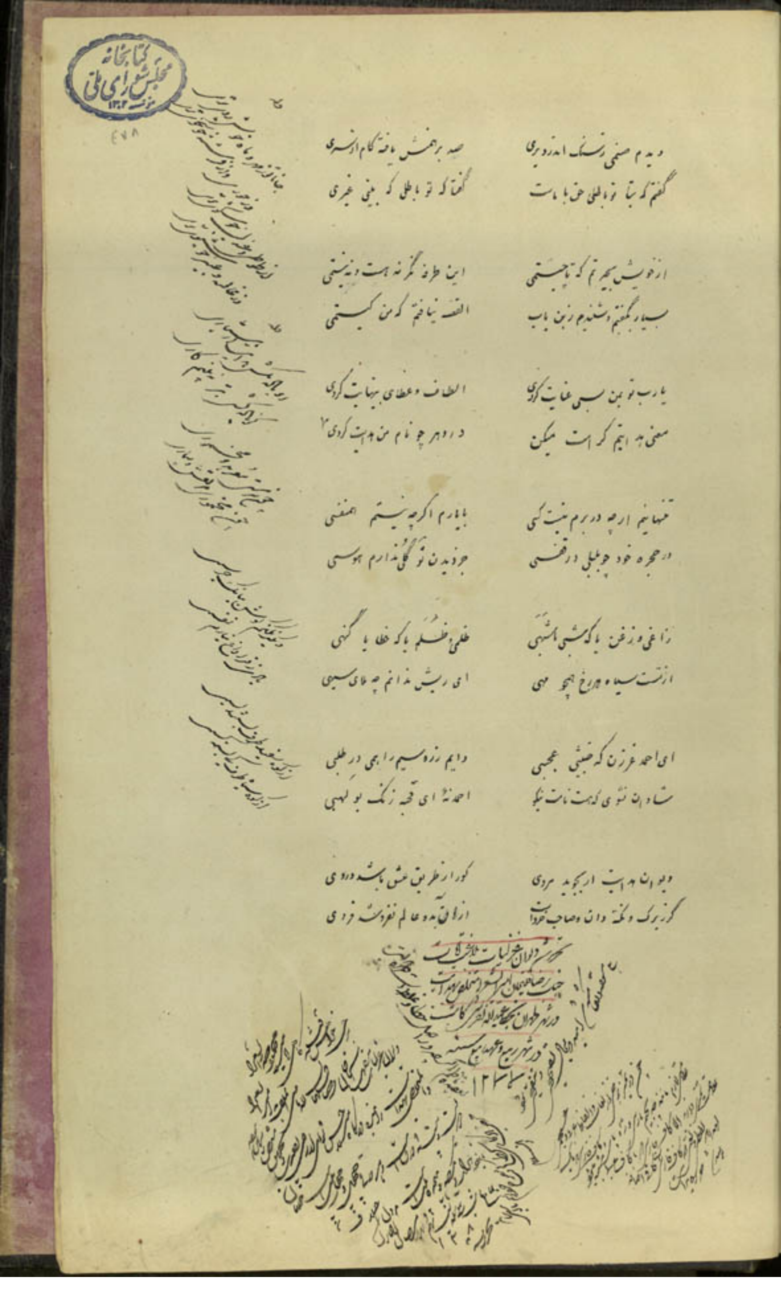
گر مرد رهی براه او کور بمرد — صد جامه تو داشت آنچنین عور بمرد
گر دوست هم ازو هچو زمین مهجور است — نزدیک خود آ دور مرو دور مرد

آن دل که بود خانه ایزد منزل کو — زین لجه صنوبری تو ره حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری — دل خانه ایزد است اما دل کو

از باده یاد دوست مدهوشی به — وز هر چه نه یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که اگر از اهل دلی — چیزی نشود تو را ز خاموشی به

ای دل ز چه رو به بند خلق آمده — وابسته خلق و خلق دلی آمده
مقصود بجز معرفت یزدان نیست — کز عالم امر سوی خلق آمده

بعد از همه سعیها که آیم بر تو — مهجور شوم زود ز خاک در تو



٤٧٨

دیدم صنمی زشنگ اندروری | صد برهمنش یافته گام از سری
گفتم که بیا تو ابلهی حق با ماست | گفتا که تو باطلی که بینی غیری

از خویش بپرسیدم که تا چیستی | این طرفه نگر نه هست و نه نیستی
بسیار بگفتیم و شنیدیم زین باب | القصه نیافتم که من کیستی

یارب تو بمن بسی عنایت کردی | الطاف و عطای بی‌نهایت کردی
معنی به ایتم کرامت میکن | در دهر چو نام من حکایت کردی

تنهایم ارچه در برم نیست کسی | با یارم اگرچه نیستم همنفسی
در حجره خود چو بلبلی در قفسی | جز دیدن تو گلی ندارم هوسی

زاغی و زغن باکه شبی ماشبهی | خلقی ز غم ظلم یا که خطا یا گنهی
از تست سیاه روی و رخ همچو مهی | ای رب شب ندانم چه های سببی

ای احمد غزنی که صبیح عجبی | دایم زره نسیم راهی در طلبی
شادان تو ای که هست ذات نیکو | احمد نیز ای قحبه زنگ بولهبی

دیوان به است از بگوید مردی | کور از طریق عشق باشد دردی
گر زیرک و نکته دان و صاحب خردی | از آن همه عالم نفروشد فردی

ترسم که نهال سستیم و هرزه دهر | از پا فکنه گشته گرد سر تو

تا گرد پری رخم بر رخ سیاه | افتاده حدیث حسن او در افواه
رویش اکنون فزون کند جلوه خط | اندر شب تیره بیشتر رخشد ماه

بر چهره مه کلف بود وقت نگاه | بر روی تو هم هست نشانی دلخواه
بر حسن تو افزوده نشان رخ تو | وز بهر تو مه کاست نشان رخ ماه

رفت آنکه ز عشق لب چون عنابی | یک لحظه مرا نبود صبر و تابی
افسرده شدم کنون بحدی کان شور | زانگونه نمایدم که دیدم خوابی

ای سرو تو پای بس کسان بوسیدی | ابدیده چه خوبها که تو پا بوسیدی
هر روز هوای گلرخی تازه کنی | ای دل تو عجب ملهوسی بودستی

ای آنکه به بند هر هوس بسته شوی | وز زخم خدنگ هر هوس خسته شوی
از قید دو عالم ار رهائی جوئی | وابسته عشق شو که وارسته شوی

بحری است وجود و این تعین ماهی | ما ماهی و بحر را بما همراهی
هر چند که ماهی شده غرق اندر بحر | از بحر چگونه باشدش آگاهی

چون دوده ام از آن بزم چو گلشن کردی | رفتی و به بزم غیر مسکن کردی
انصاف و وفای دوست که دشمن کرده است | با دشمن خود آنچه تو با من کردی

از وعده وصل صبر و تابم بردی | خواب از مژه و چشم پر آبم بردی
تا چون بدر شب نه نیست هم از خواب | در دیده خیال خود و خوابم بردی

دوم

